کتاب کلیله دمنه
خط میرزا هادی است
[illegible]
مبارک است

هو الله

انوار سهیلی

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمد و
ثنای او بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم بر
زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دایر است و فواید
عواید آلای بی منتهای او بقاعده مستمره و اعطی کل شیء خلقه
ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و سایر
رموز آموز عقل نکته پیوند شناسائی ده جان خردمند
جواهر بخش حکمتهای باریک بروز آرنده شبهای تاریک در کلام
قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم و التکریم با حضرت رسالت پناه
سلطان تخت گاه ... تحت ... نکته دان ... علمک
... لم تکن تعلم روش بیان ... نقله لعرب و العجم

افصح

محمد کازل تا ابد هر چه هست ✿ به آرایش نام او نقش بست
چراغی که انوار بینش ازوست ✿ فروغ همه آفرینش ازوست

صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله وصحبه المقربین لدیه وعلی من تابعه
وانتهی الیه جهة هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان
مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش
آموزی علمه شدید القوی را طریقه تعلیم مستمندان مکتب ادب
و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسه جهد و طلب برین منوال نموده
که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام
سعادت فرجام آنست که ای داعی دعوت کننده عالمیان بموائد
عواید صلاح و سببی ای رهنمای راه نمایندگان میان مناهج مصالح
معاش و معاد بندگان را از طریق حکمت براه راست دعوت کن
و بر مستعدان مرا بموعظت نیکو از بادیه هوا بروضه رضا
رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانه حکمت رام نتوان کرد
و طباع خودپسند را جز بموعظه حسنه باصلاح نتوان آورد ولو کنت
فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک شعر هر آن رایض که تا او وحشی
کند آهستگی با کره خام ✿ بتندی توسن از تیزی کند رم
و گر کند نی ... نای کند گرد ✿ و چابکی رام ساختن نتوانند

دیباچه

نوعی از آن به ملاطفت دقایق ملایمت مشربت مذاق کرده بدین نفوس جمعی که
که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته در مرعی ذرهم یأکلوا و یتمتعوا
با ملاهی و دواعی فجور چریده اند کلام نهی منکر و زبانه امر معروف نادیده
با استعمال معذات حکمت هم متغذی خواهد بود **بیت**
به حکمت حل هر مشکل توان کرد **ش** به حکمت کام دل حاصل توان کرد
و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا **مث** حکمت طلب و بزرگی آموز
تا به نگرند روزت از روز **ش** و موعظه حسنه که در دعوت
ما مور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین
شفقت و مرحمت گفته اند موعظه حسنه کلامیست جامع که هر کس از ارباب
استماع فراخور قابلیت و استعداد خود از آن فایده تواند گرفت
چون مواعظ رهنمونی که جامع اطوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی
و دنیویست و هر یک از قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معانی او
بهره مند و الیه اشار القایل **ش** بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد
برنگ اصحاب صورت را ببوی ارباب معنی را **ش** و این نوع کلام رسیکه از
قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معانی او بهره مند انبیا
عظام علی نبینا و علیهم السلام فایض و منزل بوده بلکه خاصه حضرت
خاتم است که اشارت او که صلوات الله و سلامه علیه داوتیت جوامع الکلم

دیباچه

از صدق متابعت مورث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آینه طباع
جمعی خواص از امت بزرگوارش که بیمن کنتم خیر امة اخرجت للناس
موسوم اند مطرح اشعه انوار جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة
نبوت کبری آنحضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام نظام
ایشان را دانند که دیده ظاهر بینان بمشاهده جمال معانی مستفاد از الفاظ
و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش که وری
مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصله خود از خوان احسان
بیکرانش بهره گرفته **ع** هیچ جوینده از آن در نزود بی مقصود
و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهره هر سخن که بخط و خال حکمت
و عذار موعظت که نگاه نه جامعیت آراسته تر است دل عاشقان
صادق را بتماشای جلوه‌های آن میل بیشتر **بیت**
هر که زیباتر است از خوبان **ش** سوی او میل بیشتر باشد
و از جمله کتب که قواعد آن بفن مبتنی باشد بر مسایل حکمت و از مجموع
رسایل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر مضامین نصیحت کتاب کلیله و دمنه است
که حکمای هند آن را بر طرزی خاص ساخته اند و برهمه حکمت شعار او شایع
جامعیت آن را بر نظمی مخصوص بر دوخته پند و حکمت و لهو و هزل بهم آمیخته
داده اند و صورت سخن جهت میل اکثر طباع بدان بر نسانه نهاده و دارایی

دیباچه

شروع نسخه از سبب آن رقم زده کلک بیان کرده حکیم مذکور بنای سخن بر
اساس مواعظی نهاده که پادشاه را از در سیاست رعیت و بسط بساط
عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای
مملکت بکار آید و داشلیم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته
مفتاح مطالعه آن بوسیله افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات
می نموده و این جواهر قیمتی در زمان او از دیده هر کس چون گوهر شاهوار
در خلوتخانه صدف پنهان بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز
بهزار خون جگر چهره ننمودی و بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد
که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی بهمان طریقه مسلوک داشته در
اخفای آن کوشیدندی و با این همه مبالغه نسیم فضایل آن تحفه
اطراف جهان را چون هوای گلستان معطر ساخته بود و نافه مشک
افشان مناقبش مشام مشتاقان روایح اخبار و آثار را معطر کرده

نظم

هنر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند ٭ ز نفحه رایحه او مشام را خبر است
نمیشود بگل اندوده چهره خورشید ٭ زمان زمان اثر نور او زیاده تر است

تا زمان کسری انوشیروان
این خبر انتشار تمام یافته بود که در خزاین ملوک هند کتابیست که از زبان
بهایم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند هرچه سلاطین را در بیان

دیباچه

وحوش و بهایم و طیور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع
فواید حکمت و میامن موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه
نماید و نادان برای تنزه و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ
آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت نصاب حدیقه
ایست که اشجار ازهارش با بدایع و لکم فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین مشحون
و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر

بیت

هر نکته از آن شکفته باغی ٭ افروخته تر ز شب چراغی
لطفش چو طراوت جوانی ٭ معنیش چو آب زندگانی

و افاضه آن منبع حقایق معانی بمرتبه ایست که از مبدا ظهور تا این
زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت و معتقدان محفل سعادت فواید ذوق افزا
رسانیده و کوس این ابیات در ایوان بالای آن کتاب خلقیت
زیبنده و لایق است

نظم

صورت او جامه مجد و سعادت را طراز ٭ معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین
عارض رنگین باشعارش صبح و الضحی ٭ طره مشکین الفاظش سر سرنامه و چین
از کلام کاملش افروزد دانش شعله ٭ راست چون انوار علم از سینه اهل یقین

و آن کتاب را حکیم روشن رای
بیدپای برهمن بنام جهان آرای داشلیم هندی که مالک بعضی
از ممالک هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف فرموده و بکرات مبادی

ترجمه

دیباچه

و خردمندان جهان را از رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق
آن ایراد نموده و آن را سرمایهٔ موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می‌شناسند
نوشیروان را که از آنجا که جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز بود
و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او تر و تازه ٥
جهان گشته از عدلش آراسته ❀ وز آن رسم بیداد برخاسته
رغبتی تمام و میلی مالا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویهٔ طبیب
که مقدم اطبای پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت به
التماس نوشیروان بهندوستان توجه نموده مدتی متمادی آنجا بود
و انواع حیل و تدبیرات متمسک نموده آن کتاب بدست آورد و با لغات
هندی را بلغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان
متکلم بود ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و موقع قبول
و شرف استحسان یافته رتبهٔ او در حضرت شاه باقصی مدارج کمال
رسید و بنای کار نوشیروان در اظهار آثار عدل و احسان و تسخیر بلاد
و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان ملوک
عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفهٔ دوم
از عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس
رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنید و بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید تا

نسخه

دیباچه

نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابو الحسن عبد الله بن المقفع را که سرآمد فضلا
فضلای عصر بود فرمود تا تمام آن را از پهلوی بتازی ترجمه کرد و دوام
در مطالعهٔ آن داشته اساس احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رأفت
بر آن نصایح و وصایا وضع میفرمود و دیگر باره ابو الحسن نصر بن احمد
سامانی یکی از افاضل زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت
فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بموجب فرموده سلطان آن را در
رشتهٔ نظم انتظام داد و باره دیگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان
محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی است مثال داد تا افصح
البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالی نصر الله بن محمد بن عبد الحمید روح الله
روحه و رزقه فی غرف الفردوس فتوحه آن را هم از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه
فرمود و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانا
مشار الیه است و الحق عبارتش در لطافت چون جان شیرین
در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمهٔ شکر
لبان شور انگیز و معانی جان فزایش چون طرهٔ سبز خطان دلاویز ٥
حروفش چو زلف بتان چگل ❀ همه جای جانست و ماوای دل
معانیش در زیر حرف سیاه ❀ درخشنده چون مهر و روی چاه
سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست بر بیاض صفحهٔ دیده جای

سبب تألیف کتاب

و بیانش را که غرّهٔ صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بین
توان نهاد بیت سزد که کاتب دیوان برای حلیه
سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور ٭ و با آنکه مسندنشینان کارگاه
انشا در تعریف جزالت تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه‌اند مصراع کلمات میر
وان القول ما قالت حذام ٭ فاما بواسطهٔ ایراد غرایب
لغات و اطراء کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات
متنوعه و اطناب اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از
التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصهٔ ما فی الباب باز می‌ماند و طبع قاری
نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل سخن بخواتیم آن
بیرون نمی‌آید و این معنی هر آینه سبب سامت و موجب ملالت خواننده
و شنونده خواهد بود خصوصاً درین زمان لطافت نشان که طباع
ابنای آن بمرتبهٔ لطیف شده که وجه ادراک معانی بی آنکه بر منصهٔ
الفاظ جلوه‌گر باشد ادراک کنند فکیف که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت
و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و از آن جهت نزدیک شده که کتاب
بدان نفاست مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره و
محروم باشند بنا بر آن درین وقت جناب امارت مآب که ذات ستوده
صفاتش جوامع کمالات را جامع است و صفحات سامی صفاتش از مطالع فضایل

و معالی

و معالی صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران
باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت
و تاجداری برجیس برج سلطنت و شهریاری مصراع
قرة العین سلاطین شهریار صاحبقران ٭ شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین
خلد الله سبحانه ملکه و سلطانه و منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت
آنحضرت بودن داعیهٔ علو همت از غبار زخارف و ما الحیوة الدنیا
الا متاع الغرور نیفشانده و صحیفهٔ دل از غل و غش ~~ملک این پنج~~ روزه
غیر ملک این پنج روزه خیال که نادان نهند نام او ملک و مال محترم
نمی‌سازد و مضمون این کلام سعادت انجام که بیت
خوشست بر چمن قدرت نماید خال زهر ٭ خلعت عفت بنقد کامکاری خود درست
نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح
مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می‌شناسد و از
فحوای تذکرهٔ باهره که بیت ده روز مهر گردون افسانه است
و افسون ٭ نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا ٭ خود را
بنفایس موسوم میدارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضایل و المعالی
معلو الهمم المحظی من مواهب الملک الاحد نظام الدوله و الدین شیخ امیر
احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم الملهند والکمال الکلیه

سبب تألیف

که با تکلف سهیلی است از یمن یمین تابان و خورشیدی از مطلع مروت درخشان
بیت تو سهیلی که تابان که طالع شوی ٭ نور تو بر هر که
می تابد نشان دولتست ٭ نظر بر فواید انام و تکثیر منافع تعمیم ع
خاص و عام اشارت عالیه ارزانی فرمود که این کمینه با انتظام عنایت
و حقیر اند که بضاعت حسین بن علی الواعظ معروف بالکاشفی ایده الله
باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباسی نو پوشاند و نقاب
رویان معانی را از آنکه به تتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب
و مستور بودند بر مناظره عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف
جلوه دهد تا هیچ بیننده هر بینا به نظر تحقیق نظر تواند از جمال آن تعمق ع
نازنینان مجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانا را بی‌تکلف تحمیل و
تخیل الفت میسر شود و از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن

چنین گفت مرد سخندان گنج ٭ که ای باغبان ریاض سخن
درین روضهٔ پاک مینونشان ٭ درخت معانی بنوعی نشان
که هر کو خورد میوه زان درخت ٭ نشانند را گوید ای نیکبخت
درین باغ خوش میوه ها تراست ٭ بزیبایی از یکدگر بهتر است

و چون از امتثال آن مثال عدیم المثال چاره نبود و نسخه آنکه
یمانیه از مطلع نور سهیلی روی نموده ٭ چو حکمت بیت یمانیست بقول شاه عرب

اگر نو

کتاب

اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب ٭ بعد از استخاره و استجازه
درین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بزبان قلم و قلم زبان
جاری شد رقم ثبت یافت ببایدو دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه
بر حکمت عملی است و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات
ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مودی باشد بنظام
احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه
آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شود یکی آنکه راجع
باشد بهر نفسی علی الانفراد و دوم آنکه راجع بود بجماعتی بر سبیل
مشارکت اول را اگر رجوع او بهر نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری
در آن باب مقصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی اگر راجع است
بجماعتی بمشارکت باشد دو قسم منقسم می‌گردد یکی آنکه مشارکت در
منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگری آنکه مشارکت
در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست ملک گویند
فواید ع و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثه مذکوره بر بعض از نوع آخرین
و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل ندرت
پس هرچند ایراد شرحی از مکارم اخلاق را مجال بود اما نخواستیم که
تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نشده در آن

فهرست ابواب

سؤال که حکیم هند از رای کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که در آن
زیاده فایده متصور نبود و در اصل کتاب دخل نداشت اسقاط کرده چهارده
باب باقی را بعبارات روشن و بیان خوبتر ساختیم و حکایات را بطریق
سؤال و جواب از رای و برهمن بدستوری که در اصل مذکور بود بقید
کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشاء
سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و چون ما که تصرف در عبارات
کتاب مذکور بجهت اغلاق الفاظ کرده و در تالیف این رساله عنان
بیان از شارع انشای مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب
تنزل معطوف شد با عذر واضح خواهد بود **بیت** من که این در
معانی سفته ام ۞ آنچه گفتنی بود من گویم آن گفته ام ۞ و دیگر آنکه
در اثنای حکایات از اکثر کلمات عربیه با ایراد بعضی ابیات و احادیث
ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض ابیات
ابیات عربی نشده و خود بیان سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون
ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور می دهد **بیت**
سخنها را بمیزان خرد سنجد ۞ ز نظم و نثر باید داد موزون
که گاهی طبع ازین آرام یابد ۞ زمانی زان دگر خود کام گردد
و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و نشاء مثلی مناسب خواهد بود بآن

ثم

مأخذ

کتاب

ملاحظه که **ع** بر دو سینه گل نیز به بند کیارا **۞** با اقدام
جسارت بر سلوک سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگر چه
در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می سازد اما زبان
نیاز بنکته المامور معذور را در دیوان اعتذار بموقف عرض
بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابله
مقاله لازم التمهید من صنف فقد استهدف مقوله واضح التمهید
من انصف فقد استظرف فرو میخواند **بیت** دیده انصاف چو بستان بود
در نظر دگر چه کم سنا بود ۞ مزرعه خلم از عمل خام خویش
تو بملامت مکن سینه ریش ۞ در روش نظم زمره ای آزادگان
نیست روا طعنه بر افتادگان ۞ چشم هنر بین بود از عیب پاک
هر که از عیب کند زو چه باک ۞ و عین الرضا عن کل عیب کلیلة
وفقنا الله لما یحب و یرضی و ختم احوالنا و آمالنا و آجالنا بالخیر
والحسنی و این رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب است
برین وجه که مفصل می شود **باب اول** در اجتناب
نمودن از استماع قول ساعی و نمام **باب دوم** در سزا
یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان **باب سیوم**
در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان **باب چهارم**

فهرست ابواب

 بعد از فهرست ابواب در
حکایتی که منشأ سخن همان خواهد بود شروع میرود و التوفیق
من الله الاحد

و مکر ایشان

حکایت جوهریان رستهٔ بازار معانی
و صرافان دار العیار سخندانی و چهره گشایان غرایب حکایات و صورت
آرایان عجایب روایات عنوان جرائد اخبار را بدینگونه آرایش داده‌اند

کتاب

دیباچهٔ صحایف اسمار بدین نمط توشیح و تزیین مینمود که در قدیم الایام
با قاصی ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامکاری
او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر
اعظم در انصاف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش
جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش
دل گرفته **نظم** فریدون حشمتی جمشید جاهی
سکندر شوکتی دارا پناهی ** ز عدلش چون رخ خوبان منقش
بیکجا جمع گشته آب و آتش ** بر حاشیهٔ بساط دولت روز
افزونش پیوسته امرای عالم گیر و وزرای صاحب تدبیر کمر خدمت
بسته و در پای تخت آسمان پایه‌اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای
نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه با نواع جواهر و اصناف
نقود مشحون و لشکری جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون
نظم تجاهی با سخاوت قرین و سلطنت بسیاست همنشین
دلیر تازه با صبهٔ سرکشان ** تیغ زن تارک لشکر کشان
معدلتش قاهر خون خوارگان ** مرحمتش چاره بیچارگان
و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا
بود و ملاطفت کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون

باب اول در احتساب

که اگر شخص عادل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید و دزد و فتنه بنیاد ستم
و دمار از روزگار خاص و عام بر آرند و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک
دردمندان را روشنایی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب دل ستمکاران
تیره دارد **نظم** شنیدی و را خود از داد او

بنا چند این کار و اوباش ؛ که از داد خود گر پشیمان شود
ولایت ز بیداد ویران شود ؛ و این پادشاه را وزیری بود

رعیت‌پرور و مرحمت‌گستر که رای عالم‌آرایش شمع شبستان مملکت بودی
و فکر صواب اندیشش او بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل بر گشودی کشتی دریای
فتنه را لنگر گران سنگ از گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاهجهانی
و این گروه فارسان بیداد را مانند سیاست او از بیخ و بن بر انداختی

نظم چو رای خردمندان در کار بستی ؛ بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی ؛ بیک مکتوب قلعهٔ گشادی

و بجهت آنکه از رای خجسته او کار ولایت رونقی تمام داشت او را
خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهمی بی مشاورت خجسته رای
خوض ننمودی و بی آنکه رای دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع ننمودی
نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می‌بست و نه بی بشارت او
ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت می‌نشست و هر آینه پادشاهان نامدار

کامگار

از قول ساعی و نمام

کامگار را باید که بحکم و شاورهم فی الامر پابند مشاورت بزرگان خردمند بوده
مصالح ملک را مهمل نمانند و تمام نظام اعمال و احکام خود بعهدهٔ وزیران
کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاور قوم الا هدوا
لارشاد امورهم هر چه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد
و زینت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن **بیت**

وهمه کار مشورت باید ؛ کار بی مشورت نکو ناید

اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار فرموده خجسته رای چون دولت
ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدم مبارک
پادشاه غیرت بهشت برین شد و نسر طایر بامید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد
متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و از قید جنس
بجست و جوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگ به پوشش از برای
مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم ممر زن و دیده گشاده بود و سگ شیر
چنگال آوازه وی وصال غم گوش از گوش روباه بازی آموخته باز
بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز از روی اوج سپهر نهاده
و شاهین نوا ساز زخمهای چنگ خونریز رگ شهپرهای زاغان
کشاده **نظم**

برون جسته بازان سبک خیز ؛ بچون صید کرده چنگل تیز
در آمد چنگل شاهین بتاراج

باب اول در اجتناب

نه طوطی ماند بر بالا نه دراج ∴ کمین بگشاد دنبوران ز هر سو
فرو بسته ره جستن بر آهو ∴ ز شیر تا زبان تیر آهنگ
فضای دشت بر نخجیر شد تنگ ∴ و چون شاه از نشاط شکار بپرداخت

و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنه شدند اتفاقاً در آن محل از تاب آفتاب نعمان بولاد چون موم نرم گشت و از گرمی رکیب توان گرفت شعله آتش لاف برابری زدی مرکب باد رفتار بر جای خشک میشد نظم

آتش زده گشته کوه و کانهم ∴ تفسیده زمین و آسمان هم
مرغان چمن خزیده در شاخ ∴ در رفته خزندگان بسوراخ

آتشکده

همایون فال خجسته که در چنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت دور است

رای گفت

نیز بپایه خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کره خاک چون کوره آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیر میسازی که زمانه در سایه بر آسائیم و چون عنقای خورشید میل آشیانه مغرب نماید ما نیز مستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا برگشاد بیت کای آفتاب کشور و ای سایه خدای
همچون ترا که چتر تو از سایه همای ∴ بنده کاز اکه بظل لوای همای
اکنون سایه سلطان ذاتی وارد از شعله جهانسوز آفتاب باکی نیست

از تاب

از قول ساعی و نمام

از تاب آفتاب حوادث هیچ غم نخوریم ∴ چون سایه همایون لطف تو شامل حال ماست

و لیکن ذات عالیا صفات السلطان ظل الله را که خلقی در سایه دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بر آن مترتب احتراز فرمودن عین صواب مینماید ع سلامتی همه آفاق در سلامت تست

سلامت همه آفاق در سلامت تست

و من در این نزدیکی کوهی می شنیدم چون همت جوانمردان عالی و چون پایه رفعت صاحبدلان بلند و باندک وقتی پیش از این آنجا رسیده بودیم از سرتاپا خلعه سبز پوشیده بود و هزار چشمه نوش از دل صاف او جوش زده ریاحین و ازهارش چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضه رضوان درخشان صلاح دولت آنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف کرده تماشای چون سبزه بساط امید خوش برآئیم و زمانی چون یاسمن بر لب آب و کنار چمن تازه و خرم نشینیم

بیت بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین ∴ این نصیحت ز جهان گذران ما را بس

همایون فال بقول خجسته رای روی بدان صوب نهاد و اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار رستم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان ساخت کوهی دید در رفعت همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام بهر زرنگار آفتاب رسانیده یا چون شیخی که باصفت وقار اوتاد پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد.

باب اول در اجتناب از

و از چشمها که از آن جبل سر کشیده روانش بدامان رسیده و شاه بجانب بالای کوه بر آمد
و چون ابروی حسن در کمر زده بهر جانب طوف میشود ناگاه فضائی بنظر آمد
چون میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت بهشت
در نهایت نزهت از سبزه نمودار گلشن آسمان و از آب و هوا نشانه مرغزار
جنان در صحن او بنفشه از خواب ناز گل چون زلف دلفریب خوبان
سر بر زده و سنبل تر بالاله خود روی چون خط غالیه بیز مشکین لبان خوش
بر آمده و بید طری بجبه اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی چغلطاق حریر
فستقی در بر کشیده و زبان نسیم گلزار اسرار رواج گلزار بچهار سوی
جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع

ساکنان سراچه عالم میرسید **نظم** لطیف و دلکش آب و هوائی
مبارک منزلی فرخنده جائی ❀ ریاحین بر کنار جوی رسته
بآب ژاله دست و روی شسته ❀ درختان چون بتان قد بر کشیده
زکید بکر بجوی سر کشیده ❀ فراز شاخ مرغان خوش آواز
بالحان ارغنون نهاکرده بر ساز ❀ نهال سرو کز جنت سبق داشت
خط طوبا بالسم بر هر ورق داشت ❀ و در میان این مرغزار غدیری
بود آب او چون چشمه حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا
بیت روان اندرو ماهی سیم کار ❀ چو ماه نو اندر سپهر مدور

بالا مع

و از

گفتار ساعی و نمام

وزیر نیز موافقت نمود تا کنار غدیر را بسر منزل شاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند
راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب
جویی و سایه درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آیین را بهوای
هوای باد و بال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت
انشا میکردند **بیت** ز بلبل بر گلش تسبیح خوانست
که هر خاری بتسبیحش زبانست ❀ و گاه بر صفحات نگارستان
این نقش مشاهده مینمودند که ❀ گاه ساز دهد برگ گل از لب دریا
که نهند بر پای باد از آب چشمه سلسله ❀ از خط مسلسل که خانه قدرت
بر روی صحیفه آب میکشید حرف و فجرنا من العیون میخواندند و از لوح
زمرد این سبزه که برقوم قلم فطرت منقش میشد آیه و جعلنا فیها جنات
مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد
از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون
پیران بر جا مانده بی نشو و نما و بهره دهقان دهر بقطع و فصل عصای
او میلی شده و اره نجار روزگار این کردنه پود و تار او و دامن
طمع تیز کرده **بیت** شاید بعینت درخت چنان
تهی شود بنگذرش باغبان ❀ میان آن درخت چون دل
درویشان فارغ بال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیره معاش خود

[illegible]

باب اول در اجتناب از

بدان مه

چنانچه قلعه آورده شاه چون غوغای زنبوران دید از وزیر جهان دیده پرسید که
اجتماع این مرغان سبک پرواز بر حوالی این درخت بسبب چیست وزیر گفت
شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب این مرغزار عز از بزبان گفت
ازین آمد شد المقصود شان جست ⁂ درین مرحله که معبود شان گشت
خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار
منفعت و اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ایشان است
شرف الهام الهی که و اوحی ربک الی النحل بیان آن میکند
دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا
را لکم امتثال بر تبه اعتبار از پادشاهی است که او را یعسوب خوانند

نیسان جان مه

جثه او از همه بزرگتر است و مجموع ایشان بشکوه و مهابت او سر بر خط
متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته
است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب
بر کار کرده بکفایت ملازمان او تا بحدی است که هر یک برای خود
از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع آن از هیچ تفاوت ننماید
و مهندسان کامل را بپرکار و مسطره و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود
و چون خانها تمام رسید بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و بر گل
بزبان حال ازیشان عهد خواسته اند که لطافت خود در انجاف مبدل نکنند

نیز

از قول ساعی و نمام

و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ
گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول
نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه و خوش مزه
جمع شود و شربتی بیرون آید که در دارو خانه حکمت صفت فیه شفاء للناس
در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان را ببویند
اگر بهمان عهد خود باشند یعنی از آنچه بحکم طهارت نداشته احتراز کرده اند بجای
که بحجره مسدس خود در آیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت که نظم
دست وفا در کمر عهد کن ⁂ تا نشوی عهد شکن جهد کن
تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهت باشد
دریابند فی الحال ایشان را دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را
راه دهند پادشاه رایحه کریهه استشمام کند بذات خود متفحص این حال
شده آن زنبور بخت برگشته را بپایگاه حاضر گردانند و اول تفتیش دربانان
فرمان دهد بعد از آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگر از جنس ایشان این
حرکت نکنند و اگر قضا بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید
دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده
است که جمشید جهاندار آیین دربان و پاسبان و تعیین حاجب و نایب
و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبه کمال رسید

باب اول در اجتناب از

همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بتمام بدانستن ایشان پدید آمد
برخاست و بپای درخت آمد زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد شد
و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان ایشان را میان
بسته و پیمان دار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده
هیچ یکی را با سود و زیان دیگری کاری نه و هنگام صحبت ابنای خود در
مقام ایذا و آزار نه شعر خوشا پرستاران کوتاه دست
بزرگان خرد و بلندان پست ∴ گفت ای خجسته رای ایشان کرا
نشان ز جمعیت که در نهاد ایشان مذکور است در پی آزار یکدیگر نشده
اگر نیش دارند جز نوش نزنند و با وجود جمعیت که در بیت ایشان
تعبیه است تلطف و ملایمت و ما در میان آدمیان بخلاف این معنی بسیار کم
که جمعی از ایشان بنی نوع خود را متضرر سازند و خواهند که بنیاد بقای
همجنس خود را براندازند بیت دور نگر گر پسر نامردمی
بر خدمت آدمی ازاد آدمی ∴ وزیر گفت این جانوران که
تماشا می‌بینید بیک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف
مخلوق گشته اند و سبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف
و نور و ظلمت بهم برآمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در
قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را اثر بجایگاه

گفتار ساعی و نمام

و مذهبی علیحده پیدا شد قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه
ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمی بدیشان
فرستاده تا هر کدام که دست موافقت در دامن عقل زنند
بقدم شرف بدرجات و لقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام
سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از نجابت رذالت بدرکات
بل هم اضل محبوس مانند و چه زیبا گفته است بیت
بهره از ملکت هست و نصیب از دیو ∴ ترک دیوی کن و بگذر ز فضیلت ز ملک
و اکثر مردمان بواسطه روی نفس بجانب مظهر اخلاق ذمیمه
چون حرص و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و شهوت و خیانت
و غیبت و تهمت ایشان را میل آن واقع شده مصرع
با خردی چند ز خود بی‌خبر ∴ عیب پسندیده و عیش سر
دود شوند ار بدماغی رسند ∴ باد شوند ار بچراغی رسند
شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس رسانی
بازنمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از ایشان
عزلت در دامن فراغت کشد و در صحبت دیگران بر خود در بسته
پیوسته بتزکیه نفس مشغول گردد و باشد که از ورطه خونخوار
ضلالت که منشا آن خلق ناپسندیده است خلاص روی نماید ع

زین میان گر بتوان به که کناری گیرند ⁂ و من شنیده بودم
که حضور در وحدتست و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد
که صحبت خلف مردمان از هر افعی زبان کارزار است و مخالطت
با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر و اگر بعضی از حکما تنها
نهادی در کنج غاری ایمن چاهی روزگار گذرانیده نظر ایشان
برین معنی بوده **مثنوی** فقره چه بگزیده هر کو عاقلست
زانکه در خلوت صفاهای دلست ⁂ ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
سبکسر یزد عاقل از غوغای خلق ⁂ [illegible] ایشان کامل دل
از خود خلوت سازند و با وجود این حال گاه با دیگری [illegible]
خلوت نتوانستم [illegible] خاکه این وجه را بر دنیا برگزیدنی
خجسته رای فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه
جهان پناه گذشت عین صدق و محض صوابست سبب پراکندگی
خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند
[illegible] از شب و روز که مجموع بود [illegible] آن گوشه
که به مجمع نرود [illegible] در غنچه دل نازک گل باشد جمع [illegible] چون
[illegible] شود [illegible] فاما بعضی از بزرگان دین
[illegible] حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت

دانی که شب و روز که مجموع بود ⁂ آن گوشه نشینی که به مجمع نرود
در غنچه دل نازک گل باشد جمع ⁂ چون رفت در انجمن پراکنده شود
فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب
و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته که صحبت با همنشین
نیکو به از وحدتست و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت
مثنوی خلوت از اغیار باید نه ز یار ⁂ پوستین از بهر دی آمد نه از بهار
و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل و فواضلست و رابطه اجتماع
در سلک اعالی و افاضلست **بیت** دست طلب از دامن صحبت مگسل
شهانشین که پیم و بی نوائی است ⁂ و از فحوای حدیث لا رهبانیة
فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد
و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و مصاحبت ابنای جنس بر هم زدن
چگونه میسر شود که فرمان قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را بهم
احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده و بواسطه
آنکه ایشان مدنی بالطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماع اند که ای
تمدن است و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن در این
نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه جز به معاونت
صورت نمی بندد که اگر مثلا یکی را خود ترتیب غذا و لباس و ملابس و مسکن باید نمود

باب اول در اجتناب از قول ساعی و نمام

اولا ادوات نجاری و حدادی که جز بدان تسهیل آلات زرع و حصاد و آنچه
بدان متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آوردن بجای او پی غذا بدن
مدت وفا نکردی و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات یک شخص
صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نمودی تکلف
که مجموع آن اشغال اشتغال می باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون
یکدیگر بوده هر یک مهمی زیادت از قدر کفاف خود قیام نماید و آنچه
زیادت باشد بدیگری که محتاج است بمبذول و بدل آن مقدار از خود
عمل خود اجره بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد
و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج معاونت یکدیگرند
معاونت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد
و گویا بتبر الجافی رحمه اشارت بدین حال نموده است **بیت**
بکمی در دامن جمعیتی دکار تنی ز ٭ که هیچ کار میسر نشد به تنهائی
پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمت و نقاوه دانش است
لیکن بخاطر میرسد که بعد ما اینان محتاج اند [illegible]
[illegible] بود برای آنکه بعضی را بعضی بوی [illegible]
[illegible] ان زیاده بوده و برخی دیگر [illegible] حاجت
[illegible] دیگر حرص و شره غالب باشد تا همانا که بزور و زر

از دیگران فایق باشند و بر طایفه دیگر حرص و شره غالب شده تا همانا که بزور
و زر از دیگران در پیش باشند داعیه تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند
و هر آینه متغلب چنان خواهد که اغلب مردمان او در قید خدمت خود کشد و بعضی
را طمع آن [illegible] انگشته حالات مردم را که بوزه تصرف در آورد و آن
صورتها موجب نزاع باشد و نزاع در آخر با فساد کشد **بیت**
نزاع ار بجان آتشی برفروزد ٭ که از تاب آن هر چه باشد بسوزد
وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیر مقرر شده است
که هر یکی را بحق خود قناعت ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق
دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر
قانون عدالت که عبارت از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت
که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذایل ظاهر است چنانچه گفته اند
نظم میانه طرفین از صفات حمدانی ٭ تفاوتیست که از آفتاب تا سهها
پس حسنها وسط راست در جمیع ٭ بدان دلیل که خیر الامور اوسطها
پادشاه فرمود که این اوسط را که بشناخت آن رد شبها باعتدال صورت بندد
از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت یقین کننده آن شخصی کامل مکمل است موید
من عند الله که فرستاده حضرت عزت است بخلق و حکما او را ناموس اکبر
خوانند و علما دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه او امر و نواهی او مشتمل [illegible]

معاودت و مکاشفه در میان ایشان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قانون شریعت
عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین وی از سیاسی
ضابطی چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت طبع
و نفس ایشان غالب پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکم قاهر
لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظت
نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم از فرق ملت با فسر دولت سرافراز
گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین توأمان
بیت نزد خرد شاهی و پیغمبری ٭ چون دو نگین اند و یک انگشتری
و در همین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک ارجمندی دارد
هم ملک ز شرع سربلندی دارد ٭ همایون فال ز بود که حال این
حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلی الله علیه وسلم خواهد بود در میان مردم ضرور است
بچه نوع می باید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت بر چگونه می شاید خجسته رای
گفت این حاکم باید که دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر چنین
باشد ملک در صدد زوال و دولت بر شرف انتقال بیت
مملکت از عدل شود پایدار ٭ کار تو از عدل تو گیرد قرار
و دیگر باید که زینت ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه
را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزد و کدام گروه مغلوب باید ساخت و از

مخالطت ایشان اجتناب نموده چه از ملازمان حضرت سلطنت اندک جمعی باشند که پیشه
کمر نیکوخواهی سلطان بر میان بسته اخلاص بنده و در نهانی ... دنیا و
عقبی بادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ازیشان برای جر منافع خود و دفع مکاره
از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت لاف زنان گر ... ی شوند
جهد کنان گر تو بچیزی شوند ٭ و چون مدار سهم ایشان بر طمع است
یکی گر ... شخصی که از عهده آن بیرون نیاید در دل کینه نهد و بر جمعی دیگر که
فواید ملازمت سلطان زیاده تر از طایف این جمع باشند حسد برند
و چون ... حسد در ایشان پدید آید انواع حیلها بر انگیخته صورتهای
... بندد و اگر بادشاه از جمله احتیاط عاری باشد و سخن ایشان
... بسمع قبول اصغا نموده بتفحص حالات و تحقیق آن التفات نفرماید انواع
ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و فتنه بر آن مترتب گردد بیت
منه گوش بر قول صاحب غرض ٭ که از کینه در سینه دارد مرض
بهم بر زند درد سر عالمی ٭ بر ایشان کند درد می عالمی
اما چون بادشاه بیدار دل هوشمند بنفس مهمات رسد و خود بتفتیش کلیات و
جزئیات نموده فروغ راه راستی را از ...
سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات ...
نظم هر که درین خانه شبی داد کرد ٭ خانه فردای خود آباد کرد

باب اول در اجتناب از قول ساعی و نمام

داوری شرط جهانداری است ⁂ دولت باقی ز کم آزاری است
و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل
سازد هم ملکش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای عظیم
دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده
بود و از و تحقیق آنچه شاهان را بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار
گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیک و ذکر جمیل
او بر صفحه روزگار باقیست بیت هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان
نام نکوست حاصل ایام آدمی ⁂ همایون فال چون ذکر داستان دابشلیم
و بیدپای شنید مانند غنچه تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا تبسم لب
نازک گشاید در چمن فرح و بساط نشاط شگفته و خندان گردید و فرمود که ای
خجسته رای مدتیست که سودای رای و برهمن در سویدای دل متمکن است
و خیالات مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانه ضمیر جای گیر ع
عمریست که سودای سر زلف تو دارم ⁂ چندانکه رسم تفحص گامی نبودم
و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم چه ازین قصه بدست نیامد
حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد بیت با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد ⁂ دفتر پیوسته گوش هوش در گشاده
بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد همواره دیده ترصد بر شارع انتظار دوختم

تا جمال این حال از نگار روی نماید نظم گوش بر آواز دارم مژده ده زبان آنگاه
دیده بر راه هست یارب پرتو دیدار کو ⁂ و چون دانستم که وزیر از حال آن
با خبر است روایت شکر آگهی بجای می آورم و میگویم بیت
آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید ⁂ و آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید
امید دارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی
که از در گفتن این سخنان فایده ادای حقوق نعمت ما حاصلست و از ما استماع
آن مواعظ انواع فواید رعیت واصل و سخنی که بواسطه گفتن آن شکر مودی
گردد و به برکت شنیدنش فایده تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود
زبان خردمند روشن روانست ⁂ کلید دری گنج حکمت بود
در گنج بگشا و نقدی بیار ⁂ که او را عیار نصیحت بود
نصیحت بران وجه گو با ملوک ⁂ که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان دابشلیم و بیدپای برهمن وزیر روشن ضمیر راست تدبیر
زبان بیان برگشود و در اداء سخن داد فصاحت بداد و گفت بیت
ای مبارک پی شهنشاه که حاصل میکنند ⁂ اختران در آسمان از طلعتت نیک اختری
چنین از طوطیان شکرستان سخن وری و بلبلان خوش الحان بوستان
هنرپروری شنیده که در یکی از معظمات سواد هند که خال چهره ممالکست
پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و راجه‌ای آرای رعیت نواز ظالم سوز

باب اول در احشباز

بزیور عدل نامتناهی او جمال رفته و سریر شهنشاهی بزیور او مزین بودی انوار آتش کرفته
زنگ ظلم و بیداد از صفحه جهان زدوده و چهره عدالت در آیینه احسان بکاف
جهانیان بوده نظم بزیور عدل اطراف جهان آراسته کرده
ملک از عدل روشن کرده آیین جهانبانی ۞ و این پادشاه را رای دانش تعلیم
کفندی و دولت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقه
کمند همت جز در کنگره قصر سپهر زبرجدی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور
و عظایم مهمات نکرده و ده هزار قلاده فیل ژیان در لشکر او بود و عدد مردان
کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین موفور داشت و
ممالک معمور سع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری ۞ و با آن
همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و گفتی قضیه هر یک از داد خواهان بشنودی بیت
دست رعایت ز رعایت مدار ۞ کار رعیت برعایت سپار
و چون اطراف مملکت خود در سیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از
مدعیان ملک جور بپرداخته بود بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل
از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت
دثار حاضر بودندی و محفل را بکلمات لطایف و تعریف صفات بیارستندی
روزی بر مسند عزت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته نظم
بآیین بزمگاهی ساز کرده ۞ در شادی و ... فراز کرده

قول ساعی و نمام

بعد از التذاذ نغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل استماع دستانهای حکمت بنمود
و پس از تماشای رخسار مه رویان زهره جبین رغبت مشاهدات جلوات کلام
نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف و احاسن اخلاق
استفسار کرده کوش هوش را بجواهر سخنان ایشان کرانبار کردانید و در شاهوار
بود زینت بخشید ع سخن درست و تعلق بکوش شه دارد ۞ پس هر یکی
از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را تعریف
میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند
که جود اشرف اخلاق و اکمل اوصافست و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که
فاضلترین صفتی از صفات باری آنست که او را جواد کویند چه جود او در مجموعه موجودات
سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات
الله و سلامه علیه فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار
کوثر نشو و نما یافته که السخاء شجرة في الجنة بیت مایه توفیق کرم کرده اند
کنج یقین زر که درم کرده اند ۞ کنج روان از که توبرسی نشان
نیست بجز آنکه ببخشی روان ۞ رای را بعد از وقوف برین مسئله
عرق کرم طبیعی در حرکت آمد و بفرمود تا در کنج کرانمایه کشادند و صلای کرم
بخاص و عام در دادند غریب و شهری را بنصیب تمام خورسند کردانیدند
و خورد و بزرگ را بعطای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت

باب اوّل در اجتناب از

راز برکفش شمع روان قطره باران جود ⁂ پشت خط احتیاج از ورق روزگار
هر روز چون آفتاب تابان بزربخشی و چون دولت تازه بکام رسانی مشغول بود
تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانه مغرب کرد و غراب شب
سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم گسترد نظم روز چو در پرده بپوشید راز
راز برون داد شب پرده باز ⁂ صورت خورشید نگون گشت
گرد فلک سبحه پروین بدست ⁂ پادشاه سر فراغت بر بالین استراحت
نهاد و خیل خواب بر شبگاه عرصه دماغ مستولی شد نقش بند خیال چنان
نمود که پیر نورانی سیمای صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او
هویدا بیامدی و بر رای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدای تعالی
نفقه کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدای تعالی نفقه کردی و مبلغی که صندوقها
رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت
کن و بجانب شرق دار السلطنه توجه نمای که گنج شایگان و خزانه رایگان حواله
تست و بیافتن چنان گنجینه‌های مباهات برفرق فرقدان خواهی نهاد و سر
مفاخرت از ذروه سپهر برین خواهی گذرانیدی چون این بشارت شنید
از خواب درآمد و بخیال گنج و مژده پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت
بجای آورد و قاعده عبادتی که داشت بجنبید آن قیام می نمود تا زمانی که گوهر فروش
در خزانه افق بگشود و دست زرفشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شب

گفت ساعی و نمام

بیت بامدادان که صبح سیم نمود ⁂ از در گنج قفل زر بگشود
شاه بعزم مود تا مرکب رهوار با درقات در از زین زر و لگام مرصع بگوهر آراسته
و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب شرق نهاد بیت
دولت و اقبال زا با وی اندر رکاب ⁂ نصرت و تائید را با وی عنان اندر عنان
و چون از حدود آبادانی بعرصه صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری افکند
و از مقصود خبری می جست در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد و چون
همت کریمان صاحب دل سربلند و چون پادشاهان عادل پای برجای و در دامن
آن کوه غاری تاریک نمودار شده مردی روشن دل بر در آن غار نشسته
و مانند بر غار رانده از زحمت اغیار رو بر بسته بیت با خبر وی خبر از هر چه هست
سوخته و ساخته با هر که هست ⁂ چون نظر پادشاه بران عارف
آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق شد براز
صفحه ضمیر منیر نقش مراد شاه برخوانده زبان [illegible] درای
کای تر سلطنت عالم جان آرای ⁂ منزل [illegible] فرود آی
شاها اگرچه کلبه احزان درویشان باز اقصر زرانده و محقر نماید و کنج زاویه
محنت زدگان در بها برایوان کیوان نگار هیچ بر نیاید فاما ع
رحمت قدم و عادت معهود است ⁂ که پادشاهان نظر رحمت بر شاه
فقرا و اشته گوشه نشینان را به قدم نوازش شده اند و از زمره کمال اخلاق صاحب

باب اول در اجتناب از

بزرگوار شناخته **نظم** نظر کردن بدرویشان بزرگی را سزاوار
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش ۞ و این تسلیم سخن درویش را بمحل
قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و با نفاس مبارکش استمداد حاصل کرد
استمداد و همتی نمود **نظم** همت درویش چو همره شود
خواجه ز هر اول اگر شود ۞ هر که ز معنی خبری یافتست
از دل صاحب نظری یافتست ۞ و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن
نمود درویش زبان عذر بگشود **بیت** گر دست منی که اینا ید
مهمانی چو تو پادشاهی ۞ اما برسم ما حضر تحفه دارم که از
پدر من میراث رسیده بدل اه شاه میسازم و آن گنج نامه ایست مضمونش
آنکه در گوشه این غار گنجی گرانست و درو نقود و جواهر بیکران و من چون
بر گنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم طلب آن بر خودم
و حبت سود در زر کار نمودم از گنج قناعت گرد
رایج تر نیست سرمایه ساحسم
کسی که روی توکل ندید هیچ ندید
اگر خسرو کشورکشای بر تو التفات بران افکند
نماید و حاصل آنرا بجز از خاطر رسانیده مصرف کند که باید و شاید صرف کنند
همت دابشلیم بعد از استماع این سخن و اتفق شاه بازو میان نهاد و از سر این کار

کلیم ۱۱۱

قول ساعی و نمام

آگاهی داده درویش فرمود اگرچه این مختصر نزد همت عالیا سلطان وقعی ندارد
اما چون از غیب حواله شد شرف قبول ارزانی باید داشت **ع**
کانچه آید ز غیب بی سببست ۞ رای امر کرد تا جمعی کاو کاو و اطراف
و جوانب غار مشغول شدند و اندک فرصتی را ره گنج باز یافته تمام مخزونات را
بنظر همایون در آوردند **بیت** پی زیور از گوهر شاهوار
پی خاتم و یاره و گوشوار ۞ بسی درج و صندوق با قفل زر
پر از لعل و یاقوت و در و گهر ۞ ز زرینه آلات و سیمینه ظرف
ز هر گونه تحفهای شگرف ۞ شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق
و درج برداشته شد و نفایس جواهر و غرایب تحفها را مشاهده نموده در میان
همه صندوقی مرصع دید اطراف و جوانب آن بندهای محکم بربسته و قفل رومی
گرد از فولاد و زرنگار بران زده و استحکام آن قفل بمرتبه کرده اند
هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی حل او نبردی چندانکه
تفحص نمودند از کلید او خبری و از گشادن او اثری بظهور نرسید
رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظه آنچه در صندوقچه
تواند بود پدید آمد با خود گفت چنان می نماید که تحفه نفیس تر ازین جواهر
درین صندوق ودیعت نهاده اند و الا همه این استحکام را موجب چه تواند بود
پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود را بکار قفل درست کردند

باب اول در اجتناب از

و چون سر صندوق گشاده از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان که از جواهر پر
ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صنعت تعبیه کرده
شاه نظر فرمود تا حقه را پیش آوردند و بدست مبارک سر حقه باز کرده پاره حریر
سفید دید خطی چند بقلم سریانی بر روی نوشته دابشلیم متعجب شد که این چه چیز
تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این گنج است و جمعی حمل بر آن کردند که این طلسمی تواند
بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب
اطناب انجامید شاه فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد
و هیچ یک از حاضران بر قاعده آن خط وقوف نداشتند بضرورت در طلب کسی که
مقصود از او بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه
مهارت تمام داشت خبر یافتند و بحکم علیا اندک وقتی را بپایه سریر اعلی حاضر
گردانیدند دابشلیم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع تو آنست که
مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمایی و حقیقت حال این سطور را
از روی واقع در راستی باز نمایی ع باشد که ازین خط شود حاصل مرادی
حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آن را حرفا بحرف بنظر استقصا درآورد و بعد از
تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فواید و گنج نامه حقیقت همین تواند بود
محصل این سخن آنست که این گنج نامه را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت
نهاده ام برای رای اعظم پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته ام

که این ود

قول ساعی و نمام

که این خزینه نصیب وی خواهد بود و وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام
چون این گنج بردارد و این وصایا مطالعه کند باید که بخود اندیشه نماید که مرد
که هر فریفته شدن بدین کار عقلا نیست چه آن ساعیت عاریتی که هر روز نزد
دیگری خواهد شد و بهیچکس اراده وفا بجا نخواهد برد نظم

صحبت دنیا که تمنا کند ● با که وفا کرد که با ما کند
مغز وفا نیست درین استخوان ● بوی امان نیست درین خاکدان

اما این وصیت نامه دستور عملیست که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس آن
پادشاه عاقل و هشیار باید که بدین وصیتها کار کند و یقین داند که هر
سلطانی که باشد تا این چهارده قاعده را که پایان سخن منظور نظر اعتبار نسازد
بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت
فضیلت اول آنست که هر کس را از ملازمان که بتقرب خود سرافرازی دهد
سخن دیگری در باب شکست او بغیر قبول نباید رسانید که هر که نزدیک پادشاهی
مقرب شد هر آینه جمعی بر وی حسد برند و چون اساس عنایت سلطان درباره
او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقص و هدم آن کوشند و از روی دولتخواهی
و نصیحت درآمده سخنان رنگین و دلفریب بسنده میگویند تا وقتی که مزاج
پادشاه بر وی متغیر گردد و در ضمن آن مقصود ایشان بحصول پیوندد نظم

مشنو سخن هر کس و بشنو سخنش ● کار ارباب غرض راست بهر باب بنا

باب اول در اجتناب از قول ساعی و نمام

دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگ جوی اند
و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید
هر چند زودتر آتش سعایت او را به آب شمشیر سیاست و زبونش بنشاند تا دود آن
عرصهٔ عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی از آن
جز بکشتن علاج نتوان کرد سیم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق
موافقت و نیکخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت
مصاحبان یکجهت کارهای کلی تمشی می شود مصرع آری باتفاق جهان می توان گرفت
چهارم بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر چند پیش آرد و تضرع
بیش کند از روی حزم ردی اعتماد ننماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید
نظم از دشمن دوست روی بپرهیز ٭ چون هیزم خشک از آتش تیز
کارش بجدل چو برنیاید ٭ خویش خویش در حیله بگشاید
پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن بنهادن نورزد و آنرا
بغفلت ضایع نگرداند که دیگر آن فرصت صورت نبندد و چندانکه ندامت خورد سود ندارد
بیت نیاید بکف باز جسته ز دست ٭ وگر چه بدندان گزد پشت دست
ششم آنکه در کارها عجلت و شتاب زدگی ننماید بلکه کار بتأمل و تأنی گذارد
که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار است بکن در مهمی که داری شتاب
ز راه تأنی عنان بر متاب ٭ که ناکرده را می توان کرد زود

جوش کرده آنکه ندامت چه سود هفتم آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست
نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بیند که چندی
از ایشان ملاطفه باید کرد بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور است فی الحال
بدان قیام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را ابتر کرده زیر و زبر گرداند
که عقلا گفته اند بیت از دام مکر خصم بخدعه توان گریخت ٭ قد یفلح
الحدید کما قیل بالحدید هشتم آنکه از ارباب حقد احتراز کند و بچرب زبانی
ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شده ثمرهٔ آن
جز ضرر و آزار نتوان کرد نظم کینه بهر سینه که بنهاد رخت
دل شود از بیخ آزار سخت ٭ مینداز و چرب زبانی کنند
بر کنده دیگر بسته نهانی کنند ٭ نهم آنکه عفو را شعار خود ساخته ملاحظه نماید
باید که جرایمی در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره اکابر به آب عفو
و مرحمت نقش جرایم از جراید احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از
سر شفقت بر بی روی و جرات ایشان پوشیده ٭ بیت
ز ابتدای دور آدم تا بعهد دولت شاه ٭ از بزرگان عفو بود است از فرو دستان گناه
دهم چون از بعضی مقربان خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان منظور شوند دیگر
دیده ایشان را از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در باب جان پرورده
نگرداند بیت آن را که بلطف پرورده باشد ٭ بنواز که کار ملکش ...

باب اوّل در اجتناب از

دهم اگر گرد آزار همجنس نگردد تا بطریق مکافات و جزا سیه سیه نشانها
ضرورت بد و لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضه
ان احسنتم احسنتم لانفسکم کلها مراد بیار آید قطعه نیک اگر کنی بجای تو نیکی کنند باز
ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند ❊ امروز هستی از بد و نیکی با خبر
روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند یازدهم آنکه کاری که موافق طور و لایق
حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بمهمی نامناسب اقدام نماید
و آنرا با تمام رسانیده از کار خود درماند بیت زاغی روش کبک دری می آموخت
آن دست نداد و راه او رفت ز دست دوازدهم آنکه حال خود را بحلیه حلم و ثبات
آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و گفته اند که الحلم ان یکون [illegible]
مثنوی تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر ❊ بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
سیزدهم آنکه ملازمان امین و متعهد بدست آورده از مردم خاین و غدار احتراز
نماید که چون مجاوران عتبه سلطنت بصفت امانت موسوم باشند [illegible]
ملک محفوظ ماند و مردم از ضرر ایشان گذرانند و اگر عیاذاً بالله [illegible]
بخیال خیانت سپاه بود و تحف ایشان سپاه نزدیک پادشاه [illegible]
رسیده باشد باید که بدکاهی را در معرض تلف انداخته تا تاریخ [illegible]
جلا بر آن مترتب گردد قطعه خادم پادشاه امین باید
تا در آن ملک رونق افزاید ❊ ورکند جانب خیانت رو [illegible]

قول ساعی و نمام

ملک ویران شود در شومی او چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب
ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بلاها
و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند قطعه
شیر را سلسله در گردن و روبه مست ❊ فارغ البال ز رطل رز سر گردد
عاقل از کلبه احزان ننهد پا بیرون ❊ غافل از روی طرب گرد جهان میگردد
و یقین داند که بمظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل هم سعادت بهمه جا داد
نه پیدا از کثرت فضل و هنر بمعاونت قضا و قدر همچنان که [illegible] شعر
دولت نه با کتساب علم و هنر است ❊ و البته با حکام قضا و قدر است
و هر یک ازین چهارده وصیت که یاد کرده شد و استنباط مقرر و حکایتی معتبر
و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد کتابت گوهر
سراندیب که قدمگاه ابوالبشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد
گشود و مطلوب کلی در آن روضه از آن روی خواهد بود و القصه بود بوصول المقصد
و حصول المقصود چون حکیم این فصل را با اصل بسمع خسرو رسانید و [illegible] درج
گوهر لالای معانی در درج بود دست [illegible] همت پادشاه بود [illegible] تسلیم او را
بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام بوسیده تیمناً بازوی شهریاری ساخت
و فرمود که گنجی که بمن نشان داده بود همان گنج اسرار است نه زر و درم و
دینار خزینه معانی است نه گنجینه جواهر و لالی و مرا بحمد الله که از متاع دنیا انتظار

که احتیاج بدین زیاده نداریم و آرزوی همت این مختصر یافته را نافه پنداریم
لازم است که بشکرانه این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه
بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا به ثواب بروح
بافتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله
از تحفه جزا بهره‌مند شویم نواب حضرت باشارت عالیا مجموع آن دفینه را
از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند **بیت**
خاص زبهر کرم آمد درم / بر که زد قافیه بانگ کرم
و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را
بشکوه شاهی مزین گردانیدند و شب همه شب در اندیشه آن بود که بجانب
سراندیب عزیمت نماید شاید که مقصود بتمام بوند و مطلوب سرانجام پذیرد
و بر تفاصیل وصایا وقوف تمام حاصل آید عمده مملکت داری و رکن بنای
سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی
از گوشه کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون خرده لعل بکان
براطراف جهان ریخت **نظم** خورشید زر افشان زخود جدا کرد
درم‌های شب افروز کواکب گم شد / دابشلیم بفرمود تا از مقربان
حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر و مواظبت
مدار علیه بودند بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه و از حال خاطر

با ایشان در میان نهاده و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جای گیر شده
و داعیه عزیمت و توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضه اقتدار من ربوده
شما درین چه صلاح می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه می پسندید و من
مدتیست تا عقده مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده‌ام و اساس مهمات
ملکی و مالی بر رای صواب‌نمای شما نهاده‌ام امروز نیز التجا بمقتضای رای
صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بوقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب
آن را ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آن را از اهل الباب عمل سازم
بیت بنای کار بر تدبیر باید / که بی تدبیر کاری بر نیاید
وزرا عرض نمودند که جواب این سخن بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات
ایشان تاملی بسزا باید که سخن نا اندیشیده چون زر ناسنجیده است **ع**
سخن را بسنجید پیش آنکه گویی / ما امروز و امشب اندیشه کنیم و نقد
هر فکری برابر محک امتحان زنیم و آنچه از تخلخلات ما تمام عیار افتد فردا بشرف
عرض رسانیم شاه بدین معنی رضا داد و روز دیگر بامداد بگاه بحضرت پادشاه
حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند هوش باستماع فرمان سلطان
گشادند و بعد از استجازت سخن وزیر مهتر زبان به ادب درآمده وظایف دعا
و ثنا بجای آورد و عرض نمود که **شعر** ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل
سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است / بنده را جان بخاطر رسیده که اگر چه

داستان دابشلیم

در این سفر اند که فایده مقصود است اما ارتکاب شغب بسیار می باید کرد و از راحت و فراغت
و آسایش و لذت بکلی بطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر ضمیر
منیر پادشاه عالم گیر مخفی نیست که السفر قطعة من السقر شعله ایست سوز
و تیر دلشکار البلا اعظم البلاوا و کربت جگر دوز مردم دیده ازان بر سر آمده اند
که از ناودیه خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک ازان پایمال شده اند
که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند **بیت** اندر سفر مشقت و ذل و ملامت
گر هست خوش بلاد و فرح در اقامت ه مرد عاقل با جگر راحت را بجهت دل
نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار عز اقامت را بر ذل
غربت نگزینند تا بوی آن رسید که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده
آن **حکایت** وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه همساز بوده
و در کاشانه هم راز نه از غبار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل
ایشان دردی بآب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق
توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام
و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون و اسرار آمیز ندی و گاه بیک نغمه الحان روح
افزای بسجاره گوناگون ترتیب کردندی **بیت** ما دو دو روی بی گزی عزلتی داریم
بعشقش از همه عالم فراغتی داریم ه روزگار بموافقت آن دو یار
چید بر دو چشم زخم زمانه براخ و دمدمه فتنه زمانه کارگر ده **بیت**

و بیدپای برهمن

فلک را غیر ازین خود نیست کاری ه که گرداند جدا یاری ز یاری
بازنده را آرزوی سفر پدید آمده یار خود را گفت تا تا کی در یک آشیانه بسر بریم
و در آشیانه روزگار بگذرانیم مرا آرزوی آنست که روزی چند در اطراف
جهان بگردیم و فرمان عظیم الشان قل سیروا فی الارض را کار بندیم که در سفر
عجایب بسیار دیده میشود و تجارت بسیار بدست می آید و بزرگان گفته اند که
السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ روی
نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود
ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در
یک جا ثابت است پایمال و لگدکوب هر عالی و دنی است **نظم** بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد
که آن کجاست نیارام و این کجا سیر ه سفر مربی مرد است و آستانه جاه
سفر خزانه مالست و استاد هنر ه درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
نه رنج اره کشیدی و نه جفای تبر ه نوازنده گفت ای یار همدم و مشفق
سفر نکشیده و محنت غربت ندیده نکته الغربة کربة بگوش جان تو نرسیده
است و نسیم باد الفرقة حرقة بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز فرقت
میوه نبارد و غربت ابریست که جز باران ذلت قطره نبارد **شعر**
نظام شام غریبان غربت بگذار ه نشسته بر سر راهی دل بصد پاره
بازنده فرمود که اگر چه رنج غربت جان فرساییست اما تفرج بلدان و مشاهده غرایب جهان

راحت افزای است و با طبیعت چون با کلفت سفر خو گرفت زیاده از ان تحمل نمود
و نفس بسبب مشغولها بعجوبها و ولایات از مشقت راه چندان تاثیر نیابد **بیت**
در غربت اگر خار جفا هست چه غم ❀ زین خار گلی مراد روید هردم
نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض امم با یاران
همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم
پیدا است که درد او بدان تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او را از ان
نشاط چه بهره یا شفا پدید آید و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران **بیت**
دوستداران صعبترین همه دردها و سخت ترین همه رنجهاست
فراق دوستان هم بدین نشاید بدادن دوزخ ❀ معاذ الله غلط کردم که دوزخ را نشان آن
حالا بحمد الله که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان
هوس صحبت هوا باز زده **شعر** بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش
که بس بکیک تفرقه دوران در آشتی رسید داد ❀ بازنده گفت ای مونس روزگار
دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار مناسب در عالم کم است و هر که از یاری بر
چون بدیگری پیوندد غم نباید اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باری که دوستی خود را
بصحبت دلدار دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته اند **بیت**
بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار ❀ که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
توقع دارم که تو بعد ازین مشقت سفر بر خوانی که شعله محنت سادات مرد را نجیه سازند

و هیچ خام طمع سایه رو مرکب امید در میدان مراد نتازد **ع**
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی ❀ نوازنده گفت ای یار عزیز این زبان
اگر تو دل از صحبت یاران بر می توانی کند و رشته موافقت دیرینه را قطع کرد **نظم**
با حریفان مجدد پیوند می توانی ساخت و از مضمون سخن حکیم که
یار کهن را بهیچ رو مده از دست ❀ بهر حریفان نو که نیک نباشد
تجاوزی توانی نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما **بیت**
بی کام دل دشمنان تو گنجی ❀ گر نشنوی سخن دوستان نیک اندیش
سخن را اینجا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق بر کنده
پیش واز درآمد **ع** چنانچه مرغ مقید برون پرد ز قفس ❀ بر حیتی
صادق و میل تمام فضای هوا می نمود و کوههای بلند و بوستانها فرو و
مانند تفرج میسر بود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفه فلک لاف برابری
زدی و از عظمت تمام کره زمین را در زیر دامن خود نموده حاکم شمردی
مرغزاری دید سواد مینا رنگ او از روضه امید دلگشای تر و نسیم شمائل
غالیه بیزش از نافه مشک تاتار عطرسای تر **شعر** صد هزاران گل شکفته در و
سبزه بیدار و آب خفته در و ❀ هر گلی گونه گونه از رنگی
بوی هر گل رسیده فرسنگی ❀ بازنده را آن منزل خوش دل و راحت
دلکش پسندیده افتاد و چون آخر روز بود همانجا سر بنهاد و هنوز از رنج راه بر نیاسوده

داستان دبشلیم

قومی به راحت و آسایش نزده که یکجا گاه و فرش بکسیر باد و سایه بان ابر در فضای
بر افراخت و جهان ارسیده و از خروش رعد دل اکشوده بی نهیب برق سینه سوز
نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یکجانب جگر لاله داغ دار میساخت و
یکجا ژاله از طرف دیگر دیده نرگس بیدار بر هدف زمین میدوخت شعر
سینه کوه از سنان برق شد چاک چاک ٭ وز صدای رعد میلرزید ز خود جرم خاک
بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن کرده بود و گوشه
که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمیشد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی
و زمانی زیر برگ درختان پناه ساختی هر ساعت از سبب ژاله و باران بیشتر میشد و
در هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت نظم شب تاریک و هول عدو باران تیر
کجا پروای ما دارند سبکساران ساحلها ٭ القصه شبی هزار غصه بروز آورد
و با کام ... بلای باسنگام صبر میکرد و هر دم از گوشه آشیانه و مصاحبت
یاران و زاره براندیشیدی و ای سرو بصد حسرت و درد از جگر سوخته بر کشیدی
و گفتی بیت که بدانستمی که وقت تو ٭ اینچنین صعب باشد و دشوار
از تو دوری نجستمی هرگز ٭ وز تو غایب نبودمی یکروز ٭ اما چون
طلیعه تباشیر صبح از گرد همان دم رقم ظلمت سحاب از صفحه روزگار محو گشت
و از تاب آفتاب عالمتاب عرصه زمین و ساحت زمان روشنایی گرفت شعر
خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب ٭ ساخت روشن ربع مسکون از ...

و بیدپای برهمن

بازنده بار دیگر پرواز آمده شهر و دیگر بسوی خانه باز کرد و یا چون غریبی نموده مدتی دیگر
روزه در اطراف عالم طوف مینماید در اثنای این حال شاهین تیز بال سخت
چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب بر زمین تر رسیدی و در وقت طیران گاه
بالا از نور بصر فلک تیزتر پیوستی ٭ که همه چون برق آتش فشان
که بسیر چون باد آتش نشان ٭ قصد بازنده کرد و کبوتر مسکین را چشم
بر شاهین افتاده و دلش طپیدن گرفت و هر قوت و هر سعی که بود اعضا و جوارح از
او بود در وادی تحیر عدم آورد بیت جو شاهین بر کبوتر حمله آورد
بجز آفت دگر چاره ندارد ٭ بازنده چون بال از خود را سینه
مادید از نصیحت یار وفادار براندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود وقوف
تمام یافت ع نذرها کرد و عهدها فرمود ٭ که اگر ازین مهلکه سلامت
بیرون آمده و ازان ورطه بایات خلاصی یابد دیگر اندیشه سفر بر خاطر نگذرانم
و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصه عدم نشان نمیدهند مغتنم
شمرده بقیه العمر نام سفر بر زبان نرانم بیت گر بار دگر دام و ... تکلیف ...
تا زنده ام از جنگ منت کش نیم ٭ ببرکت حسن آن نیت که منطوی بود
بدین جمعیت فتح الباب حاصل شد و درین محل که سر پنجه شاهین او را در قبضه
می‌آورد از جانب دیگر عقابی که سینه که نسر طایر را آشیانه فلک از آسیب چنگال
او ایمن نبود و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی نظم

مثل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن ۔ مگر بهرام خون آشام هر روز پیش ان باشد
بوی طعمه در پرواز آمده بود و چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت
اگر چه این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقر است اما فی الجمله بدو ناشتا با میتوان
شکست و نفس ناشکیب را اندک تسلی می توان داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش
شاهین رباید قوت ببین که در نهاد شاهین ممکن است با آنکه در کف عقاب بود و چون
او را وزغ بیهفتاد و با او در آن زد و نشسته بمقام معارضه و مجادله آمد بیت
مرغ با مرغ جنگ در پیوست ۔ او بقصد حیله زان میان بجست
چون هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را
بزیر سنگی فکند و در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف خواستی که روی در آید بیکباری
میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دلتنگ و در زیر سنگ بسر برد
و بامداد دیگر کبوتر سپید بال صبح از آشیانه سپهر پریدن گرفت و زاغ شب
سیاه فام عنقاصفت از نظر پنهان شد ۔ بفال همایون چو طاوس مهر
خرامان شد اندر ریاض سپهر ۔ بازنده با آنکه از گرسنگی قوت
طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت و ترسان و هراسان چپ و راست
نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام میفرمود ناگاه کبوتری دید دانه در پیش
وی ریخته و هزار شعبده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته بازنده را اشکر خو
بر کبوتر بدن سپید پیدا شده بود و چون جنس خود دید با آنکه تأملی کند پیش رفت و نزدیک

بحوصله او رسیده و پایش بسته دام بلا گشت بیت ۔ دام شیطانست دنیای از لذات نفس
مرغ دل را حرص دانه سوی دام افکند ۔ بازنده با آن کبوتر عتاب آغاز نهاد
که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست داد چرا مرا
ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجای نیاوردی تا حذر کردمی
و بهیچگونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن در گذر که از قدر حذر سود ندارد
و با قضا کوشش هیچ فایده نکند شعر ۔ چون تیر قضا زشست تقدیر بجست
هرگز نکند رد سپر تدبیرش شاد ۔ بازنده گفت هیچ توانی که ازین مضیق
بلا راه مخلص بمن نمایی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افکنی کبوتر گفت
ای سلیم دل اگر نه حیله دانستمی خود را ازین بند مستخلص کردانیدمی و بدین نوع
گرفتار نشده بکردمی مطلع داری گرفتاری مرغان گشتمی و بتک مانند ه است
حال تو بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شده و بزاری و خواهش
مادر خود را گفت که ای نامهربان چندان توقف کن که نفسی راحت کنم و لحظه
از ماندگی بر آسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست
دیگریست و اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار
خلاصی دادمی ۔ مثنوی ۔ شتر بچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت
ندیدی که سم بار کرد

داستان دابشلیم

وبجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امیدش استحکامی داشت رسن دام که بروز
ایّام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقهٔ دام خلاص ساخته
بقوّت بال بپرید و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه از بند گران سبک خلاص یافته
بود غم گرسنگی از دلش فراموش شده در اثنای طیران به بیشهٔ ویران رسید
گوشهٔ دیواری که متصل کشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبان
کشت گردی بر پشتهٔ بر هوایان دشت بگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد بسوز
سودای کباب دود از دلش برآورده از روی بت مهره در کمان کرده بسوی
بازنده ازان بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل گشته
از شعبدهٔ فلک حقه باز از ضرب آن مهره بال آن شکسته حال رسید از غایت
هول و هیبت سرنگون شده بتک چاهی که در پای همان دیوار بود درافتاد
وآن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولاب چون چرخی بر سر او نمودی
اگر رشتهٔ سیاه و سفید شب و روز بر هم تافتندی بقعر او نرسیدی

ز چاهی بدان سان مغاکی که فرش ∴ ازان سوی هفتم زمین برگذشتی
ز دورش اگر خواستی تا برآمد ∴ بماندی و گردون مساحت گذشتی

دهقان بچه چون دید که مطلوب در قعر چاهست و رسن تدبیر از رسیدن بدو کوتاه
کوتاه ناامید برگشت وآن بیم گشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده
شب بروزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تک آن چاه دلیر بود و زبان حال صفت عجز

و بیدبای برهمن

وآواز یکی و صورت ضعیف و بیچاره یکی رخبال نوازش عرض میکرد و گفت نظم

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ∴ دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز ∴ چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید
و نالان و غریوان چاشتگاه را بحوالی آشیانهٔ خود رسید نوازنده آواز جناح
رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون پرید ع منم که دیده
بدیدار دوست کردم باز ∴ وچون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت
ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوالست
بازنده گفت بیت در غربت آنچه دیده ام که مپرس ∴ زهر هجر
چشیده ام که مپرس ∴ آنچه از محنت و بلا و مشقت و غبار بر سر من گذشته
اگر وده شنی باید و خوش مهتابی ∴ تا با تو حکایت کنم از هر بابی
خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه حاصل شود مرا باری این تجربه
روی نمود که تا زنده باشم دگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشهٔ آشیانه
بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهدهٔ دوستان را بمحنت مجاهدهٔ
غربت بدل نکنم شعر دگر مجاهدهٔ غربتم ادوپیش نکند ∴ که در مشاهدهٔ
دوستان خوشست مدام ∴ و این مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه
عالم پناه عیش حضر را بدل سفر بدل نکنند و فراق یار و دیار که نتیجه اش جز زار

داستان دابشلیم

و دیده اشکبار زینت باختیار قبول خواهد ؛ بیت ؛ هوای باد و بارم چو بگذرد بخیال
شود مالم از آب دیده مالامال ؛ دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح
اگرچه محنت سفر بسیار است منافع او نیز بسیار است چون کسی در غربت و وطن
محنت در غربت و هموم بی مهذب کرده و تجربه‌ها که مدة العمر از آن فایده توان
گرفت حاصل آید و بی شبهه زندگانی در سفر روی نماید خواه از روی صورت و خواه
از روی معنی نمی‌بینی که پیاده بسفر شش منزل از خود را که مرتبه فرزین یابد و ماه
سبک رو بسیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجه بدری رسید ؛ نظم

از سفرها شاه کیخسرو شود ؛ با سفرها ماه کیخسرو شود

و اگر کسی بگوشه مسکنی که دارد سر فرود آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد
از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز از سبب آن
بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که بر سر آشیانه فرو نمی‌آرد و جغد بوطن
آن در پس دیوار خواری مانده که دل از ویرانه بر نمی‌دارد ؛ نظم

چو شاه باز بجولان درای و سیری کن ؛ که شاه باز بجولان درای و سیری کن
چو جغد چند توان بود در پس دیوار ؛ و یکی از مشایخ کبار جمعی مریدان
خود را بدین رباعی بر سفر تحریض می‌فرموده چنانچه گفته ؛ رباعی

هر کس که سفر کند پسندیده شود ؛ و ز عین کمال نور هر دیده شود
پاکیزه تر از آب نباشد چیزی ؛ هر جا که کند مقام گندیده شود



و بیدپای برهمن

دیگر آن باز شکاری که باز بچگان بزرگ شده بود در آشیانه ایشان باندی و دور
سفر پرواز نکردی بهر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی و زیردست عاجز بود
که کیفیت این صورت چگونه بود ؛ حکایت ؛ رای دابشلیم فرمود که در اخبار
شنیده‌ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بوده‌اند و آشیانه ایشان
بر قله کوه واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید
و لیکن طایر با وجود بلند پروازی بپیرامن آن نتوانستی رسید ؛ بیت
نه آن کوهی بود کو در بزرگی ز اندیشه بود بیرون ز تنگنا ؛ اکنون بود کوهی برفراز آسمان
و ایشان بفر اقبال در آن نشیمن بسر می‌بردند و بدیدار یکدیگر خوشدل و خرم می
گذرانیدند ؛ بیت ؛ نوای بلبل که با گل در وصال است ؛ غنیمت دان
که بس فرخنده فال است ؛ بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود
و بواسطه شفقتی که ایشان را بدیدار فرزند بود هر دو بطلب غذا رفتندی و
بکر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا با اندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد
روزی در آن اثنا که هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی
واقع شده بود باز بچه را داعیه اشتها در حرکت آمده جنبشی آغاز نهاد و بهر طرف
میل نمود دیگر از آشیانه رسید و ناگاه از آنجا در افتاده روی نشیب کوه آورد
قضا را در آن محل زغنی از آشیان خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون
آمده بود و بر کمر آن کوه منتظر صیدی گشته نظرش بر آن بچه باز افتاد و کرا از بالا بجهت

داستان دابشلیم

پایان بود بحالش چنان رسید که آن موشی است از چنگال عقاب خلاص یافته
در کوزه همه خیال روبت بستم ٭ بنامل درتاخت و پیش از آنکه بزمین رسید
از روی هوا او را گرفته بآشیان خود برد و چون نیک درنگریست بعلامت چنگال
و منقار روا نیست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمد
و با خود اندیشید که عنایت الهی درضمن این حال باز نموده که مرا سبب حیات
او گردانید و اگر نه من دران محل حاضر بودی این مرغک از بالای کوه بر سنگ افتادی
هر آینه اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و استخوانهایش با سنگ ریزه عنا
آرد شده غبار وار بباد فنا برفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد
که من واسطه بقای شوم انسب آنست که بفرزندان من در تربیت شریک باشد
بگمارد او را بفرزندی بردارم و در سلک سایر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی
شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان
طریقه سلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتش روی که الناس
معادن کمعادن الذهب والفضه تابش و نمایش آغاز نهاد و اگرچه تصور داشت
که از فرزندان زغنست اما همت و نهمت و هیبت خود در اخلاف ایشان میدید
بیشتر اوقات در تحیر می بود که اگر فرزند ایشانم چرا در بن آشیانم و اگر در بن
خانه ایم چرا در صورت و شکل ایشانم **رباعی** نه داخل این دایره دام خود را
نه خارج این جمع شمارم خود را ٭ آن به که ازین نیستی و هستی خویش

و بیدپای برهمن

خویش بگذارم و باز گذارم خود را ٭ روزی زغن با باز گفت ای فرزند
دلبسته ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر آزاری
در دل داری با من بازگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطر
میگذرد و با توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد
که من نیز از خود اثر ملالی در می یابم و سبب آن را نیک نمیدانم و اگر میدانم نگفتن
نمیتوانم **شعر** این طرفه تکلیف نگر که مرا است ٭ نه گفتن توان
نه خود نگوی نهفت ٭ حالا مصلحت دران دیده ام که بشرف اجازت ارزانی
داری تا دو سه روزه در اطراف جهان گردم شاید ببرکت حرکت غباری از صفحه
دلم زدوده شود و چون خاطر بغرایب و عجایب امصار و اقطار مشغول گردد بکلیه
که صورت فرح در آیینه ضمیر پدید آید زغن که آواز فراق شنید دود از نهادش برآمد
بیت از فراق تلخ میگویی سخن ٭ هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن
فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیالست
که پیش آورده سخن سفر مگوی که در بادیت آدمی خوار روا است و بامبت مردم ربا
بیت سفر اهل این جهان سقر است ٭ زان سبب صورت سفر سقر است
بیشتر مردم که سفر اختیار کنند بجهت تهیه اسباب معاش می توانند بود و بالجمله
آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین واقع نیست
منت خدای را که گوشه فراغتی و توشه که بدان اوقات توانی گذشت میسر است

داستان دابشلیم

و بر فرزندان دیگر سروری داری و همه بزرگزادگان نهاده اند با این همه بطلب سفر
اختیار فرمودن و راحت اقامت را ترک نمودن از طریق خرد دور می نماید
و در بیت که گفته اند مصراع روز نیک از دست دادن بیکاری خطاست
باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است اما هرچند با خود فکر
میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت
از آن قاصرست زغن دانست که گفته اند کل شی یرجع الی اصله ظهور کرده است
خود را از سر جد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت و
آنچه تو میگویی از مرتبه حرص و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند
آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نگذاری و قدر دولت فراغت نشناسی
ترسم که بتو آن رسد که بدان گربه حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت زغن گفت در روزگار پیشین گربه حریص زاهد بود در خانه پیرزنی ضعیف
حال کلبه داشت تنگتر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربه با او مصاحب
بود که هرگز روی نان در آیینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن نشنیده
بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی یا نقش پای او
بر روی تخته خاک بدیدی و اگر احیانا بمددکاری بخت و مساعدت سعادت
موشی بچنگ وی افتادی ع چون گدای که گنج زر یابد * از خرمی شادی
برافروختی و غم گذشته بشعله حرارت عزیزی بسوختی و تا یکهفته کاشش ...

و پیدا باب برهمن

و گفتی بیت این کی من بینم به بیداریست یا رب یا بخواب * خویشتن را در چنین
نعمت پس از چندین عذاب * و بواسطه آنکه خانه پیرزن قحط سال آن گربه بود
پیوسته زار و نزار بودی و از دور بشکل خیالی می نمودی روزی از غایت
ناتوانی بزحمتی تمام بر بالای بام برآمد گربه دید که بر دیوار خانه همسایه بخرام
بر دستور شیر ژیان گام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته بر می داشت
گربه پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی شخصی دید متحیر شد فریاد برآورد
ع یاری خرامان میرسی آخر نگویی از کجا * تو بدین لطافت از
کجایی و جان می نماید که از ضیافت خانه خان خطا می آیی این طراوت تو از چیست
و این شوکت و قوت تو از کجاست گربه همسایه جواب داد که من ریزه خوار خوان
سلطانم هر صباح بر در بارگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترند
جراتها و جلادتها تمام و علی الجمله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمه چند در
ربایم و تا روز دیگر مرفه حال بسر برم گربه پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه
چیزی باشد و نان میده چه نوع مزه دارد من باری مدة العمر جز شوربای
پیرزن و گوشت موش چیزی نه دیده و نخورده ام گربه همسایه بخندید و گفت
بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و این چنین هیات ...
و هیاتی که تو داری عاری تمامست و از این صورت و ضعف که از خانه صحرا
آورده شرمندگی برده ام بیت از گربه همین گوش و دم هست ترا

داستان دابشلیم

با نیی قوم عنکبوتر اسے مانند ⁂ واگر تو بارگاه سلطان زمینی و بوی
آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق شنوی یقین که سپیتر یحیی العظام وهی رمیم
از پرده غیب بر صحنه ظهور رسید و جان تازه یابی — نظم
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد ⁂ چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
گربه پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطه جنسیت ثابت
چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجای آری و این نوبت که میروی مرا با خود
ببری شاید که بدولت تو نوالهٔ یابم و از برکت صحبت تو بکامی رسم — بیت
سر مکش از صحبت صاحبدلان ⁂ دست مدار از کمر مقبلان
گربه همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت [illegible]
بی دعوت حاضر نشود که پیرزن از نور این وعده جانی تازه گرفته
از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن گفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد که
رفیق مهربان سخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که
ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آرزو و امل جز بسوزن فنا و رشته
اجل دوخته نگردد — شعر — قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را ⁂ خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد ⁂ گربه را نه چنان سودای خوان
سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سود داشتی — قطعه

بیخبر

و بیدپای برهمن

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است ⁂ بگوش مردم عاشق چو آب در غربال
القصه روزی دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان
رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد نص صریح الحریص محروم لطیفه برهمن
بود و ضعف طالع آب جهان بر آتش سوداهای خام او ریخته و سبب آنکه روز
گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بوده اند
و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را به تنگ آورده درین روز سلطان حکم
فرموده بود که جماعتی تیراندازان با کمانها طیار گوشه در کمین ایستاده
مترصد باشند تا هر گربه که سپر وقاحت در روی کشیده و میدان بوی طعام
جرات در آید اول لقمه که خورد پیکان جگر دوز باشد گربه زال ازین حال
بی خبر بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار روی بشکارگاه خوان نهاد
و هنوز پلهٔ میزان اشتها بثقل گران سنگ وزنه لقمه گرفته بود که تیر دل
شکاف در سینه اش ترازو شد — چکان خون خویش از استخوان میدوید
همی گفت و ز هول جان میدوید ⁂ که گر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانه پیرزن ⁂ نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش ⁂ و این مثل بدان آوردم تا [illegible]
گوشهٔ آشیان را مغتنم دانند و قدر طعمه و لقمه که با فراغت تو بهم رسد [illegible]
و بدانکه قناعت نموده فزون طلبی نکنید تا دکه بدان پایه نرسی و این مرتبه برباد

داستان دابشلیم

باز گفت اگرچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است اما بجز نیات سروده و آوردن کار
عجیب نتوانند بود و مجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طبایع بهایم هر گرا باید کرد
سر پر مرزی که تشنه طلب معالی بر باید خاست و هر که خواهد که تاج سرافرازی
بر فرق نهد کمر جهد و جوی بر میان باید بست همت بلند نگارهای جنس راضی
نشود و خود را چند منازل اراذل و دانی را نمی پسندد **مثنوی**

هر کس ره سوی بالا نیافت ٭ تا قدم از همت والا نیافت
مرتبه جو کرد برای به باد ٭ کس نخورد شربت بار اکاه

زغن گفت این خیال که تو در سرداری مجرد پندار است و چون بگذرد و این دیگ
سودا بهتانی که حاصل بجوش نیاید پیچکار زیرا که اسباب آن مهیا باشد از
هوش رود و هیچ نتیجه بار اگر ترتیب مقدمات کنند روی نماید **شعر**

تخت بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ٭ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

باز گفت قوت چنگال منه حصول میامن دولت را چو بهترین سببی است و منقار
همت یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله و مگر تو آن حکایت آن شیر زن
استماع نفرموده که بدستیاری بازوی دلاوری داعیه شاهی و سروری
داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که
این حال بر چه منوال بوده **حکایت** باز فرمود که در قدیم الایام درویشی
کاسب بود و بوفور عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز از ورق حرف خود

نشاط

و پندهای برهمن

نشاط نخوانده فایده جز تخرج عیال و فاقه نگزیدی و کسب پیشه او از ترتیب نان و جامه
فاضل نیابدی و عنایت ایزدی غرشانه او را پسری گرامی کرامت فرمود و دلایل
حشمت از جبهه او پیدا و علامات دولت در چهره او هویدا **بیت**

مبارک طالعی فرخنده فالی ٭ بباغ خرمی زیبا نهالی

ببرکت قدوم او حال پدر سامان پذیرفت و یمن وجود او دخل کسبش ترقی
افزونی گرفت پدر قدم او را همچون دانسته بدان مقدار که مقدور و در وقت بود
از تربیتش می نمود و پسر در کودکی همه سخن از تیر و کمان گفتی و بازی با تیر و شمشیر
کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر برزدی و هر چند او را به
تعلیم خطش وا داشتندی میل به تیر خطی نمودی و همواره از خط شمشیر حرف حفظ **شعر**
جنگ بر خواندی و پیوسته از نقش سپر نیرنگ سرافرازی مشاهده کردی

چو هیچ و میم بنوشتی دبیرش ٭ سپر با خود بدی در ضمیرش
الف با با جان بسپردی تقریر ٭ گرفتی شکل کابیت و الف تیر

چون از سر کودکی بمرتبه بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر خاطر جمع
بکمال تو ملتفت است و از زمانی که روز بازوان طفولیت نشتی بدار و الآن
و دلیری از صفحه احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه حس
نژاد در مهلکه شهوت افکند حصار استوار از تزوج فقد حسن بنصف دین
تو سازم و حالا استقبال زن خوش حال ترتیب کرده‌ام تا از قبیله کفو

داستان دابشلیم

گر پدر را در سلک ازدواج نکشم تو درین حال چه صلاح می‌بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار
آنرا که نمی‌خواهم دستیفمان آماده کرده‌ام و کابین او نقد نهاده و شما را درآن باب
تکلیفی نمی‌نمایم و از شما مدد و اعانتی توقع ندارم پدر فرمود که ای پسر مرا از حال تو
وقوف تمام حاصل است چندان استظهاری که ترتیب دستیفمان بقاعده تواند کرد
نداری آنچه میگویی مرتب ساخته‌ام از کجاست و عروسی که خواستگاری میکنی
کدامست پسر در خانه رفت و شمشیری بیرون آورد صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر
و هزار درجه از دندان عقیق لبان گوهردارتر آنگه گفت ای پدر مرا مگر
عروس مملکت را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خود خواهم آورد و او را
دستیفمان همین تیغ تیز و کابین همین جوهر زر نیست نظم
بابخت نیک هیچکسی را ستیز نیست ⁂ مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست
و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصود بود اندک زمانی عرصهٔ ملکی فرو
گرفت و بضرب تیغ عالم گیر اکثر ممالک آفاق را مسخر ساخت و اینجا گفته‌اند بیت
عروس ملک کسی زد بکمر آغوشی ⁂ که اول از کمر ملک داد کابینش
و این مثل برای آن آوردم تا بدانند که اگرچه اسباب دولت نوانه بود مرا آماده است
و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بروی حال من گشاده و همت بر آن مقصود دارم
که عنقریب بحصول خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آرم حالا با توفن
وفا نکنی نیز که این حال نخواهم گفت و ازین خیال نخواهم گذشت ع

و پیدپای برهمن

زغن دانست که آن مرغ عنایت بر تن ⁂ ما ازین پس این کو بلامات زدیم
حیل در دام نخواهد افتاد و بهانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت
خروش داد و وداع مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد و باز زاغ را با بچگان وداع
نمود و از آن آشیان پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بر سر کوهی
فرود آمده بود و دیده تماشا بهر طرف میگشاد ناگاه کبکی دری دید در صحن جلوه
گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقه‌اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز
از طبیعتی خود در عقبی آن شکار رنگ در یافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او
که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مشابه که لذت چاشنی آن
با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزهٔ آن با نعمت خوشگوار و لحم
طیر مماثلت بهم دم مساوات زدی و چون مدة العمر بدان مزه گوشتی نچشیده
بود گفت شعر پس تا بجای تو همه مطبوع طبع ما ⁂ گوشتی برای
خاطرمات آورده‌ ⁂ پس با خود اندیشید که فواید سفر همین بس که
مجاز از الوقت را از غذاهای ناملایم خلاص یافته بطعمها که مقبول خاطر است
التذاذی حاصل می‌شود و از اشیای تیره و تنگ و مصاحبان دنی
بهمت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیة الشرف دست میدهد ع
دین هستور اول آثار رجحان افزونست ⁂ تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب
بعرصهٔ شهادت خواهد آمد بیت تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون

داستان دابشلیم

پس باز تیز پرواز چند روزی بنزهت خاطر طیران می نمود و منبسط بال شکار
و تنهو میسر کرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود و در دامن آن کوه جمعی سواران بر
صفت شکار بر آراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده سو

دران دشت از صدای طبلک باز ٭ همه مرغان صید افگن بپرواز
ز یکسو چره بازان سبک خیز ٭ بخون صید کرده چنگها تیز
وزان جانب دگر شاهین تاراج ٭ ربوده نقد جان از کبک و دراج

وان پادشاه همان ولایت بود با ملازمان بر سبیل شکار بیرون آمده و
چرگای ایشان در پایان آن کوه دست بهم داده در اثنای این حال بازی که
بر ساعد شاه بودی پرواز کرده قصد صید نمود و این باز بلند همت شکار او
عزم کرده فی الحال از پیش وی در ربود شاه را که نظر بر تیز پروازی
و ربایندگی وی افتاد دلش بنوا شده مثال عالی اشرف اصدار یافت تا
صیادان چابکدست بلطایف الحیل حلقه دام در حلق وی افکندند و بر دوام
دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت سلطانه با قابلیت شاهی و استعداد
فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری
جای قرارش مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض دناءت بهواری باوج
حرمت و کامکاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت نموده با جهت زاغ
و زغن در ساختی و بواسطه سفر اطراف دشت و آفاق صحرا ننمودی وصول او بدین درجه

و رتبه

و بیدپای برهمن

و مرتبه او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود
که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل سافلین خمول و فرودا
باعلی علیین قبول و جلال میرساند نظم بهار دل سفر باشد که از وی

خلایق را گل مقصود بشکفت ٭ سفر کن تا مراد خویش یابی
که فامشوا فی مناکبها خدا گفت ٭ و چون سخن دابشلیم بانجام رسید

وزیر دیگر پیش آمد مراسم دعاگویی بجای آورد و گفت آنکه حضرت شهنشاهی
ظل الهی در بیان سفر و فواید آن فرمودند از آنجمله نسبتی که شایبه شبهت بر خرد
آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطانی را که
راحت عالمیان وابسته سلامت اوست مشقت سفر اختیار کردن و از روضه
جان فزای عشرت ببادیه دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور
مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان و پیشه شیران بیشه بر دست
و بی شبهت تا وقتیکه عزت سلاطین بکار راوریت آویخته نشود و ضعفاء رعیت را
در گلستان نزهت گل رفاهیت نشکفد و تا پای همت ملوک بادیه بلیت نه پیماید
سر درویشان بسامان بر بالین راحت نرسد بیت نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس ٭ و دیگر آنکه بندگان خدای دو قسم اند
یکی ملوک که ایشان را زمام مملکت و فرمان فرمایی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را
شرف امن و استراحت بخشیده اند این دو قسم یکجا اجتماع نپذیرند یا راحت باید یا

داستان دابشلیم

دهقان دولت بگذاشت با بهانه عزت سلطنت بپایه ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت **شعر**

روز گارش در جهان سردار و سر ور میکند ❀ آنکه او بار برتر از ناز و تنعم می نهد

باد شاهی در چمن داده نگار از یک گل ❀ با وجود نازنینی که از خار بستر میکند

و حکما گفته اند الجد وسیلة الجد

جهد نمودن طالب را بسر منزل بخت رساند و بپایان مجاهده را القدم و قاطع کردن جمال مقصود در منظر مشاهده و از حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال **بیت**

کمر سلطنت نشاید بست ❀ هر که از رنج تن آسانی نیست

هر که در میدان همت علم جهد برافراشت و در ارتکاب محنتها صفت تن آسانی و فراغت را دست بداشت هرچند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی اینجا بر چنین فرح افزای داشت ببرکت جد و جهد کار آرزوی بوقوع انجامید و بیامن تحمل که بر مشاهده شدائد و مکاره داشت فرزندی را انقلاب بتعویق از چهره مرام برافتاد و دست امید بدامن مطلوب رسانید

وزیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده **حکایت** رای دابشلیم گفت

که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمه های زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان **بیت**

درختان سر اندر سر کشیده گر ❀ بران جلوه گر میوه نغز و تر

نهالش ز طوبی دلاویز تر ❀ گیاهش ز سوسن زبان تیز تر



و پیدا باب برهمن

واز غایت نزاهت آن فرح افزای گفتندی و پلنگی بران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه کام در ان کنام نیارستندی نهاد و در ان شکارگاه او سباع و وحوش اندیشه آن بیشه برابرون خاطر نتوانستندی گذرانید **نظم**

چو بر خار راز دی از خشم دنبال ❀ فکندی شیر چرخ از سهم چنگال

بران راه که او یکدم نشستی ❀ گذار خلق تا سالی ببستی

مدتها دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آینه روزگار ندیده و آرزوی بچه داشت که عالم روشن را بروی او و دیده روشنائی در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن بچه بسال برآید و دندان و چنگال بخون هزبران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضه تصرف او بازگذارد و بقیة العمر در گوشه قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شگوفه مراد نشگفته خزان اجل میوه باغ خیالش بباغ تاراج برداد **ع**

ای بس آرزو که خاک شده است ❀ و چون این پلنگ بر پنجه شیر اجل گرفتار شد سباعی که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد و جلا اختیار کرد و میان سباعی نزاعی عظیم واقع شده شیری خونریز شور برهمه غالب آمده و آن منزل فرح افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردان گشته خود را به بیشه دیگر رسانید

داستان دابشلیم

باستماع آن موضع درد دل خویش باز نمود و در مدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای شیر شکاری و شهود آن هنر بر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیریست که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله و مقاومه نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمایی و بصدق تمام کمر خدمت او بربندی

شعر

تنی را که نتوانی از پای کرد ∴ بپرخاش او پی نیارد فشرد

همان به که با او مدارا کنی ∴ بنالی و عذر آشکارا کنی

همانا بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند پس نکته العود احمد را بکار بست و بوسیلت یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور نظر عواطف خسروانه گشته مهمی که لایق حال او بود نامزد شد همانا دامن خدمتکاری در کمر هواداری استوار کرده بود تمامی آثار کفایت و کارگذاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد قرب و مزید تلطف می شد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی

نظم

جد و جهدی که بیشتر است

کارش

و بیدپای برهمن

کارش از کار جمله بیشتر است ∴ وقتی شیر را مهمی ضروری در پیش دور دست سانح شد و در آن زمان تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصه دشت و کوه چون کوره آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانور در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی

بیت

ز تاب هوا قطره گشتی شرار ∴ ابر اگر ناگه شدی خود قطره بار

چو پروانه آتش بسوختی بال و پر ∴ وگر در هوا برق کردی گذر

دل سنگ میسوخت بر آفتاب ∴ ز بس کافتاب از هوا یافت تاب

شیر با خود تامل بکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر بابزن بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد این نوع مهمی روی نموده از ملازمان که تواند بود که بار رکاب محنت متابعت شده و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر همانا بصف ملازمان در آمد و ملک را اندیشناک دید از آنجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرات نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمه اهتمام گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شد و بیمرو زدمان بموضع رسیده بسرانجام مهم قیام نمود و علی الفور که کارش موجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت برتافت خواص و ندما که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند

داستان دابشلیم

کردند چنین که ما این همه راه با قدام استنام پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته
و بهیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شد که تا چه
غایت اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمایند و بشربت آب خنک زبانه
آتش عطش را تسکین دهند همانا که از مصلحت دور نخواهد بود **بیت**
آسوده باش و بار مشقت زدن گشا ∴ بکش میان که رنج جهان را کنار نیست
ملک تبسمی کرد و گفت بزرگا تقرب مرا در حضرت پادشاه عالی آیت که بجهد دهند
اوراخته ام پسندیده نباشد اگر از کاهلی و بطالت سرنگون ساخته شده و بنای
که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود که بجهت تن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن
با تحمل رنجی بتحمل گنجی توان رسید و با شوکت خار دل آزار از تماشای گلزار
تمتع نتوان یافت **نظم** کسی بگردن مقصود دست حلقه کند
که پیش تیر بلاها سپر تواند بود ∴ با آرزو و هوس برنیاید این معنی
باب دیده و خون جگر تواند بود ∴ مهیای این چنین سفر را آنکس تواند
وصحیفه این صورت از دیباچه ناصیت فرو خواند نسیم نخستین در جناب
فرمود که سرداری و سروری را چنین کس زیبد که بر از کرچان مشقت را آورده آن
تواند و رعیت در زمان عدل سرافرازی آسوده توانند بود که سر بر بالین استراحت نهند
شعر ازان شاه آسایش آید پدید ∴ کز آسایش خود تواند برید
خنک آنکه آسایش مرد و زن ∴ گزیند بر آسایش خویشتن

پی ملکا

و پندهای برهمن

پس ملک را طلبید و باکرام تمام اختصاص داده بالات آن بشه بدو تفویض فرمود
و جای مرد بد و از زر اندوده اشته منصب ولیعهد خود نیز با آن اضافه کرده خیمه
اقبال آنست که معلوم کرده گنجی که همچکس را بی تکاپوی سعی بلمع آفتاب مراد از مشرق
امید طالع نشده و با جهت وجوی کامل مقدمه رجا نتیجه حصول مقصود نداده
بیت نابرده رنج گنج میسر نمیشود ∴ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
و چون درین سفر که مقصود بر طلب علت عزم جزم کرده ام و پای جد در رکاب
عزیمت آورده بمجرد تصور رنجی که در ذهاب و ایاب برسد صحیفه توجه را رقم فسخ
نخواهد یافت و شهسوار همت عنان ازین صوب برنخواهد تافت آن ذلک
من عزم الامور **نظم** شه که بعزم درست پای کند در رکاب
نیست عجب چرخ را گر دوار عنان ∴ و چون وزرا او را اندیشه که رواج
نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود بارای شاه همداستان شده تهیه اسباب
ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارک باد سفر بادا رسانیده بتکرار این
بیت غلغله از گنبد دوار در گذرانیدند **نظم** کرد چو عزم سفر لطف خدا
یار تو باد ∴ همت اهل نظر قافله سالار تو باد ∴ پس رای دابشلیم
از امه جمهور یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرده و در باب رعایت
رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش
او فرو خواند و از جمله آنکه **نظم** ملک شد آیینه اسکندری

داستان دابشلیم

تا تو رخ خویش درو بنگری ⁂ روی تو زیبا بنماید بکر
زنگ نقدی بری از روی دل ⁂ ملک فروزی چو سخن پیشه کن
وز نفس صبح مدد اندیشه کن ⁂ ناوک مردافکن صد تیر زن
آن نکته گاه سکه بزن ⁂ و چون خاطرش از کار مملکت

فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب بشهر شهر انتقال می‌نمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله فایده اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شداید گرم و سرد اطراف سراندیب بر روی ظاهر شد و نفحات روح

آن دیار بمشام شاه رسید **بیت** بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا نفس آشنا شنید ⁂ و بعد از آنکه دو سه روزی در

شهر سراندیب از رنج راه برآسود و اثقال و احمال زیاده آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون با عالی کوه بر آمد سرافرازی دید سایه دامنش بر سر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده **نظم**

بعد جهتی چرخ اطلس مرتبه والا ⁂ طرح کرده اطلس را انجا
چو با خاک فلک هم تنگ گشته ⁂ بستندی قله او درگذشته
فلک از تیغ سهمش جاهمی او ⁂ نموده سبزه در دامن او

از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بر هر جانب بوستانها از رشحات امطار

و بیدپای برهمن

نظم سبزه و زارش ز اثر های رنگ بار ⁂ کوه بپا رش ز اثرهای زمرد بر نیان
با منال جویبارش شاخ طوبی مستقبل ⁂ وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان

دابشلیم بهر گوشه طواف می‌نمود و مقامات متبرکه را طواف میکرد و در اثنای تردد نظر بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری میکرد و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منزل استفسار نام سکان و مردم آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی آثار استماع افتاد که نام او بین که برهمندی است بیدپای خوانند و او مردی بود بمدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را از زیور فضایل تحلیه کرده و دامن همت از صحبت خلایق اعراض فرموده و بانزوای گوشه فراغ شده و دیده از علایق دنیوی بر دوخته بود و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعله آتش ریاضت سوخته دیده بیدارش از فرط شب زنده داری چهره خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده

بیت و میش آینه تحقیق برابر ⁂ بینش آفتاب صبح خبر آن
بهر جهتی فلک را کمند بر داشته ⁂ بهر کاری قضا را محرم راز

دابشلیم آثار روی طالب تش زمانی بر بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازه زیارت نمود و بر روشن دل او بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالم گیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین در داد

داستان دابشلیم

بیت دران غار حکمت آیین شد ∴ غار را زو نقش خانهٔ چین شد
خدمت پیر را و میان دربست ∴ کمر بندگی بجان دربست

نگاه کردم برهمنی دیدم مجرب در عالم تفرید نهاده و بمشعلهٔ علم حقایق را در میان دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح رجحان نهاده بهر رای بخوبیت دانست که مقصود خود از وی خواهد یافت و همین نفس او بمراد خویش خواهد رسید با دل تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود و برهمن بعد از جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسید سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ تمام آن برآمدن این امر از اطلاع تو منقطع باز گفت برهمن گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نموده و آسایش مطلوب از رعیت و آرامش محرومان بر رتبت اصناف محنت و دولت قبول نموده

شعر ای خوش آن جهان داشتن ∴ ملک بدین گونه توان داشتن
هیچ مهیا که نوا بخشش دهی ∴ میوهٔ نا خوش بود جز بهی

اگر برهمن سر درج هزار بار گرده صدف گوش پادشاهی را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود برطرف شده بترتیب او پرداخت در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد و پادشاه یکیک از وصایا بر حکیم عرض کرده برهمن

و بیدپای برهمن

دران باب باز رای اعظم سخنان مسموع بود و دابشلیم آن از قلم خیال بر لوح حافظه ثبت نمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و ما آن را در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بدان ناطق است ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان و هو حسبنا و علیه التکلان **باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام** رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقص قاعدهٔ حشمتش کوشیده سخنان مکرآمیز مزاج سلطان را برو متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض تکیه نکند تا آن فرماید چون معلوم شود که خالی از آلایش و آمیزش منفعت است آن را بدرجهٔ قبول رساند **نظم**

بده راه صاحب غرض پیش خویش ∴ که آمیخته با مکر گویش و نیش
بصورت دهد گوش یاری کند ∴ بمعنی زند نیش و خواری کند

و حالا از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی از حکایات تقریر نماید و قصهٔ کسی که نزدیک پادشاهی مقرب بوده باشد و سخن غرض آمیز حسودان بیان مرتبهٔ او خلل یافته و دوستی به دشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتر ارکان دولت را منکوب و مخذول سازد و خلل کلی از آن بهم ملک راه یابد و بهم ملک سرایت کند و چون مفسد شریر میان دو دوست مجال

باب اول در اجتناب از

دخل عارف هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه جهان
و کار آزمای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند
که بازرگانی بود منازل بحر و بر می پیموده و اقالیم شرق و غرب طی کرده بسرد
و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده
خردمندی آینه کار روشن ∴ ز روی تجربه بسیار دانی
چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد مملکت نهاد دست تاختن
آورده و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجود [illegible] فرو گرفت
نظم نوبت پیری چو زند کوس درد ∴ دل شود از خوشی دیدار فرد
موی سفید از اجل آرد پیام ∴ پشت خم از مرگ رساند سلام
خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایه حیات که
بشناعت در خزانه بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع
کرد ایشان [illegible] جوان رشید و فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب
از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده بودند و از کسب و حرفت
اعراض کرده اوقات عزیز بر بطالت و کسالت میگذرانیدند پدر مهربان از
فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندانرا پند داده آغاز نصایح
و ابواب نصایح بعرض شمول رجوع بهم رسید بر ایشان گشوده و فرمود که ای
جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشمار رسیده نمی شناسید بدانید که مقصود

قول ساعی و نمام

می توان داشت اما باید دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت می تواند شد و
چو بنده از مراتب درجات بوسیله مال بدستی می توان آورد و اهل عالم جویان
یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی
باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن
مقصور است دوم رفعت منزلت و ترفع در مرتبه و طایفه که مقصد ایشان این بود
اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سیم یافتن ثواب آخرت
و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر برین معنی دارند اهل نجات و درجات
اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال می توانند بود که نعم المال الصالح للرجل الصالح
چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده **مثنوی** مال را کز بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح گفتش رسول ∴ پس معلوم شد که برکت مال اکثر
مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال می نماید و اگر کسی نادرا
مالی بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر اینه قدر و قیمت آن ندانسته
زود از دست بدهد و پس روی از کاهلی برتافته بکار کسب سعی نمایید و بهمین
حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر ما را
بکسب میفرمایی و این منافی توکلست و یقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده
هر چند در طلب آن جد و جهد کنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه
در جست و جوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد **نظم** هر چه کو روزی نیست رسید از [illegible]

باب اول در اشتباه نمودن

ور گنج نباشد ز رسد پیکان   پس زری آنچه که خواهد برسید

رنجش بیهوده نباید کشید   و من شنیده ام که بزرگی گفته

است آنچه روزی من بود هر چند از وی گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود

چندانچه در وی آویختم از من گریخت که گریخت پس اگر مکاسب کنیم و اگر رنج کشیم بیهوده

مصراع نصیب ازل را خود نمی توان انداخت ؛ چنانچه دو پسر

آن دو پسر پادشاه حال است که یکی را بر سر گنج پدر بدست افتاده و دیگری

بامید آن خراج ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و زمان زمانی

عالمی بود از بسی انقلاب روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را

دو پسر بود در غایت غرور جوانی افتاده و از نشوهٔ شراب کامکار بیهوش

گشته پیوسته به لهو و لعب مایل طرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه

از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی بیت بعیش کوش که تا چشم بر

برهم ؛ خزان همی رسد و نوبهار میگذرد ؛ پادشاه مرد عاقل

و صاحب تجربه بود و جواهر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان

ترسید که پس از وی آن اندوخته را در معرض تلف اندازند بر وجه احتیاج

با دنیا راج بر و بند و در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده

و روی تمنا به عبادت زاد آخرت آورده بیت سوخته تا به تجلی شده

شیفته

از قول ساعی و نمام

شیفتهٔ حضرت مولی شده ؛

زیادت عقیدت او بود و تمامی اموال را جمع

در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را

جاه می نهاد روی از فرزندان بر تابید و بر حسب اقبال که چون سراب تمامی

پیش نداد و دنیا که ادبار انبار   من کم بضاعت و محتاج

گردند ایشان را از آن گنج   جا از دون نکبت و گشتن محتاجی

یافته آن زر را بوجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب

اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال

درون قصری که داشت جای ترتیب کرده چنان فرا نمود که خزانهٔ خود

انجا مخزون سازد و فرزندان را بر آن صاحب وقوف کرد و بیند که چون صورت

احتیاج روی نماید آنجا ذخیره گذاشته که مدد معاش تواند بود و بخزینت و

بعد از این حال با اندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از

جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند قطعه هر که از زاد ناچار باید شش نوشید

ز جام دهر می کل من علیها فان ؛ و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون

بود مستور و مخفی ماند بعکس این حال وقوف نیافتند و فرزندان بعد از وفات

پدر بعلت منازعت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت

و شوکت غلبه کرده تمامی جهان بتصرف خویش گرفت و برادر خورد را مغموم و محروم گذاشت

باب اول در اجتناب از

شهزاده از منصب سلطنت بی‌نصیب و از مال موروث بی‌بهره مانده با خود اندیشید که چون
آفتاب نعمت و حشمت روی بغروب زوال نهاد و چرخ جفاپیشه شیوهٔ بیوفائی
و بدمهری آشکارا کرد باری دیگر روی بطلب روی دنیا آوردن و آزموده را
باز آزمودن چه نتیجه دهد چه دنیا از کهن تا نو چون گذرنده است بیت نیز دگر
مملکتی بهتر ازین ساز کن ⁂ خوشتر ازین حجره دری باز کن
هیچ به از آن نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شده دامن
توکل و قناعت بدست آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بی‌زوالست ادراک نمایم
بیت درویش را که کنج قناعت مسلم است ⁂ درویش نام دارد و سلطان عالمست
پس مدینت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود
صلاح در آنست که روی بصومعهٔ وی آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه
عبادت سپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح منش
از قفس بدن بجانب ریاض خجستهٔ عالیه طیران نموده و صومعه از آن سرو چمن
خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال رو بخاک شد و عاقبت همان صومعه را
جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت در آن بقعه بکار گشت و در حوالی صومعه
کاریزی بود که از درون صومعه جای کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده
پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و
بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد

نیک جستجو

قول ساعی و نمام

نیک جستجو کرد و در تک چاه آب نبود شاهزاده متأمل شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین
چاه نمی‌آید و اگر خللی کلی بکاریز راه یافته باشد و تمامی مدروس شده دیگر
درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق این حال بکاریز فرو شد
اطراف و جوانب چاه و آب راه را بنظر تدقیق مشاهده مینمود ناگاه حفره بنظر
درآمد که از آنجا قدری بار در آب راه افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود
گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را فراخ
تر گردانید قدم در وی نهادن همان بود و بر سر گنج پدر رسیدن همان
شاهزاده که آن مال بی‌حساب و نقود بیکران بدید خدای را سجدهٔ شکر گزارد
و گفت اگرچه مال بسیار روی داد هر شماری که از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول
نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد ع تا ببینیم که از غیب چه آید ظهور
از آنجانب برادر مهتر در فرمانداری متمکن شده پروای رعیت و لشکری
نداشتی و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می‌بست هرچه بدست آوردی
تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را تفقدی ننمودی و از احوالات
او ننگ داشتی ناگاه ویرا دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار تیغ‌گذار قصد ولایت
او کرد شاهزاده خزینه تهی و لشکر بی‌سامان و پریشان حال یافت بدان موضع
آمد که پدرش نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه موفور سازد لاکن
الملک بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت چند

باب اول در اثبات نمودن

جد و جهد زیاده نمود و از حصول مقصود محروم تر بود **بیت** بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی ... و چون بکلی از نایافتن گنج نا
امید شد بانواع حیل تنگ نموده لشکری ترتیب کرده روی بدفع خصم آورده
از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جدال برآراسته شد و آتش قتال
باشتعال درآمد از صف لشکر دشمن تیری متصل بملکزاده رسید و بر جای سرد شد
و از این جانب نیز تیری چند انداختند و پادشاه بکار نکرشته و هر دو لشکر بی پادشاه
و مهمل ماندند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعله هرج و مرج اهالی
هر دو مملکت شوند آخر الامر سرداران هر دو لشکر جمع شده باستصواب یکدیگر
از خاندان پادشاهی و دودمان فرمان دهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که
شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند و رای مجموع بر آن قرار گرفت که بنیاد
کامکاری که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی و خضر سعادت او شایسته
خاتم جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل است کارداران ممالک روز صبح جمعه
او رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول بیارگاه قبول
از زاویهٔ عزلت بصدر رسید دولت رو بدو آورد و از میامن توکل هم گنج بدو رسید
و هم مملکت بدو رسید و قرار گرفت و این مثل برای آن آوردم تا محقق گردد که یافتن
نصیب بسعی و کسب تعلق ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر از آن باشد که تکیه
بر کسب فرمودن **مثنوی** نیست کسبی از توکل خوبتر



از قول سامع و تمام

چیست از تفویض خود محبوبتر ... این توکل کن مرزان پای و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است ... ی بدی رزق آدمی
خویش را چون عاشقان **حکایت** چون پسر این داستان با تمام
رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم وسایط و
اسباب است و سنت الهی بر آن جاری شد که ظهور اکثر حالات این جهان باسباب
وابسته باشد و منفعت کسب از توکل بیشتر است چه نفع توکل همین بمتوکل رسد
و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت بکند و نفع رسانیدن
که خیر الناس من ینفع الناس و کسی که قادر باشد بر آنکه نفع
باشد که گاهی ورزد و از دیگری نفع گیرد دیگر تو قصهٔ آن مرد نشنیده
که بعد از مشاهده حال بیچاره کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب عنایت
الهی بدو رسید پدر استفسار فرمود که چگونه بوده است آن حکایت پسر گفت
آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت ایزدی
تفکر مینمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی
پرواز میکرد و باز از تمام بر بالای آشیانه طوف می نمود مرد از این صورت
متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیان
افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ در دهنش می‌نهاد
مرد گفت سبحان الله عجایب پادشاهی حکمت پادشاهی بنگر که کلاغ بی بال و پر را که

باب اول در اجتناب از

وار دونه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی روزی نمی گذارد مثنوی
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست ⁂ برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد ⁂ که سیمرغ در قاف قسمت خورد
پس کرمم پیوسته در طلب روزی از پای می نشینم و سر در بیابان حرص نهاده
بهر چیدن دانه دست می آرم بهر آنچه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود بیت
ضامن روزی شده روزی رسان ⁂ چند بهر سوی دوم چون خسان
از دل خورسند برآرم نفسی ⁂ کانچه رسید بهره همانست و بس
آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط بطلان بر صحیفهٔ کسب
حرف کشم ع ان الرزق علی الله تبارک و تعالی ⁂ الغرض دست
از اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست و دل بی علل در عنایت بی علت مسبب الاسباب
بست مصرع دل در مسبب بند و سبب رها کن ⁂ سه شبانروز
در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود هر ساعت نحیف تر و
ضعیف تر می شد عاقبت روی بقوت نهاد و زاهد قوی ضعیف شده از ادای ارکان
طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی به پیغمبر آن زمان را زود یکی وحی فرستاد و بعتاب
تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار این عالم بر اسباب و وسایط نهاده ام اگرچه
قدرت من بی سبب مهم تواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات
بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد

قول ساعی و نمام

فایده دیگری تواند شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت بیت
چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی ⁂ طفیل خوار مشو چون کلاغ بی پر و بال
و این مثل از آن آوردم تا بدانی که هر کس را از رفع حجب اسباب به بصیرت و توکل
پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از
فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی میکن تا کاهل
نشوی روزی از خدای دان تا کافر نشوی مثنوی از توکل در سبب کاهل مشو
رمز الکاسب حبیب الله شنو ⁂ گر توکل میکنی در کار کن
کسب کن پس تکیه بر جبار کن ⁂ پسری دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر
ما از قوت توکل کلی یافت پس از کسب چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم
و خداوند تعالی از خزانهٔ کرم مال و منال روزی ما گرداند با آن چه باید کرد
پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگه داشتن و از آن فایده گرفتن دشوار
و چون کسی را مال بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت
آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد دور
زن و کیسه بر آن کوتاه ماند که زر را دوست بسیار است و زردار را دشمن بسیار
بیت ... قافلهٔ محتشمان برزنند ⁂ دوم آنکه از مداخل
آن فایده باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند
و بدان قناعت نکنند اندک زمانی را گرد فنا از آن بر آید نظم

خرج نه بر مید رمان مرزند

باب اول در اجتناب از

هر آن جر که آبی نیاید بوی ∴ بماند که ناگه شود خشک پی
گر از کوه گیری و ننهی بجای ∴ سرانجام کوه اندر آید ز پای

هر کرا دخلی نباشد و دایم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت
الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و یمکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش
تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن
پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله نهاده بود و از
تصرف در آن بسته گردانیده تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت
بنهایت رسد از آن فایده توان گرفت قضا را موشی که از غایت شره و حرص
گرد از خرمن ماه دزدیدی و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص در
ربودی در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در
زیر زمین از هر طرف نقب زدی و بدندان خاره شکاف هر جانب حفره
بریدی ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانه‌های
گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعدهٔ و فی
السماء رزقکم و ما توعدون بوفا انجامید و نکتهٔ التمسوا الرزق فی خبایا الارض
روشن شد بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی
ثروتی تمام حاصل کرده بنخوت قارونی دعوت فرعونی آغاز نهاد و باندک فرصتی
موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمت بستند

قول ساعی و نمام

این و عسل دوستان که می‌بینی ∴ مگس اند گرد شیرینی
دوستان نوال و حریفان بساط بروی جمع آمده و چنانچه عادت ایشان باشد تملق
انگیخته سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنا و شکر
و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و دست باتلاف گشاده
بتصور آنکه غلهٔ آن خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ
ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری که شیر(؟) از آن بر مصاحبان صرف
کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز بفردا نپرداختی ع
بیا که امروز می نوشیم فردا را که دید ∴ و در آن اوقات که موشان در آن
گوشهٔ خلوت بعشرت مشغول داشته شد دست برد قحط و تنگسال خلق را از
پای در آورده بود و آتش گرسنگی در جگر سوختگان بی مایه برافروخته در
هر جانب جانی بنانی میدادند و کس التفات نمیکرد و هر طرف متاع خانه
بجو نانی میفروختند و کس نمیخرید شعر هر کرا دیدار نان بودی هوس
قرص خور بر آسمان دیدی و بس ∴ گشته زان تنگی جهان تنگدل
گرسنه نالان و پیران تنگدل ∴ موش مغرور بساط ناز و نعمت
گسترده و از قحط خبر نداشت و نه بر تنگی حال طمع بود چون روزی چند بر آمد
دهقان از کار بجان و کارد باستخوان رسیده در خانه بگشود و دید که نقصانی
تمام در آن غله راه یافته آهی سرد از دل گرم بر کشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورد

باب اول در اجتناب از

با خود گفت جزع کردن در مصیبتی که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق
خردمندی نیست حالا بقیه غله راه یافته آهی سرد از دل گرم برکشید و بر فوت
آن تأسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در مصیبتی که تدارک آن از حیز
امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که درین خانه است
جمع کردن و بموضعی دیگر نقل نمودن اصلح می نماید پس دهقان باخراج
آن جزئی که مانده بود اشتغال نمود و دران محل موشی که خود را صاحب
آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت
حرص آواز پای دهقان و صدای آمد شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند و در
میان موشی تیز هوش آن صورت را فهم کرد و جهت تحقیق آن بالای بام
برآمد و از راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه
با یاران باز گفته خود را ازان سوراخ بیرون فکند و ایشان نیز هر یکی
بگوشه بیرون رفته غنیمت را شناختند **مثنوی** همه یار تو از بهر زر اند
بی لقمه هوادار تو باشند ٭ چو مالت کاهد از مهرت بکاهند
زیانت بهر سود خویش خواهند ٭ ازین مشتی رفیقان ریایی
بریدن بهتر است از آشنایی ٭ روز دیگر که موش سر از بالین
آسایش برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و در جستجو
از پیش و پس تفحص نمود از مصاحبان کسی نیافت فغان و گریه کرد گفت **بیت**

یاران

از قول ساعی و نمام

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند ٭ آیا چه حال بود که از ما جدا شدند
پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از
گوشه کاشانه بیرون آمد و بر بالای غلا و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع
یافته با اضطرابی تمام سوی خانه دوان شد تا از ذخیره که دارد و محافظت آن
سعی بجای آرد و چون بخانه رسید از غله اثری ندید و ازان سوراخ با بنا خانه
در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق
گشته دست اضطراب گریبان جان گرفت و چندان سر خود را بر زمین زد که
مغز سرش پریشان شد و بشومی تلف کاری در ورطه هلاکت و خاکساری افتاد
و این مثل را فایده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه گرد
از سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان برأس المال رسد از محافظت نماید
نظم بدخل و خرج خود هر دم نظر کن ٭ چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
و چون پدر از اتمام این داستان بپرداخت پسر خردتر برخاست و دوتا
سخن را بجواهر ثنا و دعا پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد ازانکه کسی مال خود را
محافظت بر قاعده نمود و ازان سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج
کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصا در باب معاش
پس خداوند مال باید که بعد از حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه
از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن بر وی نکشند

مردم

باب اول در اجتناب

و در مذمت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شیطانست ان المبذرین کانوا اخوان
الشیاطین نظم هست بر مردم عاقل کرم ٭ بخل ز اسراف پسندیده تر
گر چه عطارد همه جا دلکش است ٭ هر چه بهنجار بود آن خوشتر
دوم باید که از بد نامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا
بدنام بود و دوستی وارث ممسک بهره وقت مطعون و دشمن کام و مال بخیل بعاقبت
بر فن نیز تاراج و تلف میشود چنانچه حوضی بزرگ که پیوسته از چند جوی آب
در وی آید و باندازه درخور مخرج نداشته باشد لابد از هر طرف راه جوید و از هر
گوشه بیرون تراود و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر ویران افتد که
بکار کسی آن حوض نابوده خشک شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد
بتر حال البخیل بحارث او وارث بیت مال گرد کرد بخیل بهره نیافت
دست تاراج داد بر باد دشمن ٭ یا بوارث رسید و گاهی
جز بنفرین نمیکند یادش ٭ چون پسران نصایح پدر بشنودند
و منافع سخنان او نیکو شناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری
زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاده سفر دور دست پیش گرفته با وی
دو گاو بارکش بودند از یکجا درزاده که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت
نداشتی و ثور فلک از صولت و صلابت ایشان چون گربه روزه دار ناخن
در پنجهٔ اضطرار پنهان کردی بیت بجثه چو فیل و بحمله چو شیر

بدن

از قول ساعی و نمام

به بدن دل آرا برفتن دلیر ٭ یکی را شتربه نام بود و دیگری را مندبه
و خواجه تاجر پیوسته ایشان را از پی کردی و بخود تعهد حال ایشان نمودی اما
چون مدت سفر بدور کشید و راههای دور قطع کردند فتوری بأحوال ایشان
راه یافت و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه
خلابی عظیم پیش آمد و شتربه دران بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را
بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را مزدور گرفته برای تعهد او نامزد
کرد و مقرر شد که چون قوت گیرد او را بکاروان رساند مزدور یکدو روزی
در میان بیابان ماند و از تنهایی ملول شد و شتربه را گذاشته خبر فوت او
بخواجه رسانید و در آن منزل دیگر مندبه از غایت کوفتگی و مفارقت شتربه
در گذشت اما شتربه را باندک مدت قوت حرکت پدید آمد و در طلب چراخور
هر طرفی می پویید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه
ریاحین پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان
در نظارهٔ او دیدهٔ حیرت گشاده شعر از گل و سبزه نو خاسته و از برگ
چشم بد دور تو گویی که بهشت دگر است ٭ شتربه را آن منزل خوش آمد و
رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی بی بند تکلف
قید تکلف در ساحت آن مرغزار بچرید و در هوای روح بخش و فضای دلگشای
مراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشته لذت آسایش و ذوق آرامش او را

باب اول در اجتناب از

گاو بنشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و هیبتی
در غایت شوکت و وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر بر خط
فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت
خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و پیوسته حمله دفعی قوی جثه
را در نظر نیاوردی و هرگز گاو ندیده بود و نه آواز او شنیده بود چون بانگ
شتربه بدو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هراس
بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن می بود و در خشم دو
شغال محتال بودند یکی را کلیله و دیگری را دمنه و این هر دو بفهم و ذکا بهره
داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست
از شیر دریافت که خوف بر وی مستولی شده و از محرکی دل مشغول دارد کلیله را
گفت در حال ملک چگونه می بینی که نشاط حرکت را گذاشته است و بر یکجای قرار گرفته
بیت آثار ملالت از جبینش ٭ وا داده خبر دل حزینش
کلیله جواب داد که ترا با این سؤال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت مصراع
تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا ٭ و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم
و در سایه دولتش آسایش روزگار میگذرانیم همین بسنده کنیم و از تفتیش اسرار
ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذریم ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف
توانیم شد یا سخن ما از نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن بچه کار

تکلف

قول ساعی و نمام

تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که ببوزینه رسید
دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت که آورده اند که
بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ داشت که یکی را در
شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و راه آمد شد اره گشاده
شدی و چون شکاف از حد معین درگذشتی دیگر بکوفتی و میخ پیشینه را
برآوردی بدین منوال عمل می نمود و بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر را
کاری حاجتی برخاست و بوزنه چون جای خالی دید بر چوب نشست از آنجانب که
بریده بود انثیین او بشکاف چوب فرو شد و آن میخ که در پیش کار بود پیش
از آنکه دیگری بکوبد از شکاف چوب برکشید فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوست
و انثیین او در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد رنجور شده می نالید
بیت آن به که هر کسی بجای کار خود کند ٭ و آنکس که کار خود نکند نیک بد کند
کار من میوه چشیدن است نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است نه زدن تبر
و تیشه ع و آنرا که چنان کند چنین آید پیش ٭ بوزنه با خود در
اندیشه بود که درودگر باز آمد و او را دست بردی بسزا نمود و حال کار بوزنه
از آن فضول بهلاکت انجامید و از اینجا گفته اند ٭ کار بوزینه نیست نجاری
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کسی را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون
نباید نهاد و لکل عمل رجال بیت مثلی داده ام از تازی ٭ کار هر مرد و مرد هر کاری

این کار نه و از نیت فرو گذارد و اند که طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جای و هر چیز پر شود
بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن منصب عالیا باشد تا در آن حال تواند بود و دوستان را
لطف نواختن و متهم دشمنان را انتقام ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار
بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه چنین طبع که نان
پاره خشنود گردد و هم دیده ام که شیر اگر خرگوش شکار کرده باشد چون
گوری بیند دست ازو باز داشته روی بصید گور آرد **بیت**
همت بلند دار که پیش خدا و خلق ❊ باشد بقدر همت تو اعتبار تو
و هر که درجه بلند یافت اگرچه چون گل از عمر کوتاه باشد خردمندان بسبب ذکر
جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنامی [illegible] و دون همتی سر فرود آورد چون
برگ نارنج اگرچه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و اگر از درخت [illegible]
بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ❊ مرده آنست که نامش بنکویی نبرند
کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت حسب بزرگ
زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما از آن طبقه نیستیم که
مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم توانیم گذارد **نظم**
خیال حوصله بحر می پزد هیهات ❊ چهاست در سر این قطره محال اندیش
دمنه گفت دست مایه بزرگی عقل و دولت نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد
کامل دارد خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند و هر کرا رای ضعیف و عقلی سخیف باشد خود را

از درجه عالیا به نهایت دنی اندازد **شعر** به پیش کاری عقل شریف و رای درست
توان کمند تصرف بر آسمان انداخت ❊ و گرنه دیده دل برگشاید از همت
نظر بسوی معالی نمی توان انداخت ❊ و بزرگان گفته اند که ترفع بر درجات
شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبه عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانچه
سنگ گران را بمشقت فراوان از زمین بر دوش توان کشید و باندک غفلتی
بر زمین توان انداخت و بواسطه آنست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت و شکنجه
بکشد دیگری بمعالی رغبت نمی تواند نمود **بیت** تا زنی بنیاد را از عشق و از دیدن
نزیبد جان من ❊ شیر مردان بلاکش پای درین غوغا نهند ❊ هر که
آسایش الخمول را خطبه دست از آرزوی شسته دایم الوقت در زاویه خواری
و ناکامی خواهد بود و آنکه از خار [illegible] الشهرة آفة [illegible] نه تا کشیده اند گل
را گل مراد چیده و در انجمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست **بیت**
تا غم نخوری و درد نیفزود قدر مرد ❊ تا لعل خون نگردد جگر قیمتی نیافت
در نامه سعادت خود مرد راه رو ❊ بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت
و تو نگر داستان آن دو مرد نشنیده که یکی بواسطه تحمل رنج و عنا بدر وصال گنج رسید
و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی ماند کلیله گفت چگونه بوده
حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در ادای [illegible]
یکدیگر مراحل و منازل قطع میکردند گذر ایشان بدامن کوهی افتاد که [illegible]

باب اول در اجتناب از

درمیان دو شنی و کمرش با سطح منطقه البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه رشحهٔ چشمه
آب بود بصفا چون رخسار تازه رویان کلفدار و بحلاوت چون خون چون سخن شکر
لبان شیرین گفتار و در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و کرداگرد آن درختان
سایه دار سر در سر آورده **نظم** ز یکسو شاخ ریحان بر دمیده ∴ ز دیگر سو درختان سر کشیده
بپای سرو سنبل در فتاده ∴ بنفشه پیش سوسن سر نهاده ∴ القصه آن دو رفیق
از بادیهٔ هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و ماوای دلکش
بود همانجا برسم آسایش مقام گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض
و چشمه گذری میکردند و از هر جانب نظری میافکندند ناگاه بر کنارهٔ حوض
از آن سوی که آب در می آید سنگی سفید دیدند و بخطی سبز که جز قلم قدرت بر صحیفه
این حکمت رقمی چنان نتواند کشید بر روی نوشته که ای مسافر که این منزل را بقدوم
نزول مشرف ساختی ما اگر منزل مهمان بهترین وجهی ساخته و پرداخته ایم و لیکن
شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه آب نهی و از خطر گرداب و هول غرقه
اندیشه ننموده خود را بهر نوع که توانی بکناره اندازی و شیری از سنگ تراشیده
در پایان کوه نهاده اند آن را در دوش کشی و بی تعلل و تامل یک دم بر دوید خود را
ببالای کوه رسانی و از نیش سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای که در راه
کم دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببر آید **رباعی**
تا ره نروی کسی بمنزل نرسید ∴ تا جان نکنی بعالم دل نرسید ∴ گر جمله جهان بکیرد انوار

قبول

قول ساعی و نمام

یکمشغله جز مرد قابل نرسید ∴ بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد
که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره را بپاییم و جهت وقوف بر کنج
این طلسم اگر امکان سعی باشد بنمایم **بیت** یا با مراد بر سر گردون نهیم پای
یا مرد وار در سر همت کنیم سر ∴ سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن
معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطری عظیم شدن و بتصور فایده موهومی متعلقی
خیال خود را در مهلکه بزرگ انداختن ولیل جهالت هیچ عاقل زهر بتیقین و تریاک بگمان
نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند **مه**
نیت برابر نبرد مردم دانا ∴ یکدم غم با هزار سال راحت ∴ غانم فرمود که ای
رفیق مشفق هوس استراحت مقدمه خست و دنائت و در ارتکاب مخاطرات نشانهٔ دولت
و عزت **بیت** هر که آسوده با و راحت جست ∴ دل خود را از بخت شاد نکرد
و اگر نرسید از جفای خار ∴ قدحی باده مراد نخورد ∴ سر مرد بلند همت
بکوشش و توشه فرو نیاید و تا پایه بلند بدست نیارد و از پای ننشیند گل طرب بی
خار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان و مرا همت عنان گرفته بر
کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید **نظم** گرد جلیس یار
رنجی برسید شاید ∴ چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها ∴ سالم گفت گر
مسلم که بوی بهار دولت بغوغای خار نکبت درتوان ساخت فاما وراهی قدم زدن
که پایان ندارد و در بحری سیاحت کردن که ساحلش پدید نباشد از طریق خرد دور مینماید

باب اول در اجتناب از

و هر که در کاری شروع کند باید که چنانچه دخلش را دانسته مخرج را نیز ببیند و از آغاز منتهی نظر نماید فما یرجع الیه و اندازهٔ ضرر و نفع آن از میزان عقل بسنجد تا نتیجه‌اش سهو و پشیمانی نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را ضایع نسازد

نظم
تا نکنی جای قدم استوار ؛ پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آیی نخست ؛ رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

شاید که این خط برای تجربه نوشته باشند و این تدبیر از اینهم او بازی کشیده و این نتیجه کرده باشد که تا آشنا باشد بکار نتوان آمد و اگر نجات از و میسر کرده و بحیله که وزن شیر بیگناه باشد که در دو دشت نتوان کشید و اگر آن همه جو گیرد ممکن که نکشید دو دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این همه کار آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود مرا باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام درین کار منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که من بقول کس از عزیمت خود برنگردم و عقدی که بسته ام بوسوسهٔ شیاطین الانس و الجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در موافقت من نمی‌آیی باری تماشای کاری نمی‌باید

بیت
دانم که ترا قوت همراهی نیست ؛ باری تماشا ولیکن و همه جا و نیاز مددی میباید

سالم دانست که او در همه خود نصیحت هست گفت ای برادر می‌شنیم که سخن من سامع نمی‌شوی و ترک این کار نمی‌کنی و من طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم و تفرج

ع
کاری که ملایم طبع منست و مقبول دل من نیست نمیتوانم و مرا صلاح در آن می‌بینم که خود را بیرون کشید باید ازین ورطه خویش را ؛ پس از اسبی که داشت بر واحله نهاد و یار خود را وداع نموده روی براه آورد و غانم دل از جان برداشته بلب چشمه آمد و گفت

قول سامع و نمام

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ؛ یا غرقه شدن یا گهری آوردن

پس دامن همت عزم در کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد

بیت
وان چشمه نبود بلکه دریای بود ؛ آنجا خود در الصورت چشمه بود

غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته با آشنای تعیین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمده و نفسی است کرده و شیر بچگان را تعوذ تمکین در پشت کشید و هزار گونه زحمت و رنج قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و دران طرف شهری دید بزرگ با هوای خوش و فضای نجات و دلکش

بیت
شهری چو بهشت از نکویی ؛ چون باغ ارم بتازه رویی

غانم بر بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر می‌نگریست که ناگاه از ان شیر آوازی بصلابت که زلزله در صحرا و کوه افتاد و بیرون آمد و آن صدا بشهر رسیده خلق بسیار از اطراف و جوانب بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم شدند غانم همه در حیرت می‌نگریست و می‌گریست و از هجوم خلایق تعجب می‌نمود که ناگاه جمعی اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و با عزاز و اکرام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن سوال کرده بر آن سوال جواب شنید که چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم درین ولایت در فضای

غروب کند مقارن حال بستاره حشمت آن صاحب دولت از ذروهٔ این کوه طلوع
نماید و صدای شیر بشهر رسیده مردم بیرون آیند حکما درین جثه که دیدی
طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگی را با نواع فکر و تأمل و ملاحظه طلوع درجات و
نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هرچند وقت عزیزی را در خاطر آید که
بر جثه گذشته و شیر را بر داشته بالای کوه بر آید و هر آینه آن حال در زمان
وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد تا او را بپادشاهی
بر داشته در سایه عدالتش باسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت
او نیز بسر آید و دور صاحب فرمان دیگر در آید مصراع یکی چون رود دیگر آید بجای
و مدتها متمادی شده که این قاعده برهمین دستور که مذکور شد استمرار یافته
و تو امروز پادشاه این شهری و فرمان فرمای دهری ملک آن تست فرمان
فرمای هرچه خواهی عاقبت که کشیدن آن همه محنت بمقتضای دولت بود

بیت
دولت چو بپیشکاری آید ⁂ هر کار جهان کند گشاید

واین مثل برای آن آوردم تا بدانند که کوشش بازو و لغت بی بخشش ایزد و بخت
نیست و هر که را سودای سرفرازی پدید آمد پامال هر غله نخواهد شد و بهر بهره دل
ننهد و بدون فایع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان
حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز
نخواهم کرد کلیله گفت این دراز نگی بچنگ آورده و اندیشه دخل درین مهم چگونه کرده

دمنه

دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را بر وی عرض
کنم و حکمت که بنوعی دارد و بنصیحت من او را فرحی حاصل آید و بدان وسیلت در
حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قربت نزدیک شیر چگونه
میسر شود و اگر شود چون خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی
باندک فرصتی انچه حاصل کرده از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی
دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد
و هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده
بیرون آید و دیگر آنکه دولت پدید آید بی تعب بدرگاه نماید چنانچه در جهان
آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار
و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت
تو نجاری بوده است و تو در دوره کری نیکو دانسته تدبیر ملک داری در آی
کارگذاری از کجا آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی
داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته نظم

خرد چون دست تمکین بر گشاید ⁂ زهر آن در وجود آید که باید

کلیله گفت پادشاهان مدار ارباب فضل بکرامت مخصوص نکرده اند بلکه نزدیکان
خود را که بارث یا اکتساب در خدمت ایشان تقرب یافته باشند التفات
پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقه موروثی داری و نه وسیله کسبی

باب اول در اجتناب از

بکلمه که از تو لطف او محروم ماند و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان
آن مرتبه روی نموده بدرجهٔ رفیع رسیده و بر سبیل تدریج بوده و لی جد و جهد
ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان مسموم
و از جهت آن می‌پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای ناگوار
را با خود راست آورده و میدانم که هر که درگاه ملوک را ملازم گیرد او را پنج کار
اختیار باید کرد اول آنکه شعلهٔ آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ
شیطان هوا حذر نماید سیم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راه‌نمای
مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر کوتاه دستی و راستی نهد پنجم حوادث
و وقایع که پیش آید از راه رفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد
هر آینه مراد او بخوبترین وجهی برآید کلیله گفت فرض کردم که تو بملک نزدیک
شدی بچه وسیلت منظور سلطان شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی
دمنه گفت اگر تقرب بحضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص
تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سیم احوال او را
به نیکوئی باز نمایم چهارم چون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک باشد
و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل وی آراسته گردانم و فواید و منافع
آن بنظر وی درآورم تا شادی او بخوبی رای و تدبیر افزاید پنجم اگر در کاری
خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود داشته باشد و مضرت آن بملک باز گردد و بسیار .

بنرمی

قول ساعی و نمام

بشیرین‌ترین وجهی و رفقی تمام ضرر آنرا باز گویم و از سوء عاقبت آن او را بیاگاهانم
که پادشاه هنرهای چند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و بوسیلهٔ
صحبت و در عیب نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نمی‌ماند و هیچ هنرمندی
از تربیت و تقویت بی بهره نمیشود شعر هنر چو مشک و مشک کی پنهان ماند

جهان زنگت او پر ز بو شود ناگاه ∴ برو بجو هنر و کوش کز فضایل تو
بسیط خاک پر از گفت و گو شود ناگاه ∴

کلیله گفت چنان می‌نماید که رای تو
برین کار قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک
بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر و مهمی دشوار است و حکما گویند
بر سه کار اقدام نماید مگر نادانی که از جام عقل نچشیده باشد اول خدمت
سلطان دوم چشیدن زهر بگمان تسیم سیم افشای سر خود با زنان و علما پادشاهان را
بکوه بلند تشبیه کرده‌اند که اگر چه در و معدن جوهر قیمتی هست اما بر و مسکن پلنگ
و مار و موذیات دیگر نیز می‌باشد هم رفتن برو دشوار است و هم مقام کردن
بر و مشکل و نیز گفته‌اند که صحبت سلطان مشابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا
اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب هلاک گرفتار شود بیت

بدریا در منافع بی شمار است ∴ وگر خواهی سلامت بر کنار است

دمنه گفت آنچه فرمودی از روی مشفقی و خیرخواهی بوده و من میدانم که سلطان بمنزلهٔ
آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر نظم از صحبت پادشه بپرهیز

باب اول در اجتناب از

چون هیمهٔ خشک از آتش تیز ❁ تا با هر که از مخالطه در پیچد بر جمله بزرگی
در پیچد بیت از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل ❁ بر نه بندد گر بپرهیزد
از خطر بازرگان ❁ و هر که کار شروع نتوان نمود که به بلندی همت عمل سلطانی
و سفر دریا و مقابلت اعدا او مرجو دراد دون همت نمی‌پسندم پس چرا اعمال
سلطان اندیشم بیت چون بازوی همتم چنین است
هر جا که طلبم در آستین است ❁ خواهی شرف و بزرگواری
نیکوش همتی که داری ❁ فی الجمله هر چه هست ساری
همت چو قوی بود در آیی ❁ کلیله گفت اگر چه من مخالف این رای
و منکر این عزیمتم اما چون رای تو درین کار راسخ است و طبع تو برین اندیشه ثابت
دارد مبارک باد مصراع ایمنت سر راه رو به سلامت دمنه برفت
و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبه
علیه بود شیر گفت آری می‌شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا می‌باشی
دمنه گفت پیوسته پدر حالا ملازم درگاه فلک پناه شده‌ام و آنرا قبلهٔ حاجات
و کعبهٔ مرادات ساخته و منتظر می‌باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر شود
آنرا بجد و جهد خویش کفایت کنم و رای روشن بدان خوش نمایم چنانچه بارگاه دولت
داعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می‌افتد بکمین که در درگاه ملوک
مهمی حادث شود که بدو زیر دستان تمام رسد ع اندرین راه چو خار و خس بکار آید کس

قول ساعی و نمام

کاری که از سوزن ضعیف آید نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مضطر است و مهمی که قلم تراش
نحیف سازد شمشیر آبدار در اتمام آن متحیر و هیچ خدمتکار اگر چه با قدر و جاه
باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری
در راه افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ از آن نشاید
گوش خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از شوخ بپردازند بیت
گر دسته گل نیاید از ما ❁ هم هیزم دیگ را بشاییم
شیر چون سخن دمنه بشنید و مشعوف گشته از فصاحت و بلاغت او متعجب شد و روی
بنزدیکان خود آورده گفت مرد هنرمند اگر چه گمنام بود عقل و دانش او ناچار
فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانکه فروغ آتش که از فروغ آتش که اگر چه فروزنده
خواهد که پست بسوزد البته سربلندی کشد نظم آنرا که نشان عشق یار است
بر ناصیه وی آشکار است ❁ دمنه بدین سخن شاد شد و دانست
که افسون او در شیر اثر کرده است و فریب او بغایت موثر آمده زبان نصیحت
بگشود و گفت واجب بر کافه خدم و حشم که بادشاه را هر چه پیش آید بقدر
فهم و دانش خود در آن تأمل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند
طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو شناسد و بر اندازه
رای و نهایت اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع
گیرد و هم فرا خور استحقاق هر یکرا نوازد چه تا دانه در پرده خاک نهان باشد هیچکس در تربیت

باب اول در اجتناب از

او سعی نماید و چون نقاب خاک از چهره بکشد و با خلعت زمردین سر از گریبان بر آرد
و معلوم شود که آن نهال میوه دار و درختی نفع رسانست لاشک آنرا بجد تربیت
و از ثمره آن نفع گیرند و اصل همه ابواب تربیت ملوک همین است که از اهل فضل نظر
عاطفت اختصاص دهند تا بمقدار تربیت از فایده بهره گیرند **بیت**
من سنگ خاره‌ام و تو آفتاب تابانی ** گلها و لاله‌ها دهم از تربیت گی
شیر گفت ترتیب خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان
خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه بنسبت و اگر هنری
بی هنر ~~...~~ آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نماید
آنچه او را بنسبت بهنر درست باید کرد نه بپدر **بیت** از هنر خویش کن نشینه
مایه مکن نسبت دیرینه را ** زنده بمرده مشو ای ناتمام
زنده تو کن مرده و خود زنده نام ** از پدر مرده ملاف ای جوان
گر نه سگی چون خوشی از استخوان ** موش با وجود آن که با مردم
همخانه است بواسطه ایذا و آزاری که از وی میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند
و باز که وحشی و غریب است چون از وی منفعتی تصور میتوان کرد با عزازی هر چه
تمامتر او را بدست می آرند پس ملک باید که نظر بانگشت‌نمایی نکند بلکه مرد عاقل و
فرزانه طلبد و کسی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشد بر مردمان فاضل
و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بی خردان دادن از نشانهای

اجو

قول ساعی و نمام

گر حیله سر رشته بهای بستن و سرمایه پای بر سر او کشتن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و آن
جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خللی کلی بامور آن مملکت راه یابد
و شامت آن حال بشاه و رعیت برسد **مصرع** همای گو مفکن سایه شرف هرگز
بران دیار که طوطی کم از زغن باشد ** چون دمنه از سخن فارغ شد شیر و
التفات تمام نمود و از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفت
بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم
و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حرم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح
امور ملک و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقتی در مساعدت روزگار
موافق یافته خلوت طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجای قرار گرفته است و لذت
حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که موجب آن بدانم و در آن
بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس
خویش پوشیده گرداند در آن میان شنزبه بانگی صعب بکرد و آواز او شیر را
چنان از جای ببرد که عنان تمالک از دست او بشد و بالضروره راز خود بر دمنه
بگشاد و گفت سبب وحشت من این آواز است که میشنوی و نمیدانم که
کیست اما گمان میبرم که قوت و ترکیب او فراخور آواز باشد و اگر چنین است ما را
درین جای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر
هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مألوف

باب اول در اجتناب از

مفارقت نمودن از آوازی را جهت هیبت و نعره را چه وزن که کسی را بدان از جا برود و نباید شاه
چون کوه ثابت قدم باید بود که به بادی سست زایل نگردد مصرع
تا ز هر بادی بجنبی پای بر جا کن چو کوه ⁂ و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند
و جثه قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری
نمودار باطن باشد هر چند زنبور بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند
بزرگ جثه بود و بچنگال باز ضعیف ترکیب درمانده و هر که از جثه بزرگ حساب گیرد
بدان رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بود آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و ببوی طعمه هر طرف میگشت تا پای
درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هر گاه که بادی بوزیدی
شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی سهمگین از آن
برآمدی روباه در زیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی طلب میکرد
در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوشش رسید
نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آواز مهیب استماع افتاد طامعه روباه در حرکت
آمد با خود اندیشید که هر آینه پوست و گوشت او فراخور آواز تواند بود از کمین
مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد و مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت
روباه بصد محنت بالای درخت برآمده چندانکه تا آن طبل را بدرید جز پوستی و
پاره چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دلش افتاد و آب ندامت از دیده بارید

دلز

قول ساعی و نمام

و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که پر باد بود آن صید حلال از دست من برفت
و ازین صورت بی معنی هیچ فایده بمن نرسید نظم و بس در فغانست دایم و لیکن
چه حاصل چو اندر میانش هیچ نیست ⁂ گرت دانشی هست معنی طلب
مشو غره بر صورت کان هیچ نیست ⁂ و این مثل بدان آوردم تا ملک را از
هیبت و هیکل عظیم ذوق نشاط و حرکت خود را از دست ندهد که اگر بنده در گرفتن
آن آواز و جثه اهتمام نماید و اگر ملک فرمان فرماید نزد ملک آورم و بیان
حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را این سخن موافق افتاد و دمنه
بجهت اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد و چون از چشم شیر غایب گشت
شیر تأملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان شد با خود گفت عظیم خطایی
کردم و نااندیشیده از من حرکتی صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که
اسرار خود را بده طایفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه
ورزد در میان نهد اول هر که بر درگاه او بی جرم و جنایت جفا
و ملامتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دراز کشیده دوم آنکه مال و حرمت
او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و حیثیت برو نمانده سیوم آنکه از عمل
معزول شده و دیگر باره امید داری بباز یافت عمل ندارد چهارم شریری که منتظر
فتنه جوید و کار بی اینی [?] و آرامش مایل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو
دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناهکاری که بانی جنس او را که تمام در گناه شریک بوده

و در حق زیادت مبالغه رفته باشد ششم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران
بی سابقه خدمتی پیشتر از وی تربیت یابند هفتم آنکه دشمن منزلت وی را جسته باشند
و در وی سبق گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با آن همداستان شده هشتم آنکه
در حضرت پادشاه خود را منفعت تصور کرده باشد نهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی
نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود در محل قبول داند ملوک را با این ده طایفه سر خود در میان
نباید نهاد و اصل آنست که تا دین و دیانت و مروت و هیبت کسی را بارها نیازمایند
او را صاحب سر خود نپندارند **بیت** راز مگشای بهر کس که برین گرد خاک
سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود ٭ پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان
دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او که تا بر خصم از روش خرد دور
اندیشی بعید نمود این دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگاری دراز بر درگاه
من رنجور و مهجور بوده اگر عیاذا بالله در دل وی خار آزار خلیده باشد و درین محل
خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد یا آنکه خصم را قوت و شوکت بر من غالب آید و بجهت
او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه سازد و هر آینه
مدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام تمام الحزم سوء الظن را
کار بسته ام و از فحوای بیت حکیم که **بیت** بنفس مباش بدگمان باش
و ز فتنه و مکر در امان باش ٭ تجاوز ننموده ام و اگر اتفاقی برین باشد
مترتب گردد غم من هزار هزار چندان هستم درین فکرت باضطراب تمام می خاست و می نشست

انتظار

انتظار بر راه نهاده که ناگاه دمنه پدید آمد شیر از آنکه بیا رسید و بر جای قرار گرفت
اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت **نظم** تا فلک گرد
باشد شاه ما پاینده باد ٭ آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ٭ ای
شهریار رهنما دار آنکه آواز او بسمع همایون رسید گاویست در حوالی این بیشه بچرا
مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم در نگذرد
شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت در آن نحو تأملی و شکوهی ندیدم که بدان
بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترامی
بیشتر لازم شمردمی شیر گفت آن را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان
گشت که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پای در آرد
و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان
بظهور نرسد **بیت** باز زانی صعوه که نماید آهنگ ٭ شاهین
بشکار پشه نگشاید بال ٭ دمنه گفت ملک باید که کار او را چندان وزن ننهد
و از مهم او بمقدار حساب نگیرد که من بغور نهایت کار او راه برده ام و بر کماهی
حال او مطلع شده ام و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف صدور یابد
من او را بسته رسم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش
هواداری افکند شیر از این سخن شاد شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه
نزدیک شنزبه رفت و بدل قوی بی تردد و تاملی سخن در پیوست **مصراع**

باب اول در اجتناب از

نخستین بار گفتش کز کجا یی ∴ و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن
بدین مقام و اینجا طرح اقامت افکندن چه بود شغال به صورت حال از راستی باز نمود
و دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع و فرمان ده این
اقطار و صاحب مراد نشسته و فرموده که ترا از دیگ او برم و بدان منوال
مثال داده که اگر مسارعت نمای تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع
شده درگذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شغال به
که نام شیر و سباع شنود بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او
ایمن سازی با تو بیایم و بوسیله مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی
سوگند یاد کرد و عهد و میثاق که بدان دل او را آرامی پدید آید بجای آورد و
هر دو روی بجانب شیر آوردند و دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد
بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را اکرام پرسید و گفت
درین نواحی کی رسیده و موجب آمدن چه بوده و قصه خود بتمامی باز گفت شیر
فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی
که ما ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده ایم و مایده پر فایده
عنایت برای ملازمان آستانه خویش کشیده **شعر** درین مملکت گر بگردی بسی
ز ما در شکایت نیابی کسی ∴ در اول بکار کسی رغبت کنم ∴ نظر در صلاح
رعیت کنم ∴ گاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست

دیر

قول ساعی و نمام

رتبه تقرب او از امثال و اقران روز بروز بجائی نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام او اطناب
و مبالغه می نمود و در ضمن آن روی تفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازه رای
و خرد و مبلغ دانش و تیز و تجربت او بشناخت شخصی دید کامل عیار کیاست معروف
و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتقادش در وفور
دانش او زیادت گشت **بیت** نکو سیرتش دید و روشن ضمیر
سخن سنج و مقدار مردم شناس ∴ جهان دیده و دانش آموخته
سفر کرده و صحبت اندوخته ∴ شیر پس از تامل و مشاورت و
تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خویش گردانید و هر ساعت منزلت او را
در قبول و اقبال شیر بیشتر و درجت وی در حکم گذاری و فرمان روائی رفیعتر
میشد تا از جمله ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر
تعظیم گاو را بر حد افراط رسانیده و مبالغه در اکرام و انعام او از مرتبه اعتدال
درگذرانیده و سخن او را وقعی می نهند و در هر مهمی با وی مشاورت می نماید
حسد سرمه تقرب او در دیده دلش کشید و آتش خشم شعله غیرت در نهاد وی در دماغش
افکند **نظم** حسد هر جا که آتش بر فروزد ∴ هم از اول حسود را بسوزد
خواب و قرار از وی گسسته و آرام و سکون رخت از ساحت سینه اش بر داشت
بحکایت نزد کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که همگی
همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت

باب اول در اجتناب از

از همه غافلان درگذشت و من از محل و درجه خود بیفتادم کلیله جواب داد ع

جان من خود کرده خود کرده را تدبیر نیست ⁂ این تیشه خود بر پای خود زده

واین غبار فتنه خود را در راه خود انگیخته و زاهد آن پیش آمد که زاهد را

و دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که پادشاهی

زاهد را کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داد و دزدی بر آن حال اطلاع یافته طمع در آن بست

و از روی ارادت نزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرده و در آموختن آداب

طریقت جدی مینمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را ببرد و برفت

دیگر روز چون زاهد جامه را ندید و مرد تازه وارد را غایب یافت دانست که جامه را

او برده در طلبش روی بشهر نهاد و در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگی میکردند و

بسرون یکدیگر را مجروح میگردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز چنگ چون

شیران درنده تیز جنگ با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح

هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان می خورد ناگاه در اثنای سرون

زدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سرون وی بحکم بر پهلوی وی آمد

و هم بهلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربه حاصل کرده درگذشت و شبانگاه

بشهر رسید در شهر بسته دید از هر جانبی میگشت و برای اقامت جای میطلبید قضا را

زنی از بام خانه زنی بیکس بیت از سر کردند زاهد فهم کرد که مرد غریبست او را بمقام

خود دعوت فرمود زاهد اجابت نموده در منزل او پای افزار بگشود و در گوشه از آن کاشانه

باو

قول ساعی و نمام

باو راه خود مشغول شد و آن زن بدکاری زنان بنجاری معروف بودی و کنیزکان

جهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان را که کرشمه جمالش عروسان بهشت را

جلوه‌گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب در آتش غیرت سوختی

چشم مستش بر تیر غمزه هدف سینه‌ها چون سینه هدف رخنه ساخته و لب جان

بخشش شکر تنگ کام دلها چون تنگ شکر حلاوت بخشیده بیت

خرامنده ماهی چو سرو بلند ⁂ مسلسل دو گیسو چو مشک کمند

ز سیمین زنخ گوی انگیخته ⁂ بر و طوطیی از غبغب آویخته

بر آن طوق و گوی آن مه مهجوی ⁂ زده طوق برده ز خورشید گوی

با جوانی زیبا روی شکوی سرو بالای ماه سیمای شیرین زبان بازرگانی

کرزکان خطایی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و دوش

لبان سمرقندی از شوق شکر شورانگیزش چون دل عاشقان در اضطراب بیت

رویی چگونه روی چو قرص آفتاب ⁂ زلفی چگونه زلفی پر حلقه پیچ و تاب

و بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران

کردی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان

از غیرت نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعه چشیدندی

و تشنگان بیابان طلب با هزار لب بچشمه زلال او نارسیدندی قطعه

غیرتم با تو چنان است که گر دست دهد ⁂ نگذارم که در آیی بخیال دگران

باب اول در احتسابات

زن بدکاره از معامله کنیزک به تنگ آمده و از قصور در حسن لطافت شده با کنیزک که جان جانا
از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف دست نهاده برسر آمد بدو
قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی که زاهد بخانه او آمده بود تدبیر ساخته بود و فرصت کار
نگاه داشته و شرابها گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارمیدند
قدری زهر هلاهل بوده در ماشوره کرده پیش بینی برنا آورد و یک سر ماشوره
در دهان گرفته و سری دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی
در دمد و اثر غبار آن زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و
بقوت بخاری که از بینی جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و کلوی زن رسید
و بر جای سرد شد **ع** هم در سر آن رود که در سر دارد ⁂ زاهد آن
حال مشاهده کرد و آن شب که بر وی درازی چون روز قیامت بود بصد محنت
بسر برد تا وقتی که زاهد صبح از زاویه ظلمات شب خلاص یافته سجاده طاعت
در پیش محراب افق بگسترانید و مضمون آیت عایاز اتیت یخرجهم من الظلمات الی
النور بر عالمیان روشن شد **نظم** یافت صفا کبند آئینه زنگ
رفت برون از تن شب جنس نگ ⁂ زاهد نیز خود را از ظلمت فسق
و فساد آن طایفه رهانیده ... که خود را از مریدان گردی
بر سبیل تبرک زاهد را بخانه برد و مدتی ... در تیمار ... او وصیت نموده
خود بصیاف بعضی از دوستان رفته و خاتون او دوستی داشت خوش طبع

قول ساعی و نمام

از آن آیینه روی سلسله موی **شعر** بدله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن
خوب روی کین چنین باشد بلای جان بود ⁂ وه دلالی میان ایشان زن حجامی بود
که در افسون گری آب و آتش را با یکدیگر در آمیختی و بجرب زبان سنگ خاره را موم
کردی که ناخته ساختی **بیت** فریب انگشتری از کیر ای گفت
که کرد ای لشه و سرو خفت ⁂ بدین سحر بکار کرده
بجای ریسمان زنار کرد ⁂ لبش در ره دو در دش سحر رنگ
رخ از ساده لبان و از درون زنگ ⁂ زن کفشگر چون خانه خالی یافت
دلاله در فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر لبی غوغای مجلس است و صحبت لب
بیا بهوی شحنه و عسس **مصراع** برخیز و بیا جانا که من دارم و تو
معشوق او شبانگاه در در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیکبار گاه کفشگر
چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه دید حال اکثر پیش از این
اندک گمانی برده بود و در میهم زن و معشوقش شکی در دل افتاده درین محل که او را
بر در خانه یافت جانب یقینش غالب شده بخانه در آمد و بخشم تمام زن را زد و
گرفت و بعد از آنکه او را دبلیع کرده بود محکم بر ستونی بست و خود بر بستر آسایش
نهاد و مرد زاهد در اندیشه که با آن ظلم و گناهی روشن زدن این زن از روش
مروت دور بود و ما بی آنکه من شفاعت را منی نشد می که ناگاه زن حجام بیاید و گفت
ای خواهر این جوان را چند منتظر چرا امیدواری نشود و نزد خانم در صحبت عشرت غنیمت شمار

شعر یار را اگر بهر پرسیدن بیمار است ∴ گو بیا خوش که هنوز نیم جانی باقی است
زن کفشگر با آواز حزین او را نزدیک طلبید و گفت بیت آسوده دلا حال
دل آزار چه دانی ∴ خون خواری عشاق جگر خواره چه دانی ∴ ای فارغ
پرواز کمان پر بر سیده ∴ درد دل مرغان گرفتار چه دانی ∴ ای یار بهر
ناله زار من شنو و حال زار من معلوم این شوهر بی رحم گمراه را برین درد
بوده که ویرانه وار بدین خانه درآمده و بعد از آنکه مرا بیازرد دلسنجی بر
ستون بست اگر نسبت من شفقتی داری و با یاران من در مقام مرحمتی
زود تر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود بر ستون بندم و بنزد
دوست خود رفته عذر خواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم
رهین نعمت می سازی و هم محبوب مرا ممنون منت زن حجام از غایت مهربانی
بگشادن او و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد و مرد را چون راه سماع
این سخنان سررشته جنگ زن و شوهر بدست افتاد و درین میان کفشگر بیدار
شده زن را آواز داد و زن حجام از بیم آنکه آواز او شناسد و برین حال وقوف
بیابد یارای جواب دادن نداشت چند آنکه کفشگر فریاد کرد و از زن حجام دم
بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده نشتر در گرفت و پیش ستون آمده
بینی زن حجام ببرید و در دست او نهاد که اینک تحفه بنزد معشوق فرستی زن حجام
از ترس آنکه مکر وی باخود نگفت عجب حالتیست ع غیرت دگری کرده محنت دگری

و چون زن کفشگر باز آمد و خود را بر ستون بست زن حجام بینی در دست روی بکار خانه
نهاد مصرع ع و زیتخر کاه بخندید و کار بی بکریست ∴ زاهدان
صورتها نمید و می شنید و بدان بوالعجبها که از پس پرده تقدیر بظهور می آید
حیرتش بر حیرت میفزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بر دعا
برداشت و گفت ملکا پادشاها و انی که شوهر من ستم کرده و بتهمت و افترا
گناهی که از قصد و نیا فته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی
مرا که زینت صفحه جمال است بمن باز ده در وقت دعا و مناجات آن زن شوهر
بیدار بود و آن ناله زرق آمیز و دعای شور انگیز او را می شنود و فریاد
بر کشید که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست
که بر دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان
درین راه صفت روائی نمی یابد بیت گرت هواست که کاری ز پیش بگشاید
زبان پاک و دل پاک بهر دو می باید ∴ ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار
دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن
من از لوث این تهمت پاک بود ایزد سبحانه و تعالی بینی این شکسته را درست
گردانید و مرا میان خلق از فضیحت و رسوایی خلاص داد و مرد ساده دل
برخاست و چراغی برافروخت پیش آن زن را بسلامت دید و بینی وی برقرار یافت
و هیچ جا اثری زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذر خواهی

باب اول در اجتناب از

مشغول شده بلطفی هرچه تمامتر بکلی خواست پند از دست و پای وی بردا[illegible]
کرد که پیش از وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام نماید و
بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاک دامن خود را بیازارد و بقیة
العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته دعای وی را اجابتی ثابت بوده
برد و از جانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر وی مستولی
شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع بشوهر باز نماید و دوستان و
همسایگان را درین باب چه عذر آرد و سوال خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد
درین میان حجام از خواب درآمد و آواز داد که دست افزار من بده که بخانه فلان
خواجه میروم زن دیرتر جواب گفت و در دادن دست افزار توقف نموده باخره
تنها استره بدست او داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن
انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفکند و فریاد برکشید که
بینی بینی حجام متحیر شد و از باد همسایگان درآمده زن را با جامه خون آلوده و بینی
بریده دیدند زبان ملامت برو بگشادند و آن بیچاره حیران مانده نه روی
اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت از پیش
برداشت امیر گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید درخشان شد **نظم**

برافراخت رایت سپیده ز شرق ⁂ شه غرب در بحر خون گشت غرق

اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند و اتفاقا [illegible] از سر [illegible] برون آمده

قول ساعی و نمام

رابطه محبتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسش بجای میآورد
چون کسان زن حجام مرافعه متهم خود کرده قاضی پرسید که او استاد بیگناه
ظاهرا بی سببی شرعی سنگ کرد و این بریدن این عورت چه اراده داشتی حجام متحیر شده
در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص بقصاص و عقوبت
او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و
دیده فراست باید گشود زیرا که دزد جامه من نبرده و روباه را نخجیران نکشته اند
و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفش گر بینی زن حجام نبریده بلکه این همه
بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را
ترجمه کن و این معانی را بیانی فرمای زاهد آنچه دیده و شنیده بود از اول تا آخر
باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و ترهات دزد فریفته نگشتی
آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامه من نبردی و اگر روباه در حرص و شره مبالغه
ننمودی و از صفت خونخوارگی در گذشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی و
اگر زن بدکار قصد هلاک جوان نکردی جان شیرین بباد در ندادی
و اگر زن حجام بر آن فعل حرام مددگاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت زشتی ندیدی
هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت

بیت چنین گفت دانای آموزگار ⁂ مکن بد که بد بینی از روزگار

و این مثل [illegible] دم نا [illegible] اگر راه این محنت تو بخود نموده و درین رنج و مشقت [illegible]

به خود کشید ع آخر زکنا نیم که از ماست که برماست ٭ دمنه گفت راست
میگوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیلهٔ
گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین
شیوه موافق نبوده ام و در قبول تو ارتکاب این امر را متفق نه حالا نیز
تو در این باب بر طرف می باشم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم
گرهم خود را در بارهٔ خود فکری نمای که گفته اند مصراع
هر کسی مصلحت خویش نکو میداند ٭ دمنه گفت اندیشیده ام که
بلطایف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین
پایه بیندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که
اهمال و تقصیر را درین مرتبت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب
خرد و مروت معذور نمی باشم و نیز منزلتی تو نمی جویم و زیاده از آنچه
میبینت و عده ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی بسیار
کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته اند دوم
پرهیز کردن از مضرت آنچه بتجربت رسیده باشد سیم در محافظت منفعتی که دارند
چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه
جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش درآن دارم که منصب خود
باز برسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که حیلت در کار گاو بیاندیشم تا بتدبیر

وداع کند یا ازین سر منزل رخت بر بندد و کمتر از آن کنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود
از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
شنیده ام که دو کنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از حاصل
دنیی با آب و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان
وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق
از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک سوختی
نظم کبی کو بچه مرغان کشودی ٭ اگر پنجاه بودی در ربودی
هرگاه که کنجشکان بچه برآوردندی و هوای آن نزدیک رسیدی که پرواز توانند
باشه از کمین گاه بیرون جسته و ایشان را در ربوده طعمه بچگان خود ساختی
و آن کنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان ازان منزل جلا نمودن متعذر بود
و ازان بیداد باشه چاره امکان بودن نه مصراع
نه روی صبر کردن نه رای نقل ٭ نوبتی بچگان تو تمام یافته و پر و
بال برآورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش دل
از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی می نمودند ناگاه اندیشهٔ باشه
بر خاطر ایشان گذشت و بیکبار که بساط نشاط ایشان در نوردید با اضطراب
و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد
ورسیده درجبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود

گفتند ای پسر **نظم** از ما بپرس کاتش دل با چه غایت است ∴ از آب دیده
بپرس که او ترجمان ماست ∴ پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان گنجشک باز
گفتند آن پسر گفت کردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن از طریق بندگی
است اما مسبب الاسباب هر دردی را دوایی مقرر کرده و هر رنجی را شفایی
فرستاده است ممکن که اگر در دفع این غایله سعی کنا آید و در حل این
عقده قدمی بر داری بو که هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد
گنجشک را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان بتعهد حال بچگان توقف نمود و دیگری
بچاره جوی پرواز آمد و چون قدری راه بپرید در اندیشه آن افتاد
که ایا کجا روم و درد دل خود با که گویم **بیت** درد دل گر نکنم دوای
دل بند انم ∴ دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم ∴ قضا را
سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا جلوه می نمود و گنجشک را
گر چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیات عجیب بنظر وی در آمد با خود
گفت بیا تا درد دل با این حیوان بوالعجب در میان نهم شاید که گره از کار
من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمده بعد از لوازم
تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان عذب پروری شرائط
نوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال در بشره تو مشاهده میرود و اگر از رنج راه است
چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا آسوده گردی و اگر حالتی دیگر

هم باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال
خود بر وجهی که اگر بر سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر
عرض کرد **شعر** با هر یکی که شرح دهم داستان خویش ∴ صد داغ
تازه بر دل آن ناتوان نهم ∴ سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش
رفت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که فردا این بلا را از سر تو مندفع گردانم
چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا
منزل خویش نشان ده و باز فرزندان روانه و وقتی که فرزند تو ام گنجشک
نشان خانه خود بروجهی که سمندر را در آن بهتی نماند باز داده و با دل
و خاطری از بار غم آزاد روی باشیانه خود نهاد و چون شب درآمد سمندر
با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت بر داشته متوجه آن
منزل شدند و بره نمود گنجشک خود را بحوالی آشیانه باشه رسانیدند و باشه
با فرزندان از آن بلیه غافل سیر خورده بوده و در خواب شده سمندران آنچه
از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه ایشان ریخته باز گشتند و باد عدل الهی
وزیدن و شعله قهر در آشیان آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت در آمدند
کرد دست تدارک از اطفای آن نایره عاجز بود و هم بیکبار ریخته خانه و آشیانه ایشان
شدند **بیت** ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت ∴ چو زد شعله اول
مورا بسوخت ∴ و این مثل بدان زدم تا بدانی که هر کس در دفع دشمن کوشد

باب اول در اجتناب از

با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت
شیر او را از میان دیگران اختصاص داده است و لوای دولت برافراشته
محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر وی متغیر گردانیدن بغایت
مشکل می‌نماید و پادشاهان یکی چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلاه او
خوار نزنند و هرگاه روا دارند با آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر اندازند

بیت چو بر آب فرو می‌نشد حکمت چیست ⁂ شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش

دمنه گفت کدام سبب ازین کلی‌تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و دیگر
ناصحان استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شده‌اند و منافع خدمت
و فواید نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و ازین صورت آفتهای بزرگ متوقع است
و حکما گفته‌اند آفت ملک و خطر ملک یکی از شش چیز می‌تواند بود اول حرمان
یعنی نیکوایان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار و زبون داشتن
دوم فتنه و آنچنان باشد که جنگهای بی‌جهت و کارهای نااندیشیده حادث
گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سیم هوا و آن مولع
بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل
نمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان
واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن پنجم تندخویی و
آن افراط شده در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن

گفتار ساعی و نمام

و آنچنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت
ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که بر سر قهر باید ایستاد در لطف کشاید **نظم**
جنگ و صلح بی محل ناید بکار ⁂ جای گل گل باش جای خار خار
کلیله گفت دانستم که ترا مقام رتبه او دیگ حسد بر آتش نشسته می‌خواهی که از وی
ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق
مکافات بدو باز گردد **بیت** هر که بدی کرد بجز بد ندید
آفت آن زود بوی در رسید ⁂ و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید و مکافات
بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست
و زبان را از آزار و ایذا محافظت فرماید چنانچه پادشاه دادگر نمود دمنه پرسید
که چگونه بوده است **حکایت** کلیله گفت شنیده‌ام که در زمان
پیشین پادشاهی بود دست ستم گشاده و تندی رگش و دو پای طغیان از جادهٔ
عدل و احسان بیرون نهاده **نظم** جهان سوز چون آتش از تیزی و خیرگی
ز ظلمتش روی جهان تیره‌تر ⁂ شب و روز از بیداد او دست بر آسمان
بودند و زبان نفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز
آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب
پوشیده بوده و دست عصیان من بر روی مردمان ستم دراز و مظلومان محنت
رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری جا نهاده‌ام و در مرتبه عدل گستری

باب اول در اجتناب از

ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالم حلقه تشویش بر در خانه رعیتی نزند
و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت ز انصافت درین مرز و بوم
کشور بخواب که دولت نماند بنی رعیت زشاه ... رعایا را بدین مژده جانی
بتن باز آمد و فقیر از این بشارت گل مراد در روضه امیدواری شکفته شد بیت
ازین نوید مبارک که ناگهان آمد ... بشارتیست بدل مژده بجان آمد
القصه میمنت معدلتش کار بجایی رسید که بره از پستان شیر شیر میخورد و تذرو با باز
در مقام انبازی هم بازی میشد و بدین واسطه اورا شاه دادگر لقب دادند بیت
جهان کرد بنیاد انصاف محکم ... که گرگ در ابا شبان گشت همدم
یکی از محرمان حرم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و
از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود
که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم و بهر جانب نظر
می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دویده بدندان استخوان
پایش درهم خائید بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخی در گریخت و سگ
بازگردیده فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند
گام نرفته بود که اسبی لگد بر آن پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسب نیز
بارند را قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم
دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نخواهد ه

مکن



گفتار ساعی و نمام

نیک در باب بدکنی زنهار ... که بد و نیک باز خواهی دید
و این مثل بدان آوردم تا از مکافات بداندیشی و از مقام بداندیشی که بزرگی
شامت آن در نور پیدا و معنی من حفر بئرا لاخیه وقع فیه جلوه نماید
بزرگی فرموده که بکن که بد افتی چه بکن که خود افتی دمنه گفت که من
درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم
باشد از آنجا مکافات خواهد بود و اگر آزاری ازو بازارنده او رسد بجای
ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت که فهم کردم که این عمل خللی بکار تو راه نیابد
چگونه در هلاک گاو سعی کنی و او را قوت از قوت تو در بیش است و دوستان
و معاونان از تو بیش دارد دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیاری اعوان
بیشمار نتوان نهاد و رای و تدبیر از آن مقدم باید داشت چه آنچه از رای
و حیلت سازند غالب آنست بزور و قوت دست ندهد و بتو نرسیده که زاغی
ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه است آن حکایت گفت آورده
اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته
و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و سمات بودی و لعاب
دندانش مبطل مزاج بقا و حیات و هر گاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی
و جگر زاغ از داغ فراق فرزندی سوختی چون ستمکاری مار از حد بگذشت
زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت

باب اول در اجتناب از

اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جان‌شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه
طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ
گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خون‌خوار چشم جهان‌بینش برکنم تا
دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزندان که نور دیده منند از شر او ایمن مانند
شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست چه خردمند را قصد دشمن بروجهی
باید کرد که در آن خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی‌خوار
نکنی که در هلاک خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد و زاغ گفت چگونه بوده است آن

حکایت شغال گفت ماهی‌خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از بهر مهمات
روی دل اصلا بجای دیگر نیاورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگاری در رفاهیت
میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوت از بینایی روی بانحطاط نهاد
از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت نظم

دریغ قافله عمر کانچنان بگذشت ٭ که گردشان بهوای دیار ما نرسید

افسوس که عمر عزیز بیکار بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری پای مردی
تواند بود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم امروز قوتم نمانده و از
قوت چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریبی و زرق بگسترم

ع شاید که بدین بهانه روزی گذرد ٭ پس چون اندوهگنان آه
زنان و ناله‌کنان بر کناره آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت

گفتار ساعی و نمام

انداخته گفت ای عزیز ترا غمناک می‌بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم
و نومید نباشم که ماده معیشت و سرمایه زندگانی من آن بود که هر روز یکدو
ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموت حاصل بودی و ماهیان را
از آن نقصانی زیادت نمی‌افتاد و اوقات من نیز بهمین طریق قناعت و خرسندی
آراسته می‌بود امروز دو صیاد اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار
است تدبیر ایشان می‌باید کرد یکی گفت که در فلان آبگیر ماهی بیش ازین است
نخست اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینها آریم و اگر حال برین منوال است
مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر تلخی مرگ بنهاد خرچنگ که این خبر
شنید بلفور باز گشته بنزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده
بود باز گفت هوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی بماهی
خوار نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست
ما ربوده بیت چند التجا برای مهمی سوی کرم ٭ بر کار صفت
زنجیر گشته ترم ٭ حالا با تو مشاورت میکنیم و المستشار مؤتمن و خردمند
و اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه
در کاری که نفع آن بدو عاید باشد و تو خود میگویی که بقای ذات تو
به دوام عمر ما متعلق است پس در کار ما چه صواب می‌بینی ماهی‌خوار جواب داد که
من خود این سخن از زبان صیادان شنوده‌ام و با ایشان مقاومت صورت نبندد

باب اول در اجتناب از

و مرا اجرا این حیله که خاطر نرسیده که درین نزدیکی آبگیری دیده ام که آبش بصفا با صبح صادق
دم برابری میزند و در نمودن عکس صورت آئینه گیتی نمای سبقت میگیرد و دانه
ریگ در قعر او توان شمرد و بیضه ماهی در جوف او توان دید و با این همه
غواص فهم بقعرش نتواند رسید و سیاح وهم ساحل آن را نتواند دید و دیده
دام هیچ صیاد بران آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر بجز چنگال آب قیدی
ندیده بیت آبگیری بسان دریا صاف ⁂ ژرف دریای بی سر و پایاب
اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت عیش در فراغت توانید بود
گفتند نیکو رایست اما بی معاونت و یاری تو نقل ممکن نیست ماهی خوار گفت مرا آنچه
از قوت و قدرت هست از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگست ساعت بساعت صیادان
بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران
افتاد که هر روز چند ماهی بر داشته بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح
ماهی چند بر میدی و بر بالای پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی
دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی و پیش دستی جستندی و
خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست و زمان زمان بهر از
بر حال زار ایشان می گریست و هر آینه هر که بدشمن فریفته شود و بر چنین کس
اعتماد روا دارد سزای او اینست چون روزی چند بگذشت خرچنگ نیز هوای آن آبگیر
در سر افتاده خواست که تحویل کند ماهی خوار را ازان فکر آگاهی داد خوار اندیشه کرد مرا

دشمنی

گفتار ساعی و نمام

دشمنی ازو کلی‌تر نیست اولی آنکه او را نیز بیاران در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را
بر گردن گرفته روی بجایگاه ماهیان نهاد خرچنگ از دور که استخوان ماهی
دید دانست که حال چیست با خود اندیشید که چون خردمند ببیند که دشمن قصد جان
وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون
بکوشد حال از دو بیرون نخواهد بود اگر ظفر روزی آید نام مردی بر صفحه روزگار
بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد
چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر ⁂ بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری
اگر مراد بدست آیدت بکام رسی ⁂ و گر بهم نرسد از زمان تو معذوری
پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت
ماهی خوار بر ضعیف بود که حلق فشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و جان
بداد پس خرچنگ از گردنش فرود آمد و سر خویش گرفت و پای در راه نهاد و
نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب و تهنیت حیات حاضران
جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهی خوار را
عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند نظم دمی حیات پس از مردن جان دشمن
گران بهم که ز صد سال زندگانی به ⁂ بمرگ خصم شماتت نگویم لیکن
دمی فراغ ز دشمن بهر چه دانی به ⁂ و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شود و بال کید او بنفس او لا یحیق المکر السیئ الا باهله هم بدو بازگردد

اما منم نیز از وجهی نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ
گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان
کرد **بیت** مرا اسیر کمند ارشاد خویش کنی بساقی ☙ خلاف رای تو کردن
طریق یاری نیست ☙ شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی
و بر بامها و صحراها نظر افکنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود
آمده بود بر داری و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب نباشی می پری تا
بسوراخ مار رسی که بعضی مردم در طلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار رسی
پیرایه بر مار افکنی تا آن مردم را نظر بروی افتد و پیرایه اول از او باز ستده
حیات خلاص کرده پیرایه خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع او سعی
کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد
زنی دید پیرایه بر گوشه بام نهاده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ آن را در ربود
و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمانی که در پی زاغ آمده
بودند فی الحال سر مار را کوفتند و زاغ باز رست **مصراع** خصم از میان
برفت و سر سنگ از کار رهید ☙ دمنه گفت این مثل بدان زدم تا بدانی که
آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و
عقل و تدبیر همه حاصلست و بکر چنین کس دست نتوان یافت جواز هر جانب که
تو بکر زخمه سازی او بعض کرده باشد و شاید که پیش از آنکه تو روی تمام کنی او برو حاصل کند

دیگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیه گرفتاری روباه کرده و خود گرفتار شد
دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت شنیده‌ام که گرگی گرسنه
در صحرای بوی طعمه می دوید خرگوشی دید در سایه خاشاکی خفته و خواب غفلت
از همه طرف او را فرو گرفته گرگ آرزومند شکار ترکی شده آهسته آهسته بجانب
او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او متنبه شد و بر جست
و خواست که بگریزد گرگ سر راه بر او گرفته گفت **بیت** بیا بیا که مرا نیست
طاقت دوری ☙ مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری ☙ خرگوش از
هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت
میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس اماره بواسطه طلب غذا در
اضطراب و من با این همه ضعف و بدن نحیف یک لقمه ملک پیش نیستم از من چه آید
و از خوردن من چه بهبود دهد چه گشاید و درین نزدیکی روباهیست که از غایت
فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم
که گوشتش از تری و تازگی مثنا بآب حیاتست و خونش از شیرینی و تازگی
مانند شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید و او را بحیله که دانم بقید دام
امیر در آورم تا تناول کند اگر خرسندی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر
و معتقدم **مصراع** دیگر از در مکن آور که ما خود بنده‌ایم ☙ گرگ را فسون
و فریب او در گرفته شد و راه خانه روباه پیش گرفت و در حوالی روباهی بود که در

باب اول در اجتناب از

سبطاز و دس گفتی و بیرنگ بازی و نقش بازی و ہم و خیال سبق دادی

ـه
روبهکی حیلت دغا پیشه بود ٭ یا نه که تعاب چه آن پیشه بود
لعبت بازی گر صحرا او ٭ وز دو دکان برده ببازی فره
ہم دو صحرا لعبتان بود ازو ٭ ہم یک ده نغز نهان بود ازو
در که جستن شده از دیده کم ٭ صحن فلک رفته بجاروب دم

خرگوش با او سابقه قدیم داشت درین وقت فرصت یافته و عیبه انجام کرده گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانه روباه درآمد و رسم سلام و تحیت بجای آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده و تملق و روباه بازی آغاز نهاد گفت

نظم
خوش آمدی زکجا میرسی بیا بنشین ٭ بیا که می‌دمت از دو دیده جا بنشین ٭

خرگوش گفت از مدتی مدید باز در آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطه موانع روزگار غدار و حوادث زمانه بی وفا تا بدا ازان سعادت محروم میمانم الا عزیزی که در عصر کرامت با وثنای سرفرازست و در عرصه ولایت پیری مرید نواز از فرار منبرک بدین دیار تشریف ارزانی آورده و آوازه زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل بجمال جهان آرای منور سازم جان بروایح انفاس مشکسای معطر سازد و اگر اجازت ملاقات جهت اوهما دهاد اگر وقت اقتضا آن میکند نوبتی دیگر تقاضا می توان نمود ٭ ـه یا ازین در باز گردد جون بلای ناگهان

گفتار ساعی و نمام

یا فزوده آید درینجا جون دعای مستجاب ٭ روباه از صفحه این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان ہم بطور ایشان سلوک کنم و ہم از شربت ایشان در حلقشان ریزم مصراع کلوخ انداز را پاداش سنگست پس روباه نیز خوش آمدی چند در کار کرد گفتی و گفت اگر چه خدمت مسافران تحیت آن بر بسته ام و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده ام تا از جمال حال و نفایس کمال ایشان استفاده نمایم خصوصا چنین عزیزی که توشان مهدی و مرشدین نوع صاحب کمالا اگر تعریف میفرمایی و من در مهمان داری چه تقصیر کنم و در حد ملکاری کدام دقیقه فرو گذارم با اگر میدانم که از لطف او از نزل رزقه و بزرگان گفته اند

ـه
هر که آمده بعالم روزی خود میخورد ٭ گر ز خوان نعمت ناکس و ز دکان خویشتن
پس ز منت زمهمان داشت باید که ٭ میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن

دیا توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را با روی گشته وجهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تو باشد بود بگسترم خرگوش تصور کرد که دام او در روباه گرفته و فی الحال بعبارت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که کلی جند بدلته تعریف [illegible] وتا زمانیکه روباه آغاز نمود گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطه نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دوربینی میزان این

باب اول در اجتناب از

زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکها آن را بیرون برده
سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که وقت ضرورت
از آنجا بیرون توانستی رفت و چون خرگوش را بسبیل کرد بر سر چاه آمد و خس
و خاشاک بر وجهی ترتیب کرده بود که اشارت زایل کرده پس بر سر راهی
نهانی آمده آواز داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرمایند و مقارن دخول
ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش بشعف عظیم و گرگ بحرص تمام بدان
کلبه تاریک درآمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن
همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را ازهم
بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم که معلوم گردد
که با مردم راه حیله از پیش نرود و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد هرگز
کس غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگویی اما گاو بخود مغرور است و از دشمن
نیز غافل او را بغفلت از پای درتوان افکند چه سهم غدری که از کمین دوستی
گشاده شود جایگیرتر آید و مگر نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع موثر آمد
و چون از مکر او غافل بود با وجود خردی کار سست و در ورطه هلاکت افتاد کلیله
پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری
بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیده فلک را منور گردانیدی
از هر شاخ گلزارش هزار ستاره تابان بوده و در چمن هر یک از آن ستارگان فلکی

گفتار ساعی و نمام

سرگردان **بیت** روان آب در سبزه آبگون **بیت** چو سیماب در پیکر
لاجورد **بیت** ریاحین دمیده بر اطراف جوی **بیت** صبا عطرپرور و بوی مشکبوی
و در آن مرغزار وحوش بسیار بوده و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا و
کثرت آب و ملاحت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن
نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک در آن بیچارگان
نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده
نزد شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و خشم تو بیم و تو
هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کردن
و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلاییم و تو نیز در محنت جوی ما در تکاپوی عنا
اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت اگر جناب
متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما یکی را بهنگام چاشت
وظیفه مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر بر این سخن
رضا داد و ایشان هر روز قرعه افکندی و بنام هرکدام از وحوش برآمدی
او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا بر این حال مدتی بگذشت روزی
قرعه بنام خرگوش برآمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت با یاران گفت اگر در فرستادن
من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه
نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و آتش گرسنگی شیر در حرکت آمد

باب اول در اجتناب از

از خشم و جوش دندان بر هم میسود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و بر اضطراب لیث وقوف یافت
آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده

بیت
تنور شکم دم بدم تافتن ⁂ مصیبت بود روز نایافتن

خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را بآرزوی
دل میطلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آیی و حال وحوش
چیست گفت ایشان بدستور معهود خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند با تحف
در وقت ملازمت و انشنم شیری درین راه بار رسید و بستد و هرچند مبالغه کردم
که غذای ملک و حوش و وظیفه پادشاه است بسخن من التفات ننمود و گفت این
شکارگاه منست و صید آن من ع نشنیده مگر تو که هر شیر شب
ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورد و قوت و شوکت خود شرح داد که من
بی طاقت شدم از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رای
منیر گردد شیر را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت بیت
من آنم که در شیوه طعن و ضرب ⁂ بشیران درآموزم آداب حرب
کدام این هنر دیده دلیری کند ⁂ که سرپنجه بر صید من افکند
پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمایی تا داد دل توبستانم و انتقام
خود نیز حاصل کنم گفت چرا نتوانم داد نسبت ملک سخنان بی ادبانه گفته و اگر من نیستی
کاسه سر او را چو کدو از دماغ خالی ساختی نظم اما نزجند امید داد زیم کرد

گفتار ساعی و نمام

در جنگ تو بشکنم مراد دل خویش ⁂ این گفت و در پیش ایستاده شیر براه
دل بویست او عزه شده در عقب روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد
که آبش بصفا چون آینه چین صور را درست بنمودی و بلطافت حلیه چهره
ناظران را برشمردی بیت
در وی کسی نگاه نکردی که نقش خویش ⁂ از صفحه ضمیر منیرش نخواندی
گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است
و من از مهابت وی می ترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را
در بر گرفته نگاه در چاه کرد عکس صورت خود و خرگوش را در آب دید پنداشت که همان
شیرست و خرگوشی که وظیفه او بوده در برکشیده او را بگذاشت و خود را در چاه
افکند و دو سه غوطه زد نفس خونخوار خود را بمالک دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت
باز گشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظایف شکر الهی قیام
نموده در ریاض امن و سلامت بفراغ خاطر می چریدند و این بیت تکرار میکردند ه
یکی شربت آب از بد سگال ⁂ بود خوشتر از عمر هفتاد سال
و دارا را ازین مثل معلوم شد که خصم چند قوی باشد در محل غفلت بر وی دست
توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک تو انسب کرد چنانچه رنجی بشیر رسد چه
دارد و اگر نوعی تن دری می توان نهاد و اگر بی مضرت شیر هلاک او دست ندهد
زنهار گرد این کار مگرد که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود
اختیار نکند سخن برین کلمه بآخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه عزلتی رفت تا روزی

باب اول در اجتناب از

فرصت یافته خود را در خلوت شیر افکند و چون مغمومی و محزونی با دل ریش و پریشان
در پیش او ایستاد شیر گفت روزها است تا ترا ندیده ام خیر هست گفت ع
ان شاء الله که عاقبت خیر بود ش شیر از جای بشد و گفت چیزی
حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت اگر خلوت و فراغ باشد
شیر گفت این ساعت وقت زود تر باز نمای که مهمات کلی تاخیر بر نتابد و اگر کار
امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید نظم مکن تاخیر در کار پیش آر
که در تاخیر آفتهاست بسیار ش دمنه گفت هر سخن که از استماع
آن شنونده را کراهیت آید در ادای آن دلیری نباید کرد و چون باندیشه
تمام و فکر بسیار تقریر نماید بوثوق عقل و تمیز شنونده اعتماد تمام باشد و شاه
نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهی هست یا نه و چون
داند که قایل ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید
نمود خصوصا در منافع و فواید آن مرد باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از
ملوک بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تیز
ملکانه از پیش نهاد ضمیری خود میسازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد
هرچه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت جرات بدان یافته
ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست
که سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و بشک و شبهت و غرض علت آلوده نمیسازم

گفتار ساعی و نمام

وجز محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن را شناسد بیت بحمد الله که ذهن شه محک است
که قلب و خالص ما می شناسد ش شیر گفت وفور امانت تو ظاهر
است و آثار آن از چندین احوال تو باهر و طلاقت سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول
می افتد و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافه خواص
بدوام عمر ملک باز بسته است پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت
حلال زادگی موصوف و موسوم اند باید که در ادای حق و تقریر صدق از پادشاه
نصیحت باز نگیرند که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشاند و ناتوانی
از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نبیند خود را خیانت
کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیش از این بر من هویدا شده است
و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادث شده است تا بعد از
وقوف بر کیفیت آن حال بتدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون
و افسانه فریفته و فریبنده گردانید زبان بگشاد نظم که شاها خرد رهنمون تو باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد ش شتربه با امرای لشکر خلوتها
کرده است و با ارکان دولت سخنان درمیان آورده و گفته که شیر را آزموده ام
و اندازه زور و قوت و رای و مکیدت او بدانسته ام و در هر یک خلل بسیار و ضعف
بیشمار معاینه دیده ام بیت ز آن بود او که بار در گمان بود
خیالی داشتیم و نه چنان بود ش و من در حیرتم که ملک در اکرام آن

کافر نعمت غدار آن همه افراط نموده و در حکمرانی و فرمان روایی او را انباز و شریک گردانید
و در مقابله آن نعمت این صورت از وی در وجود آمد و بازار جان عارضه چنین دید
از نهاد او سر بر زده و هر آینه بحکم ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی کسی که دست
خود در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضه اقتدار خود یابد
دیو فتنه در آشیانه دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل
او سر بر خواهد زد **بیت** کسی را که گیتی ز جاه و جلال
برآرد رساند باوج قبول ** عجب گر زند دعوی شاهی کند
سر سرکشان در کمند افکند ** شیر گفت ای دمنه نیک براندیش
که این چه سخنست که میگویی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد
که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه توان نمود دمنه گفت رفعت درجه
و بلندی مرتبه او بر ملک روی نهفت و چون پادشاه را یکی از خدمتکاران در درجه
حرمت و مال و حشمت در مقابله خود بیند زود تدارکش بر باید داشت و اگر
کار از دست برود و پادشاه از پای در آید و چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر
سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر و ذهن قاصر ما بدان کجا تواند رسید اما
من میدانم که تعجیل تدارک مهم کار را باید کرد و اگر تامل کنند ممکن که کار بجایی رسد
که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید **بیت** مخالف تو یکی مور بود و ماری شد
برآور از سر آن مور مار گشته دمار ** و گفته اند دو گروه اند صاحب حزم

و عاجز

و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان
متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیشه گرفته بنور
اندیشه عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور
خطر چگونگی آن شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی
آن ببیند و علاج دیده و تدبیر احتراز امور در اوایل کرده **ع** اول الفکر آخر العمل
و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید
و او را احزم گویند دوم آنکه چون بلا رسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت
بخود راه ندهد و هر آینه برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند
و این را حازم خوانند و مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری
نیم عاقل و سیم جاهل غافل حکایت آن سه ماهیست که در آبگیری باهم افتاده بودند
شیر پرسید که چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که آبگیری بود از
شارع دور و از تعرض رهگذریان مخفی و مستور و آبش چون عذار خوبان جانفزا
و مشابه دانش طالبان چشمه حیوة را مانند و این عذب بر آب روان الصافی
داشت و در وی سه ماهی شگرف که حوت بهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون
حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی احزم بود و دیگری
حازم و دیگر عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس
گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبه خضرا بکواکب شده فراش

باب اول در اجتناب از

صبا بساط زمین را بفرشهای رنگارنگ آراسته و باغبان صنع چمن چهار را بگلهای گوناگون
پیراسته بیت
چمن از نسیم صبا گلنگار :: سمن از لطافت چو گیسوی یار
زباد سحر گل دهن کرده باز :: چو معشوق خندان عاشق نواز :: دو صیاد
ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال آن سه ماهی را دانند
عذیر گاهی دریافتند با یکدیگر میعادی نهاده براے دام آوردن بشتافتند ماهیان
ازین واقعه آگاه گشته در حین آن باتش حسرت همراه شدند و چون شب درآمد ماهیی
که عاقل کامل بود و خوبی زیادت داشت چون بارها دست برد زمانه جفا کار و
شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی
از دام صیادان و فکر نجات از قید تدبیر ایشان بخاطر آورد مثنوی
خردمند دانا کسی را شناس :: که محکم نهد کار خود را اساس
یکی را که چون خشت باشد درست :: بنای مهمش بود سخت سست
پس سبکروی بکار آورد بی آنکه با یاران مشاورت کردی از آن جانب که آب ازین
منفس بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر
محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره
نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم
و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از
نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاصی کردمی بیت

علاج

گفتار ساعی و نمام

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد :: دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
و اکنون چون فرصت که زفوت شده هنگام مکر و حیلت است و هرچند گفته‌اند که تدبیر
در وقت بلا فایده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد
اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وقت نومید نگردد و در دفع
مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی
آب پستان میرفت صیادی او را برداشت و تصور مرده کرده او را برروی
صحرا انداخت او خویشتن را بحیلت در جوی افکنده جان بسلامت برد نظم
بمیرای دوست گر خواهی رهایی :: که بی مردن نیابی آشنایی
و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال وی غالب بود و عجز در افعال او ظاهر حیران
و سرگردان و مدهوش و پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب
میدوید تا عاقبت گرفتار شده و مکرر از ایراد این مثل مقرر شود که در کار
بیشتر به شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و عدم قدرت تیغ تدبیر
آتش حسرت در جان آن خاکپا ریابد زد و خرمن عمرش بباد فنا برداد
دود از خان و مان او به آسمان باید رساند شعر
چو قدرت یافتی بر خصم غدار :: بسنگ ابتلا مغزش برون آر :: شیر گفت آنچه
گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شتربه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت را بلوای
کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نکوکاری حق بجا آورده‌ام

باب اول در اجتناب از

دمنه گفت همچنین است اما آن نیکو نهادان که ملک او را بدین مرتبه رسانیده ◦ بیت
هرکجا داغ بابدت فرمود ◦ لیتم بدگوهرا و سفلگان صحیح
باشد که بر مرتبهٔ امید چون مرهم دارست رسیده اما چون مقصود ایشان حاصل
آمد تمنای دیگر مرتبها کنند که آن مقدار از خزانهٔ خیالش سر بر زند و بزرگان
فرموده اند که بنای خدمت سفله و پایهٔ اصل بر قاعدهٔ امید و بیم است چون از
خوف ایمن گردد و بحشمت و دولتی رسد تیره سازد و چون بحصول امال مستغنی
شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس بالملازمان که سفله
طبع و دون همت باشند چه ساق سلوک توان کرد که از کفران نعمت ایشان
ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عاطفت خود چنان محروم نباید کرد که
بیکبارگی ناامید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان
نیز نعمت و همت نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضول از ایشان
سر بر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و هم ایشان بر
وعده و وعید و بیم و امید دایر باشد چه توانگری و استغنای ایشان را بحکم تحقیق
گردانند و آن سبب طغیان و عصیان گردد و ناامیدی و بی برگی خدمتکار ایشان را دلیر
و آن موجب شکست قدر ملوک گردد ◦ بیت ◦ نومید دلیر باشد و خیره زبان
ای دوست چنان مکن که نومید شوم ◦ شیر گفت ای دمنه بخاطر من
میرسد که کینهٔ حال شتربه باز نماند این نیز که مصاحبت و صحیفهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه

کرد و مرهم بهر هزار کشد

٥

گفتار ساعی و نمام

دمنه با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود در آن روزگار وی
ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات
آن جزای مضرت من اندیشه ◦ بیت ◦ چو دل بدو بستم بیش خویش راهم
چرا بدشمنی من علم برافرازد ◦ دمنه گفت ملکا بباید شناخت که
از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بداصل زشت سیرت بتکلیف و تکلف نیکو خوی
پاکیزه خصلت نشود ◦ کل اناء بترشح بما فیه ◦ از کوزه همان برون تراود که دروست
و مگر ملکا را قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد
زدندی و طرح یگانگی افکندندی ◦ بیت ◦ روز تا شب معاصر و همدم
شام تا صبح مونس و محرم ◦ وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب
ضرورت جلای وطن بایستی کرد و هر دو در موافقت یکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند
قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آب بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون
عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز چه شد که از بهر
جان بهت انده داده ای و دامن دل از نشاط و طرب درچیده ای عقرب گفت
ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت انداخته نه عبور بر آب میسر
و نه طاقت فراق ممکن ◦ بیت ◦ تو میروی و من خسته باز میمانم
عجب که بی تو بمانم عجب نمیمانم ◦ کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی



باب اول در اجتناب از

از آب گذر دهند و بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته بمنزل پیرامنی تو سازم که
باشد که به دشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن بیت
ای دوست بهر چه داری * یاری بخر و بهیچ مفروش
پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افکند و روان شد در اثنا شناوری آوازی
بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این
چه صوتست که می شنوم و این چه علتست که تو بدان اشتغال می نمائی عقرب جواب داد
که سنان نیش خود را بر جوشن پشت تو آزمایش میکنم کشف برآشفت و گفت ای
بی مروت من جان خود را برای تو در غرقاب خطر افکنده ام و بمدد پشتی کشتی من
ازین آب میگذری اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را رعایت نمی نمائی باری
سبب نیش زدن چیست با آنکه محققست که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید
و نیش دلدوز ترا در پشت خاره مثال من تاثیری نخواهد بود نظم
خاره است گرت دل خود ریش کنی * هر که از روی جهل مشت زند بر دیوار
عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در مخیله او قات زند کاندر پی من گذرد و
گذشته باشد لیکن از آن نیست که طبیعت من مقتضی نیش زدنست خواه بر
بر پشت دوست باشد و خواه بر سینه دشمن بیت هرکرا عادت ذمیمه بود
بی ارادت از او شود صادر * نیش زنبک میزند عقرب
گرچه بر وی نمی شود قادر * کشف با خود اندیشه کرد که حکما

قول ساعی و نمام

گفته اند که نفس خسیس را پروردن آب روی خود بر پاشیدن و سر رشته کار خود گم کردن
در خاک ریختن زر روز بود دریغ * با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی
سخن بزرگانست که هرکه در اصل خود نجیب نیست امید را در وی نصیحت
چه حاصل است بر نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند بدنامی کرده و بکاری جمعی که با او نیکویی
کرده باشند نظم بد اصل را اگرچه کسی تربیت کند
کس درون جامه چرا مار پرورد * حنظل بتربیت نشود هرگز نیشکر
گل بر نخیزد اگرچه همه خار پرورد * و باید این مثل بر ضمیر منیر ملک که
باشد که از عدم مهارت شتربه و خبث ذات وی اندیشناک باید بود و نصیحت
زیردستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هرکه بسخن ناصحان از رحم
درشت و با محابا گویند التفات ننماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت
و ملامت خالی نباشد چون بیماری که در زمود طبیب بنظر استخفاف نگرد
و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بروی مستولی
بیشتر باید بیت ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک * هر که تلخست
ولیکن بر شیرین دارد * و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از
عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هر گاه حادثه بزرگ رخ نماید
حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شده و دشمن مستولی
گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالات حال بهر یک از ایشان کند فاما

باب اول در اجتناب از

خود نزاید پدید کرده ؛ بهر چه پهلوی ریا باید کرد ؛ و اکنون این
نوع خطابی کرده ؛ در کردن دیگران چرا باید کرد ؛ شیر گفت
سخن نیک داشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح به درشتی تلقی نتوان
کرد و شنزبه بر نقد بری که دشمن باشد پیدا است که از وی چه کار آید و اگر بواقعه
طعمه منست چه ماده حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت
حاصل شده و همیشه اجزای نباتات مغلوب حیوان باشد و هر از وی آن مقدار حساب
ندارم که خیال مقاومت من در ضمیر او گذرد یا سودای مقابله با من در سر پیدا آید
بیت مدعی را که رسد با چون منی لاف جدال ؛ که تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن
و اگر شنزبه با آفتاب دولت من که از افق عنایت روزگاری تابان گشته چون
ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر بر ما بچه چیز ... آید
نبود در سایه بان اکرامت مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد
تهی دست گر مایه داری کند ؛ چو لنگی که او راهواری کند
من آن صید را کرده ام بهره مند ؛ منش باز دارم ز کردن گزند
دمنه گفت ملک را دلیری نباید بود که او طعمه منست با امیر تو غلبه می توانم
چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بود دعوی کاری جمعی یاران کار خود را پیش برد
با زرق و مکر و دستان و عذر نقشها برانگیزد و از آن ترسم که چون وی
بر مخالفت ملک تحریص کرده است بنا دا که با او دم موافقت زنند و ممکن اگر خفی جمع

دفع او با بنده

گفتار ساعی و نمام

دفع ... درباشد با بسیاری بر بنا یه بیت پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست ؛ مور چو گرد آمد بود اتفاق
شیر ز پا در آورد ... بیت ؛ شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت
و خلوص مناصحت تو دانستم اما این صورت در نظر نیست که او را برکشیده‌ام
و علم تقویت و تربیت او برافراشته و در مجالس و محافل او را ثنا گفته و ذکر
خود و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده و اگر خلاف آن ادا کنم
به تناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در دلها
مرد و دو عهد من در خاطرها بی قدر شود بیت هر سر رشته که خود برتافته
تا توانی ز پا انداختن ؛ دمنه گفت که فایده رای صاحب
دولت درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری
نکوت مضری مشاهده افتد تا خیال اطراف کار خود فرو گذارند و امن از
موافقت و مرافقت ایشان در جستند و پیش از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای
او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آسیب مصاحب قدیمی باشد
و از وی انواع فواید و منافع بوی رسیده چون درد گرفت جز قلع از رنج او شفا
نتوان یافت و طعام که بدل ما تحمل ... حیات است چون در معده ها
فاسد گشته جز دفع از مضرت او خلاص نتوان یافت شعر زانکس که دل غرامت شاد
نکرده ؛ که خود بمیش جان تو باشد کم و کم ؛ و دمنه دمنه در شنزبه ...

باب اول در اجتناب از

گفت من کار رسیده شده‌ام صحبت شنزبه را و دیگر با او ملاقات من از جمله محالاتست باری
که کسی نزدیک وی دشمنم و صورت حال بر وی ظاهر کرده‌ام و اجازت دهم
تا هر کجا خواهد برود و دمنه بترسید که اگر این سخن بشیر برسد در حال براءت
خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیلهٔ او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت ای
ملک این باب از حزم دور است و ما دام که سخنی گفته نشده است محل اختیار باقیست
پس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج **بیت** سخن نهفته
تو اختیش گفت ⁂ ولی گفته را باز نتوان نهفت ⁂ سخنی که از درون و
تیری که از کمان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این بشست و دوراندیش آن کس
که هر چه بر زبان آید بزبان آرد و بزرگان گفته اند زبان ترجمان دولت دل
والی ولایت بدن و سخن عرض کننده جواهر گنجینه وجود تا در درج گویایی
مسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگانی
همه با چمن سلامت روید و نهال حیات ثمرهٔ امن و راحت بخشد اما چون گلبن
بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم ایمن نتوان بود که سرانجام کلام سخن
سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور ماده زکام و درد سر
صداع خواهد بود و چه زبان بر نهاد بسته بیک نکته دلپذیر بسی عقده‌ها مشکل گشاده است
و سخنان شر انگیز بیک اشارت بی محل گردن گوینده را به بندهای گران **بیت**
اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی ⁂ بضاعتیست که هم سود و هم زیان دارد

قول ساعی و نمام

نشان کرده که نا گفته نیکو گفتن را ⁂ ندرد ول کنده آوازه با جان آرد
و بابیست که گوینده در کهن لفظی ⁂ دهد بباد و ندانم که بر زبان آرد
ای ملک اگر این سخن بشنزبه ⁂ و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خویش
معاینه ببیند ممکن که مکابره در آید و جنگ آغاز د یا فتنه انگیزد و ارباب حزم
گناه ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا
تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را سیاست پنهانی تدارک نمایی
بمجرد گمان نزدیکان خود را مهجور گردانیدن ولی وضوح تجسس در تفحص حقوق آشنایی
سستی نمودن بدست خود تیشه بر پای خویش زدن باشد و بیکبارگی از طریق
مروت و منهاج دیانت بیکسو شدن **مثنوی** باشد پیش بنده تنز و حق
کر بابت شاه و زمان دیده ⁂ که همچون مصاب قضا حکم او
بگیر جان شاه کی جان دهد ⁂ دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فراست
به از فراست ایشان نیست چون این نکار عذار بپاید ملک باید که بنظر تفرس
در وی نگرد که خبث عقیده او در ظلمت نازیبا و زشتی تنبش در صورت ناخوش
واضح خواهد بود و علامت کلی اظهار آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و
راست و پیش و پس احتیاط می‌نماید و مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم
باشد شیر گفت بگو کنی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار
از روی حقیقت منقطع گشته دغدغه گمان بمرتبه یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون

باب اول در اجتناب از

کردم فتنه انگیز او از آن جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که کار در آتش به میانه
وی نیز شعله افتادی برافروزد **بیت** میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است ٭ فکر کرد که دیدن شتربه هم بشارت
شیر تازه به کالی دور افتد گفت ای ملک اگر زمان عالی شرف صدور یابد
شنزبه را بینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده عرض رسانم
شیر اجازت داد و دمنه چون اندوه زده و مصیبت رسیده نزدیک شتربه رفت
و شرط سلام و تحیت بجای آورد شتربه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق
کرده گفت ای دمنه **مصراع** یا دمیده ارکه از ذات نمی آید یاد ٭ روزها شد
تا دیده دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبه یاران از ازهار نهال
مصاحبت و ملاطفت گلشن نکرده اینده **بیت** بعمرها نفسی یاد دوستی نکنی
که یاد تو نتوانند که یکنفس نکنند ٭ دمنه گفت اگر بصورت از شرف
ملاقات محروم بوده ام اما بجان و دل همواره با خیال جمال دلکش ای صحبت
داشته و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل بکاشته ام **نظم**
از دل سوی جان دریچه ساخته ام ٭ پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام
و در زاویه عزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنای که موجب مزید دولت و سعادت
باشد اشتغال بوده خواهد بود کلیله گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی
مالک نفس خود نتواند بود و اسیر زمان دیگری باشد و یکنفس بی بیم و خطر نزید

یکدم نگذرد

گفتار ساعی و نمام

یکدم نگذرد که بر جان و تن خود لرزان و هراسان نباشد و یک سخن بی خوف و فزع
از وی صادر نشود چرا گوشه کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی آشنا و بیگانه
نه بندد **بیت** از فتنه این زمانه شور انگیز ٭ برخیز و بهر جا که
توانی بگریز ٭ ور پای گریختن نداری باری ٭ دستی زن و در
دامن خلوت آویز ٭ کلیله گفت ای دمنه سخن ازین روشن تر باز نمای
و تفصیل این مجمل ادا فرمای نفع موعظه تو عامتر و فایده کلام تو تامتر
باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز دیگر ممکن نیست مال دنیا ۵
بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی عیب و مصاحبت مردان
ندامت و طمع لئیمان بی مذلت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس را از نعم
دنیا چه حصه ندهند که سرمست و بی باک نشود و در عصیان از گریبان تکبر
بر نیارد و کسی بر پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با
زنان ننشیند که بانواع فتنه مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط
نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی از مردم دون و سفله توقع نکند
که خوار و بی مقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت
از آن ورطه خونخوار بیرون آید **مثنوی** صحبت شاه را از روی قیاس
همچو دریای بیکران بشناس ٭ تا چنین بحر پر ز خوف و خطر
هر که نزدیکتر پشیمان تر ٭ شتربه گفت سخن تو دلالت بر آن میکند

باب اول در اجتناب از

گر از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخالفت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه
گفت من این سخن بنسبت نفس خود نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم
بلکه جانب دوستان را درین حالت بر جانب خویش ترجیح میدهم و این ملال
و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات
محبت میان من و تو بچه درجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اکنون
درین مدت بوفا انجامیده و مرا چاره ندارم از آنکه هرچه حادث شود از نیک
و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام تو رسانم شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق
و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار گردان و هیچ دقیقه از دقایق
هواداری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان
مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده و برین درگاه بدو هیچ احتیاجی
نیست و عدم و وجود او علی السویه است و وحوش را از گوشت او مهمانی خواهم کرد
و دیگر وزرا و ارباب خاص و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن
شنودم و تیره و تهور او دیدی بشما خدمت آمده ام تا ترا تنبیه نموده حق عهد
خود را برهان ثابت کرده باشم و آنچه در شرع مروت و آیین است و فتوت بر من
واجب است بادا رسانم **بیت** من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال ** حالا صلاح وقت در آن می بینم
که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی آری بکر بحیله از این ورطه

خلاصی

قول ساعی و نمام

خلاصی روی نماید و طلیعه از این مهلکه نجاتی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه شنود و
عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ممکن نیست که شیر با من غدر کند و
حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جاده نیکو خدمتی منحرف نگشته و در
سخن تو نیز گمان صدق و مظنه خیرخواهی دارم غالب گمان که دروغی چند بر من بسته اند
و او را بتزویر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفه نابکارند
نمه در سخن چینی استاد ماهر و در خیانت و درازدستی چیره و دلیر و ایشان را بارها
آزموده است و انواع خیانتها و جنایتها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه
ازان یافت در حق دیگران گوید باور دارد و بران قیاس کند و هرآینه همنشینی و
صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده گردد
و قصه بط و خطای او در تجربت برین معنی دلیلست کافی و بدین صورت اشارت
وارد شد دمنه پرسید که چگونه بوده است **حکایت** شنزبه گفت بطی در آب
روشنایی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت
برین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او ازان صیادی همان حاصل
تشنه است از مشاهده سراب و محصول مفلسان از گنج اندیشی از تفرج لعما
خواب بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی مهم خود را فرو گذاشت دیگر شب
هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنایی ماه است قصد آن نکردی و مطلقا
از آن منتفع نشدی و گفتی **ع** من جرب المجرب حلت به الندامة ** و ثمره

باب اول در اجتناب

این عجز بر آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اکنون شیر را ازین معنی خبر شده
اند بحکم من یسمع یخل در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موحش
همان عجز به دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان تفاوت که از روز
روشن تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی **مثنوی** کارها کار را قیاس
از خود مگیر ** زانکه باشد در نوشتن شیر شیر ** هر دو گون زنبور خوردند از محل
زان یکی شد نیش و زین دیگر عسل ** هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زان یکی شد خون و زین دیگر مشک ناب ** دمنه گفت شاید که کراهت
شیر ازین سبب باشد که بواسطه آنکه سلاطین را عادت بود که بی استحقاق
کسی را بمرتبه اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهر از عز
تلف و تاراج سازند **بیت** شاه هر موزه ز بیدولی کین صد لطف کرد
شاه پردم دیده مد حسن گفتم و هم ** کارشاهان این چنین باشد تو ای
داور روزی رسان توفیق و نصرت ** شنزبه گفت اگر این نفرت که
از شیر مینماید بی علتی بهیچ دست آویزی پای قرار جاده استقامت
نتواند بود دیده امید چهره مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد
بسبب رضا و معذرت آنرا دفع توان کرد و اگر بیان بقصد آنرا موجبی نبود و باز رفق
وافترا تغییر مزاج او داده باشند دبت مدارک آن از ناصره اندیشه متلاشی
در آن عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه

از قول ساعی و نمام

و در آنچه میان من و شیر واقع شد در هیچ جنحه خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه در ربعی
نه هر او تعالی جانبی هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در تربیت و تمشیت مهابت
گاه گاه بحکم صلاح وقت بیرون رضای او سخنی گفته و شاید که آنرا حمل
بر دلیری و بی حرمتی بوده باشد و از قبیل جرات و مباسطت شمرده و هیچ
یک ازینها که از من صادر شده خالی از فایده کلی نبوده و با این همه جانب
شکوه و هیبت او رعایت کرده بر هیچ گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر
هر چه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت سبب وحشت و منشا
موجب عداوت گردد **شعر** دارو سبب درد شد اینجا چه امید است
زایل شدن عارضه و صحت بیمار ** و اگر این هم نیست ممکن که نخوت
5
سلطنت و مقتضای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من بر کند چه مقتضای
تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خاینان و خوشامد
گویان را بمزید اختصاص دهند و ازینجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر
دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین
بسلامت نزدیکتر است و از تقرب ملوک با من و فراغت بهتر و بیشتر و من
دانسته ام که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و مضرت مباشرت
اعمال ایشان بی شمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را با آتش تشبیه کرده اند
اگر چه بر تو عنایت کاینه ای امید و ازان روشنی می سازد ولی بتعدد سیاست نیز

باب اول در اجتناب از

خرمن سوابق حقوق خدمتکاران بسوزد و خود کامل بران مفتون است که هر کرا بیکبار بیند
ضرر او بیشتر ازان جهت که ازو دور تماشای نور آتش کرده از احراق بی خبر اند فضولی
لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه جای ایشانست جاهلان که از
سیاست سلطانانه و هول هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن
گردد که هزار ساله عنایت یک ساعت سیاست برابر نیست و مصداق این قصه
مناظره باز است با مرغ خانگی دمنه پرسید که برچه وجه بوده است آن حکایت
شنیده گفت وقتی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و آغاز
مجادله کرده میگفت که تو مرغی بغایت بی وفا و بی عهدی و حال آنکه عنوان صحیفه
اخلاق تو پسندیده وفاست و با آنکه وفا مضمون ان حسن العهد من الایمان
دلیل کمال ایمان است جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفات
احوال خود را نسبت بی وفای مرقوم نسازد **بیت** سگ که وفای بر آید بیش
بهتر از آنکس که وفا نیستش ⁂ مرغ خانگی جواب داد که از من چه
بی وفایی دیده و کدام بی عهدی مشاهده کرده باز گفت علامت بی وفایی
تو اینست که با این همه که آدمیان در باره تو چندین تلطف مینمایند و بی زحمت
و تکلف تو آب و دانه که ماده حیاتست ازان مردمی باید مهیا سازند و تو روز
از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام میکنند و در دولت ایشان توشه و گوشه
داری هرگاه بگرفتن تو مایل شوند از پیش ایشان گریخته بام بیام می پری و گوشه

بلی ز

قول ساعی و نمام

بگوشه میروی **نظم** حق نمک نمی شناسی ⁂ و ز منعم خویش می رمی
و من با آنکه جانوری وحشی ام اگر دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست
ایشان طعمه خورم حق آن نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هرچند دور رفته
باشم بمجرد آوازی که بشنوم پرواز کنان باز آیم **بیت**
مرغ دست آموز را چند آنکه گیری در کمند ⁂ با نشاط بال آید باز چون گوید بیا
خانگی جواب داد که راست میگویی باز آمدن تو و گریختن من از انست که تو
هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه
بریان دیده ام اگر تو نیز آن بدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام
ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این مثل بدان آوردم تا بدانند که جماعت
که صحبت ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه از سیاست ایشان
دیده نه از فرار چیزی دارد و نه از آرام اثری **بیت**
نزدیکان را بیش بود حیرانی ⁂ کایشان دانند سیاست سلطانی
دمنه گفت نهانا که شیر بحسب عظمت جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو این
اندیشه کند چه تو را هنر بسیار و فضایل بیشمار است و سلاطین از ارباب هنر
بهیچ وقت مستغنی نباشند شتربه گفت شاید که هنر من سبب کراهت وی شده باشد
که اسب تیز تگ را هنر وی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را سبب ثمر بر شاخ
شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن و جمال

باب اول در اجتناب از

و برکنده پشیمان بسیار **نظم** وبال من آمد همه دانش من ∴ چو روباه را
موی و طاووس را پر ∴ هنر عیب من شد وگرنه سرم را ∴ نه از خاک کمتر
از کمر بودی افسر ∴ و هر اینه چون بی‌هنران از هنرمندان بیشتر اند
و میان ایشان خصومت ذاتی ثابت بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل
هنر چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورند
امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت جنایت ظاهر سازند و همان هنر را
که سبب دولت و وسیله سعادتست مادهٔ شقاوت و موجب نکبت گردانند **بیت**
چشم بد اندیش که برکنده باد ∴ عیب نماید هنرش در نظر
و بزرگی درین باب فرموده است **بیت** گر هنری سر ز میان بر زند
بی‌هنری دست بدان در زند ∴ کار هنرمند بکان آورند
تا هنرش را بزیان آورند ∴ و هم در صفت نا انصافی عیب جویان
گفته اند **مثنوی** دیدهٔ انصاف چو بینا بود ∴ ذره اگرچه که بینا بود
وانکه ندارد دل رحمت پذیر ∴ تهمت بیشینه نهد بر حریر ∴ رسم بزرگان
بود انصاف کار ∴ کار خسان نیست بجز خار خار ∴ دمنه گفت ممکن که
بدسگالان این قصد کرده باشند و بران تقدیر مآل کار چگونه باشد شتربه گفت
اگر تقدیر با آن موافق نیست هیچ مضرت از آن نخیزد و هر چه بخواهد آمد و اگر قضای آسمانی
و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن ممکن و متعذر خواهد بود

قول ساعی و نمام

ع تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود ∴ دمنه گفت مرد خردمند در همه
حال می باید که فکر دور اندیش را پیشه کار خود سازد چه بهیچ کس نمای کار خود را
تنها دگر نه بر مقصود ظفر یافت شتربه جواب داد که خرد و فطنت بکار آید که قضا
بعکس آن حکم کرده باشد و چیدن از زمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری
نگردد و با وجود مقتضای قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند بعکس آن از
بند قضا و قید تقدیر که تدبیر های مصورست **نظم** هر آتش که دست قضا برفروخت
همه فکر و تدبیر ها را بسوخت ∴ و چون آفریدگار سبحانه و تعالی
حکمی نفاذ خواهد رساند سیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینا را تیره و خیره گرداند
تا راه خلاص از آن حکم بر ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر
بیت بوقت نفاذ قضا و قدر ∴ همه زیرکان کور گردند و کر
و مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنیده و مناظرهٔ ایشان استماع نکرده دمنه گفت
چگونه بوده است **حکایت** شتربه گفت آورده اند که دهقانی باغی
داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را
اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح فزایش دماغ جان را معطر ساختی **بیت**
گلستانی چو گلزار جوانی ∴ گلش سیراب زآب زندگانی
نوای عندلیبش عشرت انگیز ∴ نسیم عطر بیزش راحت آمیز
و بر یک گوشه چمنش گلبنی بوده تازه تر از نهال کامرانی و سرفرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی

باب اول در اجتناب از

هر صباح بر روی گلی رنگین چون عذار دلفریبان نازک‌خوی و رخسار سیمین‌بران
سمن‌بوی بشکفتی و باغبان با آن گل عشقبازی آغاز نمودی گفتی
گل بزیر لب بخنده اندر چه بگوید که ⁂ بلبلان بی‌نوا را در فغان می‌آورد
باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمد بلبلی دید نالان که روی
در صفحهٔ گل می‌مالید و شیرازهٔ جلد زرنگارش را بمنقار تیز از یکدیگر می‌گسیخت
بیت بلبل که بگل در نگرد مست شود ⁂ سر رشتهٔ اختیارش از دست شود
باغبان پریشانی اوراق گل مشاهده نمود گریبان شکیبایی بدست اضطراب
چاک زد و دامن دلش بخار جگردوز بیقراری در آویخت روز دیگر همان حال
دید و درگرفت و شعلهٔ فراق گل مصراع داغ دگرش بسر آن داغ نهاد
روز سیم باز بحرکت منقار بلبل ⁂ گل تاراج رفت و خار بماند ⁂ خار
خار آزار بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده دام فریب در راه وی نهاد و بدانهٔ حیله
او را صید کرده در زندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی‌وار زبان بگفتار
گشاده گفت ای عزیز بچه موجب مرا حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل
شده اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من
در بوستان تست و هر سحر طرب‌خانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال
گذرانیده مرا از ما فی الضمیر آگاهی ده پیر دهقان گفت بیت
تا که آزاری مرا یا رب نمانی ای حبیب ⁂ تا بکی پوشی رخش را برقع نقاب

ساعی و نمام

قول ساعی و نمّام

هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سر بهای
آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج
و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان می‌زاری و من هم بدرد هجران مبتلا
گشته در کلبهٔ احزان می‌نالم بیت بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست ⁂ بلبل گفت ازین مقام درگذر و بر آن
گرفته به این مقدار جریمه که گلی را پریشان کردم محبوس گشته‌ام تو که دلی را
پریشان میسازی حال تو چون خواهد بود گفته‌اند گردنده و زر روی قیاس
هست به نیکی و بدی حق‌شناس ⁂ هر که نکویی کند آنش رسد
و آنکه بدی کرد زیانش رسد ⁂ این سخن بر دل دهقان کارگر آمده
بلبل را آزاد کرد و مرغ زبان بآزادی گشاده گفت چون با من نکویی کردی بحکم
هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر این
درخت که ایستاده‌ای خمبه‌ایست پر زر بر دار و در حوایج خود بکار بر دهقان
آن محل را بکاوید سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که خمبه در
زیر زمین می‌بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو نشنیده‌ای که اذا نزل
القدر بطل الحذر ع با قضا کارسازی نتوان کرد ⁂ چون قضاء الهی از آسمان
نزول یابد دیدهٔ بصیرت را روشنی نماند و تدبیر خود را نفع نرساند نظم
بر پنجهٔ دست قضا را بپیچ ⁂ که دست تو قدرت ندارد بهیچ

باب اول در اجتناب از

نباشد حذر با قدر سودمند ٭ هر آنچه از قضا آید از آسمان بلند
و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم
و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما
و آستان حضرت دوست ٭ که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست ٭ دمنه
گفت ای شنزبه آنکه من تعیین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که
آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بیزاری سیر تو یا
ملال صحبت بلکه کمال بی وفائی و غدر او را بر آن میدارد که جباریست
کامکار و غداری بد مزاج و مکار و اول صحبت او حلاوت زندگانی بخشد
و آخر خدمتش تلخی مرگ دارد و چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش
زهرناک بر روش نقشهای رنگارنگ آراسته و در دهنش زهر هلاهل که هیچ تریاک
آنرا سود ندارد و کشنده ٭ همه ریو و رنگست و مکر و فریب
ز صدق و مروت نه صبر و شکیب ٭ شنزبه گفت طعم نوش کرم
چشیده ام هنگام زخم نیشش رسیده مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا
وقت هجوم محنت و غم است بیت ای دل مزه وصل چشیدی که چه بود
اکنون الم فراق می باید دید ٭ و بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین جا
آورده و اگر نه من چه لایق صحبت شیر بودم که من طعمت و هم طعمه او را شایم
بایستی که بهر اکرام مرا بجانب او توانست کشید و بصد هزار حیله در بند دام محبت انداخت

قول ساعی و نمام

توانستند نکند بیت من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا ٭ این کرم
از دوریش می بینم زبس باشد مرا ٭ اما تقدیر الهی و وعده مرو ادهای مرا درین
ورطه هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و حیران
بماندم بواسطه ترک حزم و عافیت اندیشی نه برفق دلخواه و من بسبب طمع خام
و سودای فاسد بپای خود چنین آتشی برافروخته ام و انوار دود پیش من
رسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام مصراع چون کنم خود
کرده ام خود کرده را تدبیر نیست ٭ و بزرگان گفته اند هر که از دنیا
بکفاف قانع نشود و طلب فضول نماید بمثابه کسیست که بکوه الماس رسد و در ساعت
نظرش بوصله بزرگتر می افتد و خیال بسیاری قیمت آن الماس پیشتر میرود
تا بجایی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر بود و چه ریزه الماس
او را تراشیده و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشه حرص مستغرق شده
از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده بجو صدکاه جان
مقام گیرد بیت از زیادت طلبی کار تو آید بزیان ٭ سود اگر
خواهی از اندازه زیادت مطلب ٭ دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده
گفتی تو صد مرغان مقام نگرده هر بلایی که بکسی رسد منشا آن حرص
طمع خواهد بود بیت بگذر ز طمع که آفت جان و دل است ٭ طامع
همه جا ورنه کس منفعلت ٭ گر دانا که گره بسلسله حرص بسته عاقبت منع



باب اول در اجتناب از

بر بوی کرده و سری که سودای شره درو جای گرفت سرانجام رنجانک مذلت شود
بسیار کس که از غایت حرص و شره با مید دولت در ورطه نکبت افتاده و به بوی
منفعت در مهلکه مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه
داشت و سر بچه پلنگ و مار از نهاد او برآورد دستور بپرسید که چگونه بود
آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید با نهایت لطافت
چست و چالاک که در فضای آن دشت میگذشت و بازی کنان در هر جانب
جلوه می نمود صیاد در موی او بسیار خوش آمده بهای تمام از او در خاطر تصور کرد
و قوت طامعه او را بر آن داشت که در پی روباه ایستاده سوراخ او را دانست
و نزدیک سوراخ حفره بریده و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای
آن تعبیه نموده و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه می بود قضا را روباه
از سوراخ بیرون آمده بوی آن جیفه او را کشان کشان طلب آن حفره بیاورد
با خود گفت اگرچه از رایحه این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلای
نیز بمشام حزم میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده
اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه درو متصور بوده ننموده **بیت**
هر کجا خط شکلی بکشد ٭ جهد کن تا بدون خطا باشی
و اگرچه ممکنست که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که در زیر او دامی
تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولی **نظم** مر ترا چون دو کار پیش آید

کرنه بد

قول ساعی و نمام

که ندانی کدام باید کرد ٭ آنکه در وی مظنه خطرست
آنست ربود حرام باید کرد ٭ و آنکه با خوف و بی خطر باشد
بهانت قیام باید کرد ٭ روباه این فکر کرده از سر آن
جیفه در گذشت و راه سلامت پیش گرفت و درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای
کوه در آمده و بوی مردار رهنمون او در حفره افکند صیاد چون آواز دام و هیاهوی
افتادن جانوری در حفره شنید تصور کرد که روباهست از غایت حرص بی
انگیزه می کند خود را در آن حفره انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن
مردار منع خواهند کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام
فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطه بلا نجات یافت و این مثل را
فایده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آرا در یابند و بیندر از آنکه
سار زو **بیت** زیادت از سرت از تنگ کله بدست آری ٭ بجای کلاهی
عزیزان کرده در سر باشد ٭ شتربه گفت من غلط کرده ام که در اول ملازمت
شیر اختیار نموده و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند صحبت با کسی
که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است با آنکه کسی
بامید محصول تخم در زمین شوره پراکند یا در گوش کر راز غم و شادی
گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه
نوا الحه تا سیل عشق بازد یا بازی کرده تند قطرات باران تزرع کند **نظم**

باب اول در اجتناب از

ز پادشاه وفا جستن ابلهان باشد ❁ که میوه‌ها طلبیدن ز شاخ بید بی

نهال بید ثمر شکر نخواهد داد ❁ هزار بار گر از جوی خلدش آب دهی

دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش بکن شتربه گفت چه چاره
انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر دانسته‌ام و فراست من حکم میکند
بآنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند
و در اتلاف من سعی می‌نمایند و اگر چنین است پس مرا همین تا روی نموده که آن
فایل تر است که بر تقاجع ظالمان مکار و ستمکاران غدار چون هم پشت
شده دست بدست دهند و بمکر و بدفعه گیری کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای
درآرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و بنفاق بر روی غالب
آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن
گفت آورده‌اند که زاغ سیاه چشم و گرگ تیز چنگ و شغال پر مکر در خدمت شیر
شکاری بودند و بیشه ایشان نزدیک شاهراهی عام بود و شتر بازرگانی در آن
حوالی بمانده و بعد از مدتی قوت گرفته بر طرف مطلب علف می‌پوئید گذرش بر آن
بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر نوازش
او را استمالت داد و از کای احوال پرسید و بعد از وقوف بر آن از حال اقامت
و حرکت سوال کرد شتر گفت شعر

بیش ازین در کار خود اختیاری نیستم
چون ترا دیدم عنان اختیار از دست ❁ آنچه ملک فرماید بهر آینه مقتضی صلاح

قول ساعی و نمام

بندگان خواهد بود ❁ صلاح او بدید آید از ما ❁ شیر گفت از رغبت
نمای در صحبت ما فرمود این باشی شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر می‌برد تا مدتی
بر آن بگذشت و شیر بجانب روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست
با او در جنگ زده و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاد و شیر را از آن زخم
چند رسیده به بیشه باز آمد و نالان و مجروح در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ
و شغال که طفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا
که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را
بدان صورت دید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوار تر است
اگر درین نزدیکی صیدی بدست آید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم
از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان
آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را ازو منفعتی و
نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه
روزه ملک از طلب طعمه و لقمه فراغتی میدهد و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال
گفت برین خیال مکنید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده
و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن
بهر حال مردود است و خدای خلق ازو ناخشنود بیت هر که در دو طرح
خیانت کریست ❁ دین وی از عهده یانت برست ❁ بیک مردی

باب اول در اجتناب از

ز دیانت بود ∴ قلبی مردم ز خیانت بود ∴ زاغ درین باب حیله
توان انگیخت و شیر را از عهد و امان عهد بیرون توان آورد شما جای نگه دارید
تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت و با ناتوانی پیش شیر رسید که هیچ شکاری
نشان کرده و از هیچ صیدی خبر آورده زاغ گفت ای ملک همگنان را ضعف از
گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک
بدان رضا دهد همه را رفاهیت تام و نعمت بیشمار حاصل آید شیر گفت مضمون
سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن اطلاع یابیم زاغ گفت این شتر در میان
ما اجنبی است و از وی در مصاحبت نفعی متصور نه بحکم الوقت را صیدی است در دست
آمده و شکاری است بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر اهل این
زمان که جز شیوه نفاق و شمه غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردمی را
بیکبار فرو میگذارند

نظم

اهل زمانه را که وفا نیست کار
مطلب وفا که غیر جفا نیست کارشان ∴ سنگ به ز گوهر آن چو شیشه که از خجیل
جز بر کنار پیشه نباشد شکارشان ∴ بشکستن عهد در که ام مذهب جایز

است و زنهار داده خود قصد کردن در که ام ملت روا

بیت

هر شاخ پایدار که از نیست برمنید ∴ مشکن بدست خویش که آن محکم برست

زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل خانه توان
کرد و اهل خانه را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهر را فدای ذات ملک

بادشاه

قول ساعی و نمام

پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیمی را فایده تواند رسانید و دیگر شکستن
عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانکه صاحب عهد از ضعف غدر پاک باشد و دامن
او از تهمت فاقه و مخافت مجاعت سالم ماند شیر سر در پیش افکند زاغ باز آمد و
یاران را گفت قضیه را با شیر عرض کردم و اول سرکشی کرد و بآخر نرم شد اکنون
تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تکرار
کرده ایم و گوییم که ما در پناه دولت و سایه حشمت این پادشاه کامکار روزگار
بخوشی گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمده مروت اقتضای آن میکند
که جان و نفس خود را فدای وی کنیم والا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از
سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش رویم و شکر انعام
و اکرام او باز رانیم و مقرر کنیم که بدست ما کاری بر نمیآید مگر آنکه جانهای
و نفسهای خود را فدای سازیم پس هر یک از ما گوید که امروز ملک چاشت از من
سازد و دیگران آن را دفعی گویند و بطریقی کشتن بر شتر مقرر کرده پس باتفاق
نزد شتر آمدند و این فصول باوی باز راندند از آنجا که ساده دلی او بود
بافسون و افسانه ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که مذکور شد قرار داده پیش
شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ
زبان بگشاد و گفت

بیت

شها در جهان کامرانیت باد
بزم طرب شادمانیت باد ∴ راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است

باب اول در اجتناب از

واکنون ضرورت پیش آمد و لکن از گوشت من سد رمقی حاصل می تواند بود باید که
التفات فرموده مرا بکشند و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده
واز گوشت تو چه سیری تواند بود ⁂ تو کی که در حساب شماری
زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افگند و شغال آغاز سخن کرد و گفت **بیت**
ایا شهی که بسی کام گیتی سوال ایل ⁂ زبخت تو بر دو روز نامه اقبال
مدتها متمادی شد که در سایه دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث ایمن
گذرانیده ام امروز که جاه این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست می خواهم
که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از آن شبه
چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین
حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زیان کار است مبادا که استنادل
آن برنج ملک زیاده گردد شغال خاموش شد گرگ پیش آمد و زبان برگشاد
که شاها خداوند یار تو باد ⁂ همه روز بهی شکار تو باد
تن نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا
در بن دندان جای سازد یاران گفتند این سخن محض اخلاص و علامت
اختصاص است اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل باشد
گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن گنبد بالا هموار کل طویل العنق کنیه
سخن آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت ⁂ ایا شهی که گشاده است چرخ فروزنده

المنیه.

قول ساعی و نمام

بر آستان تو در نایی فتح و فیروزی ⁂ نهر بر داشته این حضرت و زینت
بر فزاین دولتم اگر لایق مطبخ ملک نیستم پیرایه خوان او را می شایم کجان بضایقه
نیست **بیت** بر نخیزم زسر کوی تو تا جان دارم ⁂ ور ز پیدا کار
بجان از سر جان برخیزم ⁂ دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت
و صدق عقیدت و وفا آنوع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است
رحمت بر همت تو باد که دریا همت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نکو
یادگار گذاشتی **بیت** هست جوانمرد درم صد هزار ⁂ کار جوانمرد
جان فشاندن است کار ⁂ پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین
دم نزد تا اجزا او را پاره پاره ساختند و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که مکار با عرض خصوصا که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت
این را دفع می اندیشی شتربه جواب داد که اندیشه من از خیال از صواب
منحرف نیست اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که مرد برای حفظ
مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهدا داخل است و فیض من
قتل دون نفسه فهو شهید مراد از این حال و دیگر اگر از اجل من دست نیز مفر
نشده باری بناموس کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم **نظم**
بنام نکو گر بمیرم رواست ⁂ مرا نام باید که تن مرگ راست
و مرد که مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و هنگام حرب سبقت روا ندارد



که ابتدای ظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل رزکیست بلکه احتجاب
رای بهار او ملاطفت کرده مهم خصم را بانید و دفع منافقت او بایستی نمود ٭ شعر ٭
فریب خوش از خشم ناخوش بهست ٭ بر افشاندن آب از آتش بهست
مرادی که در لطف گردد تمام ٭ چه باید سوی قهر دادن لگام
و دیگر دشمن ضعیف را خوار نباید داشت که اگر از قوت و زور
درماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید و بعید نبود زرق آتش فتنه برانگیزد
که زبانه آن بآب تند بر ننشیند و خود تسلط قهر را بسته و استیلای او از
شرح و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حسابی تمام گیرد و از غایله حرب غافل
مشو که هر که عدو را خوار دارد و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد
چنانکه وکیل دریا گشت از نخجیر طیطوی شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن ٭ حکایت ٭
دمنه گفت آورده‌اند که بر ساحل هند نوعی باشند از مرغان که ایشان را
طیطوی خوانند جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته
بودند و چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جای باید طلبید
که بفراغت خاطر توان گذرانید و گفت اینجا موضعی نزه و جای دلکش است
و حالا تحویل ازین محل محال می‌نماید بیضه همینجا باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است
که اگر دریا موجی بر آرد و بچگان ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضایع
گردد آنرا چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد

و جانب

و جانب مرا فرو گذاشته و اگر بالفرض چنین بی‌حرمتی اندیشد و بچگان ما
غرق شوند انصاف از وی بتوان ستد ٭ شعر ٭ چرخ بر هم زنم ار غیر
مرادم گردد ٭ من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک ٭ ماده گفت از حد
خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را نه
موافق تو بچه قوت وکیل دریا را بانتقام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در ترتیب
مجادلت و منازعت او می‌آیی ٭ بیت ٭ بتاراج خود ترکتازی مکن
چو گنجشک باشی و بازی مکن ٭ ازین اندیشه درگذر و از برای
بیضه محلی امن و جای حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن
ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نبندد و آن رسد که بسنگ
پشت رسید نر گفت چگونه بوده است ٭ حکایت ٭ گفت آورده‌اند که در آبگیری
که آبش از صفای ضمیر چون آینه عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت
از عین الحیوة نمونه بیش خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم
مجاورت رشته حال ایشان بمصادقت کشیده بود و هم بیکدیگر انسی میداشتند
بیت
خوش است عمر که با روی دوستان گذرد ٭ خوشا دمی که بیاران
مهربان گذرد ٭ ناگاه دست روزگار غدار رخنه در حال ایشان
خراشیدن گرفت و بهر آینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان
نمودن آغاز کرد ٭ ع ٭ وای النعیم لا یکدره الدهر ٭ خوشست از جام وصل دلبران می

وبی همتش خار بجز دربی ٭ برین خوان کس نخاید نعمت نان

گرسنگی نادرش در زیر دندان ٭ وزان آب که مایه حیات و مدد

معاش ایشان بود نقصانی کلی و تفاوت فاحش پدید آمد بطان چون بر کیفیت

آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلا را

تصمیم دادند **نظم** سفر بهتر از آنکه در جای خویش ٭ دلش از غم آن

آن تیر است ٭ که هرچند رنج سفر بود ٭ ولی از جای وطن

بهتر است ٭ پس با دلی پرغم و دیده پرنم نزد یک سنگ پشت آمده

و سخن وداع در میان آورده گفتند **بیت** ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد

چشم بد ایام چگونیم جها کرد ٭ سنگ پشت از سوز فراق بنالید

و بدردی تمام فریاد برکشید که این چه سخن است و مرا بی شما چگونه حیات متصور

و زندگانی میسر گردد **نظم** ای بی تو حرام زندگانی

خود بی تو که ام زندگانی ٭ هر زنده کی که بی تو باشد

مرگیست بنام زندگانی ٭ و بعد ما که مرا طاقت وداع

نیست تحمل فراق چون خواهد بود ٭ هستو سر و روام ز چشم مانند دور

دل از تصور دوری چه پیدا زاست ٭ بطان جواب دادند که ما را نیز

جگر از خار خار مفارقت ریش است و سینه را با لهب آتش زبانه اشتیاق مهاجرت

سوزی بیش از پیش اما نزدیک محنت بی آبی خاک خود ما را بباد عدم برده لاجرم

بضرورت

بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم **بیت**

بکام عاشق بیدل کلاکوی یار رفت ٭ کسی ز روضه جنت باختیار رفت

سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من

بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم

اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید **بیت**

تو جان منی عزم رفتن داری ٭ چون جان برود این تن بیچاره چه کند

گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیاده است

غم فراق تو دل را موجب مزید ملالت و شکایت و ما هرجا که رویم اگر چه در

رفاهیت تمام باشیم و بعشرت تمام روزگار بگذرانیم بی دیدار تو چشم

عیش ما تیره و دیده بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز مصاحبت و موافقت

تو آرزوی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن

متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر و در

نقد بر همراهی چگونه توانند بود و مرافقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت

گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیله این مهم هم از اندیشه شما

حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته

چه تدبیر توانم کرد **بیت** در هر کاری دلی بباید بنشست ٭ ناید

ز دل شکسته هیچ برد رست ٭ گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو سخنی فهم کرده ایم

باب اول در احتراز

نکنی دریافته شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بران ثبات ننمایی
سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح من سخنی گویید و من خلاف
آن اندیشم با وعده‌ای که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم نظم
عهد بستم که سر از عهده نپیچم هرگز ٭ شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم
بطان گفت شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نگویی چه هر که
در چشم ما افتد سخنی خواهد گفت و بتعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که
چندانکه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بربندی
و مهر سکوت بر زبان نهی سنگ پشت گفت بر دارم والله مهر خاموشی
بر لب نهاده و متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد ٭ شعر
بر سپهری رسیدم در فضای بوستان ٭ هر دو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا ٭ اگر راست پرسی خموشی خموشی
ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان
هر دو جانب چوب بر داشته او را می‌بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان
بر بالای دیهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و
بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد برخاست که ببینید که بطان سنگ پشت
را می‌برند و چون مثل آن صورت در آن ایام مشاهده نرسیده بود
هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ پشت ساعتی خاموش بود آخر

دیگر غیرتش

از قول ساعی و نمام

دیگر غیرتش در جوش آمد و طاقتش طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه
نتواند دید ٭ لب گشادن همان بود و از بالا در افتادن همان بطان
آواز دادند که ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت نمودن باشد
و بر نیکبختان پند شنودن نظم نیکخواهان دهند پند ولیک
نیکبختان شوند پند پذیر ٭ پند من در حق نیکخواه تو ام
در تو بدبخت کی کند تاثیر ٭ و فایده این مثل آنست که هر که
موعظه دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاد
نصیحت از جهت وقاحت فهم نکرده بیت آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش
بسیار رنج بیند سر انگشت ندامت ٭ طوطی ز گفت شنیدم که این مثل
آوردی بر مضمون آن مطلع شدم اکنون در جای نگاه دار که مردم بدل
و ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همانست که دلیل در باب رعایت جانب
ما از لوازم خواهد داشت و دل بر ضبط نهاده چون بچگان پیراهن سفید صبح
چاک زده سر از گریبان حیات بر آوردند دریا در موج آمده ایشان را در زیر
دو فرسخ هلاک گرفته‌اند بعد از مشاهده آن واقعه در اضطراب آمده گرای خاک
فرمید انستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را برباد دادی و آتش در جان
من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر دل ریش توان نهاد
سخن بجهت معرفت گوی که من بر همان عهدم که دانسته و از عهده قول خود بیرون آمده

باب اول در احتراز

انصاف از وکیل دریا بخواهم پس سیمرغ الحال نزد یک مرغان بگرفت و از هر صنف
هر کدام پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرد و حال خود با ایشان شرح
داده التماس موافقت و معاضدت نمود بیت احوال دردمندی دل خسته
هنگام دستگیری وقت عنایتست ❀ اگر عزیزان همه درین واقعه همت
و یکدل یار شوند و باتفاق من از وکیل دریا بستانند او را جرأت بیفزاید
من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند و چون این قاعده مستمر گشت و این ستم
نقد پذیرفت دل از وطن بباید کند و وطن و مسکن را بدرود باید کرد

بیت یا بصد خواری بباید ساخت با خار غمش ❀ یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد

مرغان ازین واقعه شکسته بال شده پر در پر بافتند و بملازمت سیمرغ شتافتند
صورت حادثه بوقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوردی
سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی رقم سلطنت
مرغان از صحیفه دولت تو ستره منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد

بیت غم زیردستان بخور زینهار ❀ بترس از زبردستی روزگار

سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع
آن غایله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل
دریا نهادند و چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصله حساب
هیچ مستوفی نگنجد بگنجشکی و عدد صفوف و صنوف ایشان از میزان گمان و تخمین

بیر

از قول ساعی و نمام

بیت همه باز که و شیر و خون آشام ❀ همه دلاور و رویین اندام آز
ماو گسسته کذار ❀ گشاده در بر خود درع جوشن از پر و بال ❀ کشیده
نیزه و خنجر ز بخیه و منقار ❀ بجوالا دریا رسید نسیم صبا که سلسله جنبان
موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید و چون در حوصله خود قوت مقاومت
با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت بچگان طیطوی را باز داد و غرض
از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگر چه حقیر باشد خوار نباید داشت
که از سوزن خورده کاری آید که نیزه دراز قد در آن عاجز و فرومانده و خورده
آتش اگر چه در نظر اندک نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند
دوستی هزار تن در مقابله با دشمنی یک شخص نیاید بیت

دوستی را هزار شخص کمست ❀ دشمنی را یکی بود بسیار ❀

شنزبه گفت من ابتدا بملک نخواهم کرد تا بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم
اما شیر قصد من کند صیانت نفس و نگاه داشت تن خود لازم خواهم داشت
دمنه گفت چون نزدیک شیر رسی و بینی که خویشتن را افراشته و دم بر زمین میزند
و مشعله خشمش چون آتش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد
گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود هر آینه حجاب بغض از رخسار یقین بردارد
بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه روی بکلیله نهاد

بیت بی خودی که شادیش از غم دیگران بود ❀ صدق و وفا مجو ز وی

باب اوّل در احتراز

گرفته برکران بود * کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بکجا انجامید دمنه جواب داد
مصراع از بخت شکر دارم و از روزگار هم * بحمد الله که فراغی بر وجه
نامنزهی بود چنین کاری دشوار بخوبی و به پایان ساخته شد دمنه این
میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان
محفل بصیرت فرو میخواند بیت هوش گرفته حریفان سخنان ناخوش
که فلکشان بگذارد که فراموش کنی * پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقا
گاو بر اثر ایشان رسید چشم شیر بر گاو افتاد و دمدمه دمنه در کار آمد و شیر
غرّیدن آغاز کرد و دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم
میسود شتربه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگار ملوک در خوف
و حیرت و ملازم سلاطین در بیم و دهشت بهم خانه مار و هم خوابه شیر ماند
اگر چه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برآرد و این دیگری
دهن بگشاید نظم مکن ملازمت پادشه گزان ترسم * که چون
صحبت پلنگ سبو شود ناگاه * این می اندیشید و جنگرا می ساخت
دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز
نهاده و خروش و فریاد در عرصه زمین و فضای زمان افکندند بیت
ز غوغای ایشان وحوش و سباع * دران دشت و بیشه پریشان شدند
یکی در شکاف کمر منزوی * یکی زیر خاشاک پنهان شدند

کل

از قول ساعی و نمّام

کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورده گفت بیت مه حیله برانگند و
در آمیخت * و کمه زمیان کار بگریخت * یاران دو صد
پاره و شناختند * این گرد بلا را تو برانگیخت * ای نادان
وخامت عاقبت خود را می بینی و شآمت خاتمت مهم خود می شناسی یا نه
دمنه گفت عاقبت وخیم کدامست گفت این عمل که تو کرده و درین کار هفت
ضرر ظاهرست یکی آنکه بی ضرورتی ولینعمت خود را در مشقت انداختی و رنج
توی بخش شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را بدان داشتی که بنقض عهد و
بیوفایی موسوم شد و این بدنامی روا داشتی سیم بی موجبی در خون گاو
گردی و او را در ورطه هلاک افکندی چهارم خون آن بیچاره که بیهوده گشته
خواهد شد در گردن گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی
و یمکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزلی دیگر رجوع نمایند و از خان و مان
آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا درمانند ششم سپهسالاران لشکر ساعی
عرضه تلف گردانیدی و هراینه بعد قضیت ایشان بعد ازین نا منتظم خواهد
ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را که درین کار بر لشکر
بپردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردمان آنست که فتنه خفته را بیدار کند
و مهمی که بصلح و ملایمت و مدارا کردن می پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد و تنها
کفت مگر تو نشنوده که گفته اند نظم کار رکه بعقل بر آید *

باب اول در احتراز

دیوانگی دروبابد ٭ کلیله گفت تو درین کار بد بینی و خود بهم
و بد بسیاری معارتد برجه طرح انداخت که از پیش نرفته و احتیاج بعنف و
درشتی بوده آخر نمید هیچ که رای درست و اندیشه صواب بر جرات و شجاعت
مقدم است مصراع الرای قبل الشجاعة الشجعان بیت
کار ها راست کند عاقل کامل بسخن ٭ که بصد لشکر جرار میسر نشود
و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای
فریبنده که چون عشوه سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود لیکن در انتظار آن
بودم تا ملی میسر دکه کم انتباهی یابد و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار
و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد درگذرانیدی و هر نفس در بادیه
ضلالت و بادیه غوایت سرگردان تر و پریشان تری شوی وقت که از کمال
نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیره سری بتواند که باز گویم و بعضی از معایب
اقوال و قبایح افعال تو اگر چه از دریایی قطره و از کوهی ذره خواهد بود بگویم
بیت تا تو بدانی که چها کرده ٭ نقش دغا بسته خطا کرده
از همه در هیچ شماری نه ٭ در همه پیشه تو باری نه
دمنه گفت ای برادر از بدایت تا غایت کار من بزم که از من قولی ناپسند و فعلی که
نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود کلیله
گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود رایی بسیار پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار

از قول ساعی و نمام

رایج است و گفته اند پادشاه را هیچ خطر زیاده بر آن نیست که قول وزیرش از فعل رجحان
باشد و اهل عالم در قول و فعل چهار قسم اند اول آنکه بگوید و نکند و این شیوه
منافقان و بخیلان است دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت آدمیان و جوان
مرد است سیم آنکه بگوید و بکند و این عادت آدمیان و جوانمردان است سیم آنکه
چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان و دست نمایان است و تو از آن
طایفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار بیارایند و مرا همیشه سخن تو از آن بهتر
بهتر با فعل و تدبیر کار بست تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته
و اگر عیاذا بالله آسیبی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش
و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال بخاطر تلف و تاراج
در ماند و وبال این همه نکال در گردن تو باشد مثنوی هر که بدکار
بد اندیش است ٭ روی نیکی درکجا بیند ٭ هر که شاخ معصیت
کارد ٭ میوه منفعت کجا چیند ٭ دمنه گفت من همیشه ملک را
وزیر ناصح بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله
گفت بهای آنکه ثمره این عمل باشد که مشاهده میرود و از هیچ زرکنه و به و نصیحتی که
نتیجه چنین دهد که بنظر می آید نا گفته و نا شنوده اولی و چگونه در قول تو فایده
متصور باشد و حال آنکه بکلیه عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل
هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید

باب اول در احتراز

مثنوی علم کز اعمال نشانیش نیست ⁂ کالبدی دارد و جانیش نیست
علم درخت و عمل او را ثمر ⁂ خاص ز بهر ثمر آمد شجر
شاخ که بی میوه بود ناخوشست ⁂ مطبخیان را مدد آتشست

و اکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش فایده نتوان گرفت قول بی عمل و مال بی خرد و دوستی بی تجربه و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف او قصه پرغصه مظلومان بعز عرض سلطان نرسد چنانکه چشمه آب شیرین صاف که در وی صورت نهنگی معاینه بینند هیچ آشناور و تشنه و اگرچه بغایت متعطش باشند دست بدان نتواند کشید و نه پای در آن یارد نهاد بیت

رسیده ام من تشنه جگر بچشمه حیات ⁂ ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست

دمنه گفت مرا مقصود ازین عمل جز شرف خدمت ملوک نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافه و چاکران کاردان زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت بر طرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب بحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و فرط بی خردیست چه سلاطین بهیچ چیز و هیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت مشابه برتبه حسن و جمالست چنانچه محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشند جلوات حسن او را ظهور زیادت بود پادشاه نیز

هرچند خادم

از قول ساعی و نمام

هرچند خادم و ملازم بدرگاه پدید آید میل زیادت خادم و حشم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیل روشنست بر نهایت بلاهت چنانچه حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز است طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن و ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن و به درشتی گویی و تندخویی با زنان عشق بازی نمودن و به تن آسانی و راحت دقایق علوم دانستن و بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن و مرا از فرط شفقتی که دارم این سخنان میگویم ولیکن چون آفتاب روشنست که شب تیره شقاوت تو بمشعله موعظه من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی در ذات تو سرشته شده به پرتو نصایح من منجلی نخواهد گشت بیت

با آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ⁂ گلیم بخت کسی را که بافته اند سیاه

و مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را گفت رنج بیهوده مبر و بخنی خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند نصایح مکن و او نشنیده و عاقبت سزای او بدو رسید دمنه گفت چگونه است آن حکایت

کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزینگان در کوهی مأوی داشتند و بمیوه ها و گیاههای آن روزگار میگذاشتند اتفاقا شبی سیاه تر از دل گناهکاران و تیره تر از دل تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورده و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد نظم

ز سرما در تنا شیر گردن ⁂ که سازد بر تن خود پوست وارون
بسان مرغ را نعل اندر آتش

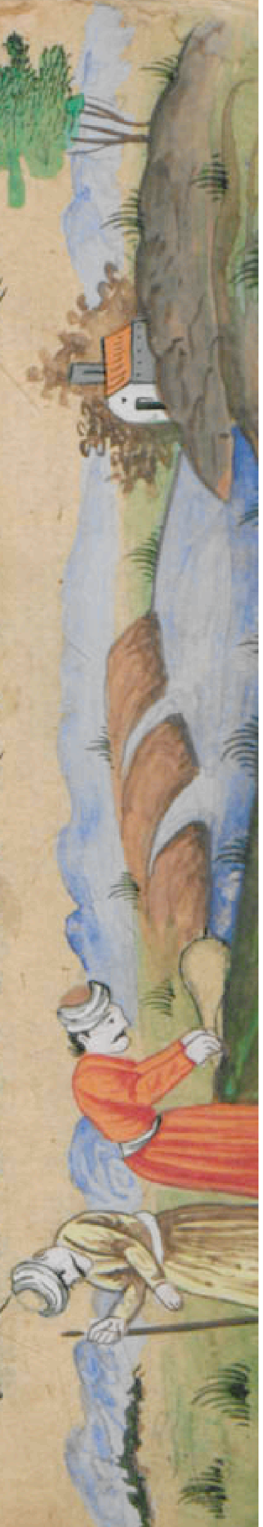
باب اول در احتراز

کر گوشش در باب زن کرده بر آتش ⁂ بیچارگان از سر رکوع رشید و بنامی
می جستند و بطلب آن میان جست کرده هر گوشه می دویدند ناگاه بر طرف راه
روشن افکنده دیدند بگمان آنکه آتش است هیزم جمع کرده گرد آن جمع
میدمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته
بدان التفات ننمودند و از آن کار بی فایده باز نایستادند قضا را درین اثنا
مردی آنجا رسید و مرغ را گفت رنج بیهده مبر گفتار تو ممتنع نشوند و تو رنجور گردی بیت
هر که با او یار تو ام آمد از آغاز کار ⁂ ترک او گیر ند که مقبل نمیگردد بجهد
و در تهذیب و ترتیب چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن
وز زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن شعر هر که در اصل
بد نهاد افتاد ⁂ هیچ نیکی ازو مدار امید ⁂ زانکه هرگز بجهد نتوان
ساخت ⁂ از کلاغ سیاه باز سفید ⁂ مرغ چون دید که سخن او
نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمد تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان
رساند و ایشان را از آن رنج بیهوده که میکشند تنبیهی کند بوزنگان گرد او در آمدند
در آمده سرش از تن جدا کردند و کار من مزاج دارد و همراه اوقات خود ضایع
میکنم و سخن بی فایده میگویم و با آنکه ز انفعی نخواهد بود مرا هم مضرتی نیز هست بیت
کر مستمع قبول نصیحت نمیکند ⁂ بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی
گفتی که بر براق سعادت سوار شد ⁂ تا در پی بنزل و از رنج و از هیچ

از قول ساعی و نمام

نشنیده همچنان بره خویش میرود ⁂ بگذار تا پیاده بماند بباطلی
دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجای
آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم
نصایح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند بیت
مدار پند خود از هیچکس دریغ ⁂ اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر
سحاب قطره باران ز کوه وا نگرفت ⁂ و اگر چه در دل خارا نمیکند تاثیر
کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو بسته و میگردانم و لیکن از آن می ترسم که
بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده خود رای و خودکامی پیش گرفته
الا تستبد اولا تستبدا دوه وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند
پشت دست خایی و روی سینه خراشی فایده ندهد و مهمی که اساس آن
مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بندامت انجامد
چنانچه آن شریک زیرک افتاده وبال حیل و حلقه دام بلا شده بخلاص درآویخت
و شریک غافل برکت راستی و سادگی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل
یکی از غایت زیرکی نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیز هوش
گفتندی و دیگر از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی او را
خرم دل خواندندی ایشان را داعیه بازرگانی میان سود و زیان شده با عاقبت

باب اول در احتراز



دیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زر یافتند و آنرا
غنیمتی بزرگ شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود
بسیارست حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود
بفراغت بسر بردن اولی می‌نماید **بیت** چند گردی گرد عالم بهر زر
بیش گرد زر بود غم بیشتر **بیت** کاسهٔ چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد **شعر** پس بازگشتند و نزدیک شهر
رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت
کنیم و از غم و غصه خلاص یافته هر یک حصهٔ خود را بهر چه خواهیم خرج نماییم شریک
عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب در آن باشد که آن
مقدار که برای خرج احتیاج باشد از آن برداریم و باقی را احتیاطا تمام جای
ودیعت نهیم و هر چند روز آمده و بقدر احتیاج از آن برداشته تتمه را همان
دستور محفوظ می‌سازیم تا از آفت دور و بسلامت نزدیکتر باشد شریک
نادان بدین افسون فریفته شده افسانهٔ او را بقبول تلقی نمود و برین وجه که
مذکور شد نقدی برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی
بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند **بیت** روز دیگر که چرخ شعبده باز
کرد صندوق حیله را سرباز **شعر** آن شریک که دعوی زیرکی کردی
بپای درخت رفت و زرها را از زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل از آن حال بی‌خبر

نقدی

از قول ساعی و نمام

نقدی که داشت بخرج آن مشغول بود تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا
تا از آن دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده‌ام آن مرد زیرک تجاهل
کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانکه بیشتر جستند
کمتر یافتند تیز هوش در گریبان خصم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر
خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب کرد کجا رسید القصه کار
ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعه بمرافعه انجامید شریک زیرک آن غافل را
بسرای قاضی آورده بر وی دعوی کرد و مضمون قضیه و فحوای قصه بسمع قاضی رسانید
و بعد از انکار خصم دل قاضی از تیز هوش بر وفق دعوی بینتی طلبید تیز هوش
گفت ایها القاضی **بیت** بر خورد ز عمر خویش کرد مسند قضا
احکام عمر تو بدوام ابد مسجل است **شعر** مرا بجز آن درخت که در زیر آن
مدفون بود گواهی نیست و امید دارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله آن
درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خاین بی‌انصاف که مجموع زرها برده
و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شده بعد از
قیل و قال فراوان بران قرار دادند که روزی دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده
از درخت گواهی طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند
شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته پرده از روی کار برداشت
و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته‌ام و بامید تو این محال حیله بحکم

قضا کاشته و تمام تخم شعف تو بار بسته است اگر موافقت نمای آن زر بر برم و
دیگر بنشانم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم مرا
متعلق است کدام تواند بود پسر گفت میان آن درخت گشاده است بشکافی که اگر
دو تن دران پنهان شوند نتوان دانست باید رفتن و در میان درخت نشستن تا
فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت بادا رسانی پدر گفت
ای پسر از سر حیله و مکر درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوانی فریفت بیت

سرت همه دارای فلک میداند ⁂ کو موی بموی و رگ برگ میداند
گیرم که بزرق خلق را بفریبی ⁂ با او چه کنی که یک بیک میداند

ای بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای آن بمدبر رسد و رسوا
برده دریده شود و من میترسم که بما داد همان رسد که بغوک رسید پسر پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی
ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هر گاه که غوک بچه
کردی آن مار بخوردی و دل او را بنزاع فراق فرزند مبتلا کردی و آن
غوک را با خرچنگ دوستی بود روزی نزدیک او رفت و گفت ای یار موافق
مرا تدبیری لایق اندیش که خصمی قوی و دشمنی مستولی دارم نه با او مقاومت
و نه ازان مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش
و مأوای دلکش مرغزار زیبت سواد مینا نمایش چون روضه مینو فرح افزای و نسیم انگیز

چون

نظم

چون طرهٔ خوبان عطرسای ⁂ ورق بار کرده دفتر گل
لاله بر کف گرفته ساغر مل ⁂ از نسیم شمال عنبر بیز
گشته اطراف آن عبیر آمیز ⁂ و همکس با چنین بار زرک چنین منزل
نگزیند دل ازین ورد و بس ترک برندارد ⁂ جای من کوی محنت و
زیبا جایست ⁂ هیچ عاقل بهان زرک چنین جا نکند ⁂ خرچنگ گفت
غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان انداخت

بیت

اگر دانا ز حیله باشد کسی ⁂ بدام آورد مرغ زیرک بسی

غوک گفت درین باب از کتاب حیله چه مسئله حل کرده و در دفع غائله این
خصم چه اندیشه چاره بدست آورده خرچنگ گفت فلان جای راسوییست
جنگ جوی تیز خوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفگن
تا راسو یکان یکان را می خورد و بطلب دیگر میرود و مراینه چون بسوراخ
مار رسد او را نیز یکبارگی خواهد برد و ترا از شر و ضرر باز رهاند غوک برین تدبیر
که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه دو سه روز بگذشت
راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکتی نماید و همان صورت که پیش ازین
عادت کرده عادت نماید و دیگر جستن ماهی رحمان را که پیش ازین
بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با همه بچگان بخورد

بیت

تو از چنگال گرگم در ربودی ⁂ چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گر نارستیست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری

بیت مزن در وادی مکر و حیله گام ∴ که در دام بلا افتی سرانجام

پیر گفت ای پسر سخن کوتاه ساز و افسانه دور و دراز در توقف دار که این کار

اندک مؤنت بسیار منفعت است پس بیچاره را حرص مال و دوستی فرزندان از

سر منزل دین و دیانت بباديهٔ جور و خیانت کشید و سر انما اموالکم و اولادکم

فتنة بظهور رسید طریق مروت را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته

از ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و مستنکر بود روا داشت و در آن شب

تیره با دل مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب

بر محکمهٔ فلک بر آمد ارشه و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن

گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت حاضر شد و خلق انبوه بنظاره صف

کشیده قاضی روی بدرخت کرد و بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت

حال از و استفسار کرد آوازی از میان درخت بیرون آمد که زر را خرم دل

برده است و با تیز هوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و یقین

دانست که در میان درخت کسی پنهانست و گفتار او جز حیله پر حساب

عبر نکرده بیت سر هر نقش کز چشم خرد نهانست ∴ جز در آئینهٔ تدبیر نگردد

ظاهر ∴ پس بفرمود تا هیمه بسیار فراهم آورده در حوالی درخت بنهادند

و آتش در آن زده آن ناپخته خام طمع را دود از خان و مان بر آورده بر حرص سالمی

صبر نمود و چون دید که کار بجان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون آورده

و بنمالت و دو از حقیقت آن حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه را

براستی تقریر نمود و قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل

و خیانت و مکاری تیز هوش را بخلایق باز گفت و مقارن همین حال پیر نیم سوز

از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا نیز

بآتش عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجری عنیف کشیده

مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت

و راستی و دیانت زر خود باز ستد و بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتیجه

ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است

و خاتمت غدر شوم و نکوهیده بیت هر که پا در مضیق مکر نهاد

عاقبت سر بباد خواهد داد ∴ حیله مار نیست کو دو سر دارد

هر یکی سوی کون خطر دارد ∴ این سرش خصم را کند دلریش

این رساند ضرر بصاحب خویش ∴ و من گفت تو را ای را مکر نام نهاد

و نه بر حیله و غدر لقب داده و من این مهم را به بر جانب ساخته ام و چنین کاری

برای دولت پیش برداشته کلیله گفت تو در عجز زاری و ضعف تدبیر بدان نتیجه

که زبان از تقریر آن قاصر و درخشت ضمیر و غلبهٔ حرص بدان منزل که بجان

آن عاجز مانده فائده مکر و حیله تو مخدوم و ولینعمت را این بود که می‌بینی تا آخر بال و شعله

باب اول در احتراز

بر نسبت تو چگونه خواهد بود و شآمت دورویی و دوزبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه
دمنه گفت از دورویی چه زیان که گل رخسار از دورویی زینت بوستانست و
از دوزبانی چه باک که قلم دبیر با دو زبان اهل ملک را با سیاست تیغ که
بر دو دارد و خون خوردن کار اوست و شانه که دورویی دارد فرق نازنینان

بیت

جای فرق آرا او ☙ خون مجور دو چو تیغ درین دور سرکش
یکرویی و یکزبانی بود از باک که هر زمانی ☙ و آنکس که همچو شانه دورویست و همچو خامه دوزبانی
بر فرق خویش جای بیند ز شیر زر وی ☙ کلیله گفت ای دمنه زبان آور ریا

بگذار که تو نه آن گل دورویی که در شاخه جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن
خار دل آزاری که از وی جز ضرر بخلق نرسید و نه آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک
و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که از زخم زبان تو زهر زیان نباشد بلکه
مار را یک زبانست و فضیلت تست چه از یک زبان مار زهر آید و از دیگری تریاق زاید
و ترا از هر دو زبان زهری بارد و از تریاق اثری و خبری ندارد و باید که از
زبان یکی مهره تریاق زاید و اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه
بزرگی گفته است

نظم

زباق و زهر هست مار را بر سر زبان
این مهره دوستان بود آن بهر دشمنان ☙ دمنه گفت از سرزنش من بگذر که
شاید میان شیر و شتربه آشتی پدید آید و بازبنای محبت و دوستی تمهید یابد
کلیله گفت این دیگر سخن از جمله مقالات محال آمیز نیست و تو مگر ندانسته که سه چیز را

از ساعی و نمام

پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن تدارک آن از قبیل ممتنعات است و ثبات آن از مقوله مستحیلات
اول آب و جهد و کاریز چندان که بیشتر که بیدار رسیده و چون بجز بیت دیگر بار
عاریت و لطافت خستم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان وافقت
که بماند بشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از چنین
و به کیشان از جمع اقربا و خویشان وفا و اتفاق توقع نتوان کرد سیم شرب
مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز بجمال
سخن ننهند و چون مردم دو روی و دوزبان در میان در آیند و با رفعت فتنه
دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان بود و من بعد اگر کاو از سر پنجه شیر خلاص یابد
ممکن نیست که لطف و تملق او از راه رود با مصاحبت و مصادقت او رغبت نماید
و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هر یک از دیگری دغدغه خواهد بود

بیت

چون رشته گشت و اتوان بست ☙ لیکن میان گره بماند

دمنه گفت که من مبارزت شیر ترک کرده معتکف گوشه کاشانه شوم و دامن صحبت
تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله
گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من بعید از اتحاد دوست
تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا دل انکار نکرده ام چه علما گفته
اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خلوت عاقل و صالح را التزام باید نمود
که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است که هر چند مارگیر در تعهد او و پیچ شیر کند

باب اول در احتراز

آخر جاهلی از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطار است که اگر از ان مطاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روایح عطر و مشام را معطر خواهد ساخت

شعر

باش چو عطار که پهلوی او ⁂ جامه معطر شود از بوی او

جهد چو آتشکده آهنگران ⁂ دود شراری دهی از هر کران

و چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر یاد شاه که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانیده بشابه که در ظل دولت او آفتاب دار لاف ارتفاع تفاخر میزنی و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابوده انگاشتی **بیت**

نه از حق نه از خود ترا شرم بود ⁂ نه از مردمت نیز آزرم بود

و مرا ازین چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خود را جهد مرا معذور خواهند داشت و اگر با چنین ناکسی ترک موافقت گیرم رهنمای من در ان صواب بنیت خواهد بود **نظم**

قطع صحبت کردن یاران صوری خوشتر است ⁂ که حضور ناموافق بی حضوری خوشتر است

همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت ⁂ از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است

و جایی که صحبت اخیار و ابرار منفعت بی غایت مصاحبت نااهلان و اشرار مضرت بی نهایت و صحبت بدان زود ترا اثر کند و حضرات دانند که زبان بد گوهر [illegible] پس اگر عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و هنرمند و نیکو معاش و راست گوی و خوش خوی کند و از ندیمی کذاب و خاین و بدخوی و فاسق اجتناب نماید

از ساعی و نمام

چو نتوان در بروی خلق بستن ⁂ بخلوت خانه تنها نشستن

رفیقی نیک باید کرد حاصل ⁂ که صحبت را نشاید هر سیه دل

مرا هست این سخن از عاقلی یاد ⁂ که رحمت بر روان پاک او باد

که باید ایشان هر کس که شناید ⁂ ز یار بد زبان آخر شد گرفتار

و هر که یار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید و منه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعات مشغول و عمر نازنین در عمارت باغ و بستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نقش از نزهت اینجا رخسار که حیرت در دیده روضه ارم کرده بود و از طراوت ازهار ریاحینش داغ حیرت بر سینه بوستان خورنق نهاده درختان رنگارنگش را جلوه طاوس ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی زمینش چون چهار باغ شاه بحله پوشش منور و نسیم هوایش چون کلبه استاد عنبر فروش معطر درختان میوه بخشش از بسیاری ثمار چون پیران پشت خمیده و میوه حلاوت آمیزش چون حلواهای بهشتی بی حرارت آتش رسیده و الوان میوه های رنگارنگ و غیر آن در غایت تازگی و لطافت سیب انگبینش چون زنخ دلبران سیمین دلدار صد گره و برگ زنباد و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده **بیت**

سیب را با ذقن یار تشابه کردن ⁂ رنگ او سرخ شد و هوی بر او خفت ماع سیب بسته

باب اول در احتراز

چراغیست درخشان ز درخت ⁂ روز روشن بر شاخ کرده بت باغ ⁂ هر روز
از سر شاخ کوزه‌ها آب حیات با صراحیها بر جلا نبات در آویخته و بصلای حلاوت
بی دود کالهای بی سرمایه و سود در ابر آویخته **نظم** وصف امرود
چگویم که از شیرینی و لطف ⁂ کوزه چند نبات معلق بر بار ⁂ به پشمینه پوش
چون صوفیان شب خیز با رخساره زرد صفرا ز حجره خانقاه اغصان بیرون آورده
وروی کرد آلو و دشمن دل درد آلود عاشقان از مهر ماه نشان انتساب داده

بیت به زر دوز مهر بیت و منزل از مهر م زرد ⁂ او از مه مهر و من ز مهر
خوبش ⁂ گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون گوی آفتاب
انوار از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دلاویز روح
روح افزای در صحن بوستان درخشان **بیت** انارش چون لب دلدار
حریفان را طریفه آنکه دندان ⁂ برای امتحان کردن زر کار
نکنده جوهر یاقوت در نار ⁂ چو نظم وصف شفتالو سرایم
سخن در روی زرد شیرین نمایم ⁂ هنوز نرمش لب سوی لب نارسیده
که آب چشمه لطف از روی چکیده ⁂ در یک جانب انجیر بی نظیر که دست
قدرت وصف جمالش بر طبق والتین نهاده حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب
داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامه حکمت شرح کمالش را بر صفحه شرف نقاش
دنیا حباب عنب باکشیده چون ابله زیر کف برگ اخضر دمیده و بر حوالی چمنها گوی زرنگار

از ساعی و نمام

خربزه سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید
در آمده **بیت** خربزه گوی کرد دان سبز گشت ⁂ گوی ببرد از ثمرات بهشت
سبز خط در خطا و موی نه ⁂ مشک دمی مشک بدان بوی نه
پیر دهقان را پسر در ختی چندان پیوند بود که بر که پدر و عم و فرزند داشت و روزگار
به تنهایی در آن باغ میگذاشت حاصل الامر از وحشت تنهایی تنگ آمده داعیه
انفراد و بی یاری بغایت ملول شد **مصراع** کل وحشه [illegible]
القصه از الم تفرد مجروح خاطر لخت دشت بیرون شده در دامن کوهی که چون
عرصه طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیر می نمود قضا را اخری زشت
سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطه تنهایی از دوکوه
روی به شیب آورده بود ناگاه که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسله
محبت در حرکت آمده و دل بوستانی بمصاحبت خرس مایل شد **بیت**

ذره ذره کاندرین ارض و سماست ⁂ جنس خود را همچو کاه و کهرباست
ناریان مر ناریان را جاذبند ⁂ نوریان مر نوریان را طالبند
صافیان هم صافیان را رغبت شوند ⁂ دُرد را هم دُردیان کان جان و شوند
باطلان را چه رباید باطلی ⁂ عاقلان را چه خوش آید عاقلی
اهل باطل باطلان را میکشند ⁂ باقیان از باقیان هم سرخوشند

خرس نادیده خلق روستای مشاهده نموده بکلی وابسته صحبت او شد و با مدتی که اشتیاق

باب اول در احتراز

سر در پای او نهاده و بدان باغ بهشت آسای درآمد و با نعم و آنچه لطیف آن میوه‌های لطف
دوستی در میان ایشان بوکه شد نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت
مثنوی بکنج باغ می بودند پیوند ❊ ز وصل یکدگر خوشنود و خرسند
هر گاه که باغبان از غایت سستی به پای استراحتی فراغت بر بالین راحتی نهادی
خرس از روی دلجویی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او میراندی
ع مگسی بر نخواهم که کند سایه بران لب ❊ روزی باغبان بطریق
معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس راندن
اشتغال مینمود و هر چند مگسان را براندی در حال باز آمدی و چون از یکجانب منع
کردندی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر دویست من برداشت
بقصد آنکه مگس را بکشم بر روی دهقان بیچاره زد مگسان را از نهیب آن سنگ آسیبی
نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازینجا بزرگان گفته‌اند که حال
دشمن دانا از دوست نادان بهتر است نظم دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود ❊ و این مثل برای آن ایراد کردم
که دوستی با تو همان نتیجه دهد که هر حرفی تلف باشد و سینه خدنگ بلا را هدف
گردد بیت صحبت ابلهان چو دیگ تهیست ❊ از درون خالی و از برون سیهست
دهقان گفت من چنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم
از سر استبصار بکم کلید گفت مرا از وی شناسم که او در حماقت بدان مثابه بر منتی آورد

از ساعی و نمّام

عرض دیده بصیرت را خیره و خیره میگرداند مگس که بنا بر غرض تا بنده دست ز دوکری
و هزار توجیه نا موجه برای عذر آن آماده سازی چنانچه در ماده شنزبه
این همه عذر انگیخته بخون دعوی پاکدامنی و نیکو سیرتی میکنی و مثل تو با دوستان
چون مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد
چه عجب اگر موش گربه کودکی را برباید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده‌اند که بازرگانی اندک مایه بسفر میرفت بطریق دوراندیشی صد من
آهن در خانه دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایه روزگار ساخته
رشته معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید
و بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن فروخته
بود و بها خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین
گفت ای خواجه مرا آهن تو امانت در بیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل
از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقع است تا واقف شدم موش فرصت
غنیمت شناخته بود و همه را تمام خورده بازرگان جواب داد که راست میگویی
موش را آهن دوستی بسیار بود و دندان او بر خاییدن آن قادر
قدرتی تمام هست بیت موش را لقمه‌های آهن هست
همچو پالوده راحت الحلقوم ❊ مرد امین برای گوی بشنیدن این
سخن شاد شده با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن

باب اول در احتراز

بر و نشست مسیح بود از آن جنبت که او را مهمان داری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم
تا این مهم را تا این مهم را کیدی پدید آمد پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت
گر مهمانی قدم در کلبه‌ام نهی ❊ لطف میفرمایی و بر چشمم پای می‌نهی
خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد بگاه باز آیم
پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان کرد علی الصباح
بر در خانه میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که
ای مهمان عزیز معذور دار که از دی باز پسری از من غایب شده و دو نوبت
در شهر و نواحی منادی زده‌اند و از آن گم شده خبری نیافته‌ام بیت
یعقوب صفت ناله‌کنان بکلبهٔ احزان ❊ کایا خبر یوسف گم گشته که دارد
بازرگان گفت من دی روز که از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که میگویی کودکی را
دیدم که موش گیری او را برداشته و پرواز کرده در روی هوا میبرد مرد میزبان
فریاد برآورد که ای مخبر سخن محال چرا میگویی و دروغی بدین عظیمی برای چه
نسبت میدهی موش گیر که تمام جثهٔ او نیم من نباشد کودکی را که او بوزن ده من
باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در آن شهر
که موش آهن صد من تواند خورد موش گیر نیز کودک ده منی را بهوا تواند برد مرد میزبان
دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد
که دل تنگ مباش که موش گیر پسرت را نبرده است آهن باز ده و کودک را باز ستان

از ساعی و نمام

واین مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر توان کرد و بدست آنکه
دیگران چه توان اندیشید و چون تو با ملک این کردی دیگر از تو امید وفاداری
و طمع حق گذاری نماند و بر من روشن شد که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازمست
و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب بیت چو دولت آمد از چو تو بریدن
سرمایهٔ سعادت روی ترا ندیدن ❊ چون مکالمت کلیله و دمنه بدینجا رسید
شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون انداخته اما چون شیر
بر حقیقت کار شنزبه پرداخت و قوت خشم کم گشته و حدت غضب
تسکین یافت در تامل افتاد و با خود گفت دریغ شنزبه با چندان عقل و هنر
و خردمندی نمیدانم که درین کار رای بصواب زدم یا قدم بخطا نهادم و داد
از وی برسانیدم و حق امانت گذاردم یا طریق خیانت سپردم و عمر باقی
بنقد خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود ضرب هلاک
بیت یارا بیار خود آخر این کند ❊ کافرم گر هیچ کافر این کند
شیر ندامت در پیش آمده و زبان ملامت گشوده خجلت و شتاب زدگی
خود را اگرچه میپوشید و خیال شنزبه بلسان الحال این رباعی بسمع شیر
میرسانید بیت ای دوست کسی بی سببی یار کشد ❊ وانگه چو منی یار وفادار کشد
تو دوست نکو دشمن خود گیر مرا ❊ کس دشمن خویش را چنین زار کشد
خنده دمی شیر از آن واقعه بگریه مبدل شد و تب حرارت این حادثه تعاقب

باب دوم در سزا یافتن بد

بیت دست بجراحت مرا در سینه خار غم نشاند ؛ تا ازین خار غم دگر چه گل خواهد شگفت
دمنه که آتش از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلایل ندامت در ناصیه
او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت نظم شها تخت و اقبال
جای تو باد ؛ سر بر فلک متکای تو باد ؛ بهر سبزه از شادی افراخته
ز خصم در پایت انداخته ؛ موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود
وقتی ازین خرم تر روزی ازین مبارکتر کجاست ملک در مقام فیروزی و نصرت
خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت صبح امید
تیغ ظفر برکشیده بین ؛ روز عدو شام هلاکت رسیده بین ؛ شیر گفت
هر گاه که آداب خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شتربه یاد
میکنم رقت برمن غالب میشود و اندوه و حیرت برمن استیلا میکند و الحق پشت دولت
ما بدو پناه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می افزود
رفت آنکه داشت کاری جان فزا ازو بیت رفت آنکه بود خانه ملک استوار ازو
دمنه گفت ملکا بر آن کافر نعمت غدار اندیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی
نمود وظایف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و این نصرت که دست داده ابواب شادمانی
و بهجت در ساحت دل باید گشود نظم صبح ظفر از مشرق امید بر آمد
و اصحاب غرض از شب سودا بدر آمد ؛ این فتح نامه ای است که روزنامه
اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفرنمای که کارنامه سعادت بدو مطرز گردد

کاران و شآمت عاقبت ایشان

ایام دیباچه مفاخر و عنوان معالی باید شمرد بیت امروز نجیب بیک بشارت رسانده است
و اقبال راه پرده امید صد نوا بست ؛ روز بیست این که دل بهزاران دعا خواست
عهد بست این که دل بهر ارادت خواست ؛ پادشاه عالم پناه بر کسی بخشودن
که از و بجان ایمن نتوان بود خطاست و خصم ملک از زندان گور محبوس ساختن کار عقلا
الحق که زخمیست و آن قبض و بسط است اگر مار زخمی بر ان زند برای او
جثه ببرند و منفعت آن جراحت را عین راحت شمرند نظم دشمن چه کرا که گر و باد گنجی
آن به که بقوت او دولت شاد گنجی ؛ شیر بدین سخنان اندکی بیارامید
اما روزگار انصاف کار و بسته و سر انجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نتیجه و بال
کردار بد و تخم گفتار دروغش در بر آمد و بقصاص کار کشته شد و عواقب مکر و غدر
همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک بیت
بداندیش هم در سر شر رود ؛ چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر بهر کسی خشم بکن مدار ؛ که حنظل نیارد انگور بار
مپندار ای در خزان کشته جو ؛ که گندم ستانی بوقت درو
مثل زین چنین گفت آموزگار ؛ مکن بد که بد بینی از روزگار
بکن نیک و بپند بهر دو سرای ؛ که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی نمام که کلیله تمام حال تعیین یافت بحکایت شبهت بود شناخته

باب دوم در سزا یافتن بدکاران

و دلبغت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بی‌وفایی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان
فریب آمیزش موثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و تخت
پایه شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخن دان اصلاح دران پیوند عاقبت
کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود
رجوع نمود در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع فرمود و بر کیفیت غدر او
چگونه وقوف یافت و دمنه بچه تهمت متهم شد و مخلص خود بکدام حیله خیال بست
و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود که **نظم** شها ملک و دین در پناه تو باد
چراغ هنر شمع راه تو باد ٭ حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضا
آن می‌کند که سلاطین بمجرد شنودن سخنی از جا نروند و تا بدلیل روشن و برهان
ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند در باره آن حکمی بمضا نرسانند **بیت**
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ٭ که گر کار بندی پشیمان شوی
و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده [illegible]
در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان توان نمود که سخن چین صاحب غرض را برو
گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی
بران عمل اقدام نتواند نمود و هر که را از عیش آن سلوک احتراز باید نمود **مثنوی**
بر انداز بیخی که خار آورد ٭ درختی بپرور که بار آورد
جهانسوز را کشته بهتر چراغ ٭ یکی به در آتش که خلقی بداغ

و مصداق

و شآمت عاقبت ایشان

و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر کردار فساد
او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران بدان روشن
شده آیه فاعتبروا یا اولی الابصار را ورد زبان ساختند و صورت این قضیه
بران وجه بود که چون شیر از کار گاو بپرداخت و تعجیل کردن دران کار نموده بود
پشیمان شده انگشت ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حیرت بر زانوی حسرت
می‌نهاد **بیت** میکشید از حسرت و غم آه سرد ٭ کاین چه جرم کردم درین عالم
که کرد ٭ همواره اندیشه‌مند بود که چرا در کار شتاب زدگی نمودم و چرا
خیال می‌بست که این مهم چرا از روی تأمل و تدبیر نپرداختم
عنان نفس مرتب هوا رها کردم ٭ خلاف عقل و خرد کردم و رها کردم
کنون بدانم و دانستنم ندارد سود ٭ چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم
شیر مدتی برین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع
ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار بر رعیت تنگ رسیده بود الناس علی
دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند
نظم دل همچو لاله سوخته و ز سوز آه غم ٭ در هر که بنگری همین داغ مبتلاست
در اثنا اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شنزبه یاد میکرد و ملالت
زیاده میشد و دهشت و پریشانی بروی استیلا می‌یافت و شیر را بدان تسلی بودی که
حدیث او گوید و ذکر او شنود **بیت** از یاد تو نیستم زمانی غافل

باب دوم در سزا یافتن بدکاران

با سیکوم نام تو با میشنوم ... و با هر یک از وحوش خلوتها کردی
و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با ملک هم ازین مقوله سخنان میگفت و سوز سینه
و آشفتگی دل شرح میداد ملک گفت ای ملک اندیشه بسیاری در کاری کردست
تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد موجب دوری بخوبخت و طلب تدارک مهمی که از دایره
محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون نظم اندازه چه نیز دست آورد آن
بتوان نتوان ز دست آوردن ... و هر که در جستن چیزی که بدست آید
آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد
هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که
بدان دست ظفر داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن
حکایت ملک گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون
آمد هر جانبی سیر میکرد و بجست لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره میپیمود
ناگاه بر آن جنگلی که مردم قوت روح او توانند بود بمشامش رسید بر اثر آن بوی توجه
نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست
رها کرده چشم روباه بدان پاره پوست روشنائی یافت و بدان مقدار قوت
قوتی هر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد بیت مرده بودم بوی یار و نوازش کرم
بار دیگر جان از تن رفته باز آمد به تن ... روباه آن پاره پوست را بحکم
تصرف در آورده روی بوادی خود نهاد ... چون یار بدست آمد خلوت گزین

در میان



و شآمت عاقبت ایشان

در میان راه گذرش بر کناره دیهی افتاد مرغان فربه دید در فضای بحر مشغول گشته
و غلامی زیرک نام نگاهبان ایشان را میان مراقبت در بسته روباه را اشتهای
گوشت مرغ در حرکت آمد و بیدو خیال مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش
کرد در اثنای این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد و برسید که ای برادر بهمت
که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته
روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می بینی که زمان حال هر یک بکرار معنی و طعم
طیر مما یشتهون جاری است و سرایت و لکم فیها ما تشتهی انفسکم در سرا پای
ایشان ساری بیت سرتا بپای او همه روح مجسم است ... روحی بدین
لطافت و پاکیزگی کم است ... و من بعد از مدتی که بجلاجوع و عذاب گرسنگی
مبتلا بوده ام بجز خزاین ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا حاجت وقت
اشتهاء داعیه آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت
گوشت او لذت حیات دارد شیرین گردانم نظم عیش من تلخ و کز
یار از لب شکرفشان ... شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود
شغال گفت هیهات هیهات من مدتها دمی میکند که در کمین این مرغان بوده ام و قصد
صید یکی از ایشان کرده فاما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشان است طریق
محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد قضا از خوف پاسبان او صورت اینها را
در دام تفکر نتواند کشید و نقاش فکرت از بیم نگاهبان او نقش گرفتن اینها را برلوح

باب دوم در سزا یافتن بدکاران

تحصیل نتوانند کشید و مزد درین آرزو عمر بسر کرده ام و تجربها روز بشب و شب ببیداری
آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمره و از سر این فضولها درگذر **بیت**

دلارامی که داری دل در او بند ٭ دگر چشم از همه عالم فرو بند

روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل نرسند نتوان کرد در حضیض خست دون
بناکامی سپردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت نتوان
بود قدم در خارستان بخت و محنت نهادن نخنجی فائتش بود **بیت**

تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش ٭ از چه باید کرد بر خاک مذلت جای خویش

و مرا همت عالی نمیگذارد که بپاره پوست بمرده سر فرو آرم و دل از لذت گوشت
فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده در همت عالی نام کرده
و شره ناستوده را و پیاچه بزرگ لقب داده و ازین معنی غافلی که بزرگی در درویشی
است و راحت در قناعت **بیت** درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی ٭ و از آن غافل که بر بعضی که از دیوان
ارزاق مقسوم نامزد تو کرده اند حرص ناپسندیده شوی و گرد فضولها که نتیجه من طلب ما لا یعنیه
فاته ما یعنیه بر آن مترتب نگردی **نظم** رزق مقسوم است و وقت آن
مقرر کرده اند ٭ بیش ازان و پیش ازان حاصل نگردد بجهد ٭ و من بترسم
که بواسطه این فضولها که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو بیچاره
از پای در آیی و نیک شبیه است قصه تو بقصه آن دراز گوش که دم مطلبید و گوش نیز داد

روباه رسید

و شآمت عاقبت ایشان

روباه پرسید که چگونه بوده است **حکایت** شغال گفت **نظم**

بود دست خری که دم نبودش ٭ روزی غم بی دمی فزودش
در دم طلبی قدم همی زد ٭ دم مطلبید و دم نمیزد
ناگه نه ز راه اختیاری ٭ بگذشت میان کشتزاری
دهقان بکرشش ز گوشه دم ٭ برجست و از او دو گوش بستد
مسکین خرک آرزوی دم کرد ٭ نایافته دم دو گوش گم کرد
آنکس که ز حد برون نهد گام ٭ اینست سزای او سرانجام

روباه از غایت حرص و طمع روی در هم کشیده گفت **بیت**

من خیال یار دارم هر کسی را در دلست ٭ گر خیال او شوم خایا خیالی باطلست

تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و دو بچه نیز
نگاری لایق در دام تصرف خواهم کشید این گفت و روی بمرغان آورد
پوست را هم آنجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت بی غرض او در دل
بی تمکین روباه اثر نمیکند روی از او بر تافته جانب ماوای خود شتافت و در آن
میانه مرغی در پرواز بود نظرش بر آن پوست پاره افتاد و جانوری
تصور کرده و بمناطی نام در ربوده فلک آورده روی باوج هوا نهاد
از آنجانب روباه بسوی ترورنگ مرغان نارسیده زیرک از کمینگاه بیرون
جسته چوبدستی بجانب وی انداخت چنانچه از آن ضربت روباه بیچاره تا

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

ازین سخن جان و دل از صحبت مرغان برکند و چنگل تمام افغان و چنبر ازان روی پوست باز کرد
و چون با وضع معین رسید از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا کرده خواست
که بر سبیل تضرع عرض حال خود دهد اما بدر است که بالا نگریست دید که زغن
پوست در چنگال گرفته می برد و میگوید بیت برده بودی و داوت آمد بود
چون تو کج باختی کجی بکنند ٭ روباه از الم نایافتن مرغ و
حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغز پریشان شد و مقصود
از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود بکن از ارکان مملکت را خراب کرده
و بعمارت بناء گهنانی پردازد و تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با امراو
سران سپاه فرو میگذارد و شنزبه گشته هیچ وجه بدست نیاید و تمکین
کار با خدمتکاران قدیم از ملازمت دور ماند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که
این سخن عین مصلحت و محض خیرخواهی است اما در باب شتربه ازین خطای واقع شده
و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست ملک گفت ای ملک تدارک و تلافی آن سهل
تیر کز دو دیده کمند بردست و رای صواب وقوع یابد بیت
چو در طاس رخشنده افتاد مور ٭ رهاننده را چاره باید نه زور
صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد
و از پی مهم شتربه و تحقیق احوال او بر وجهی در آید که غش و غلّین آن نزد خاطر وقاد
روشن گردد اگر از کار شتربه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای خود

جزای کفران رسید و اگر درباره او افترا کرده اند و حال لا واقع باز نموده
و صاحب غرض را بهدف تیر انتقام گردانید ٤ آنچه که بدست دفع کردن نکو نیست
شیر گفت وزیر مملکت توی و مرا درین مدت برای صایب تو استظهاری تمام
بوده و فکر صورت اندیش ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام
بهر نوع که مقتضای عقل روشن رای باشد این کار را از پیش گیر و مرا بیتاری
نه بیرون از گرداب اضطراب بیرون آر ملک متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم
بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یکدقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق
نگذارم بیت همه حالها را بلای شنبره ٭ برون آورم همچو موی از خمیر
شیر بدین وعده تسلی یافت و چون شب بیگاه شده بود ملک اجازت طلبیده
بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد و دید که
میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود ملک از اول
حال بر دمنه بدگمان بود و درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان
بگوش وی رسید وغدغه اش زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاد و
گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله گفت ای دمنه بزرگ کاری و عظیم
مهمی ارتکاب نمودی و ملک را بر نقض عهد داشته بخیانتی تمام منسوب ساختی و
آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که
ساعت فساعت وبال آن در تو رسد و شعبه نکال آن گرفتار گردی بیت

هرگز هیچ ستم کشید بیرون ⁂ فلکش هم بدان بریزد خون

و امیدوارم که چون اهل بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در
خلاص تو مددکاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا
بعد ازین با تو همخانگی کردن صلاح نیست نظم با بدان کم نشین که صحبت بد

گرچه پاکی ترا پلید کند ⁂ آفتابی بدین بزرگی را
ذره‌ای ابر ناپدید کند ⁂ برخیز و یار دیگر در اینجا بجو

با من اختلاط و امتزاج توقف دار که دیگر از من دوستی و هم صحبتی نیاید دمنه
گفت ای یار عزیز بیت گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر ⁂ آن مهر
بر که افکنم آن دل کجا برم ⁂ طرح مفارقت میندار و مرا از صحبت خود محروم مساز
و مرا در کاری که گذشته زیادت ملامت مکن که کار رفته را باز آوردن سبب ملامت
تدبیر مهمی که در پیش داری که بنای آن بر خیال محال سودای خام است از سر بیرون کن
و روی بشادمانی و فراغت آور که دشمن عزیمت عالم عدم کرده و هوای آرزو
از غبار شبهت صاف شده و ساحت مراد از جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخته
ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچه امید بر چمن تو شکفته بیت

ساقیا می بخور و غم مخور از دشمن و دوست ⁂ که بکام دل ما آن بشد و این آمد

کلیله گفت با وجود آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را بتیر غدر
خلل پذیر ساخته هنوز دعوی فراغت داری و امید داری که اوقات تو براحت

گذرد ع سودای خامی پخته فکر محال کرده ⁂ و دمنه گفت نه آنست که
از شامت خیانت و ناخوب کرده حالت بی خبر بودم تا قباحت سخن چینی و کراهت
غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا
بر چنین عملی تحریض کرد و الحال بهر این کار را چاره نمی‌دانم و تدارک آنرا
نه بر می‌توانم بیت چاره این کار بیرون است از امکان من ⁂ ملک یاد

این فصل سخن استماع کرده و بر کاهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت
و گفت سری در میان می‌آورم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورت افشای آن
جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان آنچه در میان کلیله و دمنه
واقع شده بود بتمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مسموع او بود تقریر
کرد مادر شیر از گفت این حادثه متعجب گشته روز دیگر بر عادت معهود
بدیدن شیر آمد و اندیشه‌ناک یافته پرسید که ای پسر موجب فکر و سبب
حیرت چیست بیت ماه تمام تو چرا شد هلال ⁂ سرو روان تو
چرا شد خیال ⁂ این همه اندوه تو از بهر چیست ⁂ وین همه فریاد
تو از قهر کیست ⁂ شیر گفت سبب ملال من جز کشتن گاو نیست و هرگاه یاد
کردن اخلاق و اوصاف وی می‌افتد و چندانکه حیله می‌کنم ذکر او از خاطر من
نمی‌رود و یاد او بر دل من فراموش نمی‌شود نظم بجان تو که فراموش نمی‌کنی
دگر چه می‌شد اکنون نمی‌توانم کنم ⁂ مگو بنظر که چشم و نمی‌کنم زانو هم

سرو روان تو

گفتم اگر ایشان بشنوی چون نشنوی حکم ** و هر کاری که در مصالح ملک تأملی رود
و بمخلص مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکر وفادار محتاج خیال شتربه در
برابر آید و گوید مثل درقاعدهٔ خدمت و آیین وفا ** بسیار بجوی نیابی
چو منی ** مادر شیر گفت شهادت همکس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و
تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم می شود که دل او بر بی گناهی
شتربه گواه است و هر اندیشه چون گشتن او بر ما واضح و لیکن صادق نموده
صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی باز نموده هر ساعت آتش
تازه و ندامتی بی اندازه روی مینماید و اگر در آن حجم بملک رسانیده بودند تفکر
رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن را
بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندم بنابیستی فتاد و دفتر
نشاط و بهجت را بر طاق عدم بنابیستی نهاد بیت باهستگی کار عالم برآید برابر
که در کار گر بی نباید بکار ** چراغ ار بگرمی نیفروختی
نه خود را نه پروانه را سوختی ** شکیب آورد بندها را کلید
شکیبنده را کس پشیمان ندید ** شیر گفت ای مادر چاره چه
فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا
از آنکه آن صورت که در معقول محالات داخلست جز تأمل چاره نیست فاما من در
همه حالات آن توانم بود که رعیت مرا بدرفتی بر ملامت ساخته اند و ترغیب بوفای ستمگاری

برنام مرانده خنده و من چند انجمن کاو کاو میکنم تا خیانتی ظاهر بگا و نسبت دهم و می
واقع بر وثابت سازم گر در گشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از طعنهٔ
و طعن بیگانه دوری بهیچ میسر و مقرر نیست و هر چند تأمل زیاده میکنم کمال
در وی کمتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود و بیچاره شتربه
هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با این صفتها تهمت حسد را او
نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبیل نباشد که قفای فاسد و سودای محال
در دماغ وی متمکن شود تا مخالفت من و مقابله من بر خاطر گذرانده و نیز در حق وی
از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت
و واسطهٔ خصومت و منافقت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه
نمایم و در تجسس این اخبار بر حد غور سازم و این صورت اگرچه بود و نشد نباشد
وان چه بدین قضیه تدارک نپذیرد اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید
و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو
در آن باب چیزی دانسته یا خبری شنیده مرا بیاگاهان و تنبیهی از آن دادا
مادر شیر گفت بیت دیار کوهرار اسرار دارم ** ولیکن
بر زبان مسمار دارم ** سخن بشنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و بخشنده
دریافته ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن
وصیت کرده اند و در خفا مبالغه نموده و قلوب الاحرار قبور الاسرار

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ∴ بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم بازگفتن نقص بالا کلام
و اگر نه آنست که علما در این باب از آن خصلت تاکیدات کرده‌اند والا تمامی بازگفتنی
و خاشاک اندوه از ساحت سینه فرو نهد و لیکن نه بر فتی شیر گفت تا دل علما و دل
حکما بسیار است و اگر جمعی از ایشان از افشای راز احتراز فرموده‌اند نظر بصلاح
حال قایل و سلامت او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحتی کلی که نفع عام در آن منظور بود
باظهار آن امر کرده‌اند و اگر کسی بنا حق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این
سر با یکی در میان آرد و ایشان باغلاظ شداد بدو سپارده در کتمان آن عاشق
مبالغه بتقدیم رسانند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشاء راز
کند و او را از آن آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود نماید هر آینه بشرع موآخذ
نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و پنهان داشتن راز در مثل این
صورت مشارکت باهل قتل و تمکن که رسانند و این خبر خواسته است
که باظهار آن سپر بالوپای خود از میان بیرون برده و حوالهٔ آن
بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من دوستی داشته نزد واسطه افشاء این
ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو
باشد در میان آری **شعر** راز بیان آر که ما محرم رازیم
بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم ∴ مادر شیر گفت این اشارت که کردی

بغایت پسندیده



بغایت پسندیده و این معنی که باز نمودی پسندیده است فاما اظهار اسرار دو عیب کلی
دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده و کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم
بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک اسرار و افشای اسرار مردم مشهور گشت
دیگر هیچکس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم راز نشمرند و هم از نظر دوستان
مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود **بیت** ز پنهان کردن اسرار دارم
جگری چند اگر میسوزد ∴ ز بیم دشمنان پیوسته مهر بر دهن دارم ∴ و در
کلمات حکما دیده‌ام که من لم یثبت سره بتشتت امره هر که گوهر راز خود در درج
عدم مخفی نسازد هر آینه آن سر بقصد سر او علم بر افرازد و در امثال آمده
که هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد **ع** خواهی که سر بجای
بود سر بجای دار ∴ و مگر ملک قصهٔ آن رکابدار نشنیده که با فشای
سر پادشاه جرات نموده عاقبت سر در سر آن سر کرد شیر گفت چگونه
بوده است **حکایت** مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود
تخت سلطنت بزیور عدل او زیب و بها یافته و شعشعهٔ الطاف بی دریغش
بر اطراف مملکت تافته **نظم** فریدون مملکت جمشید جاهی
سکندر شوکتی دارا پناهی ∴ روز بشکار بیرون رفته بود و در محلی
که چاکران نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود
اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسب دوانم [illegible]

مرا این آرزوست که بدانم که کدام این ادهم که من سوارم بهترست یا کمیت آن ارجمند
گر تو بر وی سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریاری اسب را تا جستن گرفت و دنبال
تیر نگاه در تیز گام را عنان داد چندانکه از نظر سلطان رکابدار دور شد ملک کاه
گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض از قطع مسافت
آن بود که درین ساعت خجسته ای بحال من خطاب کرده اندیشه بر ضمیر من
مستولی شده و از جمله خواص حضرت کسی را که بیت محرمیت این سر بود خواستم
که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که کس گمان نبرد این راز با تو گویم نگاه
شرط خدمت بجای آورد و گفت **نظم** خسروا مهر سپهرت بنده باد
روزگارت فرخ و فرخنده باد ∴ اگر چه این ذره حقیر خود را این
قدر ندیده اند اما چون پرتو خورشید عنایت پادشاه دولت ارزانی بوده است
همت که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهارست ازین چمن بوی نشنود و دل آگه
خزانه این نقد خواهد بود ولی بسرحد وقوف بران نبرد **بیت**
ز انگونه که جان درون تن پنهانست ∴ سر تو میان جان نهان خواهم داشت
پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم
و درین روز نقش قصد و ضرر از صفحه حرکات و سکنات او فرو خوانده ام
معاینه دیدم که او بهلاک من کمر کینه بسته است و داعیه کرده ام که پیش
از آنکه از وی آسیبی بمن رسد پیشدستی نموده او را از راه بردارم و چمن ملک را از خار وجود او

پاک سازم

پاک سازم **بیت** سنگ کین [illegible] و باد نازو بمند ∴ که شیشه بازو را بشکند
تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاه داشت من
شرط احتیاط بجای آوری رکابدار خدمت کرده و مهم مراقبت و کتمان این
صورت بر عهده خود گرفته بانواع تاکیدات موکد ساخت و مسئول بمنزل
نارسیده رقم بیوفایی بر جریده احوال خود کشیده و از طریق هواداری
محرمیت بر طرف شده قدم در بادیه غدر و کفران نهاد **بیت**
دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر ∴ بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت
راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو ∴ کاشکی دانستمی اول که محرم نیست
رکابدار وصیت طپیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه از وجهی که
شنیده بود بوقف اسماع رسانید برادر پادشاه حالا بعقد از وصیتی پذیرفت
و بوعده بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صائب خود را
از ضرر برادر نگاه میداشت اندک وقتی را چنانچه عادت انقلاب زمانه و
بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت مبدل شده
شکوفه کامرانی از نهال زندگانی فرو ریخت **نظم** کدام باد بهاری
وزید در آفاق ∴ که باز در عقبش نکبت خزانی نیست ∴ دوام پرورش
اندر نگارها در دهر ∴ طمع مبر که درو بوی مهربانی نیست ∴ و چون مسند شاهی
و سریر شهنشاهی از فر و شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خوردتر پای بر پایه تخت سلطنت نهاد

و دیگر آنکه چون از کشف سری آگه حق بود ظهور کند اگر چه افشاء سر عیب شمارند لیکن
ظاهر شدن آن حق پرده پوشش آن عیب می تواند بود و توقع میدارم که آنچه حق
باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر صریح نتوانی
بکنایت باز گوی و اگر در عبارت یاری باری باشارت دریغ مداری مادر گفت
بشرطی که آن کنیزک کار بد کرده را که گرفته بر انگیخته لیکن او جزا پیش و حال
عفو از دیده بی باک او کم از دیده راه صدق و صواب ناپیدا شده و پوشانی و اگر چه
علماء دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها
نموده اند و بر ورزش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب فرموده اما
اما در جرمهایی که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع
باشد عقوبت از عفو اولیتر است و در مقابل این گناه که در حضرت آن منفس
پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر و خیانت آلوده
اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و جهت مستحکم کردن
بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری و بد کرداری آن زاد دستور معتمد بود اگر
مغفرت شناسند پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و بنص قاطع و الحکم الفیصل
قضیه تدارک آن از لوازم پادشاهی است بیت هر آنکس که بازار خلق فرماید
عدو مملکت او کشتنش فرمای ٭ غرض ازین مقدمه آنکه دمنه غدار
که ملک روزگار را برین کار داشته غازه نام و شهره وفا نیت سیر بنود کرد التمام باید

تاج شهریاری را بتوفیق کامکاری سرفرازی داد بیت
در ریاض ملک دولت غنچه شادی شکفت ٭ بوستان سلطنت را تازه شد از نو نهال
اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانی که اشارت عالی نفاذ
آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان باز برگشاد و گفت شعر
چنین بملک بر تو میمون باد ٭ اختر بخت فرخ و همایون باد
گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست ع جزای آنکه نکو کردم از تو چیست
پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود
آمده و بعد از آنکه سر پادشاه را که از جمله ملازمان ترا بمجرد تهمت آن اختصاص داد
نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود ع از همدم بیوفا جدایی خوشتر
چه الحذر رکابدار اضطراب نمود و مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر
افشای سر کرد بیت گر زبان تو راز دار بود ٭ تیغ را بر سرت چه کار بود
و فایده که در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار از نتیجه نیکو بهره دور و از مردم کامل
گردانیدن ثمره سعادت نمی بخشد شیر گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش مکند
غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه کسی
ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد و اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه هیچ
کسی که بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تحمل آن نباشد عجب نیست شعر
راز خود را چو تو خود محرم نه ٭ دیگری خود محرم آن چون بود.

تا می نیز اگر ده شود ما در شیر بر زبان خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار جهاز لشکر
فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبید و التماس
حاضر شدن نادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی با ارادنی
داشت نادر منزل را بپایهٔ سریر اعلی حاضر آوردند و از وی اعراض نموده خود را
بعسکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد و در بلا گشاده و در اخلاص
بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب اجتماع
اینجا عتی چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر بشنید
آواز داد که ملک از آن کاندر تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم
و فساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان او گفتی بطرح
افتاده و پرده از روی حیلتها و مکرهای مرتفع شد شاید که تو را طرفة العینی زنده
گذارند و چنین مفسد سر برا در عرصه الوجود خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان
پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده‌اند و برای آسایش متاخران راههای
روشن پدید ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان این است که هر که در خدمت پادشاه
بیکجهت باشد زود برتبهٔ تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک و
دشمنان خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان
بواسطهٔ مناصحت وی در مصالح ملک و ملت **شعر** هر که نزدیکتر
بخدمت شاه ∴ خطر وی عظیمتر باشد ∴ و المخلصون علی خطر عظیم

و از اینست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده‌اند و روی از
تا پایداری اعتبار نکرده‌اند و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق که در معرض
عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی به بدی و پاداش
طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از تحمل حالت
بهیچ وجه گذر نباشد **بیت** آن عدل آلیست که رنگ مظلمت ∴ یابد بجهان
کار رضا که سخطست ∴ انجا سیمی نیست که انجا تهمت ∴ و انجا غلطی نیست
که انجا غلطیست ∴ اکثر کارهای خلایق بر خلاف صفت خالق بانواع خلل
و تفاوت آلوده است و از اتفاق فاحش استخفاف بر طرف افتاده گاه
مجرمان لازم العقوبت را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه مخلصان
واجب التربیت را بعذاب ذلت خاینان مواخذه میسازند چه هوا بر احوال ایشان
غالبست و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است
و ریا در اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک یکسان و نفع و ضر در نظر ایشان برابر
کسی باشد که خزاین روی زمین بکار زن شاه بسپارد و بهیچ منت ندارند
و دیگری پیدا شد شامی سر رفعت باوج عزت برارند **نظم** بی نیازی
بین و استغنا نگر ∴ خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر ∴ با هستی گران
از اصل بر من ملازمت ملک نگزیدمی و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم
بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که مو دار آتش سوزانست قبول نکردمی که هر که قدر

فراغت نشناسید و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کنند بوی آن رسید که زاهد
گوشه‌نشین رسیده‌ام در خبر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده‌اند که زاهدی از تعلق تعلقات دنیوی اعراض کرده گوشه خلوت اختیار
فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش به گلیمی و پشمینه قناعت نموده
شد ذکر بیان کشی غم نشنود :: داغ خود لب مداران کن
تن ز تنعم بجای بنهاد :: دل ز قناعت بجای بنهاد
آوازه صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی در اطراف و نواحی آن ولایت رسید
مردم از دور و نزدیک به تیمن و تبرک آمد شد آغاز نهادند و چون اثر
نور عبادت از جبین مبین او واضح میدیدند در مواد اعتقاد افزوده در نذر
دستی مینمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل و درویش دوست بود که
طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اتصاف
به اخلاق انبیا و سیرت اولیا داشتی **مصرع** سیرت پاکیزه و خوی
خوش درویش :: با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر است
چون خبر پیر گوشه‌نشین بوی رسید که نعم الامیر و نعم الفقیر را الکار بسته ملازمت
پیر شد و از انفاس متبرکه او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را کار
آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سرا یکی فانی که او را دنیا
گویند و دیگری باقی که آن را عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سر منزل فانی



و نظر بر پادشاهی عالم باقی گماری **نظم** ملک عقبی خواه که آن خرم بود
ذره‌ای زان ملک صد عالم بود :: جهد کن تا در جهان این نشست
ذره‌ای زان عالمت آید بدست :: پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک
میسر گردد زاهد فرمود که به دستگیری مظلومان و فریادرسیدن محرومان و
هر پادشاهی که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد **مثنوی**
کی خسبد آسوده در زیر گل :: که خسبند از او مردم آسوده دل
کسی زان برخورد از جوانی و بخت :: که بر زیردستان نگیرد سخت
چنین پادشاهان دین پرورند :: بچوگان دین گوی دولت برند
چون زاهد از نصیحت بپرداخت و خزانه دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت
ملک را مواعظ و نصایح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زد
و پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و به برکت متابعت سخنان دلنشانش
روی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع
گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر برآورده
زاهد ایشان را طلبیده حال هر یک علی حده استفسار نموده و حکمی لایق و موافق
مهم هر حضرت پادشاه در التفتیش فرمود پادشاه از آن صورت بغایت ممنون
گشته التماس کرد که بعض اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او گذرانیده
زاهد بنا بر آنکه مهمات درماندگان بر وی و خوبی فیصل یابد و به سبب دلالت بر خیر

بی نهایت حاصل اجابت فرموده و در هر مهمی که تحفه مقتضای وقت بودی بر زبان
زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید
که اگر مهمات آن ولایت مدار اهتمام بر عالیمقام باز بسته و تصرف او
هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در سویدای
دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات افکند و تمنای اسباب بزرگی
و حشمت سر درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت کرد **مثنوی**
گیتی کهن جادوی افسونگر زرینت ۞ گیتی که جام زر پیش چرخ فلک نگون
و نیاز فی ایت فریبنده بسی پیر مرد از اصید کند محبت خود ساخته در اهت غذا
بسیار نهنگان را اژدرن وار در چاه بلا انداخته **شعر** ز بیژن تم او در کنار آنستم

بیژن او در تنگ چاه الم ۞ منزوی از سیل خانم موج زن
یوسفش آلوده بخون پیرهن ۞ وصل او ز بستر انسداق
موعد او در سرکوی نفاق ۞ منزوی از کله هر تاجدار
بگردی از خون هر اسفندیار ۞ و چون زاهد بجای شورانه دنیا صفت

جاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش
فراموش شده حلقه حب الدنیا راس کل خطیئة در گوش کشید پادشاه بر
تصرفات زاهد وقت برات او موافق مصلحت ملک دیدم زمام اختیار بکار در کف
کفایت او نهاده درویش را مفتر اندیشه نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تجمل

قسمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد **نظم** در آن چمن که تو دیدی گلی بهار نماند
خزان درآمد و سبزی بهار نماند ۞ روزی یکی از درویشان که آشنا بی
بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی
رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نموده آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت
نظم آن جوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ۞ خون چکید از شاخ گل باد بهار را
چه شد ۞ چون شب درآمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را
گفت ای شیخ این چه حالت که من می بینم و این چه صورت که مشاهده میکنم
بیت مجموع روزگار تو رو در سپید بود ۞ آیا ز خوش کجا شد و آن روزگار کو
زاهد خندید آنگه زبان اعتذار برکار کرده سخنی که بر محک معرفت تمام عیار نبود گفت
گفت میهمان فرمود که این سخنان بهانه نفس است مقصود اطناب و خلاصه ما فی
الباب آنکه خاطر مبارک اهل متاع دنیا شده و عنصر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته
نظم همای چو تو حاله قدر و حرص آنکه شکست ۞ دریغ آن سایه همت که بر مردار افکندی
بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر توبه در گریبان توکل کش و نواله زهر
آلوده دنیا بکام دل مرسان **شعر** بر خوان دهر دست ارادت مکن دراز
کالوده کرده اند بزهر این نواله را ۞ زاهد گفت ای یار مهربان آنچه گفتی
شنیدم خلق واقف شده مردم چندان تفاوت در حال من پدید نیامده و دل متوجه
جانان کارم که میدانی میهمان گفت زاها خبر نیست بحث آنکه غرض نفس چشم بصیرت را



و شنیده باشی و آن زمان که بد انواع پشیمانی سود نخواهد داشت **نظم**
همچنین کرده و آخر کار ∴ چون پشیمان شوی ندارد سود
و مثل تو چون مارگیر است که آن مار را زنده نشناخت و بدان سبب در ورطه هلاک
افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن **حکایت** مرد مسافر گفت وقتی گروهی
بنا بر بعض از بیابان ها منزل نزول کردند چون وقت شبگیر آمد و خواستند
که روان شوند مارگیر مار خود طلبید قضا را ماری از سرما فسرده آنجا افتاده بود
مارگیر آن را مار خود تصور کرده برداشت و چون دست بر او مالید از مقرعه خود
نرم تر و تنک تر یافت بدان شاد گشته سوار شد و از مار خود گم شده فراموش
کرد اما چون روز روشن گشت مرد مارگیر نگاه کرد ماری در دست مارگیر دید فریاد
برکشید که ای رفیق آنکه مار را تصور کرده ماریست زهرناک پس از آنکه زخم
بر دست تو زند آنرا از دست بیفکن مارگیر خیال بست که مگر او در آن مار
طمع کرده است گفت ای عزیز **ع** من چه کنم کار که دولت یافتم ∴ تو مار را
خود گم کردم و حضرت آفریدگار از آن بهتر مقرعه بمن ارزانی داشته تو این مار
اگر طمع میکنی مار خود را نتوان یافت حالا من از آنجا نیستم که به افسون و فسانه
مار را از دست من بیرون توان کرد مرد مارگیر بخندید و گفت ای برادر حق همراهی
اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه کردم سخن بشنو و آن مار را از دست بیفکن
مارگیر روی درهم کشید و گفت **بیت** ای مدعی مبالغه از حد همی بری

این لح

این لحظه گوش دار که روزی ∴ بتار باز من قصد کرده و در لحظه آن
مبالغه می نمایی بطمع آنکه چون من بفکنم تو برداری خیال خام مپز و سودای
فاسد بگذار که این مار زیبا ایست که از عالم غیب به دست من آمد **مصراع**
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد ∴ چندانکه مرد مارگیر مبالغه نمود و
با یار غلاظ و شداد مؤکد گردانید هیچ فایده نداد و مارگیر بسخن او
التفات ننمود چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت رجوع بجمیع
و در اثنای حرکت زخمی بر دست مارگیر زد و او را هلاک گردانید و این
مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون حیات مار
منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی پوست او را بدست نگیری
که زخمش قاتل است و زهرش هلاهل **بیت** شربت انگبین مجوی ز دهر
که بر آمیخت شهد بر زهر ∴ تو تصور کنی که آن عسل است
و آن عسل نیست شربت اجل است ∴ زاهد این سخن استماع نموده از
زمان تجرد و انقطاع براندیشید و آنکه تعلقات کرد من دلش را بر طهارت
عیش اهل خلوت گذاشته بود معاینه دید دانست که آن سخن دوست از محض شفقت و
محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه پر آتش
حسرت سوخته برکشیدن آغاز کرد **شعر** جان غم فرسوده دارم چون شمع اندر نهان
بخت خواب آلوده دارم چون نرگس بیمار ∴ شب همه شب چون شمع افروخته با دل داغ

اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعلهٔ شوق جمال اضطراب می نمود تا وقتی
که زاهد سفید پوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس
بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانهٔ واللیل اذا عسعس قرار گرفت

بیت چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور ٭ جهان گشاد ز رخ پردهٔ شب دیجور

باز مردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن اسباب
شبانه را بباد استغنا بر داد ب هر شبی گویم که فردا ترک این
سودا کنم ٭ تازه میگردد هوائش هر سحرگاهم دگر ٭ القصه زاهد حکم ملک
از پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرد و در فیصل مهمات بیرون از جادهٔ
عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع
قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده در صدد تدارک و تلافی
آن آمد ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواسته و صورت قضیه معلوم
گشته مهم ایشان بدار القضا حواله شد و فی الحال حکم صاحب شرع بران نفاذ
یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانکه شفعا برانگیخت و مال
و متاع وعده داد بجایی نرسید و بندامت آنکه خدمت خالق بانداختی
صحبت مخلوق کرد بورطهٔ بلا گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی
نرسید و این مثل برای آن یاد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت
الهی تافته ببارگاه طاعت شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگاری کشیده

خدمت

خدمت شهریاری نهادم ع بهر بلا که تصور کنم سزاوارم ٭ چون دبیر
این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شهریار
بمجامع گوش سر تا پا در پیش افگنده و بپذیرفت که درین مهم چگونه خوض باید و
دبیر را بچه وجه جواب دهد بسیار گوش کرد از جمله ملازمان تقرب اختصاص داشت
چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدبیر کرد و گفت این همه خدمت ملازمت
ملوک که ذوق و فهم ساعی ایشان نتایج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض
سرافرازی یافته تو بیگانه بر گردی زهی تو دیگر ندانسته که لحظه ای از عمر پادشاه
که در داد گستری و رعیت پروری گذرد با شصت سال طاعت و عبادت برابر گرفته
و عدد بین از سجاده نشینان محراب زهادت و امامت و نامداران ولایت کشف
و کرامت خدمت سلاطین را که ملازمة الملوک نصف السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان ٥
و سازکاری با محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله حکایت پیر روشن ضمیر
برین حال شاهد عدل است دبیر پرسید که چگونه بوده است حکایت گفت آورده
اند که در شهر فارس شیخی بود از فارسیان میدان ولایت قصب السبق ربوده
و گوشهٔ تاج زرکش بر تارک ذروهٔ سپهر برین سوده مثنوی

آن بولایت شده سلطان جهان ٭ ساخته از ترک دو عالم کلاه
رخش ز میدان ازل تاخته ٭ گوی بچوگان ابد باخته

او را پیر روشن ضمیر گفتندی طنطنهٔ کراماتش در اطراف عالم دویده و بمغرب سایر رسیده

مقاماتش بر بلکی الاکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر و عرفای عراق چون ظرفای
خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان
دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر بغربت احرام
حرم مقدس شیخ تصمیم داده بجهت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس
رسانید و هر اینه تا کسی پای طلب بخار آزار مجروح نکرده دست وصالش بگریبان
گل مقصود نخواهد رسید **شعر** بلبل کو نشستم خار تحمل نکند
بهتر از آن نیست که هرگز سخن گل نکند ⁂ درویش مسافر بعد از قطع بادیه
حرمان بکعبه امن و امان نزول کرده و بلب ادب خاک آستانه شیخ را بقبل ساخته حلقه
شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه نمود
که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و تا بعد از این
محل آمدن ایشان نیست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج
راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات ایشان باشد مرا
از وی چه گشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید **بیت** آرزو بود که میرم چو بکامی برسم
خاک شد آن همه امید بیکبار دریغ ⁂ پس از خانقاه بیرون آمده روی
بجانب بازار نهاد و از تنهایی که دل مشوش کرده در گوشه ریاضت نانی نیافته و دیگر
کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بی خبر اعتراض متوجه میبود
ای مدعی که میگذری بر کنار آب ⁂ ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالت است

ناگاه

ناگاه بحکم تقدیر چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان جسته
بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس با ایشان عتاب کرده و در پیدا کردن
دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دید و دزد
گریخته تصور کرده فی الحال بسیاست گاه رسانید و چندانچه درویش برائت [illegible]
خود را باز مینمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فایده بر آن مترتب نبود و
جز دست بریدن صورت دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد بی رحم کارد آبدار
بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند هیاهوی رسیدن پیر روشن ضمیر
برآمد و شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید استفسار مبهم نموده بر حالت درویش
مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانه ماست و این صورت که او را
بدان متهم میسازند خلاف واقع مینماید دست از و باز دار شحنه قدم مرکب شیخ را
بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذر خواسته روی بمهم خود
آورد و بیچاره درویش از پای دار هلاک خلاص یافته و از دست جلاد بیباک
نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد در اثنای راه حضرت شیخ دست
بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست
چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مثل تو مظلومان از دست ظالمان رهایی نیابند
درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هرچه از اهل کمال
در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که اراده شیخ کامل در اداء حق [illegible]

پس هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگر چه ظاهر خلاف عقل
و طبع نماید بی مصلحتی نخواهد بود مثنوی آن پسر را کش خضر ببرید حلق

سر آن را در نیابد عام خلق ⁂ وا درون بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست ⁂ چون شکسته بند آمد دست او
پس رفو باشد یقین اشکست او ⁂ گر بریده را سر بر جا زد بدان
صد هزاران سر برآرد در زمن ⁂ کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص ار زر برد خاکستر شود ⁂ و غرض از ایراد این سخن آن بود

که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده‌اند و از تردد درگاه ملوک عار
نداشته ع تو گر با شنی که در آیی بتاری یاری ⁂ و دمنه گفت اگر
بزرگی را کار بر خدمت ملوک نموده چشم بسته‌اند بلی آن بنا بر مصلحتی کلی بوده و بی
الهام الهی در آن شروع ننموده‌اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی را در آن مدخل
نداشته و هر که بدین سیرت باشد هر چگونه گوید کس از زهرها حذر ازین نیست و لکن
امثال ما کسان بدان پایه کی رسند و تقاضای آن درجه باستحقاق ننمایند
و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهیست آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی
است که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق ظلم و دوری گزیند بر غرض
کنه و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان
ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند نظم

گلبن

گلبن حال ستمگران را ⁂ تازه دارد به آب رحمت خویش
وانکه چون خار مردم آزارست ⁂ کند از بیخ و بن سیاست خویش

ها در شیر گفت ای دمنه این که تو میگویی راستست اما قضیه تو بر عکس آنست
چه مجموع حضار این مجلس متفق‌اند بر آنکه شتربه ملک را ملازم بوده و سپیده دم تربیت
پسندیده بپرورد و در افواه افتاده که بآتش سعایت تو خرمن امیدواری
او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت بیت

آتشی بر فروختی ز حسد ⁂ عالمی را بسوختی ز حسد

دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من
و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبوده و عداوت قدیمی خود
چگونه صورت توان بست و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری
و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نداشته و چون بر در نظر
ملک خوار و بی مقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لکن اگر
نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه
بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت
غدر و قصد گاو بر راستی باز نمودن دمنه آنکه گفتم ملک بخود نیز تحقیق فرمود
مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود همی امضا
رسانید و بسیار کسی که بشنیدن زبان کج داشته‌اند و در خیانت و عداوت شریک بوده .

حالا از من که حق گوی راستکار بوده ام ترسان شده اند و الحق در سخن راست
بیت: با هر که راست گفتم شد کال خصم من تیغ ؛ خاموشی از همه به چون حق نمی توان گفت
و هر آینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبرده ام که مکافات نصیحت
و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بجای من مکر اندیشند و بکار دارند چون دمنه
سخن بدینجا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را امشب باید سپرد
تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت تعجیل
ایضاح بینت و الزام حجت ع نشاید که حکمی بامضا رسد ؛ و دمنه
گفت کدام حاکم راست کارتر از کمال عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر
از جمال عدل پادشاه کامکار و بحمد الله که ضمیر منیر سلطان آینه ایست با صفا
بلکه جام جهان نما که صورت حال هر یک از ملازمان در آن روشن و هویدا
بیت: نگار کرده دفتر هزار کنگان ؛ رای تو از ورای ورقهای روزگار
و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و ظلمت هیچ چیز را
برتر از فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آینه چون مرآت حکم از زنگار غرض
و میل مصفا است و اثق که اگر تفحص فرماید و بهمه حال برائت ذمت من ظاهر
گردد و بنفس صداقت آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود
ع: راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو ؛ شیر گفت ای دمنه در تفتیش
این مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیادت از آن تصور نتوان کرد

وقوع

وقوع خواهد یافت بیت: خود تو میدانی که همراز نهانی ؛ جلکی از
نور ضمیر آرم برون ؛ سعی خواهم کرد اندر کار و کاوین سخن ؛ تا بدان کار
جون موی از خمیر آرم برون ؛ دمنه گفت من بواسطه بیگناهی در مبالغه
و غلو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد
و اگر من درین کار جرمی میداشتم در کار ملک ملازمت نکردمی و پای بسته منتظر
بلا ننشستمی بلکه مضمون فسیحوا فی الارض بر خود خواندمی و با قلمی دیگر رفتمی ع
که میدان زمین جای وسیع ؛ ما در ؛ شیر گفت ای دمنه مبالغه
در تفحص حال از دغدغه ضمیر می نماید و تو بدین که میخواهی که خود را بیگناه بیرون
آری و بلی اگر متهم تو بر سرش باید ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای
باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب غرض نیست من بجای
جز آن میدارم که کار مرا با مینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا
باشد و آنچه از گفت و شنید وقوع یابد براستی بمسامع جلال رساند و ملک آن را بجز
رای جهان آرای خود که آیینه فتح و ظفر است عرض نماید تا من بمجرد شبهتی
کشته نگردم و روز جزا عقابی بر آن خون ناحق مترتب نشود بیت
هر از کشتن نمی ترسم ولیکن ؛ مبادا کان خون ترا دامن بگیرد
شیر گفت من در هیچ حکم از جاده عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج
عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده بجزا باید که سزای آن بیابند خودکی

ع در مزرع دهر آنچه کاری دروی ؛؛ دمنه گفت من بچه سبب این جنایت
اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من ملک را
ولی نعمت خود دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده و یقین که مرا از عدل عالم آرای
محروم نخواهد کردانید و امید مرا از میامن داد گستری منقطع نخواهد ساخت

بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید ؛؛ ستم ناید از شاه عادل پدید

یکی از حاضران گفت آنچه دمنه میگوید نه بر وجهی تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین
کلمات بلا را از خود دفع کند دمنه جواب داد که کیست بر من از من مشفق تر و کدام
از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاه داشت خود
اهتمام ننماید دیگران از وی چه امید دارند ؛؛ ز آنکس که تو کار خویش نشوی
کار دیگری چگونه خواهی برداشت ؛؛ و سخن تو دلیلیست بر قصور فهم و درایت
و وفور جهل و عداوت و تا گمان بری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند
که بعد از تأمل و تدبر فی تمییز ملکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که
ضمیر انورش کارهای عمر را اشتباه تدبیر کند و لشکرهای که از ایشان مکر

بیت فکر دوراندیش عالم گیر او در یک نفس ؛؛ کارها سازد که نتوان ساخت در عمری بتو

سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو
درین حال و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت از آن جای که موعظت اگر
در محل قبول نشیند و هنگام مثل است اگر سمع خود را استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار

حکایت

هنوز امید داری که بشعبده و مکر خلاص یابی دمنه گفت اگر کسی نیکویی را به بدی مقابله کند و
خیر را بشر پاداش دهد و من باری وعده خدمت بپایان رسانیده ام و
بعهد نصیحت وفا کرده و ملک نیکو داند که هیچ خاین پیش او بر سخن گفتن دلیری
نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در
کارها تعجیل نماید و از فواید تأمل و میامن ثبات و تانی غافل گردد
پشیمان شود که گفته اند نظم هر که در کارها شتاب کند

خانه عقل را خراب کند ؛؛ و آنکس که از شتاب کاری از فضیلت
شکیبایی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتابزده
زودگی نمود و میان دوست و غلام فرق ننهاد لبنت کرد شیر متوجه سخن
دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم
فراوان زنی داشت ماه روی مشکین موی که از چشم چرخ چنان آفتابی دیده نبود
و نه بدیت دهر چنان نگاری رسیده رخساره چون روز وصال تابان و درخشان
و زلفی چون شب سیاه و بلا پایان بیت جمالی چو در مهر و رافتاب

کرشمه کنان نرگس نیم خواب ؛؛ رخی چون گل و آب گل ریخته
میان لاغر و سینه انگیخته ؛؛ بشیرینی از گلشکر نوش تر
بنرمی ز گل نازک آغوش تر ؛؛ و در همسایگی بازرگان نقاشی بود

در چرب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی دلپذیر اهل زمان گشته خامه
چهره گشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ
آمیزش دل نقش پردازان خطا بادیه حیرت سرگردان مثنوی

بجا یکدستی آن فرزانه استاد ٭ کشیدی نقشها بر آب چون باد
چو زلف و روی خوبان دل افروز ٭ ببستی نقش شب بر تخته روز
چو او بر لوح صورت نقش راندی ٭ چو صورت عقل بر جا خشک ماندی

القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش را بان نقش زیبا
محبتی بی محابا پدید آمد سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنایی است استیلا
یافت بسپاه شوق بر هفت اقلیم وجود تاختن آورد ع سلطان
عشق ملک دل و دین زو گرفت ٭ چشم جوان عاشق چون دل ز راه آن صفت
بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون ابر نیسان نم اشک باریدن
آغاز کرد بیت

چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار بگریم ٭ گهی بسوزم
از درد و گه از غم یار بگریم ٭

زن بازرگان نیز چون آزاده دل از
دست داده بود و رشته شکیبایی و تحمل بر طاق نسیان نهاده بیت

دل رفت بسینه نیز تنگی شده جانم ٭ ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست

سر رشته
جاذبه عشق از جانبین در کار آمد بی واسطه دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و رازها
از زنها
میان ایشان از خفا با عیان رسانید شد روزی زن او گفت تو به وقت تشریف

می داری و زن او به ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و لاشک توقعی میرود تا
آوازه دهی یا نسیم اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن مسلم زمان
و سرآمد دوران نظیر فرموده نقش بندی نمائی و چیزی سازی که میان من
و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیکتر می نماید جوان نقاش
گفت چادر دو رنگ بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آسمان
تابان باشد و سیاهی بر وی مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان
چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان با یکدیگر بر وضعه
مسکن کرده غلامی از نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید بیت

لب مکشا ای اگرت هوش هست ٭ کز پس دیوار بسی گوش هست

چند روز بر آمد و چادر تمام گشته و عده آمد شد بوفا انجامید روزی نقاش
بمهمی رفته بود و تا بیگاه مانده غلام آن چادر را بهانه انگیخته طرح رنگ
آمیزی او معلوم کنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه
معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان
یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت

در داد تن بصحبت و بر عیش زد رقم ٭ دیدار شد میسر و بوس و کنار هم

غلام بدان لباس مراد حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد و هم در آن
وقت نقاش رسید و آرزوی دیدار معشوق لباس صبرش چاک زده چادر بر گرفته آمد

وروی بخانه بزرگان نهاد و روی بخانه بازرگان نهاد زن پیش باز دوید تلطف بجا
بود و گفت ای دوست خیر هست که بی ساعت باز گشته جوان دانست قصه صحبت
آمدن را بهانه کرد و فی الحال معاودت نمود دیگر بار کار اطلاع یافت غلام و دختر را
ادب بلیغ کرد و جادر پیوسته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار
خویش شتاب نکردی بموجب علاقت غلام آلوده نشدی و از ملاقات یار عزیز
و معاشرت با دوست جانی محروم نگشتی **بیت** چون نهال شتاب بنشاند
بر دهد میوه پشیمانی ❁ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کارها
تعجیل نمی باید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس سیاست ملک نمیگویم
اگرچه ملک هر که خواهد مرغوب و آسایش نخواهد یافت هر آینه خواهد بود و بسیار زندگی
اوراق از دست او سرگردان شده و دانسته اند که از دایره فنا و فوات هیچکس را
خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش بباید چشید
و لباس هلاکش بباید پوشید **شعر** گردون در آفتاب سلامت گرفت شد
کار جو صبح اولش اندک بقا نکرد ❁ خیاط روزگار ببالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد ❁ و اگر مرا هزار جان بودی [illegible]
که در سپری شدن آنها ملک را فایده هست بطاعت ترک همه کردمی و سعادت
دو جهانی در آن شناختمی **نظم** جان شیرین که قبول چو تو جانانی بود
یک بجانی باز ماند هر که را جانی بود ❁ اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن

ارزانی

از فرایض است چه ملک را بلی هیچ نگاه نتوان داشت و خدمتکاران که نفس رنجانیدن اهل طلب
فضله نتوان کرد **ع** شما مانی چو یار بسیار گشتی ❁ و بهر وقت بنده که از
عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت
باشد بدست نتوان آورد **بیت** سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن ❁ مادر شیر چون دید که سخن در منبع
رضا شرف استماع می یابد اندیشه بر پیوسته شد که تا گاه شیر از این قلبها نزند
و زرقها در اینست مانند و در وعدهای دلبسته براو یابد درو اثر و کرم نخنی و
حرب زبانه او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورد و
گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه راستست و از آن دیگران دروغ
و من ندانستم که تو با این فرمن و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست و ناراست تمیز نتوانی
و دمنه بافسانه و بهانه از جای بروی **بیت** نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد
چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری ❁ پس بخشم برخاست و روی بمنزل
خود نهاد و شیر نیز بود تا دمنه را بربسته بزندان بازداشتند تا قضاة بتفحص کار
او نموده الحال شیر ظاهر کرده مجلس مظالم برنشست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد
گفت ای فرزند من همیشه بو العجبی دمنه می شنودمی اکنون مرا محقق گشت که اعجوبه زمان
و نادره دوران است آخر این همه دروغ گرم کرده نتوان گفت و عذرهای بی فروغ بفصاحت
شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چندین مخلصها بارنگ که می جوید که ملک او را



مجال سخن دهد بیک کلمه جواب ازین ورطه بیرون افکند و حال آنکه در کشتن او ملک جمیع
لشکر را یا ز احتیاط او با آنکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند و او را فرصت
سخن و مهلت جواب ندهد ع بتعجیل نکو نیست کرد در عمل خیر شیر گفت
کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت پیشه ارکان دولت به شکایت و مناقشت
و روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر
دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیش بود و هر که
بر بی هنری حسد نبرد و هنر با نواع هنر آراسته است و نزد من مرد تمام است
و یقین که حسودان اتفاق نموده خواسته اند که بنده را از او دفع کنند مادر شیر گفت
حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازند چگونه تواند بود شیر گفت حسد
آتشیست که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند
که کسی نعمت خود نیز نتواند دید چنانچه قصه آن سه حسود واضح است مادر شیر
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس
با یکدیگر همراه شدند و برفاقت هم ستایش شده روی براه آوردند آنکه از همه
بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت شما چرا از شهر و منزل خود بسفر بیرون آمده اید
و موجب آن چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید
یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم صورتهای واقع میشد که از انواع آن
دیده و چند بر من غلبه نکرده و پیوسته در آتش رشک همی سوختم با خود خیال بستم که روزه

از کوه

ترک وطن کردم تا شاید که نادیده بنهادن دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامنگیر شد
جلا کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو معذورید و من نیز از این غصه روی بصحرا
نهاده ام بیت سخن درست بگویم نمی توانم دید ❀ که می خورند حریفان و
من نظاره کنم ❀ و چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با
یکدیگر خوش برآمده سیر میکردند روزی در میان راه بدره زر افتاده بود هر سه
باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زرها را قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنهای
خود معاودت نموده سه روزی بفراغت بگذرانیم هر که را عرق حسد در حرکت
آمده راضی نبود بدانکه آن دیگر برابر او رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از
سر آن بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند
یکشبانروز در میان بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود
حرام کرده منازعت می نمودند و هم ایشان بفضل یافت بیت
کار دنیا را که سامانی نیست ❀ رهست دریای که پایانیش نیست
بهر او دون همتان افتاده اند ❀ اندران دردی که درمانیش نیست
روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده با جمعی از خواص بدین مقام
رسید و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود
صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین
سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا همانحال پیش آمد و مکان ضبط آن

وحضار را انجا میرسید و چگونگی میخواستم که در قسمت این زر نسبان حکم فرماید ع
شد بحمد الله میسر آنچه می خواستم ❀ بادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد
خود را بیان کنید تا بگویم که استحقاق هر یک بچه مرتبه است و فراخور آن زر
بر شما قسمت نمایم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسان
نمایم و شفقتی ورزم تا انکس خوش وقت و مرفه نگردد دیگری گفت تو مرد نیکوی
وار چه بهره نداشته حسد من بمرتبه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسان
کند و مال خود یکی را بنوازد شخص سیم گفت شما هر دو ازین کار نصیبی نیافته اید
و دعوی شما بی معنی بوده منباری جانم که هرگز نخواهم که کسی درباره من نیکوئی
بتقدیم رساند یا با من نیکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک ازین تخمیر بدیشان
تفکر کرد و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت ام الحسد و
التأثیر بر الواح صفات ایشان لایح بود متعجب شد گفت هم سخن شما این است ازینجا
حرام است و هر یکی را عقوبتی فراخور گناه لازم آنکه نمی خواهد که خود در حق دیگری
احسان کند با داشتن او همان که از دولت مکافات بی بهره ماند و در
جهان زیاده زیاده محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد
ادبی آنکه او را زود از قید وجود آزاد کنند و بار این محنت از روی
جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد می برد و در حق خود نیکوی
نمی خواهد مستحق آنست که بانواع عقوبت و نکال معذب گردد تا بهای در حال میرد

عقاب عقاب گرفتار بوده طعمه عذاب بچشیدند و وقتی که مرغ روحش از دام بتوفیق ملک
الموت گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پای برهنه بی زاد و توشه
در آن صحرا رها کردند و هرچه داشت از وی باز ستاندند و گفت نظم
اگر نیکوئی نخواهد با کسی ❀ نیکوئی با وی نباید خواستن
هر نهالی کو ندارد میوه ❀ از بنه می بایدش برخاستن
و آن حسود دوم را امر کرد تا بتیغ بیدریغ سر بر داشتند از رنج حسد خلاصی دادند
و آن شخص سیم را قطران مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از زندگی بزاری زار هلاک
گردید و شامت حسد آن هر سه تن را بجزا مستحقی رسانید بیت
آن درد که در نهان حسد بردست ❀ این چند فاعده دیده و دوست
گویند حسود خصم مردم باشد ❀ گر زانکه نکو در نگری خصم خود است
هیچ رنجی از حسد عظیم نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک شود و از
راحت دیگران در محنت بیت درین غصه جان میدهد مرد نیک
که بهره ندارد وجود آن کی ❀ و این مثل برای آنست تا معلوم گردد
که حسد را انجا میرسد که کسی بنسبت خود نیکوی نخواهد و ازینجا معلوم توان کرد
که بنسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان ببرم که قصه دمنه از کم حسودان
باشد شاه دبیر گفت من از مقربان این درگاه بشیوه حسد فهم کرده ام و بهیچ کرم
این صفت که رسیده بنرد و غالب است که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد

واگر نه دفع او بدین همه مقدمات محتاج نیست گفت مرا درین قضیه شبهه دارم و دفع
آن در کار دمنه نیست اما جب نخواهم بود مبادا اگر برای منفعت دیگران مضرت خود
طلبیده باشم و برای خشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا کار او تفحص تمام
ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شنزبه تعجیل کردم
این همه پشیمانی می باید خورد و صواب آنست که مجرد گمانی اهل غرض و ارباب را
ضایع نگردانم و تا جمال تحقیق از پس پرده گمان روی ننماید هیچ حکمی بر ساحت
رنب نم و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف زاده و ذهن صافی یکی از اکابر
است در نگذرم **نظم** چو خشم افتدت بر گناه کسی ۞ تامل کن اندر
عقوبت بسی ۞ که سهلست لعل بدخشان شکست ۞ شکسته نشاید دگر باره
بست ندی بیکدست بردن تیغ ۞ بدندان گزد پشت دست دریغ ۞ سخن بپایان
رسیده و ما در باب تمام رسید و مرکب بار امکان خود فرستند اما چون دمنه را بزندان
برده بند گران بر نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بر ان
داشته که بدیدن او رود و ندالحال که بزندان در آمد و چشمش بر دمنه افتاد
بازان سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و
محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد **بیت**
بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم ۞ چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم
گفته با بحر من درساز وای من بکنداران ۞ بادشاهی کرده باشم باسیاه چون کنم

دمنه نیز بگریه در آمد و گفت **نظم** مراد وری ز دوستان عزیز
جگر خسته دارد و دل آزرده نیز ۞ و مرا این همه محنت و مشقت و بلا و
زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در می باید ساخت و با آتش
هجران می باید گداخت **بیت** نیست بر مفارقت شمع جمال صحبت
بر آتش غم دل بریان کباب نیست ۞ یکدم نمی رود که ز هجران جانگداز
از خون دیده چهره زردم کباب نیست ۞ کلیله گفت ای دمنه چون کار به
درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن درشتی کنم با کی نباشد
و من از بدایت حال این همه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم و بدان التفات
نمی نمودی و برای ضعیف و تدبیر نا صایب خود مستظهر بودی آخر همان شد
که اول گفته بودم **بیت** گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفتی و هم گفت من آمد پیش ۞ و اگر در مبادی احوال در موعظت تو
تقصیری کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین جنایت شریک
بودمی واین نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفتمی گفته بودم که
اشارت علما در آنجا گفته اند ساعی پیش از اجل بمیرد و چه غرض است مراد از
انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که
حیوة را منغص گرداند و هر لطف مرگرا بآرزو طلبند چنین که ترا پیش آمده و هر آینه
که مرگ ازین زندگانی خوشتر است **بیت** چنین که هست دلت را زغصه خون دیدن

هزار بار به از بود نیست نابودن ❀ دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق
بود می گفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای
جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من عقده کرد و با آنکه میدانستم
که ضرر این کار بغایت و خطر او بی حد و نهایت است بسعی تمام شروع می نمودم چنانچه
بیماری که آرزوی خوردن چیزی غلبه کند اگر مضرت آن را می شناسد بدان
التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای
نفس نتواند گذشت هر چه پیش آید از بلا و عنا بباید کشید و اگر شکایت کند هم از خود
شکایت باید کرد ❀ نظم ❀ من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را
هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده است ❀ کلیله گفت مرد عاقل آنست که در
فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آن را ملاحظه
کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت
اعدا و ملالت احبا فایده ندارد مصراع پشیمانی چه سود آخر چو در اول
خطا کردی ❀ دمنه گفت ای برادر بی حشم بودن صفت مردم دون
همت است و من که داشتن و در خرمی زیستن حالت هر بی بضاعتی و بی حمیت
هر که عالی همتی بود از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد ❀ بیت
کی بچوگان هوس گوی توانی برد ❀ پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت
کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار به چندین رنج و محنت نیرزد ❀ بیت

ازنه

از نهالستان دولت میوه شادی مجوی ❀ زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عالمست
بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نه افکندی تا در چاه رنج و تعب نی
افتادی و نهال حقد و حسد نکاشتی تا امروز میوه بلیت و محنت نمی چیدی
دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراکنده ام و هر که چیزی بکارد بر آن بدرود
بیت ز بستان نیک منی و زندی به ❀ ز جو جو روید و گندم ز گندم
و من زهرگیا کشته ام گل انگبین توقع نتوانم کرد و این زمان کار از دست رفته و
دست از کار باز مانده نه بر گفتن خیر نفعه بر سر کشاید و نه در تدبیر اش
جهت صواب می نماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که
گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت نمی ارزیده ❀ نظم
بس آسان می نمود اول غم دریا بوی سود ❀ غلط گفتم که این دریا به صد گوهر نمی ارزد
کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام مرحله جان
بسته دمنه گفت بیت از تنگنای عشق تو جستن توقع خلاص ❀ مشکل توان
که رخنه ها پر بسته اند ❀ جان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک
غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و هم چنین
تن بر بود نه در نخواهم داد و چندانکه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص
خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا که
تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک

نفسی و اگر حیا و اباء نفس ترا تکلیف نماید تا آنچه از اسرار مضمر میدانی بازگوی از زبان مشقت
من از دو گونه روی می نماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من زحمت رفقا
باشی دوم آنکه مرا امید خلاص باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان
روشن نیست و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی
نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار میان من و تو تا قیامت می افتد
و ملاقات جز در عرصه محشر دست ندهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم
و تو میدانی که مرا بر عذاب صبر نمیتوان کرد و در شکنجه و الم عقوبت نمی توانم
کشید و آنچه میدانم پوشیده نمی توانم داشت و برای خوش آمد کسی سخن دروغ
و غیر واقع نمی توانم گفت پیش از آنکه از من پرسند و آنچه واقع باشد باز نمایم
صلاح تو در آنست که بگناه اعتراف نمای و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی
و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه یقین میدانی که درین قضیه
سرانجام تو بلا گشت باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر
در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار ملک بقا تو را به عقاب نکشی دمنه گفت
درین معامله تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بشارت تو رسانم کلیله بخود و برغم
بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش جوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و
و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح برآمد دمش فرو شد ع
رفت و چندین آرزو با خاک برد ∴ اما در آن وقت که میان دمنه و کلیله

سخنان

سخنان میگذشت ددی که هم در آن زندان محبوس بود و نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن
ایشان بیدار شد و مقالات ایشان شنوده تمام یاد گرفت و نگاه داشت تا
وقت فرصت بکار آید ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد ∴ دیگر روز
که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشه مینارنگ آسمان بجولان آمد دمنه تیره روی
سیاه نامه شب در گوشه زندان خاکساری گشت بیت
ز عدل روز عالم گشت روشن ∴ شب ظلمت فزا در چید دامن
باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد و مادر شیر حدیث دمنه تازه کرد
و گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکاران است و نیکویی با بدان
نقصان مشابه بدی با نیکویان بیت نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان ∴ و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده
گذارد یا ظالمی را مددکاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بوده و وعید
من اعان ظالما سلطه الله علیه در وی رسد بیت بد مکن و یار بدان
هم مشو ∴ ور بد کنی خوش دل و خرم مشو ∴ شیر قضات را الزام
کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز
آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضاة و اشراف و معارف و اعیان و خواص و
عوام در مجمع خاص و محفل عام حاضر شدند و وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و
گفت ملک در بازجستن کار دمنه و تفحص حال او حواله بحکمت مبالغه تمام دارد و

فرمود که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالی نشود هیچ وجه مهم بپردازند و حکمی که در حق
وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور
و اعتساف مایل و منحرف نگردد و هر یک از شما را آنچه معلوم است بباید گفت
٥ که در ضمن این گفتن سه فایدهٔ کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری دادن
و علم راستی و درستی برافراختن هم در شریعت قدمی دارد و هم در آیین مروت
و دین قوت حرمتی مالاکلام دوم بنای ظلم را درهم افکندن و اساس ستم را
ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم طباع
اکثر خلایق است سیم باز رستن از مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و فساد
منفعتی است کامل و راحتی همه را کس از اشال چون سخن بآخر رسید حاضران همه
خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه وقوفی
نبود و نخواستند که بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده
شود و سخنی گویند که از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و چون دمنه این حال بدید
گرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غم کمان
روی درهم کشید گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر
مجرم بودمی بخاموشی شما شاد شدمی و من بخانم هر که جرم ندارد هیچ دستی را بر او
نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور است و من سوگند بر شما میدهم
که هر کس در قصهٔ من چیزی معلوم دارد در راستی بازنماید و در جانب انصاف نگاه دارد که

هر گفتار بر آنکه جزای در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن
شخصی منسوب به حکم بود باید که بشایبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت بادا
رساند و هر که بگمان و شبهت مرادی را معرض تلف افکند بدو آن رسید که بدان طبیب
بی علم و عمل رسید قضاة پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده
اند که مردی با سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد و نه علمی وافر داشت و نه
بصیرتی کامل در شناختن داروها بدان منسوب جاهل بود که جوز هندی را از درمنه
ترنگبار باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی‌مایه بود که میان زرده و قرص
احتیاط نکردی در ساختن ترکیب از طبایع و مقادیر داد و به غافل بود و در نوشتن
نسخه از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ **نظم** به علاجی که هر که چهرهٔ او
دید دیگر ندید روی حیات ⁂ و در آن شهر که این شخص کاذب جاهل
گشته بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و بحسن
معالجت و مبارکی قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلکشای قدم چون قدم
خضر جان افزای **بیت** گر خواستی بیکدم نفس آفت دوار ⁂ زایل
شدی ز گنبد دوار بی ثبات ⁂ بی قدم جا که جای گر درآمدی ⁂ دادی
زنبیح رعشه بیعیدار انجات ⁂ چنانچه عادت روزگار غدار است که پیوسته
هنرمندان از خوان عنای او جز نوالهٔ محنت نیابند و بی هنران از موائد فواید او
ذوق شرف و حرمت متوقع بردارند **بیت** هنر غمی خرد ایام زان بگسسته دلم

کجا روم تجارت بدین کساد متاع ٭ کار این علامه صبر و نادر دهر
در تراجع افتاد و کوکب نور باصره او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان بین
آن عزیز که دیده مردم دانا بدو روشن بودی مردم دیده بینا را مشاهده رخسار انجمن
جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن بگریزیدند تا وقتی که از روی تشنگی
در وی اثر نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری نشست و آن جاهل عام فریب
دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد بیت پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست ٭ باندک زمانی در آن ولایت
مسلم شد و ذکر معالجات او شهره کاد به در افواه و السنه افتاد و ملک آن شهر
دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده بود و عطر فروش صبا
چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده بیت ماه روی مشکبوی دلکشی
جان فزایی دلفریبی مهوشی ٭ او را ببرادرزاده خود داده بود و عقد
زفاف با این چنین دانه و زین پادشاهانه وجود گرفته بیت
ماه را مهمان کرده ٭ زهره با مشتری قران کرده
وار مقارنه آن دو کوکب سعد گوهر شاهوار در صدف رحم منعقد گشته بود و در
وقت وضع حمل حادثه واقع شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا را
بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی داده حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص
مرض کرد و گفت معالجه این بیماری بداروی میسر شود که آن را مهرخوان خوانند و الحق آن دارو بر

که نزد

و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزد و با طرز و شربتی ساخته
به بیمار دهند فی الحال رنج وی زایل گردد و گفت ای حکیم آن دارو کجا بدست آرند
جویند جواب داد که در شربتخانه همایون قدری از آن دارو دیده بودم
در حقه از نسیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و لابد بواسطه ضعف بصر از دیده
کردن او عاجزم درین حال آن طبیب مدعی پیدا شد و گفت شناختن آن دارو
کار منست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربت
خانه رود و دارویی که بدان احتیاج است بیرون آورده آن شربت که حکیم
فرمود ترتیب نماید طبیب جاهل بشربت خانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم
گفته بود مطالبید و چون بهمان دستور دو حقه مقفل بوده پیدا کردن دارو
داروی مهر کور و مانده و بدانکه تمیز کند یکی از آن دو حقه برداشته بیرون آورد و قضا را
آن دارو که مهران خوانندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک
بوده و در آن حقه محفوظ بوده حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط
بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بودن و جان شیرین دادن
همان ملک آن حال مشاهده کرده و از سوز فراق دختر شعله آه بفلک اثیر
رسانیده و فرمود تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند هم بر جای سرد
شد و مکافات العمل نامه خویش فی الحال بوی رسید بیت نیکو مثلیست این
که هرکس هر کرد ٭ هم با دگری کرد هم با خود کرد ٭ و این مثل بدان آوردم

نموده‌اند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کار که بگمان
و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن
جهت که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کژی
حال تو هم از شکل و هیأت تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا
میگویی و برین قول چه حجت داری علامات آنرا نیز باید کرد و دلایل
سخن خود باز باید نمود گفت علما فراست شمار آورده‌اند که هرکه را ابروی
چشم راستش از چشم چپ خردتر باشد و خلاجی دایم بر وی غالب بود و بینی
او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بسوی زمین افتد ذات نامبارک او مجمع
مکر و منبع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در وی موجود است دمنه گفت
در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت
و خطا و زلت نه **نظم** غلط و سهو بر صنع تو روا است
بر جهان آفرین غلط نرود ❊ اگر این علامتها که یاد کردی دلیل
حق و برهان صدق می تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب
و حق را از باطل جدا می توان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رسته‌اند و
قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد ازین هیچکس را بنیکوی ثنا گفتن نیکو نباشد
و بر بدکرداری مذمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها
که در حین آفرینش همراه او ساخته‌اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو

و نمودی

و نمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت
و اگر نیز این کار که میگویند نمود و بانه کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات
مرا بران داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبوده شاید که عقوبت آن
را خود نکردم **بیت** کمن درین چشم سرزنش بخود روی ❊ چنانکه
پرورشم میدهند میرویم ❊ پس بقول تو از بند و بلا برستم و تو از بار جهل
و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمه نامعلوم و نام بشی بی اصل و دعوی بی فروع
و قولهای مسموع در مجلس افاضل بدخلقی ناموجه نمودی **نظم** بر خرد از طرح سخن راه نرو
دانست که تا کجاست نادانی تو ❊ چون دمنه بدین گونه جواب داد همه
حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و هیچکس یک دم بعبارت زد و قاضی
بعرض رسانید تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض کردند اما حقیقت نگشت
دمنه بزندان در آمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بود که
دمنه او را طلبید و گفت از دیر باز خبر کلیله ندارم و درین محل بپرسش او بی
امیدوارم **بیت** یار آن باشد که گیرد دست یار ❊ در پریشان
حالی و درماندگی ❊ تو از وی چه خبر داری و ناآمدن او را چه عذر
می آری روزبه نام کلیله شنیده آهی سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات
اشک خونین از سحاب دیده ببارید و گفت **بیت** دل شد از دست دوست را
بچه جویم نطق فرو بست حال خود بکه گویم ❊ دمنه از اضطراب روزبه

بی‌طاقت شد و گفت زود ترکیب حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه بیت

جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی ٭ مجروح سینه‌ایم و نداریم مرهمی

چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز تاب دل ٭ وز سوز سینه می‌نتوانم زدن دمی

ای دمنه آن یار گرامی رخت از منزل فنا بدار البقا کشید و داغ فراق
بر دلهای همه یاران و مصاحبان بنهاد بیت ای همنفسان آه که بی یار بماندیم
در دست غم هجر گرفتار بماندیم ٭ دمنه که خبر وفات کلیله شنید
بیهوش شد و بعد از زمانی دراز بهوش آمد فریاد برکشید و بزاری زار از دیده
اشکبار گفت بیت درد اگر بیخ گلبن شادی برکند ٭ وا حسرتا که شاخ
طرب بارور نشد ٭ ای دل فغان برآر که آرام جان برفت ٭ وی دیده خون
ببار که نور بصر نماند ٭ دمنه چون زاری از حد درگذرانید و لباس شکیبائی
بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی در خاک مالیدی و بنوعی که کس را تاب تماشا
طاقت نبودی بنالیدی روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی
که طغرانویس ازل نام بقای جاودانه بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده رقم ننموده
و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک
الا وجهه ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ قدرت جامهٔ وجود هیچ موجود بی طراز عدم
ندوخته و وزش سراچهٔ قدرت شمع ظرافتی بی تندباد آفتی نیفروخته نظم

تا فلک معمار این معمورهٔ پر غم شده ٭ هیکل شادی بباغ زندگانی کس نیافت

گلستان عمر را در مرغزار روزگار ٭ نوبهار راحتی از باد خزانی کس نیافت

این شربتی است همه را چشیدنی و بار محنتی است جمله را کشیدنی مرهم این
زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض بجز شکیبائی ضروری نه بیت

ز صبوری ضرورتست گزیر درد را ٭ بغیر از صبوری دوایی نیابند

دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف
منست چون کلیله مراد دستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو
پناه بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت و نصیحت او استظهار داشتمی
دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در و ودیعت نهادمی روزگار را بران
وقوف نیفتادی و حاسدان زمان از اطلاع بران ناامید ماندی دریغ
که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا
بی رفیق همدم و مونس محرم بگذاشت بیت با که گویم حال خود چون محرم
رازم نماند ٭ چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند ٭ پس ازین مرا از
زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه
آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر خطور کردی خود را بزاری باز
بکشتمی و از رنج تنهائی و غم بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده‌ام بی
مددیاری و معاونت غمگساری روی خلاصی نیست بیت این دم از کوی
امید آواره می‌باید شدن ٭ چاره چون از دست شد بیچاره می‌باید شدن روزبه گفت

اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاده نهال محبت دیگر یاران
بر شحات اخلاص تازه و سرسبز است شعر عمر مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد
روی نسرین تازه است و جعد سنبل تازه تر ❊ دمنه گفت راست میگوئی لیکن مونس
هر خلل و جبر هر زلل می تواند کرد و امروز تو مرا همان دوست و
برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا ببرادری قبول کن روزبه ملتمس
هر چه تمامتر پیش آمد و گفت مرا در من عنایت رهین منت ساختی و لوای علاج می بس
باوج علیین افراختی و لوای علای مرا از عهده عقد این عنایت چه سان
بیرون آید و زبان شکسته من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر
گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرائط مصاحبت و مخالفت
مقرر فرمودند دمنه گفت فلان جای از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج برگیری
و آنرا حاضر کردن سعی نمائی اجری نخواهد بود روزبه رفت و دفینه را بیاورد و
نصیب خود جدا کرده آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد والتماس نمود که پیوسته در
بارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه
این سخن تا روز وفات دمنه نگاه داشت ع شرطست که شرط ایمنی با تن
دیگر روز علی الصباح مادر شیر حاضر شد و از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را
بر وجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف
گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت ترا در موافق رای ملک نباشد اگر چشم ترحم

جانب

جانب شفقت و نصیحت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست
و سخن تو گر بی شبهت از شائبه شک مصفا است هر چه زودتر محل قبول می یابد
بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت
خویش از مضرت باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت
که رایهای روشن در تدارک آن عاجز خواهند ماند و شمشیرهای بران
از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشو تا بدانی که مهم دمنه بتفصیل
باید پس فرمان عالیه صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمع عام
پرسش کار دمنه را تازه سازند تا کار بر وجه اعز موجب فرموده جمع آمدند و معتمد
قاضی همان فصل روز سابق تکرار یافت و ارجاعا در حال دمنه گواهی بتحقیق طلب
در حق وی سخنی نگفت و بجز و شر نکته در میان نیامد مقدم قضاة روی بدمنه
آورد و گفت اگرچه حاضران تن بخاموشی باز داده اند اما دل همگنان بر خیانت
تو قرار گرفته است و باطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این
طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا صلاح حال و مآل تو آن لایق تر که بجنایت
اعتراف نمایی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاص دهی و ترا از
مرگ یکی از دو راحت رسید یا آنکه باز رهی یا آنکه باز رهند بیت
٥ زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است ❊ و زبان این سخن بر حسن می بینند
گفته اند آنکس که میرد از درون هست حال ❊ یا بدی باشد که خلق از جور او گیرند رهند

بالکم آزاری نکو خصلتی که این روزگار ✻ مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند
گر نکو کار است از تیغ زبان محنت وارهد ✻ ور بد اندیش است خلق از محنت او وا رهند

ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و دیگران بر روی روزگار
باقی ماند یکی اعتراف بجنایت برای رستگاری آخرت و جنایت [illegible] گردن ملک
و دولت بردار فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت
و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر
نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمانرا کفایت و جلادت تو معلوم
است و همه بر فضل تو شهادت باقامت رسانند و تو نیز با عقل خود رجوع
فرمای و بحقیقت این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات با بدنامی بیت

مردن کس بنیک نامی ✻ بهتر از زندگی ببدنامی

دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنه دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم
نشاید کرد و از فحوای ان بعض الظن اثم در نباید گذشت اگر شما را نیز این شبهه
افتاده است و طمع برگناه من وا گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین
خود را برای شک دیگران نپوشیدن نه بطریق فتوی درست و نه بقاعده
فتوی وفا و جود شما بمجرد گمان که مرا در خون خود سعی بوده این گفتگوی
میکنید و اعتقادها در حق من فاسد ساخته اید پس من اگر در خون خود بی سببی
سعی نمایم و بموجبی بقتل خود رضا دهم بچه تاویل معذور باشم و از عهده خطاب و لا تقتلوا

بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و چون معتقد شده ام که هیچ دارم ابرام آن خون بگردن
مراست پس اگر در حق دیگری این اجازت نشمرم و از روی مروت بران رخصت ندهم
در باب خود چگونه روا دارم نظم

من اگر خویش را نمی شناسم ✻ دیگری را چسان بکار آیم

ای قاضی ازین سخن درگذر اگر بنصیحت
برازین باید و اگر فضیحت اولیا اگر از قاضی بظهور پیوسته باید سخن قضاة حکم باشد
و از خطا و سهو و هزل و لغو در ان احتراز نمودن لازم بود و نادر ترا اگر تو
همیشه راست گوی و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من درین جاده
طریق احتیاط برطرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب اغراض و دیده را
بر نه غفلت مبتلا ساختی بیت

طرب سرای دل هر کس از تو معمورست ✻ خراب غم دل امیدواران باشی
گلی چو تو نشکفت در بهار جهان ✻ روا بود که همه خار خار من باشی

قضاة محکمه دانش که قبای هنر [illegible]
بتوقیع احکام ایشان مسجل است فتوی بر یکگونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکه
یقین آراسته باشد در دار الضرب قبول تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد
در کار گواهی توقف ندارد به آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید
که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند که مرزبانی بود ببزرگی معروف
و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف بیت

با ادب جان فزا با سخن دلپذیر ✻ با خرد همگنان با هنر بی شمار ✻ و این مرزبان

زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنه جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی
شیرین تر از تنک نبات **شعر** طره چو آتش بعارض چو آب
فروزان تر از ماه و از آفتاب ۞ ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر
به بسته کمان کرده صد دل اسیر ۞ با کمال حسن و در پای جمال
عفت و پارسایی جمع کرده بود و در خانه خفته کنیزی را بجمال زهد و پرهیزگاری [illegible]
بیت دیده فرو بسته ز کار جهان ۞ گشته پس پرده عصمت نهان
آهنین نادیده جمالش بدور ۞ بود وز مهر [illegible] سایه نفور
و این مرزبان غلامی [illegible] داشت بغایت ناحافظ و بیباک خون مردم دیده را از
نظر حرام منع کردی و ذره های سینه را از غبار فسق و فجور [illegible] ساختی و در
ملازمت مرزبان بپایداری [illegible] بود و بصیادی مرغان متعین روزی این
غلام را نظر بران مستوره افتاده مرغ دلش در دام عشق او مقید گشت **بیت**
باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد ۞ بس مرغ همایون که بتیر نظر افتاد
غلام دل از دست داده چندانکه خاطر وصال او بجست [illegible] ملاقاتش دست نداد
و هرچند افسون و فریب بکار کرد مفید نیفتاد **بیت** در فکر و [illegible] ز ناز [illegible] حسن داشت
ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت ۞ باز دار طمع [illegible] کردن آن طاوس
ریاض جمال [illegible] چندانکه [illegible] را در هوای مواصلت به پرواز آورد
راه [illegible] مطاوعت نیافت **بیت** برو این دام بر مرغ دگر نه

که عنقا را

که عنقا را بلند است آشیانه ۞ بعد از ناامیدی چنانچه [illegible] بد سگالان
باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری برکار کند
پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را
با کدبانو در خانه خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمی گویم در
مدت یکهفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود
و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار درآمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان
شیرین کلام [illegible] زبان آغاز نمودند همان دو کلمه را از [illegible] عادت تکرار میکردند
مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما خوشی آواز و تناسب الفاظ ایشان نشاط در
خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دلاویز عشرت [illegible] گرفت مرغان را بزن سپرد
تا تیمارداری نماید و در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز زبان مرغان
دانا بود ایشان را پرورش میداد و در [illegible] آن دو بیت روی را نوازش میکرد
بیت نفس پروردم و آخر شدم رسوا از و ۞ مرغ چه دانستم که خصم خویش را می پرورم
القصه مرزبان چنان با طوطیان مانوس شده که الحان دلپذیر و نغمات
بی نظیر ایشان در بزم شراب نشستی و با صدای روح افزای ایشان از نغمه دلسوز
عود و زمزمه شور انگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طایفه از اهل بلخ بمهمان مرزبان
آمدند و مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر کرد
ایشان بر عادت معهود همان دو کلمه سراییدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن [illegible]

بگوش شنید و آخر سر خجالت در پیش افکنده از آن حال متعجب فرو ماند مرزبان و دیگر کسان
نشاط یاران فرو نشست و نشاط خوش دلی مهمانان بحیرت و تأمل مبدل شد آخر گفت
حال برسید مبالغه از حد در گذرانید و چند آنکه مهمانان عذرها گفتند محل قبول
نرسید یکی از ایشان که جرات او زیاده بود گفت ای مرزبان مگر با آنچه
مرغان میگویند وقوف می افتد مرزبان گفت نه معنی این سخنان فهم نکنیم اما
دلکش می یابیم بهجتی و فرحی در دل ما بسر و دوستان مرا از معنی کلام ایشان
واقف گردانید **بیت** من ندیدم شبی سلیمان را ◦ چه شناسم
زبان مرغان را ◦ ایشان مضمون کلمات طوطی با مرزبان تقریر کرد
و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید گفت
ای عزیزان معذور دارید که برین معنی وقوف نداشتم و بعد از آنکه حقیقت حال دانا
شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آن خانه که زن پریشان کاری
باشد چیزی خورند و در اثنای این گفت و شنید طعام باز داشت آواز داد که من بارها
دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای برخاست و بکشتن زن حکم نمود زن کسی
بنزد او فرستاده پیغام داد که ای امیر کامکار **بیت**
اگر هلاک پسندی وگر بقا بخشی ◦ بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت
اما درین کار اندیشه بجای آر و تعجیل منمای **ع** شتاب نفس من کردن است توهم
ارباب خرد در کارها خاصه در خون بتحقیق تأمل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت

فوت

باقیست و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده بعقوبت قتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که اتهام خلاف
گفتن بوده است تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن
بماند **بیت** بی تأمل بکوش در آزار ◦ تا پشیمان نگردی آخر کار
مرزبان رغبت نمود تا زن را بجای آن مجلس آوردند و در پس پرده بازداشتند و صورت
حال با وی گفت و نمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان بغرض
آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند باز دارم بر وفق دعوی ایشان
گواهی میدهند و این نه چیزیست که بزبان آوری عذر آن توان خواست **مصراع**
گر گناهی است نتوان کرد استغفار از او ◦ زن جواب داد که تدارک حال من
از فرایض است و هر وقت که صورت حال بر راستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم
بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این مهم چگونه تحقیق توان نمود زن
گفت از مردمان هیچ مپرس که مرغان جز این دو کلمه هیچ چیزی دیگر نیاموخته
باشند و چون معلوم شود که بغیر ازین دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر
خواهد رسید که آن ناحفاظ بی شرم که مرا دادوار از من حاصل نشد و طمع خام در غرض
فاسد نیل بوصول آن نکاحید ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر مرا از زبان چیزی
دیگر توانند گفت خون من ترا مباح و حیات بر من حرام مرزبان شرط احتیاط
بجای آورد و بسیار از مهمانان تفحص فرمود تا از زبان طوطیان جز این دو کلمه
استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن تهمت مبراست مرزبان از سر قتل او درگذشت

و زن هم که بازدار را بازی بر دست گرفته بشغفی تمام درآمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن رسید
که ای ستمکار غدار تو دیدی که من کار خلاف رضای خدا کردم گفت آری
مرد دیدم همین که این کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرد
منقار در چشمش زد و بر کند و زن گفت هر اینه سزای چشمی که نادیده را دیده بیندارد
این است وجزاء سیئة مثلها برکنده به آن چشم که دیدن ناشده بین
به بین همه جا در خور نفرین باشد ٭ و این مثل بدان آوردم تا بدانند
که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دین و فضیحت آخرت
است چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن را بر جای نوشته نزدیک شیر فرستادند
و او ماجرا را باز نمود و مادر شیر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام تو
در این کار بیش از آن فایده نداشت که این ملعون به کمال رسد و بعد الیوم حیلت و
مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت بر هم خواهد زد و
از آن زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و فرمانبر مشفق بود روا داشت
در حق سایر ارکان دولت کاری خواهد آورد چه از نفس هر فضول بنیاید و از
طینت ناپاک غیر فساد و تباهی نزاید ٭بیت٭ ز بوم شوم توقع مدار من کمالی
طمع مبند که گنجشک فعل باز کند ٭ چنین که سایه مفسد بلند شد عجب
گر دست فتنه بهر جانبی دراز کند ٭ این سخن در دل شیر موقعی عظیم
یافت و اندیشه های دور و دراز بر وی مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصه دمنه

از که شنیدی نام او در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سری که کسی برمن اعتماد
کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازی که بمنزله ودیعتی سپرده باشند
محافظت آن از اوصاف کرام من این مقدار توانم که از آن کس استجازه نمایم
و اگر اجازت دهد به تفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی
بیرون آمده به بارگاه خود نزول اجلال فرموده پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم
معزز گردانید و گفت ٭شعر٭ ای شده چون روز کار تیره ز تو مرد از تیرگی
وی شده چون آفتاب صیت تو گیتی گیر ٭ اصناف نعمت که ملک سباع
در حق تو مبذول فرموده معلوم است و آثار تمشیت و تقویت سلطان در باره تو بر جمیع
جمهور قوم و بدین سبب حق نعمت او و شکرگذاری بر تو واجب تا بوعده
لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیاده شود پلنگ گفت ای ملکه
نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در باره این بنده خاکسار
مبذول فرموده و میفرماید از عهده ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون
توان آمد و سپاسداری یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور
توان آورد ٭نظم٭ تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم ٭ یکی ز عهده
نعمت بر آن شوم آرزد ٭ و من تا غایت ساعت میدان هواداری بلوازم
شکرگذاری پیموده ام و حالا نیز بهرچه ملکه زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود
جز انقیاد و متابعت نشاید چه بخواهم نمود مادر شیر گفت ٭بیت٭ بنیاد و نهاده چو مردان

اگر به کرم تمام گردان ❀ و ما لا نعم الا باتمام شیر در اول حال با صفای الضمیر
خود با تو در میان آورد و تو بر عهده اهتمام گرفته بودی که در مقام نشر آن جهد
غدار الجهد امکان سعی نمایی کار آری **مصراع** امروز بدان وعده وفا کرد
صلاح در آنست که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده به راستی باز نمایی و الا قرب
دمنه بدان رسید که شیر از سر قتل او در گذرد و بران تقدیر مجلس دیگر بر در بار
شیر از شر او ایمن نتوانند بود و اندک فرصتی را یافتنها مگر آنکه نیز دمار از روزگار
امرا و اهل اختیار بر آرد و هر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده بجای
و غرض پردازی عرصه تلف سازد پلنگ گفت ای ملک ساختن این مهم بر ذمه
من بود و تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی را ستر میداشتم
جهت آن بود تا ملک بنفس از حقیقت حال دمنه بداند و از دقایق حیل و مکر او آگاه
شود و اگر قبل ازین در قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چنین
ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت نفس او و توقف نداشت بلکه حمل
بر غرضی کردی و کار نه بر ذمی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم
و اگر مرا هزار جان باشد فدای یک ساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق
نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم **بیت**
اگر به هر دو جهانش بها کنم موی ❀ هنوز در دو جهان سرفکنده باشم
پس از ملازمت مادر شیر نزد پلنگ شیر آمده ماجرای کلیله و دمنه چنانکه شنیده بود باز نمود

و گفت بیاید تا با او الفت گرفته و ایمن و فارغ البال از اعراض و حسد از دمنه آمده یک جهد او را
بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوای از آن لذت داشت و از
نماز و روزه و صلاح و عفت او و باطن نفس خبیث و طبع ناپاک برین جمله ظاهر گشت
و اینچنین آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم
غدار خبیث نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بی علت و مقابح او بی نهایت
و این قدر که بخیر فهرست پرداخته قطره ایست از دریای بیکران و ذره نسبت
به سپهر گردان **نظم** گر صد هزار قرن کنم وصف بیشکی ❀ از صد هزار
گفته نباشد یکی ❀ و مبادا که شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت
نشانید که هر کار شاهی به عزت نامیمون او پیوند بی شبهه بر سر پنجه کار
سنگ ادبار زیران خواهد زد و هر وقت که پایه حکومت بجای نامبارک او
گردد کره اثیر از دودی غضب آتش کنند بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او با
وجود او نا قابلیت اثر تربیت تمام ضایع خواهد شد **بیت**
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ❀ ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
مرغان بعد از استماع این سخنان یکبار از آن کار ابا نموده عزیمت متابعت بوم
فسخ کردند و آن زاغ که دیر پای آن روزگار در گوشه او با رنجیده و متاسف بود
زاغ را گفت ای بیباک و بیشرم حجاب حیا از پیش برداشته این عربده خواری بر
روا داشتی و مرا از رنده ساختی و در مقام کینه و جدال آوردی کرده چنین آنکه نه کرده

بعد هزار قرن آن را اگر رفع تواند کرد و آتش فتنه برافروختی که آب محیط بهر شعبه آن را
فرونتوان نشاند ع رود دل و زود صورت جفای تو از دل ** میان
که از جانب من سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی بار بسبیل ابتدا
چندین لطف و مهربانی واجب داشتی و مادام که اگر درختی را ببرند از بیخ او شاخی
بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود لیکن نهال محبت که بار جفا بر شد
مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج
پذیرد و بمرهم التیام یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و
بهیچ مرهم زخم او التیام نیابد ع ولا یلتام ما جرح اللسان **
جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدل ** بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد
میان ما تو و آن کز زبان زدی بر من ** بغیر صحبت بیگانگی نخواهد شد
پیکان ناوکها که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان
بدل رسد بیرون آوردن محال نماید ع تیری که او بر دل زند پیکان بجا ماند
و هرچه از و مضرتی تصور توان کرد بچیزی دیگر مندفع کرده شود مگر کینه که دفع آن
بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلا آتش اگرچه سوزنده است بنوشتن او را با آب
تسکین توان داد و شعله حقد با آب نعمت دریا فرو ننشیند و زهر اگرچه کشنده است
قهر او را بتریاک از بدن ببرند و بعد از ین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوت
کشیده که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته

نهال کینه که در سینها نشانده شد ** مقرر است و یقین که بر چه خواهد داد
درخت حقد بدان نوع میوه دهد ** که طعم آن بمذاق دل کسی نرسد
بوم این فصل فروخواند آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفته خویش
پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاد و با خود میگفت که عجب کاری نادانسته
پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم
و مرا با نصیحت مرغان چکار بود و من از طایفه که بهتر و مهتر بودند بدین
سخن گذاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان نیز که معایب بوم از من
بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکوتر میشناختند لیکن از روی خرد
در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کرده و مضمون من صمت نجا را
کار بسته و ما را بشکل تیغ آفریده اند تا آن را ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی کار
کبر است و مردان شمشیرزن تیغ را جز در صف کارزار بتجربه کار نفرمایند و تیغ
زبان را از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل خلل بر بدن و سر جان است
چون زبان شیوه سخن ورزد ** چه عجب جان اگر بتیغ گرارزد
تیغ را چون بقصد جان کردند ** راست بر صورت زبان کردند
و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و هنگ حقد و کینه بر آن زیادت
باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند خردمند
اگرچه بر زور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و فتنه نماید

و بجهت عداوت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی کنند چه هر که تریاق مجرب و انواع داروها در
خزانه تصرف دارد دلشاد بدان که باعتماد آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید بیت

هر چند که تریاق بدست تو است ✿ زنهار که تا زهر هلاهل نخوری

و حکما برآنند که فعل بر قول راجح است و فرقست که در میان گفتار ثابت و اثر
فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بوجه احسن سازد
و آنکه قولش بر عمل غالبست و گرد بیهده را بحسن عبارت می آراید و در چشم مردمان
بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب امورش بمذمت و ملامت
انجامد و نتیجه قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قولی قاصر
فعلم که در خواتیم کارها تامل شافی و تدبر وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال را
مزین داشتمی و مرا از خزانه بیکرانه عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی
و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصلی سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل
در آن نبودی بگفتمی نظم

سخن را سخت ناسنجیده گفتم ✿ دری ناسفتنی بود این که گفتم

و چون بی اشارت همچنان
عاقل و بی مشورت خردمندان کامل درین باب شروع می نمودم و بر بدیهه کلمه چند
وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمره شریران معدود
نگردم و ببیهودگی و جهالت و محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است که
المکثار کحاطب اللیل بسیار گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر هست از زیان نفسان و سلیم

بسخن توان کرد حکما گویند سخن در برابر اثر پیکان نرود و ترکی شمشیر و زبان نگاه دار
بیهوده گویان گو زر میدانند نظم

بهایم خموشند و گویا بشر ✿ زبان بسته به گر گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش ✿ وگر نه شدن چون بهایم خموش
حذر کن ز نادان ده مرده گوی ✿ چو نادان یکی گوی و پرورده گوی

القصه فراغ بار بطلب بیهوده و با خویشتن
ازین نوع عتابها کرد و بپرید این دو مقدمات عداوت که میان ما بود
تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید
بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار خود
ساختن نشان سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبه کمال است بیت

صحبت نیکان بود مانند مشک ✿ گر نشیند مغز جان یابد اثر
فعلشان باشد سوی دانش دلیل ✿ قولشان باشد بحکمت راهبر

و بعد ما که خانه دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان
صوامع بی چراغ تواند بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهمی لشکریان
ما که پروانه وار سوخته آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه اندیشیده و جهت
فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده نظم

تدبیر تو آنجا که مهم پردازد ✿ صد کار فرو بسته بیکدم سازد

کارشناس زبان سپاس گشود و گفت ✿ شاها جهان مطیع و فلک یاورت بواد

نصرت دو اسبه پیش رو لشکر تو باد ⁂ آنچه وزرای روشن رای بموقف
عرض رسانیدند از جنگ و صلح و فرار و قرار و قبول باج و خراج بهیچکدام پسندیده ما
نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت مدارو جی و مخرجی پدید آید که بسیار کس گشوده
حیل و مدار المقصود خود خاص کرده‌اند و کارها که بمکابره امثال آن ساخته
نگردد بمکر و فریب از پیش برده‌اند چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی را از دست
زاهد بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده‌اند که زاهدی متورع از بهر قربانی گوسفندی فربه بخرید و رسنی در
گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشید در راه طایفه طراران آن گوسفند را
دیده دیده طمع گشادند و کمر فریب بر بسته در پی زاهد ایستادند مکاران گرگ
صفت سبعی در حرکت آمده نمی‌توانستند که پلنگ‌وار روی برروی آن شکار
آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی
دهند و بعد از تأمل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که آن
ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یکی از
پیش او درآمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می‌آری و دیگری بدو رسید
و گفت این سگ را کجا می‌بری سیم از بر برآمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری
که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب برسید و گفت شیخ این سگ را بچند خریده
و همچنین یکیک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهادند و یکسخن همه متفق الکلمه بودند یکی گفت این سگ

شبان نیست و دیگری گفت این سگ پاسبان نیست یکی دیگری گفت نمیزیبد که این مرد دعوی
صلاحیت چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که این
این سگ را می‌برد تا برای خدا تربیت کند و ثواب برد هریک از مکاران بدین
نمط افسونها میخواندند و بهمین نسق حرفها میراندند ؎ چشمش بعشوه ره زده دل خوانده افسونها دگر
دل میبرد از عاشقان هریک بنقاشی دگر ⁂ از بسیاری این سخنان شک در دل
زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادو بوده و بچشم بندی مرا
در نظر گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ بازدارم و از
پی بیع درم و زری که بهای سگ بدو داده‌ام باز رشتم زاهد بحکایت
از غایت ساده دلی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و مکاران
وی را گرفته بخانه بردند و مجال غذا دو دو الحال ذبح کردند و زاهد مسکین را بسبب آن
حیله گوسفند از دست رفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را
نیز طریق حیلت پیش باید گرفت که جز بعذر و مکر ازیشان دست نیابیم ؎
چون بقوت حریف خصم نه‌ای ⁂ حیله و مکر را ز دست مده
که بحیلت کمان قوت را ⁂ می‌توانی که بر بلا نی زه
ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را فدای این
کار خواهم کرد و هلاک یککس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب نقل و عقل
نیکو پر کرده‌اند صواب آن می‌بینم که ملک در مجمعی عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد

وبفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت اندازند
بر شاخهای وست بشکنند و ملک با تمام لشکر برود و فلان جای مقام فرموده
منتظر آن می باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود باز پرداخته
بیایم و هرچه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد و قهر آغاز کرد
و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا بیرون آید و از تفکر و
ضمیر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش
انداختند و متامل شدند و ملک بفرمود تا کارشناس را پر و دم
بر کندند و سر و پایش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر
حشم بموضعی که مقرر شده بود عزیمت نمودند تا این کارها ساخته و پرداخته
گشت آفتاب بغروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر
گوهر کار بجلوه در آورده **شعر** چو خورشید تابنده شد ناپدید
شب تیره بر چرخ لشکر کشید ** شبانگاه ملک بومان با دوا
خود همه روز در اندیشه آن بودند که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاد
و اکثر ایشان را خسته و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبیخون ما بدیشان
میرسید روز حیات ایشان بشام ممات متبدل میگردد و ما را بروزه فراغت
در گوشه کاشانه خویش بسر میبریم **ع** پس از مرگ عدو خوش می توان زیست
اما چون شب که روز بازار قوت و شوکت بومانست کسوت ظلام و لباس نیلی فام

بر زمین افکند

بزمین افکنده بر سر سلطنت عالم انبساط یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار نجوم
شبیخون علم عباسی برافراخت **بیت** بساط زمین عنبر آلود شد
زوایا گردون پر از دود شد ** ملک بومان با تمام خیل و حشم خود
اندیشه شبیخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب
ماوای زاغان روان شدند **م** گروهی رزم جویی فتنه انگیز
همه پر کینه و بی باک و خونریز ** بکین خواهی میان از جنگ بسته
دل چون سنگ را در جنگ بسته ** و چون لشکر بوم بماوای زاغ
رسیدند از ایشان نه اثر دیدند و نه خبر هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف
میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی
آواز او شنوده خبر ملک رسانیدند شاه بومان با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم
اسرار شاه بودند بر سر وی آمده پرسید که تو کیستی و حال تو چیست کارشناس
نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد
ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان کجااند جواب داد که
حال من دلیلست بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شاه بومان پرسید که تو وزیر
ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و موتمن او بودی بچه جنایت با تو این
خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم
در حق من بدگمان شد و حسودان مجال و فرصت یافتند تا من رسید آنچه رسید و مقدم

و حق گذار بهاء سابق همه یکبار در عرصهٔ عدم فنا • بیت • همه زبود و نیست هر چه می گویم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت • شبا ملک پرسید که موجب گلهٔ
چه بود گفت ملک پیروز بعد از شبیخون تمام وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری در این
حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید عرض نمودم که چاره این صورت
که افتاده باز نمای و در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با بوم
طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ زیادت از جلادت ماست
و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت
بدست خواستار ملک بوم است و پایه تخت مرزبان بپای فرقد سای
پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدید جدال در پیچیدن دلیل نکبت
و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت • شعر •
ستیزنده با خداوند بخت • ستیزنده را سر برد چون درخت
گوزنی که در شهر شیران شود • بمرگ خودش خانه ویران شود
صلاح آنست که رسول فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خان و مان را آتش
تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراکنده گردیم و اگر از در صلح در آیند
از باج و خراج هر چه داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم
چو سر بایدت سر متاب از خراج • وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج
ملک متغیر شد و گفت این چه سخنست که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه می نمائی مرا از جنگ بوم

می ترسانی و دل لشکر مرا در پیش چشم او و زنانی می نهی • بیت • اگر دشمن از تیغ دارد ستیز
مرا هم زبان سنانست تیز • چو من آرزوی نبرد آورم
دل دشمن از هم بدر آورم • من بار دیگر زبان نصیحت گشودم
و از روی هواداری و حق گذاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ
صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی تأمل و تدبر در مهمی شروع مکن تواضع پیش
گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و
ملایمت در دام توان آورد • بیت • آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا • و مثل این حال چون باد صعب است
که گیاه ضعیف بواسطه مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ را بسبب
سخت روئی از بیخ بر کنده شود • نظم • مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری
خویش • ره ستیزه ببندد ستیزه کاران را • زاغان از نصیحت من
خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم میل داری و جانب ما که جنس توایم
فرو میگذاری و ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حال
که مشاهده میرود عذاب فرمود و در خیال ایشان چنان دیدم که جنگ را مهیا شده اند
و در باب دفع شما حیله می پردازند ملک بومان چون سخن کارشناس شنود
یکی از وزرا پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه
حاجت نیست هر چند زودتر روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک باید کرد و از انجمن

عظیم و منفعتی تمام شمرده و صحبت قبول او را اگر غنیمتی زیادت ازان مدت با نخواهد داد فوت
نباید نمود و همه در ضمن این اجتهاد که نرم فسرده آتشی می‌بینم که اطفاء شعله آن از محالات
می نماید ع نخواهد بافت ازین آتش ابر آید دود ∴ و هرگز صحبت او دست
بدهد غالب آنست که دیگر هرگز بران قادر نگردد بعد از عدم قوت پشیمانی نداشت
سود ندارد و اگر دشمن را ضعیف و تنها یافت اولی آنکه خود را ازو باز رهانند که اگر خصم
ازان ورطه خلاصی یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود

دشمن چو بجست از تو زنهاری نجهی ∴ وز بند تو چون بجست توزوری نرهی
خواهی که امان باشدت از آفت او ∴ در دست تو چون فتد امانش ندهی

زنهار تا ملک سخن او التفات ننماید و افسون جان گزای او را در گوش جای ندهد
که بزرگان گفته اند اعتماد در دوست نا آزموده از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه جوی
چه رسد بیت درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست ∴ چگونه غره توان
شد بگفته دشمن ∴ کاردانان همه ازین سخنان شنیده بدرد دل نالید
وگفت نظم مرا خود دل از درد مندست و ریش ∴ تو نیز نمک بر جراحت
مریش ∴ تو نیز مرهم نهی بر سر ریش نیش ∴ این سخن در ملک چون ازو درگذشت
روی ازان وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چگونه گفت من در کشتن او
نتوانم که دگر صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند رحمت تدارک حال او
باید نمود و مکارم اوصاف خود را اظهار عفو و احسان بر عالمیان ظاهر نمود درین باب گفته

بر سر ما راه آمده را امان باید داد و سرگردان از پای فتاده را دست باید گرفت
بیت ره نکرده ان آزاده گیر ∴ چو افتاده دست افتاده گیر
و بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان گردانید چنانکه ترس دزد زن بازرگان را
بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است حکایت گفت
آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی و با این
همه بر وگران جانی و بخیل و نامهربان بیت چو دیو دوزخ از عفونت رویی
چو زاغ گلخن از بیهوده گویی ∴ ازین سنگین دلی پولاد جانی
چو هجران دلگدازی جان ستانی ∴ و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت
پاکیزه صورت زیبا سیرت که ماه شب چهارده بدیده وقیاس لمعه رخسار او
شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب گرد
قندیل پیش طاق سپهرت با پرتو شمع روی دلارای او تاب نیاوردی زبان
زبان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی بیت
ای همین که بت دیار و بحق رعنا تر ازو ∴ سرو دلجوست و لیا قد تو بالا تر ازو
و خامه گوهر فشان بر صفحات بیان همه از لطافت او بدین گونه رقم زده بودی
بیت هر چه صفحه اندیشه کشد کلک خیال ∴ بشکل مطبوع تو زیبا تر ازان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب ∴ همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
شوهر هزار دل وصل او را جویان واو بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان و نمناک



شیفته گشتی و زنها فتنهٔ زلف و نقش شدی و مرد را هر لحظه از جفای او بجد بدعای
چه بد آمدی و هر نفس از کین او بجا رنگ مهری ظهور کردی مصراع مهر ز دون نشنود
تا تو بکمین بنشوی ❀ نه بر فتنهٔ دل دست آرزو بکمند زلفش میرسید و نه خار
خار محنت از گلستان روئیش گلی مرادی میشکفت بیت من بسته دام آن پری
گرد دیدن نگذارند ❀ دیوانه ز زلفی کر کشیدن نگذارند ❀ شبی دزدی در خانه
ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف
یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت بازرگان از خواب درآمد و دولت
بیدار را در کنار یافت خوشنود خروش برکشید و گفت بیت
گر بیدار شد بختم گر آن روی گلم ❀ بنوده امید پیش دیده بیدار
این چه شفقت است که از پرده بیرون بظهور آمده و کدام خدمت استحقاق این
نعمت حاصل شده ع مهری که نبود است از کجا پیدا شد ❀ چون نیک
درنگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم الخ خواهی از مال
من بردار و ببر که ببرکت قدوم تو این جا کش بوفا رمن مشفق و مهربان
و خانه این مثل آنست که بعضی صورتها باشد که کسی را بدان آن بر خصم
بخشایش و مهربانی لایق نباشد و حال این زاغ از آن جمله است ع
رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است ❀ ملک وزیر سیم را پرسید که رای تو در
قضیه چه حکم میکند گفت دلیل آنست که ملک کتاب حیات از وی برنگشند بلکه خلعت امان

بپوشید

بپوشید و از زینت عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت بگمارم
شمرده ابواب مناصحت مخالفت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا در این گوشه
کرده جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سپس تفرقه در مجمع ایشان انگنده جلیله
کرده اند و گروهی پیدا سازند و اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار
دوستان است چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت
متورع پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام
بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا
بوده نقش وعلمی و بیوفای او از روی دفتر روزگار خوانده و سپید است که نقش
لی نیش حضرت صورت بسته و نقد گنج قناعت بر رنج بار غیابت بنا بر بیت
یک گل بچار درین باغ نیست ❀ لاله او بی اثر داغ نیست
تیغ زند بر تو و گوی خور است ❀ زر دکند روت که گوی زر است
درزاویه قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله
او شدی آرمیده بیت ما طرح قناعت و رضا انگنده ایم ❀ وز داده
رب نه بر سید خرسندیم ❀ القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد
مطلع شده و جهت مدد معاش او گاو میشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذ چرب
و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعه زاهد نهاده دیوی بزر در صورت آدمیان با وی همراه شده

دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوی ام بدین شکل متشکل گشته
و بدین نقش برآمده و قصد این زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تعظیم
او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسه ما کاسد شده است
گر فرصتی یابم او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی
که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت ای مرد عیار پیشه ام شب و روز در آن اندیشه
که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد را گاوی فربه دارد
آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ای جان و جهان
تو یار منی ؛ بحمد الله که رشته جنسیت میان ما محکم است و الطاف الهی
پس که مقصود هر دو قصد او است پس روی براه آوردند و شبانگاه به صومعه
زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده
نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار
فریاد کند و دیگر مردم که در همسایگی وی متنبه شوند و مرا از قصد بردن گاو منع شود
باشد دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آینه در
بابی گشوده امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن او در توقف
افتد پس دیو دزد را گفت مهلتی ده تا او را بکشم آنگه تو گاو ببر دزد گفت تو مهلتی ده
تا من گاو را ببرم تو آنگه او را بکش پس این خلاف میان ایشان قایم گشت و آخر مقاتله
هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیوی است میخواهد که ترا بکشد

دیو نیز فریاد کرد که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربده ایشان بیدار شد
خروش در گرفت همسایگان درآمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسلامت
از خلاف دشمنان سالم و محفوظ بماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف ؛ چون وزیر سیم این سخن با آخر رسانید
وزیر اول برآشفت و گفت من می‌بینم که این زاغ شما را بگرد افسون خویش
فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از گوش هوش
برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود
خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن چرب
ایشان از راه نروند و باز عاقلان به بعضی التفات نموده باندک تملقی که مکارانه
پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آن
خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز زنگ عداوت بر لوح
دلش باقی خواهد بود نظم زلف هندوی تو گفتم که دگر رهزنی
سالها رفت و بران سیرت و سان است که بود ؛ و نادره‌تر آنکه از نادانی خطر بصره
در چشم شما تحفه بغداد می نماید و مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال
شما بحال آن درودگر می ماند که بگفتار آن زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر سرندیب درودگری
در قلاشی بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی شوخ و شیرین ادا

نگارگری و بشیوه و دبابه بازی زیرکان جهان زاهوان خرگوش ادی **بیت**

نگاری دلفریبی جان گدازی ⁂ پری پیکری عاشق نوازی
ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ⁂ ز رشک عارضش گل آب میشد

در دوگری بروی شیفته شده بود و مساعی پی دیدار او دام نهاد فی و زن بحکم ضرورت او را نوازش میکرد و ایام عشرت جام مراد با حریفان دیگر میزد و در میان یکی ایشان خوانده بود بالا چون سروی بر چمن روح و روان رسته و بچهره مانند تازه گل رخسار رعنایی شکفته **بیت** رخی چنانکه خورشید نتوان کرد ⁂ خطی چنانکه رشک سنبل تر گردد ⁂ زن را با او نظری افتاده و دل او نیز وابسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بجای لطف انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت صبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال موصلت و دیدار روز و شب ایشان شب تار را بیافتی و اندیشه دوکس را که هم شمع صحبت جز او در گیر و دل تیره ایشان با آتش رشک و حسد بسوختی **بیت**

هر از چند بر دم پرمعنی و ملح ⁂ الا پر آنکه دارد با کسی وصلت

بر این حال وقوف یافته در دوگری را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرت نداشت خواست که [illegible] غافل کرده بیتار که مشغول کرد و زن را گفت توشه بساز که بسفر میروم و اگر چه مسافت آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و [illegible] تا در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوته هجران جان گدازه بسان تحمل خواهم کرد

دوری

بیت ای بنا کام مرا از رخ تو مهجوری ⁂ خود که باشد که بکام دل از تو گیرند

زن از روی تکلف تلقی کرد و بگریه شادی قطره چند از آب دیده بیارید و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد و در دوگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که محکم ببایه بست و [illegible] محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان [illegible] نیابند و [illegible] بمال و متاع [illegible] زن [illegible] قبول کرد [illegible] الحال که مرد برفت خبر معشوق فرستاد **نظم** بیا بباغ که گلها شکفت و خارها [illegible] ⁂ محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد و طلوع صبح وصال را منتظر باش زن از آن وعده شادمان گشته اسباب عشرت مهیا کرد

نظم زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه ⁂ بکلبه من بیچاره مهمان فرود آید

در دوگر بیکبار از راه پنهان بخانه درآمد قضا را [illegible] بود که [illegible] دیگر قرآن کرده بودند عاشق و معشوق به دیدار یکدیگر خود برآمده کامی جوانی بگرفتند دل نواز آتش اضطراب در خرمن شکیبایی آن زن بزد و کامی زن را بسیار بار جان [illegible] متاع خرد و هوش جوان بغارت ببرد **بیت**

دو دست نازنین عقل فریب ⁂ پای تا سر همه لطائف و زیب
زان رخ شمع هر شبستان بود ⁂ وان لب نقل هر پرستان بود

بیچاره چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل نمودند آهسته آهسته بزیر تخت درآمد تا [illegible] ناگاه چشم زن بر پای افتاد و دانست که [illegible]

تحقیق این حال بود معشوق را از تنگ آواز داد و گفت بصدای بلند از من پرسش کی
مرا دوست تر داری یا شوهر را چون آواز بر داشت و گفت ای نازنین میخواهم
که امتحان کرده دوستی من در دل تو نشسته است یا محبت شوهر زن جواب داد که این
سوال چون افتادی و فایده این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح بر دست
گرفت زن گفت راست گویم زنان از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت این
نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که نه حسب و نسب ایشان التفات نمایند
و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت
نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد دیگر ایشان حکم دیگر بیگانگان گرفته

بیت ترک یاری کنند و دلداری ∴ دوستی خود نبود پنداری

اما شوهر بمنزلهٔ روح در بدن و بجای نور در بصر باشد ∴ از جان بود گزیر و ز تن ناگزیر
نیست ∴ از عمر و جوانی و معاش و زن و کالا برخوردار مبادا که شوهر
هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر مدارد و سرمایه حیات از برای فراغ حال او است
معاد و مآل او نخواهد بیت وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست ∴ حرام
باد حیاتم اگر برای تو نیست ∴ چون درودگر این قصه بشنود در افتی و رحمتی
در دل وی پدید آمد و رقت و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق
این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدای بزه مند آیم شوم اختراعی که حرکات
به بود که من در باره او داشتم و مکین بود از غم من متقرار و بر فرق عاشق زار بوده و در

ودولی

درویش یاری با این همه دوستی و دلبستگی که با من دارد اگر خطائی بکند از جهان
و زن چندان بناید نهاد و از مثل این علما که از وی در وجود آید چندان چشم
بباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود مصراع
کسی کجاست که او دامن نیالوده است ∴ و من سهو در این عمر بر خود
نهادم و خویشتن را در چندین بلا افکندم صلاح نیست که حالا یاری چنین را بهانه
منغص گردانم و ابروی او پیش مردم بیگانه ریزم که مذلت تر زیم که این
از روی سهو و لهو میکند نه بقصد و عمد و مرا نظر بر هنر او باید داشت و دیده
از عیب او فرو باید بست بیت گر هنری داری و هفتاد عیب ∴ دوست نه بیند بجز آن یک هنر ∴ پس همانجا در زیر تخت خاموش
بنشست و دم نزد تا وقتی که ایشان آرایش بپرداختند و در شب تار
گلگون شد بیت چو رست از سایه شب شاهد روز ∴ دمید از چرخ
صبح عالم افروز ∴ مرد بیگانه بازگشت و زن خود را بر بالای تخت
در خواب ساخت درودگر آهسته از زیر تخت بیرون آمد و برفق و مدارا
بر بالای تخت بنشست و با آستین تلطف غبار ملال از چهره زن پاک کرد و نرم نرم
دست بر اعضای وی می مالید تا زن بر فریب دیده بگشاد و شوهر را بر بالین
خود مشاهده کرد برجست و گفت بیت دمید صبح سعادت که یار باز آمد
هزار شکر که آن غمگسار باز آمد ∴ پس پرسید که بسلامتی کی آمدی از سفر

آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال داشتی با چون منی دشمنی کم
زا ضرورت بران باعث شده بود و آزرم تو نگاه داشته او را زنگاه ندیدم چون
چون شفقت تو بر احوال خود می‌شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین
دارم که زندگانی برای تو است من مطلبی و جهانی برای مشاهده جمال من میجوی
اگر بدین نوع پریشانی کاری کنی بر آنست از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب
دوست تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار
و خوف و هراس بخود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن
که در باب تو اندیشه‌ها کرده بودم و بصد نوع گمانها بد برده و بحکم آنکه
که پنهان بیرون آمدی که منطقه ما بود ع سهو بود آنچه ما گمان برده‌ایم
زن هم سخنان حیلت آمیز در میان آورده و از جانب من خشم زایل شده و دست
صلح در گردن خشنودی آورده و بگفتار زبان عذر خواسته این معنی را
تکرار میکرد بیت زنده چند اجرم تو تا خبر باد ... من ز تو
راضی شدم او نیز باد ... و این مثل بدان آوردم تا شما نیز چون
درودگر بقول زن بدکار مغرور شده بسخن این زاغ مکار فریب نخورید
در زرق و شعبده او که در چنین عشوه‌ها از آن بوی خون می‌آید از راه مروت بیت
بقول خصم بداندیش غره نتوان شد ... کسی که کرد چنین عاقبت پشیمان شد
و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را نزدیک گرداند و بصنعتی که گرفته

بخا

بنفاق مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد و چون از اسرار وقوف یافت و فرصتی طلبید
از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند که چون صاعقه آتش بار خیزد
خرمن جان بسوزد مانند تیر قضا بی‌خطا جز بر هدف مراد و نشانه مرام نیاید ع
گفت ای یار دل آزار این همه سخن آرایی بچه کار می‌آید چندین مقدمه حاصل
که برسم بی بندی چه نتیجه داد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین محنتی که بمن
رسیده با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری
رنج خود نخواهد و مرا این خواری باختیار خود قبول کرده‌ام و همه کس داند که این
عقوبت جز باداش مخالفت من با زاغان نبوده و زیر گفت من از جمله نوبتی
عملت که کرد بطوع و رغبت تن درین عقوبت داده و تشنیزی انتقام که در خاطر
داری شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو چون شکر ساخته است و بسیار
کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده‌اند و برای آنکه جهت
ولینعمت خود کاری کنند و نام حق‌گذاری و هواداری بر جریده روزگار بگذارند
خود را در ورطه خطر افکنده چنانکه آن بوزنه خود را کشتن داد تا انتقام
یاران حاصل کرد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند
که جمعی بوزنگان در جزیره ماوا داشتند که میوه‌های تر و خشک در وی بسیار بود
و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از آن بوزنگان
آن قوم در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون ...

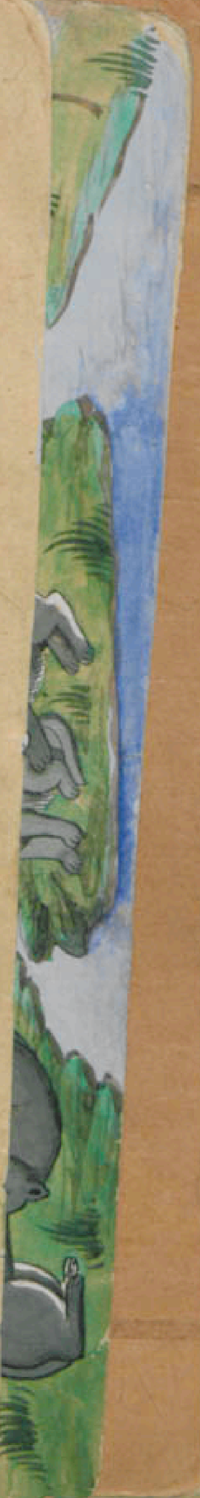
حکایت خندق سربسته کفشدی و هر ساعتی چشم چون بادام تر خر بشام و حال:
خشک نگشادندی ناگاه نرسیده بریشان بگذشت و از جمعیت ایشان زهی انجات
پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در کوهها و بیابان
سنگ با دل تنگ بگذرانم و بعد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست
می آرم و این بوزنگان درین مواضع نزه و منزل خرم میوه های تر و تازه میخورند
و بر روی سبزه نرم تر از حریر سبز میخرامند بیت رقیبان در بهار وصل
او بشکفته همچون گل ٭ چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم ٭ پس قصد کرد
که میان آن جمع درآمده پاس حضور ایشان به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان
شغب درگرفته قرب هزار بوزنه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب براکنده
مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه ناچشیده درخت
عمر نش پژمرده شد و از او به طبعش به پیوتو شمع راحت روشن ناشده چراغ زندگی
فرو مرد بیت نارسیده به بیم جرعه از ساغر عیش ٭ میریزد دست جفا
جام مرادم بر سنگ ٭ القصه خرس بزحمتی تمام از میان بوزنگان گریخت
و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش در پیوست از بنای جنس او جمعی گرد
حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند
خرس صورت ماجرا باز راندند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیات را
از بوزنه ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و هرگز در قدیم ایام آبا و اجداد ما این حالتی نبوده:



نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست که همه بشتابند
اتفاق نمایید تا بیک شبیخون روز حیات بریشان تیره کرده انتقام و بیعار یکباره
دیده امید ایشان را خیره سازیم بیت گر از گردش چرخ باشد امان
بخواهیم کین خود از بدرگان ٭ چنان سر بکوبیم شان در ستیز
که ماند ز نام تا رستخیز ٭ خرسان را عرق غرور در حرکت آمد
آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعره عناد و جدال
بگردون رسانیدند بیت مخالف چو مور و چو مار آمدند
کجا کرده از سخت بارها ٭ زمار رهیت جنگ او شستن
ز دشمن سر و تاج بگداشتن ٭ پس بر ان قرار دادند که در ان
باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در گرمی کارزار شعله کبر و دار آتش
در خرمن عمر بوزنگان اندازند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشه:
پس چشمه سار مغرب عین حامیه نمود و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی
خرامیدن آغاز کردند بیت چو خورشید تابنده بنمود پشت
هوا شد سیاه و زمین شد درشت ٭ بیکبار خرسان آن کوهسار روی
بجزیره بوزنگان نهادند قضارا ملک بوزنگان با جمعی امرا و اعیان عزم شکار
فرموده آن شب در صحرا مانده بودند و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یکی
در منزل خود آرمیده که بیکبار مثنوی سپاه چو مور و ملخ تاختند

برد جهان در جهان ساختنند ⁂ تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از ایشان
کشته شده اند که خسته و مجروح جان از آن ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان جمیع
آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ آبادان از دشمن خالی دیدند همان جا پای اقامت در دامن
سکون کشیدند آن خرس جفادیده ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست
غصب دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در
حوزهٔ تصرف آوردند الله الله که تلف کرد که اندوخته بود
روز دیگر که عالم سیاه دل چون خیارهٔ خوبان نور رنگ گشت و جمشید خورشید تخت
سیمائی برآمد بیت سپاه سحر چون علم برکشید ⁂ جهان حرف ظلمت
را رقم درکشید ⁂ ملک بوزنگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد در آغاز
راه جمعی هراسان که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیدند
دادخواهی کردند و ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان
حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف بیرون
رفت و حیف آن خزانهٔ معمور که بدست دشمن افتاد آه بخت برگشته خاک بر
فرق من بخت و عاقبت دولت بی اعتبار نا پایدار روی بنافت بیت
بوستان دهر را برگ و نوای کس نیست ⁂ جرعهٔ اقبال را رنگ وفای کس نیست
بر زیب آبادی گیتی اعتماد از عقل نیست ⁂ زانکه در چشم ترحمت بنیاد کس [illegible]
دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال

برداشتند



برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بفرزانگی
از دیگران سر گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و
رعیت میامن مشورت او مستظهر بودندی بیت ازین روشن دل با صاحب ضمیری
بند بر در بیت اقلیم گیری ⁂ زحل شاگرد او در بخشش و دانی
عطارد چاکرش در خامه رانی ⁂ میمون گفت که ملک را حیران و
دیگر یاران سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و گفت بیت در بلاها جزع مکن گر ...
دو زبانیت گوش کن از من ⁂ اولاد و دوستان شوند ملول
تا نشد شادمان شود دشمن ⁂ جزع کردن در مصائب بنده را از
ثواب ابدی محروم گرداند و بی صبری و سبکی مشهور سازد و در مثل است [illegible]
[illegible] کمی شکیبایی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که [illegible]
صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیبایی ورزیدن کلید ابواب
نجات بود بیت کلید در گنج مقصود صبر است ⁂ در بسته اگر
کشود صبر است ⁂ ز آهن سینهٔ دردمندان ⁂ غبار ستم اگر
زداید صبر است ⁂ دوم رای در بیت و [illegible]
برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع کرد و ظلام ظلم را بالکلیه [illegible]
احوال مظلومان ستم کشیده محو تواند ساخت و بیک شمه فکر هزار ساله کار
از پیش تواند برد بیت توان مرهم نهد بر ناوک رای صواب ⁂ جراحت دل [illegible]

دوا گردون — ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی گرفته پرسید که چاره این کار چون توان کرد
میمون خلوتی طلبید و گفت ای ملک نه مار فرزندان و خویشان من بر دست این
گروه ستمکار کشته شده‌اند و هر لحظه دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از
جان راحتی ~ بی روی تو زیستن می توان بود ولی ❀ آن زندگی از
هزار مردن بتر است ❀ و چون عاقبت کار زحمت زندگانی بفرقت بخواهد
افتاد و میخواهم که هر چند زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیوی بفضای راحت
آباد عقبی رسانم و جان خود در باخته انتقام دوستان عزیز از این جفا جویان
بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین می
نماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید چون تو نماندی
عالم خواه آباد دان و خواه خراب و هر جا ولایت خواه آرمیده و خواه در اضطراب

نظم
زین چمن چون شدی تو در بدر ❀ خواه گل تازه خواه پژمرده

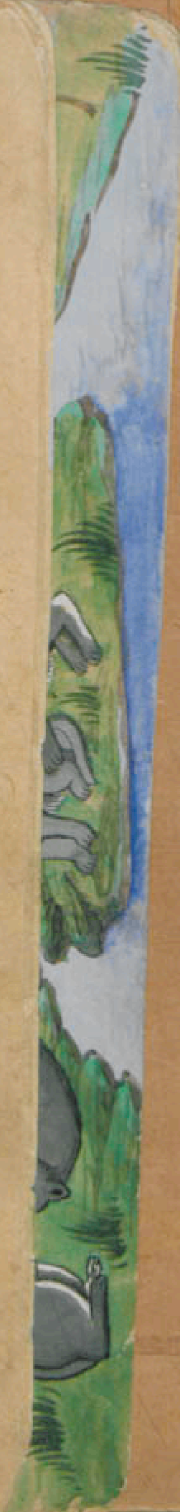
میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و
بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده و در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان
سوی در نقاب تراب کشیده‌اند و سرور سینه با اهل بیت و اقربا باز بسته است
و در جمعیت ایشان هستند با دل پریشان شده و تمام معیشت مال و منال بود
و انده و جست همه عمر تاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک
بجای آورده رفیقانی که سوخته دل مجروح خاطر اند مرهم راحتی دست کرم و نقد جان نثار کرد



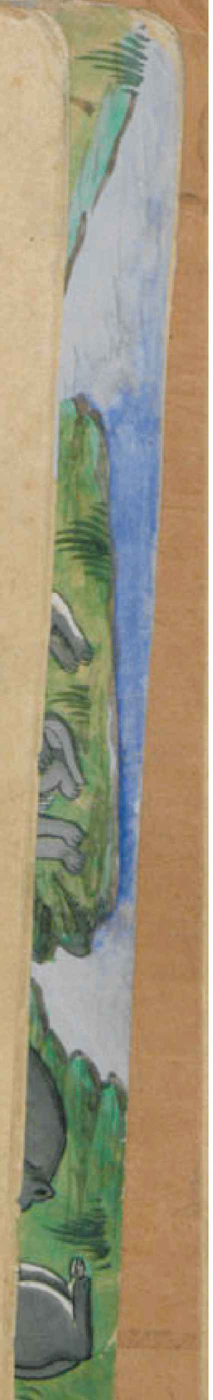
تا بر صفحه ایام بگذارم بیت بنام نکو مردن ار دولت است ❀ ازین
جمله مقصود نام نکو بست ❀ و ملک باید بر فوت من دریغ نخورد و چون
با دوستان بزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آرد ~
خود در میان مراد او ندید دست ❀ ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
ملک گفت چگونه دل این فهم میرود که ام در از ابواب حیل در ای میمون گفت
تدبیری اندیشیده‌ام که ایشان را در جایهای مردار نمایی بشعله نجوم سوزم
و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمایی
تا گوشهای مرا به دندان بر کنند و دست و پای مرا در هم شکسته و شب بر کنار
گردنهای ما بوده در گوشه بیفکنند و ملک با ملازمان و جمیع همرهستان در
اطراف و جوانب این صحرا پراکنده گردند تا دو روز بگذرد صباح روز سیم بجای خود
منازل خود بفراغت بنشینند که از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ایشان
جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بموجب رای میمون بفرمود تا گوشهای
او بر کندند و اطرافش در هم شکسته بر کنار ریشه بیفکندند و سپاه خود را پراکنده
ساخته منتظر فرصت نشست و میمون شب همه شب نالها میکرد بنوعی که دل سنگ از
اضطراب او آب میشد و کوه از صدای جگر دوز آمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان
علی الصباح بطرف بیرون آمده آن ناله زار شنیده و بر عقب آواز رفته میمون را
حال دید با اگر غلیظ القلب بود بر وی بخشود و باوجود سختی دل اش بر او

بتفتیش کار و تفحص حال مشغول شد بی استقصا و تفصیل مهم نمود و میمون بفراست دریافت که پادشاه آن
قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایش کرد و از حال بوزینگان پرسید
گفت ع ز چشم و دل من خاکیم در آتش و آبست ** بچشم من و دل رحم کن
که کار خرابست ** القصه وزیر پادشاه بوزینگانم و باتفاق وی لشکر رفته
شب شبیخون درین معرکه حاضر نبودیم روز دیگر بر سر ایشان رسیده از زوال ملک
و دیار خبر یافتیم ملک بوزینگان باعتمادی که بر تدبیر من داشت التماس چاره این
کار نمود و من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم گفتم تدبیر صواب است
که کمر ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت
او از نکبات زمانه آسوده بگوشه و توشه بسازیم بیت در پناه دولت جهانبانی
راه جو بدهر که هست از عاقلان ** گر تو در گلشن رسی ای گل بری
سوی بستان بگذری سنبل چری ** ملک از سخن او شگفت گشت و گفت
با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان رانده چون
دو بار منع او مشغول شدم بیفزود تا با ما این همه خواری کردند و امر کرد که چون
او هوا داران پادشاه و سپاه ایشانست همان بهتر که نزدیک آن جزیره آتش
بیفکنند تا هیچ کدام ایشان جه ساز حمایت او نخواهند کرد مرا اینجا آورده و سوابق
خدمتکاری مرا بر حقوق دل آزاری پاداش کردند این نکبت و جان هدر دیگر است که
ملک خرسان را زبر قطرات اشک از دیده بی شرم چکیدن گرفت بیت

گر بنالم سنگ را دل خون شود ع ور بگریم دیدها جیحون شود
ملک گفت حالا بوزینگان کجا اند جواب داد که بپایان غیبت که آنرا مردارزار میگویند
ایشان پناه برده اند اجنبی بره و از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت با سپاهی
خونخوار و لشکری بی آزرم خبر از شبیخون خواهند آمد ملک خرسان از جای درآمد
و گفت ای میمون صلاح حال چیست و مبادا که از ایشان آسیبی بجماعت من رسد
میمون گفت ملکا ازین خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پایی بودی جمعی را خبر بر
ایشان بردمی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار بر آوردمی
ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوف تمام حاصلست و اگر تو اندکی مدارا
بسر ایشان رسانی طوق منتی در گردن حال اینجماعت می افکنی و از ان بزرگتر
آرزو داده اند مقصود خود را بنظام حاصل میکنی میمون گفت چگونه توانم که ازین منقعد
و حرکت کردن با چنین دست و پای متعذر ملک گفت مزد چاره این کار بسیم و زر
بحمله بردن می توانم پس آواز داد تا امرای سپاه و معتمدان درگاه حاضر شدند
و صورت حال ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم
بدین لشکر همه ایشان گشته اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته
برداشتند میمون با شارت ایشان راه می نمود تا بسر بیابان مردارزار رسیدند
و آن صحرای بود بر تاب بی آب که بر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی سوختی
و پیک تیز گام باد از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و هم جهان بی جای



بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل او را بیرون شدن فرمانستی سموم از ان
بیابان می وزید که اثر آن بهر که رسیدی در لحال آب گشتی و ریگ و خاک را چون
کوره آهنگران تفسان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی
هیچ گیاه دران شوره زار مردم خوار نرستی **نظم** بیابان وسیع پر مخافت
سپهر کامی دره صد کوه نفت ؛ هوایش آتش و آتش هوا بود ؛ زمینش سنگ و سنگ آهن
میمون گفت زود بشتابید تا پیش از انکه سفیده صبح پرده از روی کار جهان بر دارد
جمعیت ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زود تر از انکه شاه رومی شعار علم زرنگار
بر افرازد رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم خرسان بشنفتن نام قدم
دران بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل و عرصه هلاک درآمدند آفتاب چو آمد
و از بوزنگان اثری پدید نشد همچنان میمون تعجیل رفتن میکرد و بافسون و افسانه
ایشان را میفریفت تا وقتی که آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع اطراف و جوانب
آن بقاع برافروخت شعله شمع آفتاب مشابه افروخته گشت که هر که در هوا نظر
کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی
زمانه گرمایی چنان میفرستاد گرم ؛ که لب از تاب آن چون لب شمع سوخت
زبان و کرم چندان که نقد ؛ بدان بی دو رخ دیگر برافروخت
تاب آفتاب در کار آمد و بار از روی کار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن
آغاز کرد و از دود چون آتش بی دود پدید آمد شد ملک ایشان روی بمیمون کرد



بیابانیست که از هیبت او دلها در تاب و جگرها از آب میشود و آن چه خبرست که
شعله آتش روی بجانب ما نهاده و تند و تیز می آید میمون گفت ای ستمکاره دلاوران
این بیابان اجل است و انکه می آید پیک مرگ دل خوش دارید که اگر هزار جان
داری یکی بدر نبری و جاهلان که سموم بر سر همه شما را خاکستر سازد و با آتش دوزخ
گور و بوزنگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید
همه بوزنه و مجموع شاه و سپاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان از ان بیابان
بیرون نیامد و روز دیگر که وعده بر ان قرار یافته بود ملک بوزنگان با لشکر
خود بجزیره آمد بیشه را خالی یافت مملکت را از کدورت اغیار صافی دید
بگذشت شام بخت و صبح ظفر دمید ؛ کم شد خزان رنج و بهار طرب رسید
و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته
اند و اگر از برای خشنودی دوستان ورز نهاده و فرمود قضیه کارشناس را
از مقولات این حیله بشناسم و دو بیت سین قصه که مذکور شد میدانم و بچشم ازین
زاغان را آزموده بودم و اندازه دوربینی و کیاست و مقدار
حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس را بدین وضع دیدم مرا مقرر شد
که رای و رویت ایشان بصواب مقرون است و ترده در رویت ایشان ازانکه
کمان برد افزون **بیت** می شنیدم که رخت جان ؛ چون بدیدم هزار جهان
صواب انست که پیش از انکه ما را شامی دهد او را چاشتی خورانیم و قبل از انکه خون ما ریزد

بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل بشنید روی درهم کشید و گفت این چه سخت
روی و بی رحمتست که فقیر را بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما
نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوته امتحان
بگدازیم و تو مگر نشنیده که گفته اند **بیت** خاطر محنت زدگان شاد کن
وز غم محنت زدگی یاد کن * پس بفرمود تا آن زاغ را باکرام و احترام
برداشته با او ببردند وزیر گفت ای ملک چون سخن من التفات نکردی و از
اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری
زنده کانه با او چون دشمنان کنید و طرفة العینی از مکر و غدر او ایمن مباشید
که موجب آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از استماع
آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق نیکخواه را خوار داشت و زاغ در خدمت او
بحرمتی هر چه تمامتر نیز و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی
نگذاشت و مقربان و ندمای سلطان را هر یک بنوعی خشنود ساخته و بسته
خود گردانید لاجرم هر روز پایه وی بلندتر می شد و در دل ملک و اتباع
او راه بیشتر می یافت تا بجای رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون
کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده نمودند در اسرار مملکت و مهام
ولایت شده در ابواب مهمات با او مشاورت کردند و انواع مصالح را برای او
او ساختندی روزی در محفل عام و مجلسی مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا

بموجبی

بموجبی آزرده است و بی گناهی عقوبت کرده تا کینه خویش ازو نخواهم دست
روی بفراغت ننمایم چه سان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور میل کنم
و مرا در حصول این مقصود و وصول بدین مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تفکر
و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر یقین دانستم که تا من در صورت زاغانم
و هیهات اینان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم
کرد و من از اهل بینش علم شنوده ام که چون مظلومی مستمندی از ستمکاری
بیدادگری رنجی کشیده باشد و از ظالمی گردن کشی محنتی دیده دل بر مرگ نهد
کشته خود را باتش بسوزد هر دعا که در آن حالت کند باجابت پیوندد
اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لطف کردگار بی نیاز
بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بومی گرداند تا بدان وسیله بر آن
ستمکر دست یابم و انتقام خویش ازو بخواهم و درین مجمع آن بوم که
در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت **ع** بس سخن میان
گرچه نرگس نیست شوخ و چو لاله زیر دل * بس دوروی و ده زبان همچون گل
ملک پرسید که درین سخن چه گوی وزیر جواب داد که این نیز شعبده دیگرست
برانگیخته و نیرنگ زرق بر ساخته **بیت** سراپای او جمله ریوست و رنگ
وز افسون او زیرکان گشته دنگ * و اگر شخص پلید و جثه خبیث او را

بار با لبسوز نمود و خاک پستر آرزو را با چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور گل سارند که هر ناپاک و بدسرشت نه خویش
از قرار خویش بگردد و خبث ضمیر و کژی عقیدت او نه بآب پاک شود و نه با تش
بسوزد **بیت** زند اصل نیکی مدار امید ❀ که زنگی بشستن نگردد سفید
و بفرض محال اگر ذات خسیس او طاوسی شود و یا نا الشی عنصر ناپاک او لباس
سیمرغی پوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود
همچون آن موش که با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود بار دیگر همان
اصل خود میلان نمود و با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد راحت افزای
و کوه پایدار جای موش اختیار کرد ملک پرسید که چگونه بود آن **حکایت**
گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوة بر لب جویبار نشسته بود و با آب قناعت
دست از آلودگی تعلقات دنیوی شسته زغنی پروازکنان آنجا رسید
موش بچه از منقارش زاهد بر خاک افتاد زاهد را بر وی شفقت آمد برداشت
در خرقه پیچید تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد که نباشد که اهل خانه را از وی
رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختر گرداند
دعای زاهد به هدف اجابت رسید و مشاطهٔ قدرت او را دختری بیاراست
زیبا بهایت راست قامت روشن روی شکفته موی که آفتاب رخسارش
آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه
برآوردی **نظم** اگر بر سرو زند طعنه بقامت است ❀ و اگر بر ماه کشد خط غرامت



زاهد

زاهد که آن صورت دید از لطف محض آفریده ❀ دختری یافت بمحض لطف پرورش اورا
یکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد و مریدان اشارت
پیر را پیش داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آوردند و اندک فرصتی را دختر
بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا
با گوهری دیگر در رشته ازدواج کشند چاره نیست من این کار را باختیار تو
گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی تا مخلوقات سفلی
اختیار کنی ترا بدو دهم دختری گفت شوهری خواهم توانا و قادر که از غایت
قوت و شوکت او در حاصل باشد و در بزرگی مرتبهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند
مخصوص بود زاهد گفت این که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان
دانم که او مغلوب کسی نیست و بر انجم در زیر فلکت غالب خواهد مرا با او حکم **بیت**
دگر روز چون خسروی خاوری ❀ برآمد برین طاق نیلوفری
زمانه در روشنی باز کرد ❀ جهان بازی دیگر آغاز کرد
علی الصباح که بزبان فالق الاصباح آفتاب بمشرق طلوع نمود زاهد صورت حال
با وی در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت است
میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از تو شوهر توانا و با قوت تمنا کرده است
آفتاب از استماع این قصه برافروخت جواب داد که ترا از خود قوی تری نشان
دهم و آن ابریست که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند **بیت**

آفتاب بدین بلندیرا ⁂ پاره ابر نماید پنهان ⁂ زاهد نزدیک ابر آمد
همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمد گفت اگر مرا از روی تحقیق
و غالبیت هست باری یکی باد از من غالبتر است که مرا از هر جانب که خواهد کشد
و بهر طرف که میل کند با خویشتن برد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت
و حکایات گذشته باز راند باد از انفعال بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت
و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راست که پای شکیب در دامن
وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر
است که آواز نرم را در گوش کر مادرزاد و ضرب پای مور صحرا بر روی
صخره صما **مثنوی** باد اگر ابر را بجنباند ⁂ چون بکوهی رسید زود ماند
زاهد نزد کوه آمد و قصه حال خود تقریر کرد کوه صدا برکشید که ای زاهد غلبه
قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه
ساخته ام هزار جای از نیش جان فرسای او چاک شده و هیچ
نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش روی غالب است
و شوهری او مرا می شاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحکم جنسیت
که سر رشته دختر بدان منتهی می شد میلی در دل خود دید جواب داد که مرا
نیز همت که آرزومند دلارامی که مونس روزگار من باشد بوده اما جفت
من باید که از جنس من باشد دختر گفت این صلت زاهد دعا کند تا من موش گردم

دعا نمود

دعا نمود تا هست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین نسبت رغبت صادق است
دست بدعا بر داشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند
فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و نشانه کل شیء یرجع الی اصله ظهور
کرد و دختر موشی شد و زاهد او را بدان موش داد و بازگشت **بیت**
جان فرو هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ⁂ ما چو از خاکیم آخر میبباید شدن
و فایده این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هرچند عوارض دیگر
او را از آن حال بگرداند او را از آن بالآخر رجوع بهمان حالت اصلی خواهد
نمود و حکیم سخن را همین معنی را در سلک نظم کشیده و بدین عبارت از آن
اشارت فرموده **مثنوی** درختی که تلخست وی را سرشت
گرش بر نشانی بباغ بهشت ⁂ ور از جوی خلدش بهنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب ⁂ سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوه تلخ بار آورد ⁂ ملک بوم این حکایت بسمع قبول
دوستان باشد این نصایح استماع نمود و سخن وزیر را بر حمل کرده بظرافت
امور ملک موقوف نمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپسند بزودم نشست
بی نظیر سر کرده مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم
خاص شده بر غوامض اسرار و خفیات احوال ایشان وقوف تمام یافت
ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان بتافت و بنزدیک زاغان رفت و ملک زاغان

اورا دید بنشاط بال ابتهال آغاز کرد **بیت** کای دوستان کام دل اکنون روا رسید
کارام جان و راحت روح و روان رسید ؛ پس ملک پیروز پرسید که ای کار
شناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصودی
که داشتم بپرداختم کار را باشید که وقت انتقام کشیدن است دشمنان را
بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت را باز نمای تا از
روی وقوف در این مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا
گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان دران غار
جمع میشوند و دران نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت شود ملک بفرماید
تا زاغان قدری ازان نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانی
که دران نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افکنم و ملک
مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت آرند و آتش افروخته گردد هر بوم
که ازان غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این
تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن مهم باز شدند
تا همه بومان را بحیلت بسوختند و زاغان را فتوحی بزرگ برآمد و همه شادمان
و دوستکام باز گشتند و زبان تهنیت گشادند و بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی
بعیوق رسانیدند **مثنوی** آخر مراد ملک روا کرد روزگار ؛ هر شادی
که رفته بد ز ما فوت کرده بود ؛ از بسکه لطف قضا کرد روزگار ؛ و ملک دیگر

ازان

از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام
مبالغه نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم دیدند
و او ملک را دعای خیر گفت و دیگران را هر یک فراخور حال ستایشی میکرد
و در اثنای این بر زبان ملک جاری شد که یمن همت و حسن رای تو در
قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی
داد کارشناس گفت هر چه ازین معنی دست داده بفر دولت ملک و نیکی
طالع پادشاه بوده و مرا اثر این ظفر همان روز معاینه دیدم که آن جماعت
آن قصدی بجان ما بظهور رسانیدند و ازان جنس سعی بر تجربه و صغار روا
داشتند و طمع در تصرف ملک موروثه و ولایت قدیم ما کردند **بیت**
آن تیره رای گرد بگاه نبرد خصم ؛ تا زرد روی گشت و جهان شد برو سیاه
دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با
ایشان که بالطبع ضد تو بودند چه سان در ساختی و من میدانم که اخیار را
طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بخاصیت گریزان بود
و گفته اند با مار بزیر زمین ازان بهتر که با ناکام در یاری بنکیر نشستن **بیت**
اگر در شکم ماهی بمیری ز غم تنگی ؛ ازان بهتر که با بیگانه باشی همنشین
کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود و هیچ رنجی نفس را بدتر از صحبت
ناجنس نیست **ع** دیدار یار نامتناسب جهنم است ؛ اما عاقل برای

رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شهر بها اجتناب نماید و هر محنتی که پیش آید
تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و شفقت خود را
در مقام اندوه و ورطه اضطراب نیفکند چه هر کاری که عواقب آن بفتح
و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و مذلتی تحمل
باید کرد چندان اثر نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت و هیچ
گل بی آزار خار نتوان چید **بیت** کس از غنچه گلی که در طلب
بر آن خسته نرسید اگر زخمی نکشید ؛ ملک گفت از این بیت و دانش
بومان همه بازگوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن
یکی که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او ضعیف می پنداشتند
و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تامل نکردند که من در میان
ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته
بعقل و خرد موسوم بوده ام شاید که مکری اندیشم و فرصت غدری جویم
بعقل خود این قدر ندانستند و نه از سخن ناصح حساب گرفتند و نه احتراز
خود از من پوشیده نداشتند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسید بدیشان آنچه رسید
و گفته اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاط تمام لازم است خاصه
از دوستان نومید و دشمنان امیدوار **نظم** دوستی کز تو نومید بود
محرم خود مساز در همه حال ؛ با عدو نیز کز تو زنهار است

بنت اظهار سر خویش حلال ؛ ملک گفت مرا چنان می نماید که
موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد کاردان گفت چنین است و پادشاهی
که طرح ستم اندازد زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد
و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر
ولا یبقی مع الظلم ؛ ای که بنیاد ستم را بکاری **بیت** که کم عمری آمد ستمکاره را
شهنشاه چون ابر ابر کند ؛ یقین دان که بد در حق خود کند
و گفته اند هر که جبار کار کند بیار چیزها منتظر بد باید بود هر که ستم نماید هلاک
خود را یقین باید کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده
باید شد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود
و هر که بر وزیران رکیک رای بی خرد اعتماد کند ملک را بدرود باید کرد
و نیز در امثال و حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز بباید برید و امید از
حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده ظالم پیشه از ثبات
ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او
به نیکویی سیم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره
روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را
از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا حرص و آز خیمه اقامت
زد امانت و راستی رخت از آنجا بردارد و چون ملک بوم را از حرص و شره بسیار بود

برفق زاغان و استیصال ایشان ناچار از منهج اعتدال در پی انحراف ورزید
و در بادیه حرمان و وادی هوان سرگردان شده و جای که برای نهادن دیگران
کنده بود با خود در وی افتاد **بیت** مپسند بیش در حق مردم بدی
که آری بلا بر سر خویشتن ٭ نه بینی که رنج فراوان کشد
که جای کند بهر من چاه کن ٭ بآخر که چه را به پایان برد
وی اندر نگون چاه افتد زمن ٭ ملک گفت کسی از عهده شکر این
نعمت چگونه بیرون آید تو مشقت فراوان تحمل کرده و تمنا از اخلاف
مراد تو اضیع بودی و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی
و اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنودندی ترا بجان خطری عظیم متصور
بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او برای مقتضای
کاری مصمم گردد بخشت دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم
در میدان مردان نهد **بیت** از سر گذشته‌اند و بمیدان نهاده پای
صاحب دلان که کوی سعادت بوده اند ٭ و اگر صلاح حال در آن بیند که
بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود بهمان را کار بندد تا مقصود
بحصول پیوندد چنانکه ماری مصلحت خود در آن دید که بنزد غوک رضی شد ملک
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که ضعف پیری
در ماری اثر کرد و قوت تمام بدو راه یافت بواسطه نقصان قوت از شکار بازماند

و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی بی قوت صورت نمی‌بست و تکاپو
آنچه غذای شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از
وقت جوانی و حیف از زمان کامرانی حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار
بودن بمراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از
آتش طمع دفع تشنگی کردن و با این همه کاستگی موسم پیری را هم تقاضای بودی و
این فرصت تنگ نیز همه در ناشایستی **بیت** رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید
ای دریغا صحبت ایام یاران و شباب ٭ وقت پیری حقیقت دان کایام عمر عزیز
هر دمی کان بگذرد دیگر نبینی در خواب ٭ مار در این نیت که گذشته را باز بتوان
آورد به تدبیر مشغول که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت
جوانی اندک تجربه است که حاصل کرده‌ام و جز بتدبیری که بسرانجام آن
بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر زندگی
که روی نماید بقبول آن منت باید داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه
قوام معیشت من بآن توانا بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت
که در او غوکان بسیار بودند و ملکی کامکار و امیر مطاع نامدار داشتند و خود را
چون ماتم‌زدگان خسته جگر و مصیبت رسیدگان اندوهناک بر خاک راه
افکند غوکی بر وی رفت و پرسید که ترا بغایت غمناک می‌بینم موجب آن
چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از شکار غوک بود

و امروز مرا واقعه پیش آمد که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمدا خواهم که یکی را
از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک پیش ملک رفت و ملک زاده را خبر کرد بادشاه غوکان
ازین صورت عجیب متعجب شد و نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه
بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار گفت **بیت**

من این آه جگر سوز از دل پاک سحر دارم ⁂ چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم

ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام فکند و طمع خام مرا گرفتار این محنت کرد و
برگشته بخت و واژگون طالع بود که روزی قصد غوکی کردم و او از من گریخته خود را در
خانه زاهدی افکند از عقب وی بطمع در آن خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود
و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای وی بمن رسید پنداشتم که غوکست از
کریمه حرص و نادانی دندان بروی زدم و بر جای سرد شد زاهد خبر یافته از سوز
فرزند قصد من کرد و من از وی بصحرا نهادم و بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب میدوید
و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند
و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنکه ملک ایشان
صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم
ازل و نفرین پیری راضی شده ام **ع** گردن نهاده ایم جفای زمانه را
ملک غوکان را این باب موافق افتاد و خود را از آن شرف و مرتبت تصور کرد
همواره بر وی نشستی و بدان مباهات نمودی و بر ابنای جنس تفوق جستی یکچندی برین بگذشت

مار گفت

مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوت و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را
بجای آن رسانم ملک گفت همچنین است که میگویی مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را
بی قوتی توانایی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد
که در وقت چاشت و شام بکار برد مار هر روز گذرانیدن آن وظیفه میکرد و ازانجا
که بحکم آنکه در آن تواضع منفعتی مندرج بود از آن عار نمیداشت **بیت**

دستی که ز دیدنش تن تنگ آید ⁂ در وقت ضرورت بوسه دادن شاید
هر کار که عار رشت و ملال افزاید ⁂ در حالت احتیاج بنماید

و این مثل برای آن آوردم که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنچه
هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان که رایحه بطبع
بیر رسید و بنیز دشمن را برفق و مدارا از و بیخ و بن مستاصل توان کرد آنچه که
بجنگ و مکابره چنانچه آتش با صولت اگر در درخت افتد همان قدر تواند سوخت
که بروی زمین است و آب بلطافت و ملایمت هر چند درختی که از آن بزرگتر
و قوی تر نباشد جان از بیخ براندازد که دیگر در آن محل امیدواری نماند **بیت**

متلطف کن که هر کاری که صعب است ⁂ بنرمی و مدارا میتوان ساخت

و ازینجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهترست زیرا که مرد مبارز هر چند
دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند غایتش بیست و اگر کسی
مبالغه کند با صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صایب لشکری را بسازد

و باید که تدبیری لشکری گران انگیخته و ولایت را بدانها برهم زند **بیت**
بیک تدبیر کو آن توان کرد ۞ که نتوان با سپاه بیکران کرد
بشمشیری توان جانی ربودن ۞ بلشکری شاید اقلیمی گشادن
ملک گفت عجب ظفری بدست آمد بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو برآمد کارشناس
گفت تمام اینکار را اصابت رای و حسن تدبیر بود بلکه فر دولت و یمن سعادت
ملک درین کار مددکاری نموده و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی
در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص
باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت
برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین
نیز متساوی باشند آنکس بمطلوب قادر گردد که یار و مددکار او زیاده باشد
و اگر درین باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت مدد
دهد ظفر او را خواهد بود **بیت** کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد
انچه مقصود بود زود میسر گردد ۞ مه طالع اگر شیت مرجان خود را
گر اگر روی بسوی بحر نهی بر گردد ۞ ملک گفت ایشان از ان بیمقدار
حساب برنشمرده و نپنداشتند که در صدد انتقام تو آیم و چه مارا اندک دیده
بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک آن بسیار
باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان ضرر است در سوختن که بسیار او را دوم



وام که انفعال از قرض خواهان در یکدم همانست که در هزار دینار سیم بیکی
هرچند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و رنجوری آرد چهارم دشمن که با اگر خوار
و ضعیف شمرده آخر کار خود بکند و من شنیده ام که گنجشکی با وجود ضعف حال
از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند
و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمد
و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان بطلب قوت بیرون رفتندی و آنچه حاصل
شدی زله ساخته در حوصله ایشان میریختندی روزی گنجشک نر بطلب قوت
بیرون رفت تا بچگان آید چون باز آمد گنجشک ماده را دید که با اضطراب
تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار
نازنین این چه حرکتست که از تو مشاهده میرود جواب داد **بیت**
میخلد در سینه ام خاری که می گریم بسی ۞ در دل سوزان غمی دارم که هیچم کس نگفت
چگونه ننالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمده
و قصد بچگان کرده هرچند زاری کردم و گفتم **نظم** اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس
که تیر آه سحر بر نشانه می آید ۞ نگاه نپسندید و گفت آه زار و آه خسته
تو بر من هیچ اثری نخواهد بود و گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان
کمر انتقام بر بندیم و آنچه توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت **بیت**

حریفی که او شیر را پی کند ۞ ز مشت تو ای عاجزی کی کند
و من چون بهیچ نوع با او بس نیایم فریادی بکنم و کس بفریاد من نرسید ع
فریاد رسی ندارم فریاد رسی ۞ و آن ظالم ستمکار دو بچگان مرا
خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک از این سخن استماع کرده دود از نهاد دلش
بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاده درین محل خداوند خانه
باشتعال چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت
و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک فرو پرید و آن فتیله از روی دست او
بر داشت و بدرون آشیانه افگند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف
گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال بالای بام بر آمده در زیر آشیانه را خالی ساخت
تا آتش را منطفی سازد مار از میان شرر آتش دید و از بالا او را بستین شنید سراز
سوراخی که بکابات بام داشت بیرون کرد سر برآوردن همان بود و بستین
بر سر خوردن همان و این مثل بدان آوردم تا فایده دانسته گردد که مار دشمن خود را
خوار داشت و از وی حساب نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام در کوفت
بیت دشمن اگرچه خورد بود از طریق حزم ۞ او را بزرگ دان و غم کار خویش خور
ملک گفت کفایت این مهم و بر افتادن خصمان برکت رای و میامن اخلاص تو
بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی باظهار پیوست
هر که زمام مصالح و مهمات بوزیری ناصح سپارد و هرگز دست ناکامی دامن اقبال او نگیرد

دهای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه از حسن رای و رویت تو دفع
بیت هر چه روی نهم با هر چه رای کنم ۞ مراد هست قوی چون تو دستیار منی
و از همه هنرها تو این عجب تر بود که مدتی در خانه دشمنان بماندی نه بر زبان تو
چیزی گذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت
و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک ع آن بیمن دولت همایون تو بود
چه اقتدا در همه حال بآداب حمیده و محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک میداشتم
و آنچه بقدر دانش از خصال حمیده شهنشاهی اقتباس کرده بودم دستور کار
خود می ساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه
و هیبت و شجاعت جمعیت دقایق مهمات بر روی پوشیده نمی ماند و موضع
تعجیل و تأنی و موقع رضا و خشم بروی مشتبه نمیگردد و در فاتحه هر کاری مصالح
امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه تدارک خاتمه آن می نماید
و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نباشد و ناموس سلطنت و رونق جهانداری را
فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهمراه گرفته
سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بمنزل آرامش خویش براند بیت
خصم زرا زدانه تعجیل میکشید ۞ از عرصه وجود سوی خیر عدم
با چون تویی هرانکه دم دشمنی زند ۞ مشکل اگر امان دهدش مرگ یکدم
ملک گفت در مدت غیبت تو نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار داشتم چنانکه

بحمد الله تعالی **بیت** کآفتاب دولت از اوج کمال آمد پدید ٭ روزگار خصم
وار روز از زوال آمد پدید ٭ کارشناس گفت هرآینه هرکه بدشمنی غالب خصمی
قاهر مستولی گردد تا از وی بازرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند
و پای از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند که چهار صنف کامل بهجت
از خورد نا مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا به دولت
وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرو نیاید اضطرابش کم نشود
و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس باسایش نزند **نظم**
چون ز دشمن کسی فراغت یافت ٭ جانب خوشدلی عنان بر تافت
ملک سیرت و سریرت ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او
بر عجب و خودپرستی و کبر و تن پروری بود نه از اندیشه بصواب نصیبی داشت
و نه رای راست را از فکر خطا باز می شناخت و تمامی اتباع او جنس وی بودند
مگر آنکه مرا در قتل من مبالغه بسیار کرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بود
گفت اول رای او بر کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب قریب ترین
داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت و اگرچه دانست که نخواهند شنید
و دران مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام است
کارشناس گفت آنکه برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی
مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرات گستاخی ننمایند و اگر

در فعل و قول وی زللی و خللی مشاهده رود در تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تنبیهات
شیرین و مثلها و لطیفه باز گویند و معایب دیگران در اثنای حکایات
تقریر کنند وزیر ملک بوم این همه صفتها داشت و هیچ فایده درین باب نداد
نمیکرد است من بگوش خود شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع
و مرتبتی عالیست و بکوشش خود پای از زور بازو برین پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری
دولت و پای مردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه
این صورت میسر شده آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن
بعدل و انصاف مبالغه باید نمود **رباعی** ای آنکه بملک یافتی دست رسی
دولت طلبی کم طلب آزار کسی ٭ صاحب تیغ سیاست آن خوار نکند
کار زده محنتی را رد نفسی ٭ و حالا بصواب آن لایق تر که در
کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خوار ننگرند که بقای
ملک و استقامت دولت جز بهار حزم ممکن نیست خرمی کامل که چهره فردا در
آینه امروز معاینه بیند و عزمی شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و
رای صایب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که
چون برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند **بیت** در باغ
ملک سبز نگردد نهال عدل ٭ گر آبجو زنبات ندهش از چشمه سار تیغ ٭ این
همه گفت و کس سخن او التفات نکرد و نصیحت از سر قبول نیافت **مصراع**

تا زبر و زبر شد همه کار از چپ و راست ٭ نه ایشان را از عقل و کیاست او فائده
حاصل آمد و نه بعجز و کفایت خود ازان فرج یافت و اینجا سر لا رای لمن لا یطاع
ظهوری تمام دارد **بیت** چه سان رای آن کس نماید صواب ٭ که از
گفته وی کشند اضطراب ٭ چنین گفت دانا که تدبیر راست ٭ قبول کسی چون
نیفتد خطاست ٭ اینست داستان حذر کردن از مصاید مکر و مکاید غدر
دشمن که اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عدل دور
افتد چه زاغی تنها با ضعف و عجز خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بدان نوع
مالش داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود و الا اگر بومان را
یکذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی
و چهره آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و آن
اشارت بگوش هوش بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نشاید کرد و خصم
هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و هرچند اظهار تودد و لاف صحبت نموده و اسباب تأکید
دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد **شعر** دشمن اگر لاف مودت زند
صاحب عقلش نشمارد دوست ٭ مار همانست بسیرت که هست
گرچه بصورت برآید ز پوست ٭ و فائده دیگر درین حکایت بدست
آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که تا مقدور خیرخواهی و سودمندی نیز کار
همان تواند بود چه دوستی کار شناس بر اعانت و امداد او مرز اعانت از جان نتیجه داد و کار از حیله

هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیده و اگر کسی موفق گردد بآنکه بهم دوستان
هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار و دشمن احتراز در تواند جست
بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق **بیت**
با یار نکوخواه بعشرت بنشین ٭ وز دشمن بد دامن صحبت برچین

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن
از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته شدن و خود را از مضرت زرق و تزویر
خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند
نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که بازنمایی مثال کسی که در کسب چیزی سعی
نماید و پس از ادراک مطلوب بغفلت ورزیده آن را ضایع سازد و درین زمان گنج
و نقش این ابیات از صحیفه منقبت کسری فرو خواند **بیت**
کامی مبارک پی شهنشاهی که عالی اصل مخلد ٭ اختران در آسمان از طلعت نیک اختری
مورد دولت شود چون سایه بر همای ٭ بر همان بوسه که بر ظل همایون گستری
من چگویم در کمال گستری حضرت ٭ آفرین باد آفرین کز هرچه گویم برتری
بر خاطر خطیر شهنشاهی که فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که الکتاب چیزی از
محافظت آن است آن تربیت چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار
و امداد بخت بی آفت سعی و رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه داشتن آنها خیرات بها

روشن و تیره‌ای در پیشانی‌ات نهند و هر که از پیرایه حزم و دوراندیشی عاطل و عاری
خرد و عاقبت‌بینی راجل باشد مکتب او در عرصه تلف و تاراج گردد و در فضیحت
اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه نهنگ پشت را بی مشقت
جد و جهد دوست مشفق چون بوزنه بدست آمد و بواسطه بی عقلی و نادانی
از دست بداد و زجر حسن و خامش مسیح مرهم التیام نیافت رای پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند که در یکی از جزایر بحر عجم
بوزینگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کارداد بنای سلطنتش مهابت
و افراسیابت کامل ارتفاع یافته بوده اساس دولتش بحکم انفاذ عدل شامل
استحکام پذیرفته رعایا از میامن اجتنابش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و
امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوی
و رضاجوی گشاده **نظم** ستم را زبان عدل را بسته دار ** خدا
راضی و خلق خشنود دار و ** مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و
بهار جوانی را بخزان پیری و ناتوانی بپیوند ناگاه ضعف در اطراف بدن آمد و
سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی
از سموم عجز و بیچارگی روی بزردی نهاد و چراغ طراوت آفت و تلف مستقلی
و بساط نشاط بهجوم هموم و غموم مطوی گشت **بیت** فنا طعم نا زبرانی موی
که آب روان باز ناید بجوی ** باید هوس کردن از سر بدر

کردوی



کردوی هوس بازی آید بسر ** چو بر سر نشیند ز پیری غبار
دگر عیش صافی توقع مدار ** و عادت روزگار غدار است که
طراوت گلشن جوانانرا بوحشت خارستان پیری مبدل می‌سازد و مشرب عز
توانگری را بخس و خاشاک ذلت مفلسی مکدر گرداند رحمت روز پیش محنت
تا رغبت و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار نه
باشادی زمانه غم بیشمار هست ** در جام روزگار می خوشگوار نیست
بگلبن بزیر گلشن نیلوفری کرد ** گر خون دیده عارض او لاله زار نیست
این پیرزن شوهرکش که دیو خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان جهانیان
عرض میدهد و زینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بی خردان مغرور را
در دام محبت خود می افکند **بیت** بار بچه ایست طفل فریب این متاع دهر
بی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند ** و با این همه که آرایش ظاهر را
مدد عشوه و شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایه عرض
بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مراد
با غوشش آرزو نرسید و هر که در حباله وصالش درآورد بکام دل شبی از وی نخورد
بیت جمیله ایست عروس جهان ولیکن هش ** که این مخدره
در عقد کس نمی آید ** گو دل مرا جان سری که ی و ما الحیوة الدنیا الا لهو
و لعب در دام آفت او افتاده و بصورت دلکشش وابسته شده و از خبث باطن عهد

دو ذات طبع و ناپاک سیرتش بی خبر مانده اند بیت راست چون
از رقم اهبت دولت دبیر ٭ نرم نگین وار زرون پر زخیر ٭ در خور زینتی
تو نکرد درویش ٭ تا و همچون خیال کج اندیش ٭ و مرد خردمند
که دیده دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها روشن شده بجز
فانی او التفات نماید و دل در طلب جاه بی فایده و مال بی حاصل او نبندد
و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته روی تجنب و توجه
دولت آرد نظم هیچ نشان که دولت باقیت ره ده ٭ بگین ناع عمر
کاه بهار است و گه خزان ٭ القصه ذکر پیری و ضعف کاردانا در افواه افتاد
حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و فتوری کلی
فتوری نام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت
مثنوی دولت اگر دولت جمشید است ٭ سوی سفیده آیت نومیدیست
از ابرهای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامت دولت
در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق شهریاری
و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم
ابواب سیاست و ظالم گذاری و تمهید اسباب رعایت و رعیت نوازی
بکمال رسیده گردید ع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی ٭ دو
او را در رضا برقرار داده و دولت را بسلسله طاعت و ربقه متابعت او در آوردند و دیگر بخشند

بیت [illegible]

مثنوی

بیت چون باد صبا بر گلستان وزد ٭ چمن درخت جوانی سر زند
بهاران که بار آورد بید مشک ٭ برید درخت کهن برگ خشک
این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته بود
آن دارد که گلشن مملکت بدولت او بار و برگ و نوا سازند ع سرو خرامان
چمن کرده عالم گلستان میشود ٭ و او نیز بدقایق حیل کرد استمالت سپاه
ملاطفت رعایا برآمده هر کرا از خورد حال خلعتی و صلتی فرمود و هر ده که را میسر
وعده ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام
اتفاق نموده پیر فرتوت را از میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک
بی زحمتی و مشقتی بقبضه قبضه آن جوان سپردند بیت بالیده ازین نشاط
تن تخت بر زمین ٭ بگذشت ازین بوی سر تاج از آسمان ٭ بیچاره کاردانا
چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلای وطن
اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشید و در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار
داشت قرار گرفت و بمیوه های تر و خشک که در آن بیشه بود قناعت کرده خود را
تسلی میداد و میگفت مصراع هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است بر همین
منوال در آن بیشه قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت بطی
می نمود و روز و شب بتدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغول میبود
و نشر راه حقیقی توبه و انابت می ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت و خیرات مهیا

در نگاری که از ظلمت شب شباب بر آینه سینه میدید بدمید و روشنائی صبح شیب خیز
مصراع صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو ∴ خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو
روزی به درخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیر میچید ناگاه یکی
از چنگ او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزنه رسیده لذتی در
طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بران بوس دیگری
در آب افکندی و با آواز آن تلذذی نمودی قضا را سنگ پشتی از ان طرف
دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده بجوار
گرد و روزی انجا استراحتی ورزیده بعد از ان بجانب اهل و عیال معاودت نماید
القصه دران محل که بوزنه انجیر میخورد سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود
هرگاه که انجیری در آب افتادی برغبتی تمام بخوردی و تصور کردی که بوزنه برای
او می اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میدارد و اندیشه کرد که
شخصی بی سابقه معرفت درباره من این مکرمت میفرماید اگر وسیله مودت و رابطه
محبت در میان پدید آید ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید
و قطع نظر از فواید دینی مصاحبت چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات
در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته
از مغتنمات روزگارست و هر اینه بصیقل صحبت او غبار از آینه دل محو توان کرد
و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه دفع توان ساخت و اینجا گفته اند بیت

دل که آینه شاهیست غباری دارد ∴ از خدا بطلبم صحبت روشن رائی
پس عزم صحبت جزم کرده آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورد
اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنه جواب
نیکو باز گفت احترازی تمام بجای آورده و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت
رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از خصلتهای
ستوده و صفتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادر دینی دارد
در هر دو جهان سرفراز و کامکار است بیت مرد را دوستان صاحب دل
زیور دین و زینت دنیاست ∴ نعمت دهر اگرچه بسیار است
نعمتی بهتر از رفیق کجاست ∴ سنگ پشت گفت نزد اعیان دوستی
و مصاحبتی دارم و لیکن شنیده ام که قابلیت آن مرا حاصلست یا نه بوزنه گفت حکمای
باب دوستی نیز انها نهاده اند و فرموده که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس
نیز دوستی را نشاید و دوستی یکی از سه طایفه لازم است اول ارباب
علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دینی و آخرت حاصل توان کرد دوم
اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند
سیم جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و
احتراز کردن از دوستی چه طایفه از ان لازم است یکی فاسقان و اهل فجور که
همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بوده و محبت ایشان بسبب راحتی و نفع باشد نه

آخرت دوم دروغ گویان وارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم ومعاشرت ایشان
بلای عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند واز دیگران
بتو پیغامهای وحشت آمیز فرستند اکثر بخلاف راستی باز نمایند ایشان وبی خردان
که نه در جر منفعت ایشان اعتماد توان کرد ونه در دفع مضرت وبسیار افتد که
آنچه عین خیر ونفع تصور کرده باشند محض شر وضرر بود

بیت

از دوستی کسی چه نفع برد ✿ کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد

و گفته اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود
که دشمن چون بحلیه عقل آراسته بود دور اندیشی را شعار ساخته تا فرصت نبیند
زخم نزند واز حرکات وسکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را در محافظت
توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هرچند در ترتیب مصالح
ومهمات مدد نماید مفید نیاید وغالب آنست که این کس بنده پر ناقص ورای
ناصایب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزینه با سلطان نزدیک
بود که سفینه حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد واگر نه دزد که دشمن دانا
بود بفریاد رسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی شاه پرسید که
کیف چگونه بوده است آن **حکایت** کاردان گفت شنیده ام که در ولایت
کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی بیکران آمدی
ولشکری که اندیشه حساب ایشان ضمیر وهم دقیقه شناس نکردی رایات بیهمالی

وکامکاری



وکامکاری بر قبه فلک زنگاری افراشته بود وآیات عدالت گستری ورعیت پروری
بر صفحه ادوار لیل ونهار نگاشته **مثنوی** زمانه تابع حکم روانش

سلاطین خاکبوس آستانش ✿ رسوم داد ودین بنیاد کرده
بداد ودین جهان آباد کرده ✿ واین پادشاه را بوزینه بود که در جمیع

اوقات اعتماد بروی داشتی ودر تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی
نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود بمحرمیت رای
اختصاص یافت وتنها کناره چون قطره آب در دست گرفته بر بالین شاه پاس
میداشت وتا دمیدن طلوع صبح صادق فلان خوابگاه غرور را از مسکن
کسالت بر نمی انگیختی سر رشته آن خدمت از دست نمیگذاشت قضا را دزدی زیرک
از شهر دور دست بدین ولایت آمده وشبی داعیه کرد که بکاری بدست
آورد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان بی تجربه نیز
بهمین اندیشه بیرون آمده بحسب جنسیت بهم پیوستند دزد غریب از مسکین
پرسید که ما را بکدام محلت باید رفت ونقب در خانه که باید زد دزد نادان
جواب داد که در اصطبل زمین شهر را دراز گوشی فربه دروانست ونهایت
او را دوست میدارد وبواسطه محافظت زنجیر محکم بر دست وپای وی
نهاده ودو غلام موکل وی کرده صلاح درانست که اول رویم وآن دراز گوش را
بدزدیم ودر سر چهار سوی شهر دکان شیشه گریست آنرا بشکافیم شیشهای حیله مهیجی

بیرون آورده و بران خربار کرده با حصول غرض باز گردیم دزد دانا ازین سخن در عجب ماند
و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد
دزد عاقل خود را بحیل در پناه دیوار افکند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا
میروی فتی جواب داد که من دزدم و عزیمت داشتم که در از کوشک نزدیک میر را
دزدیده دکان شیشه گری بیگانه فم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت
احسنت دزد چنین باید که برای حرمی که چندین پاسبان دارد جان عزیز
بلا نهد و جهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد ع
برزنخ هر که جامد از قفس بست ◦ از تکاپوی چنین مخاطره ها گر جهت
خزینه رای بکردی از زمان عقل تو معذور میداشت ◦ گر کسی باز کند
بار نگاری باری ◦ این بگفت و دست و پا بربسته بجانب زندانش کشید دزد
زیرک از فعل دزد ابله عبرت گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرد و با خود گفت
این دزد مرا دوستی بود نادان و عسس دشمنی دانا و آن دوست نادان مرا
در ورطه هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته بود و تمام
مهم بنقش مینمود حالا جای آنکه عسس گفت روی بخزانه رای آوردن است شاید
که غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس آهسته آهسته بر در قصر رای آمده
نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ را چون پولاد می برید مثنوی
جهان سید او ز آهن سنگ ناب ◦ که هم آتش بیرون جهد و هم آب

هنوز عیار شب رو آفتاب نقب بزیر باره افق نرسانیده بود که نقب دزد بپایان رسید و از
موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب
شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و انواع جواهر بر جوانب
بساط شاهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته
و پروانه مسکین چون دل درویشان فاقه کش شعله نامرادی سوخته فرد
پروانه و من گرچه در سوختنیم اما ◦ من جان و جگر سوزم او بال و پری سوزد
باز در نگریست بوزنه دید کتاره بدست بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط
بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن حال متحیر شد و گفت سبکساری که
اعلی درجه رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط انبساط هشیاری چگونه
نهاده است و تیغ تیز که قوام ملک و ملت وابسته او است بدست این بی قرار
گذاشته دزد بر پای این تفکر متوقف شده و در گرداب تحیر سراسیمه
نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینه رای که آینه جهان
آرای بود افتاده و رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانید رای در عین خواب
از روی غفلت مورچه دست بر سینه زد بوزنه بدانجانب دویده مورچها دید که بر روی
سینه رای میدوید آتش غضب در دل بوزنه افتاده و گفت با وجود چون
من پاسبانی که ستاره دیده ام چو انجم سیاره هیچ شب روی خواب ندیده
مورچه شیر نگ را این گستاخی که پای بر سینه مخدوم من تواند نهاد از کجا رسیده

پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد و تا بر سینهٔ رای زند و بجور جگرگاه او
بقتل رساند دزد فریاد برکشید که هی جوانمرد بی باک دست نگاه دار که جان نازنین
از پای درخواهی آورد و دزد دست بوزنه باکتاره محکم گرفت رای نیز
در دزد از خواب درآمده و آن صورت مشاهده کرده دزد را پرسید که تو کیستی
جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو و حصول امال خود به اینجا آمده
بودم و اگر لطف در محافظت تو اهمال نمودمی این جاهل دوست مشفق و دوست
مهربان تو بهمت شتاب از جان مالامال ساخته بود رای کیفیت حال ازو پرسید
حال معلوم نموده سجده شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی
همراه باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جمله
مقربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد دزد که
کمر بر روی بسته بامید دفینه دیوار خزینه میشکافت بواسطه آنکه قبای
دانش دربر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم
اسرار میدانست چون خار نادان و دزد دانش او نجنبه بود لباس حرمت ازش برکشیدند

بیت خصم دانا که قصد جان تست ⁂ بهتر از دوستی که نادانست
کار بجز نادان کند همه ضرر است ⁂ ور کند نفع هست مختصر است

و این مثل بافایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوندان عقل
افکند و از صحبت دوست نادان بهر تقدیر که باشد بگریزد بیت ز نادان حریف بس بگریز

ز نادان

اگر عاقل بود خصم تو بهتر ⁂ ز بستان و ز نادانان بپرهیز
سنگ پشت چون این حکایت ⁂ که با نادان شوی یار و برادر
که پر فواید بیشمار اشتمال داشت استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش
دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان کم
دوستانه بر چند گونه اند دانا گفت که حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار
جمعی که دعوی دوستی میکنند به سه فریق انقسام می یابند بعضی بمثابه غذا اند که
از وجود ایشان چاره نباشد و همیشه به پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور بخشد

نظم چراغ خانهٔ دل روی یار است ⁂ دل از بهر چنان روی بکار است

و گروهی بمثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون
درد اند که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند که با تو
روی و ریا نمایند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نگذارند شعر

پیش تو از تو موافق تر زند ⁂ وز پست از سایه منافق تر زند
گرم و لیک از جگر افسرده تر ⁂ زنده و بی دل ز خود مرده تر

پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی پرهیز ده و در پناه دوستان
خالص و رفیقان مخلص گریزد مصراع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست
سنگ پشت گفت کسی چه عمل پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده
بود بوزنه گفت هر که لشکر خصلت آراسته است در دوستی او قصوری نیست اول آنکه

پر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن بکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد یکی را ده بازنماید
سیم اگر در باره تو چیزی در دل کوش ندارد چهارم اگر از تو نفعی یابد ازو برین
نکند پنجم اگر از تو خطایی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمایی قبول کند و
هر کس بدین صفتها متصف باشد مطلق دوستی را نشاید و اگر باره محبت ورزی
با آخر پشیمان روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوستی خالص
حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا روی بآشیان عدم نهاده رباعی
بر کس چو بد دوستی رقم نتوان زد ⁂ باده به یکانگی رقم نتوان زد
جز آینه روی همدمی نتوان دید ⁂ زان نیز چه فایده چو دم نتوان زد
چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت کمان می برم که من در دوستی قدم
ثابت خواهم داشت و نکته از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر از شرف
مجالست خود معزز سازی طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی
از کرم تو بدیع نباشد بوزنه تملق کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت سر از آب
روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند بهم
غربت از دل بوزنه دور شده و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز زبان
ایشان بمقال اتحاد درانشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق
وطراوت تازه یافتی چنانکه بوزنه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ
پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد بیت یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم

دولت صحبت آن مونس جان ما را بس ⁂ مدتی برین بگذشت و زمان غیبت
سنگ پشت دراز کشید جفت او در اضطراب آمد و غم هجران و اندوه بی پایان بود
راه یافت و بحران جان که از دل او را باتش حسرت سوخته کرد و بیت
هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند ⁂ سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کنان
آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورد
و گفت بیت رفت یار و آرزوی او در دل ماند ⁂ همچو سروم پای رفتن
قامتش در گل بماند ⁂ از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم ⁂ رخ نمود
قصه ما همچنان مشکل بماند ⁂ نمیدانم تا غربت من بچه محل در وحشت مانده و
پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام
فراق منتفی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که مودی بجنون شده مختفی
بیت چه شود کان رعنا بچمن باز آید ⁂ بکه این جان زتن رفته بتن باز آید
رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا
متهم نکنی و بحذر از حال او باکاه نمیم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان
و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو
خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من در نیت تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام
و تمام عیار یافته ع دانم که از آن کس که بی شبهه رسن باشد ⁂ گفت
شنوده ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان

و دوستی او وقف کرده صحبت او را بهیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او بهیچ لذتی مقابل نسازد
آتش فراق را باب وصال تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار
میسازد و جفت سنگ‌پشت که این سخن بشنید آتش غیرت بر سرش بر دوید و گفت بیت
خون گشت در یاری دلم دلدار یار دیگران ٭ ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران
ای روزگار جفاکار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر داد و میگفت امید مرا بسموم
غموم نابود کردی یاری را که انیس خاطر زمان من بود جلیس دیگران ساختی و
حریفی را که بر بساط عشرت بنشاط دیدارش نقش مراد در می بست دیگران
انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحه صحبت نخوانده بود و آن بیگانه
وش گوییی که همه عمر بوی آشنایی از چمن محبت نشنیده
آن شوخ که قدر من درویش ندانست ٭ بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست
یار او گفت حالا بوده بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد و تدبیر باید اندیشید
که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد و پس مطالعه کتاب حیل که آیت ان کیدکن عظیم
بیان مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیر بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان
نیفتاد و در آن باب اندیشه کرده و جفت سنگ‌پشت با بشارت خواهر خوانده
خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ‌پشت فرستاده پیغام داد که ٭ نظم
یار را گر سر رسیدن بجان عزمیست ٭ گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید
سنگ‌پشت از بیماری دلنواز خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود

و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه کرده اند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زودتر
تشریف وصال بارزانی داری و مرغریب را درین گوشه تنها و بی کس
نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و درد هجران بی مونسی
رها نخواهد کرد ٭ بیت ٭ مونسم شبهای تنهایی خیال اندوه توست ٭ وای
بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی ٭ سنگ‌پشت گفت ای رفیق مهربان
و ای راحت روح و روان مرا سفری ضروری پیش آمده و بی اختیار
روی نموده والا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و مراد خاطر که
از ملازمت تو غایب نشوم ٭ بیت ٭ ز دیدار تو دوری خود ضرورت
میشود ورنه ٭ نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد ٭ بس کام
و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مالوف از قدم سنگ‌پشت
زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق
رسانیدند و سنگ‌پشت با جماعتی محرمان بخانه در آمد زن را دید در بستر بیماری
افتاده و ورق گلنار رخسارش بجای دسته ارغوان گل زعفران شکفته ٭ مصرع
از ناله چو نالی شده از موی چو مویی ٭ هر چند تحفه تحیت عرض کرد
بهیچ جوابی سرفراز نگشت و چندانکه طرح تلطف و دلجویی افکند التفاتی ندید
نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و نه تملق و تعلق نتیجه میداد ٭ بیت
ای دل از کوشش بی سرمایه در دو نیاز ٭ کین متاع کاسد اندر هیچ بازاری نیافت

از خواهرخوانی که خود را به بیمارداری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار را چه نام است
و ما فی الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمی‌نماید خواهرخوانده آهی سرد
برکشیده گفت **بیت** درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب ٭ دردیست
درد عشق که درمان پذیر نیست ٭ بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی
که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و به چه قوت سامان
گفت و شنید داشته باشد سنگ‌پشت آغاز جزع کرده به غایت رنجور شد و گفت
این چه دارو است که درین دیار نمی‌توان یافت و به جهد و حیله به دست آوردن آن
قادر نمی‌توان شد زود بگو تا در طلب آن کوه و بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک
و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته ادرام و اگر
چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت کمند اندیشه خود را به کنگره گردون رسانم و
و اگر چون ماه بر اوج سپهر بایدت دل در طلب این دارو بذل توان کرد و
خلاصه آب و گل که عبارت از نقد حیات است برای این علاج نثار توان نمود
جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد ٭ دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد
بیماردار جواب داد که این نوع درد مخصوص زنان است و در رحم ایشان حادث
میشود و هیچ دارو جز دل بوزنه علاج نمی‌پذیرد سنگ‌پشت گفت این از
کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهرخوانده که منشا این مکر بود
معالجه آن در دل او پیکرد جواب داد که ما هم دانسته ایم که بدست آمدن دارو دشوار است

ولیکن

و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد و بسیار و بیشمار تر از آن بجهت طلب این دوا خوانده‌ام
بلکه برای آنکه دیدار یار بسین یار وفادار بر بینی و وداع آخرین بکنی که بیچاره را
دیگر نه امید خفت و اقبت و نه راحت صحت حاصل **بیت** بجز خون شربتی
در خورد درد خود نمی‌بینم ٭ بجز غم راحتی در روزگار خود نمی‌دانم ٭ سنگ‌پشت را آتش
از حد گذشته متألم و اندوهناک شد و چندانکه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز
کشتن بوزنه ندید بالضرورت طمع در دوست خود بست پس عقل روشن رای
نصیحت کنان و گفت کای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان
تو و بوزنه استحکام یافته به دست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دور است
حیف باشد که از برای زنی ٭ پاره سازی تعهد پرهیزی
و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن از آبادانی
خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بدو متعلق است
فرو گذاشتن حق و حرمت یار یارا که با تو جنسیت دارد و نزد او آب نگاه
داشتن از ملاحظه امور معیشی بر طرف مینماید **بیت** بی صحبت درین
که حق یار قدیم ٭ هزار بار به از خون دوستان تو است ٭ آخر الامر
عشق زن غالب آمده رای بر آن قرار داد که قندیل وفا را به سنگ غداری
در هم شکند و پله میزان هواداری را بگرداند و خاب سنگ سازد بیچاره‌ای را
که سمت بیوفایی داغ شقاوت است کار آن جریده ناصیه حال بی دولتان ظاهر گردد

وصف پیمان شکنی بر نمط نبشت که خبر بلوح حسن خاکساران مرقوم نشود و هرگز بعد
و اتفاق مرتبه شهرت نیافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و اگر به جهد وی
وفای موسوم شد نزدیک هیچکس بدرجه قبول نرسید بلکه اجتناب از ملاقات
و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او لازم شناسند **بیت**
بر پیمانه شکن مکن رو دوستی خوش باد ٭ گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
سنگ پشت بعد از قصه بوزنه دانست که او را بمکر خود بیازرد حصول آن غرض
متعذر باشد بر آن غربت نزد بوزنه باز رفت و اشتیاق بوزنه نیز به
او بغایت غالب شده بود و آرزومندی به دیدار وی از حد حصر متجاوز گشته الحمد
جفتش بر جمال یار افتاد و از غایت فرح بغایت نشاط اگر این ترانه آغاز نهاد **ب**
هزار شکر خدا را که چو تو دلداری ٭ نمود روی من بعد مدتی یاری
و سنگ پشت را گرم پرسید و از حال فرزندان و خویشان استکشاف کرد سنگ
پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من بحدی مستولی گشته بود که از
انس وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی
هر ساعت که از تنهایی تو و انقطاعی که از اجتماع و اتباع اتفاق افتاده
می اندیشیدم و در بی کسی تو و جدایی که از صحبت و کلام را دست
داده تأمل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت
پذیرفت و با خود میگفتم ای بی مروت روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند

عیش

عیش نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خار گیره بستر سازد **بیت**
روا باشد آنجا تو چون گل شکفته ٭ رفیق تو از خار در پای رفته
پس بر عزم آن آمده ام که اگر سعی واجب داری و خانه و فرزندان مرا به دیدار خویش
آراسته و شادمان سازی تا اقربا و منزلتی من در دوستی تو بشناسند و
دوستان و متعلقان مرا بدان مباهات و مفاخرت حاصل آید هم دل بوصال تو
مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود هم از دولت قدوم تو مرتبتی پیدا آید و
ترا در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید **نظم** چه کم شود ز نوای
مه که بر سنت گدا فکند ٭ که تا بروز غم از روت آفتاب در افتد ٭ و دیگر میخواهم
که جمعی را بروی تو بر باید و ضیافت نشانیم شاید که بعضی از حقوق مکارم
تو ادا توانم کرد بوزنه گفت از این تکلفات در گذر که چون سلسله دوستی باحکام
الفت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی
و تکلف اسم نیز باشد چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان
من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که جهت او تکلفی باید کرد و بار تکلفی
باید کشید **ع** تکلف گر نباشد خوش توان زیست ٭ و آنچه مولانا
نموده که مرا نسبت تو واقع است در باره خود فضیلتی می شناسی بدان نیز
دل گران مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادتست و احتیاج
بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه مرا از وطن و مسکن و عشیرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده



بذل غربت و خواری تنهایی و وحشت مبتلا بودم اگر از دو نعایانه بیمن محبت تو زمین
تازه گردانیدی و موهبت محبت تو در حسین محنت غربتی ارزانی داشتی مرا از چنگال
آن روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بسته دی بیت
درین وحشت سرای محنت آباد ◦ بدیدار تو [illegible] خالیم و دلشاد
پس بحکم این مقدمات حق تو بر ذمه همت من بیشتر است و لطف تو در باره من فراوان‌تر
و برین تقدیر بدین مؤنت و تکلف محتاج نیستی و در دوستی صفای عقیده
معتبر است نه تهیه اسباب عشرت و تقدیم فایده معنوی مطلوبست نه ترتیب مایده
صورت بیت بی تکلف دوستی باید که باشد زانکه هست ◦ در میان
رسم تکلف گر نباشد گو مباش ◦ سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم
غرض از استدعای تو نه همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات
و مشروبات نیست بلکه مدعا آنکه حجابی از میان رفت برداشته پیوسته شرف جمال
حاصل باشد ع میخواهم که یکدم بی تو باشم حکایت بوزنه گفت مصراع
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست ◦ اگر ده بسیار از ابعد المشرقین اتفاق
افتد چون رشته الفت ایشان بیاد یکدیگر و انس و راحت دلهای ایشان بخیال جمال
همدیگر حاصل پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته
بسر و سر دیده مشاهده جمال بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود بیت
قرب روحانی اگر هست میان من و دوست ◦ چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد

و برزنکا

بوزنه که درین باب میفرمایند رباعی ◦ گر نقد مدام هم وصالت در دست
در دیده معرفت وصالت پیوست ◦ ور ظاهر اگر وصال جسمانی نیست
غم نیست چو اتصال روحانی هست ◦ سنگ پشت باری دیگر تیر نیاز
در کمان تضرع نهاد و بجانب هدف مراد افکندن گرفت و قوت طالع هم
مدد بخشید تا آرزو رسید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت
از فرایض است و فرمودین مقدار از یار خود و بار غنایم و زیارت اخوان مغتنم
تو مغتنم شمارم ولیکن گذشتن من از آب متعذر است و مرور من بر دریا
که میان این کشت و جزیره تو حایل شده بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل
فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در و هم امن و راحت و هم
خصب و رفاهیت فی الجمله از بس که سنگ پشت دم گرم در کار کرد بوزنه نرمی
بکمند سنگ پشت و بتازیانه تملق و تواضع رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگ پشت
او را بر پشت گرفته روی بکاشانه نهاد و چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش
در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه علت که پیش گرفته ام
و نتیجه این جریده نامه چه خواهد بود بیت ◦ هر که زن کار زن فرو بتافت
خار جفا سینه او را شکافت ◦ رای زنان ناقص عقل باد دستان
تمام خرد عذر ورزیدن نه عادت احرار است و محبت خسته دوستی [illegible]
رضای زن از دست دادن موجب نقصان و خسارت نیست مصراع

مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند ❁ درمیان آب ایستاده درین نمط با خود
مناظره می‌نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات ظاهر شد بوزنه را شکی در دل
پدید آمد و پرسید که موجب تفکر چیست مگر بردن من بر تو دشوار آمده یا از
جهت گرانبار شده باخلِ بهره‌ای سنگ‌پشت گفت این سخن از کجا میگوئی
بچه دلیل تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش
و متحیر بودن در غربتی که داری ظاهر است شاید که اگر مرا بجا کاشانه شرف
اعلام ارزانه داری بمعاونت مشاورت من که اعتماد را می‌نماید از ورطه خطر
بساحل سلامت توان رسید سنگ‌پشت گفت راست میگوئی من در تفکر افتاده
ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی
میداری و جفت من بیمار است و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانکه
مراد است وظایف ضیافت و شرایط مروت با تمام نخواهد رسید و موجب خجالت
و شرمندگی خواهد شد ع وگر گناه بخشند شرمساری هست ❁ بوزنه
گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جستجوی رضای من
محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری
بجای می‌آرند بگذاری چنانکه در طریق اتحاد و یگانگی لا یتغیر می‌نماید نظم
بیگانه را برسم تکلف کنند دوست ❁ آنجا که دوستیست تکلف چه حاجت است
سنگ‌پشت بار دیگر رفتن را بایستاد و همان فکر اول تازه کرده بوزنه گفت زنان را
[illegible]

بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان
وفا و مردمی چشم داشتن از روش خردمندان دور است بیت
مبادا کس که از زن مهر جوید ❁ که از شوره بیابان گل نروید
پس بموجب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بعید
نبود و امانت چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چنان
عملی خواهد بود سنگ‌پشت در فکر افتاده همانجا توقف کرد بدگمانی بوزنه زیاده
شده در اضطراب آمد با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید
پناه بهر باب که گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت
اگر آن گمان بیقین پیوند خود را از ورطه بیگانه و مکیدت او بسلامت رسانیده باشد
و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی و لاحق نگردد بیت
گره یارست خواهی نشستی ❁ وگر کج باخت از مکرش برستی
پس سنگ‌پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را
بمیدان فکرت می‌تازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت
ای برادر معذورم دار که ناتوانی و بیماری زن و بی‌نسقی فرزندان که بواسطه
مرض او وارد شد مرا متفکر میگرداند بوزنه گفت دانستم دل نگرانی تو جهت بیماری
زنست و الحق راست گفته‌اند که بیماری کشیدن آسانتر است از بیمارداری ع
تن درستیش تمرا که نور بیمار گشتی ❁ اکنون بازگوی که این کدام علتست و

طریق معالجت آن جهت چه هر دردی را دوایی معین است و هر رنجی را وجه شفای موضح
و مبین با اطبا مبارک نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریقی
که اشارت فرمایند در پی تدارک آن سعی نمود سنگ پشت گفت طبیبان درد او
آن دارویی اشارت کرده‌اند که دست بدان نمی‌رسد بوزنه گفت آخر آن کدام
کدام داروست که در دکان عطاران و خریطه داروفروشان یافت
نشود اگر تو باز گویی شاید مرا از آن وقوفی باشد و بحصول آن نشانی
توانم داد سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن داروی کمیاب که مراد از
تحریر الکنده دل بوزنه است راست که این سخن بسامعه بوزنه مرور کرد دود از نهان
آتشی در سینه بوزنه افتاد و دود سودا بسرش راه داد و جهان تاریکی گرد
اما بقوت عقل خود در این جای بدانسته گفت ای نفس دیدی که بشآمت حرص و شره
درین ورطه سهمناک افتادی و بعلت غفلت و بی‌خبری باین خطر عظیم گرفتار شدی
و من اول کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته شده است و سخن منافقانه زهر در گوش
جای داده و از پشت فریب صاحب غرضان تیر آفت بر دل خورده ع
بسیار کس که زآتش این غصه سوختند ◦ اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی
شناسم و جز رای و تدبیر مددکاری نمی‌یابم و اگر جواب باز دهم در جزیره بهمین سنگ پشت
فتادم که هیچ برگشته کار من آنست که دست فکر از کشیدن آن عاجز آید اگر دل
بدیشان تسلیم نکنم محبوس زندان گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود در آب بایدم افکند وان

صورت

صورت هم نبودی بهلاک شود و هر که از شهر امان آباد خود و اندیشه عاقبت زمام اختیار
بدست سنگ پشت داده تمنای جزیره داشته کم مستحق هزار چندین جزا و سزا هستم
بیت من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم ◦ هیچ لایقترم از حلقه
زنجیر نبود ◦ پس سنگ پشت را گفت وجه علاج صالح است و شما ختم
و تدارک آن بدست فرا آسانست هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را این
نوع علتها بسیار افتاده ما دل بدیشان دهیم و از آن هیچ رنجی باز رسید و ما را
پس از آن باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن
و دیگر آنکه ما بی دل زنده می‌توانیم بود و مع هذا بین مختصر با تو در مقام مضایقه نیستم
که علما گفته‌اند با چهار طایفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان
چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از ایشان طلبند دریغ نباید داشت دوم
درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله جزئی خواهند
از ایشان باز نباید گرفت سیم شاگردان نیازمند که استعداد و اندوختن علمی حاصل
کرده باشند در طلب آن اقدام صدق نموده استادان ایشان را دریغ نباید کرد
چهارم دوستان که بجهت اکتساب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دست رس بود
در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود بیت جهت نقد جان که توان کرد
بر جانان نثار ◦ دل چه باشد که نه در پای تو قربان بکنند ◦ وا که در منزل
اعلام نکردی ورنه دل خود می‌آوردم و بهر جا بودی که بقدم من جهت ترا صحبتی کامل

حاصل شدی و مرا جان از دل خود بتنگ آمده ام که جز آزار وی عار رفت او بر خاطر خود نکنند
و از بس که غم و اندوه از اطراف و جوانب وی فرو گرفته و محنت انبوه بر جوانب
و حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که رشته
تعلق با او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر و گذاشتن ملک
و مال برهم و دل نیز ازین غمهای جگرسوز و فکرهای جان گداز خلاصی یابد بیت
یارب این یک قطره خون کو را همی خوانند دل ∴ تا کی از بیداد هجران غم خواهد کشید
سنگ پشت گفت دل تو کجا است که با خود بیاوری جواب داد که در خانه رها کرده ام
چه بوزنگان را عادت است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان
بخرمی گذرد و دست غم از دامن صحبت و نشاط ایشان نرسد دل را با خود نبرند
که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش
صافی را مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کام ما را منغص می سازد و دل را
برای انقلاب او قلب نام کرده اند و هر ساعت میل او بجانبی دیگر از خیر و شر و
نفع و ضر می باشد بیت هر دم بهوائی از برای دگر است ∴ هر لحظه
ز روی فکر جای دگر است ∴ و مرا چون بخانه تو می آمدم جان خود نخواستم که
فراغت مرا بدیدار تو و لقای عزیزان که متعلقان تمام و کمال حاصل باشد دل را آنجا
گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر بد او از مستوره بشنوم و دل را خود بنزد تو آوردم چون
چون حال من در دوستی خود می شناسی گمت که معتقد و از دیما ای اطانید خویشان

و دوستان تو کان بردند که چنین کار بی اتکا و چند تن را از من بکامی که میان من و تو
ثابت است درین مختصر مضایقه می نمایم و جانب فراغ تو را بچه ضرری که بمن راجع شود
و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد دریغ میدارم اگر باز گردی تا ساخته آماده آیم
نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور باز گشت و بحصول مراد و روا شدن امید توقع
تمام یافت بوزنه را بکنار آب رسانید بوزنه سبک بر درخت دوید و طایف
شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشید
آواز داد که ای یار عزیز وقت رفتن فوت می شود بیت رحمتی فرما که
کار از حد گذشت ∴ روی بنما کانتظار از حد گذشت ∴ بوزنه بخندید و گفت
بیت با دوار که کج بودی ∴ در وفا برخلاف آن بودی
من عمر خود در بادیهای گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده و هر چند
زمانه داده خود از من باز ستانیده و بهر آنچه بمن بخشیده بود دو بار طلبیده
من در زمره نیکویان آدم و در دایره اهل فلاکت افتاده ام و سوز جان نتیجه
که از فواید تجربه بر خاطر مانده هر چه رود بدانم و موضع وفاق از محل نفاق بشناسم
ازین سخن در گذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد و گذار
و از وفا و مروت دم مزن بیت مبر نام وفا در بزم خوبان
که بوی از وفاداری نداری ∴ و اگر کسی در همه هنرها شروع
نماید و از مردی و مردمی سخن گوید حیا را اورا در وقت آزمایش توان بشناخت و نقد

بر محک امتحان تجربه توان کرد بیت خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد ٭ سنگ پشت فریاد برکشید که این
چه گمانیست که بر من می بری و این چه خصلت است که بر من اسناد میکنی حاشا که خلاف
رضای تو هرگز بر ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری نسبت تو بر
خاطر من گذشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از آستانه
تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل
از وصل تو بر نخواهم گرفت بیت من ز جانان گرچه صد آزرده ام جان خواهم
تا نه پنداری که خود را برگران خواهم کشید ٭ بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که
من مجنون باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت
گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شیری بعلت گر
مبتلا شده بود و با وجود تب دایمی برنج جرب درمانده آخر سبب خارش
اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شده و از حرکت باز مانده
نشاط شکار فرو گذاشته و در خدمت او روباهی بود که از ریزه خوان وی
طعمه او بر چیدی و قوت و قوت او از برگ بقیه خورش او داشتی چون
شیر از شکار باز مانده روباه در کار اضطراب افتاد میدید روز بروز بتنگی معیشت
و غلبه گرسنگی شیر را ملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو قوای
این بنده را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمامی ملازمان بلکه در جمیع رعایا



بشیر رجان

سرایت بر جان تو صد هزار جان میلرزد ٭ وز بیم تو کثرت جهان میلرزد
چرا این علت را معالجت نفرمایی و بمداوات این درد دل خراش التفات نمی
نمایی شیر از روی درد دل آه سرد برکشید و گفت بیت مرا خاریست در دل کان
بسوزن بر نمی آید ٭ دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید ٭ ای روباه
مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز می کاهم بدن از
ضعیفی چون موی شده و نیروی بر بدن نمانده و میدانم که علاج این مرض بر وجه
سازم و بکدام دارو این غده را تسکین دهم در این فترت یکی از اطبا که مرا با دل
او اتفاقی تمام بود چنین فرموده که گوش و دل خری باید خورد و جز آن علاج
مفید نخواهد افتاد و فراوان وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه
روی نماید و این مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان
ملک شرف صدور یابد من کمینه غلامان کمر طلب بربسته قدم در راه جست و
جوی نهم و امید هست که بیمن اقبال پادشاه و فر دولت جاوید این مقصود میسر گردد
شیر گفت چه نوع خیال بسته و کدام حیله از فکر بر خواهد آورد روباه گفت
ای ملک بخاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه
موی بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه و بهاء اندک نقصان پذیرفته حرکت دور
و خود را با آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک پادشاهی را زیان دارد
و من صلاح دران دیده ام که مطلوب را درین بیشه آرم تا ملک سباع او را بکشد و دل

اگر خواهد از و تناول کند شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این چشمه
الیست که از بسیاری آب بحر عمان از او می ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیوة
باز می ماند بیت در صفا چون رخ نگارین است ۞ در لطافت چو جان
شیرین است ۞ و گازری هر روز انجا بجامه شستن اید و خری که رخت
کش اوست همه روز بر حوالی چشمه چرد و شاید که او را بفریبی بدین بیشه توان
کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر دد و دام صدقه
کند شیر عهد و نذر کرده بسوگند موکد ساخت و روباه بدعوت موهومه امید در بسته
رو بسر چشمه نهاد و دراز گوش را دید رسم تحیت بجای آورده ملایمتی
آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت با او گشاده کرد و انشد بیت
بشیرین زبانی و لطف و خوشی ۞ توانی که پیلی بموی کشی
پس پرسید که موجب چیست که زار و نحیف و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار
میفرماید و در تیمار داشت من اهمال می نماید از غم علف تلف شدم و او بهیچ وجه
مدار و خور عمرم نزدیک شده که بر باد فنا رود و او برگ کاهی در شمار نیارد
نظم بعمری خوش نیاسوده بودم ۞ زکاه و جو همی نامی شنودم
خورم هر روز خون در زیر این بار ۞ همه شب خاک می لیسم ز دیوار
مکن عیبم اگر زار و نزارم ۞ که غیر از خاک و خون خوردن ندارم
روباه گفت ای سلیم دل بی آزاری و قوت رفتار هست که بسبب این محنت اختیار کرد

وبدین

و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بیچاره گشته شهرتی دارم هر کجا روم بار مشقت حمالی
میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بهمین رنج گرفتارند
و در زیر این بار بنالند زار بیت هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است
کس را نداده اند برات مسلمی ۞ و هم بعد از تامل بسیار با خود قرار
داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست و جام ناخوشی و جفاکشی نوشیدنی
باری بر یکدر خانه بی کس باشم و برای چنین عمری که بناکام میگذرد عار
سبکباری باری نکشم ع که گردیدن در بدر هیچ نیست ۞ روباه
گفت غلط کرده ۞ نتوان مرد بسختی که درینجا زادم ۞ ان ارض الله
واسعة ۞ میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور وسعتی داده اند و منشور
سیروا فی الارض برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده
سفر کن چو جایت ناخوش بود ۞ کزین جای رفتن بدان تنگ نیست
وگر تنگ باشد ترا جایگاه ۞ خدای جهان را جهان تنگ نیست
خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی نوبی نخواهد رسید پس حرص
دویدن و در سرباری از انجانب شده اید سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مثنوی
رزاق آید بپیش هر که رزق جست ۞ رنج کوششها زبی صبری تست
جمله را رزاق روزی میدهد ۞ قسمت هر یک بپیشش می نهد
روباه گفت این سخن از مرتبه توکلست و هر کس بدین پایه نرسد حضرت الهی حق ذکره

بران جاری شده که در عالم اسباب هرکس را بوسیله روزی رسانند و سبب الکلاب حرفت
هر مرزوقی سبب رزق نوعی دیگر بظهور آرد ع بکسب گوش گرگ کاسب بود
و گر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبه جوهر فروش
جواهر نگار رنگ مزین و منور است و هوای او چون طبله عطار بنسیم عنبر سارا
مشک خالص مطیب و معطر نظم هوایی خوش و جایهای فراخ درختان
بیخ او سبز شاخ ٭ نسیم گل و ناله فاخته ٭ جو یاران محرم
و پیش ازین تاریخ خری دیگر را این نصیحت کرده ام و بدان مقام هدایت آن
برده و هر روز در عرصه فراغت بآرامی تمام می خرامد و در ریاض امن و سلامت
بعافیت و صحت می چرد القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون بر دمید و افسانه
فرو خواند که [illegible] خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش
آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت است سر تافتن جایز نیست و
فرمان ترا که عین شفقت و مرحمت است امتثال نمودن روا نه مصراع
هر چه فرمایی بجان فرمان برم ٭ روباه پیش ایستاده او را بنزدیک
شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی موثر
نیامده خر روی بگریز نهاد و روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت ای ملک
[illegible] فایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن
نمی شد چه فایده داد [illegible] که خود را ضبط کنی و شتاب [illegible]

بران دلالت داشت که عنان تمکین از دست گذاری تا سرانجام کار به پشیمانی کشیده
و زلف پشیمانی نه چه سود اکنون که کار از دست رفت ٭ این سخنان بر شیر گران
آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بتیزی و خنجر منسوب شوم و اگر
در [illegible] گویم که بحرص و شره و سبکی و شتاب زده گی موسوم گردم
و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم التزام عجز و ضعف لازم آید و چه چند که صلاح ملک
و در آن نیست بران متفرع گردد صلاح آنست جواب روباه جز بعنف و درشتی
نگویم و او را از گفت این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند
رعیت را بران وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی است
تو سر رشته فرمان نه چه کار این و آن داری ٭ فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری
و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتواند شد آنچه رای سلاطین
اقتضا کند حوصله رعایا آنرا بر نتابد لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم ع
بیهوده بیچاره حوصله بار نیست ٭ ازین سوال در گذر و حیلتی بکن که
آن خر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد
و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت و عنایت ممتاز گردی روباه
باز بنزد خر آمد و بتملق تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی ازو بگردانید
گفت نظم حیف رنج بردن در حق چو تو یاری ٭ که زراه [illegible]
جز قصد جان ندارد ٭ ای مکار نابکار اول مرا وعده آزادی دادی و

دریچهٔ شیر شکاری نهادی **مصراع** از هر که بیخبر تو این کار نساخت
روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده بجز
طلسمی که دیدی از طلب گنج درمیدی و منشور شوکتی خاری مشاهده نمودی
از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمیست که حکما از روی اجسام
جنبیت دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه
این مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف اگر این
طلسم نبودی هرجا در عالم جانوریست بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه
اضطرار کشیدی حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند مرکزانجا
آید و این شکل و هیات که تو دیدی چند دیگر بگرد این مرغزار گذرد و اهل این بیشه
بفراغت و رفاهیت تمام گذرانند و ما هرکس را دوست داریم سر این
طلسم با وی در میان آریم و حقیقت این بیما که نمایشی بیش نیست بدو بازنمائیم
تا بی هراس و ترس بدین نعمتهای بیقیاس برسد **مثنوی** گفت روبه آن طلسم
سحر بود ** که ترا در چشم سر شیری نمود ** ورنه من از تو بتر مسکین ترم
که شب و روز اندرین جا بس حرم ** گرنه زان گونه طلسمی ساختی
هر شکم خواری بدینجا تاختی ** وقت اول می خواستم که ترا آگاه
گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شغف که بملاقات تو داشتم
بر خاطرم فراموش شده بود و حالا چون بران صورت بمعنی وقوف تمام حاصل کردی

بازگرد که عاقبت دلالت من جز سرخ روی نخواهد بود و بهیچگونه دمدمه نمودن در بیجا
دمی میداد تا دیگرباره بار و فریفته شده روی به بیشه نهاد روباه از
پیش آمد و شیر را مژده رسیدن خر آوردن التماس کرد که البته از جای نجنبد و
از دایرهٔ تمکین دو قدم بیرون ننهد و چندانکه خر بجوار او گذرد بدو التفات
ننماید تا وقتی که قوت کامل و فرصت نیکو یابد کار خود بسازد شیر نصیحت
روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون طلسمی بجان در گوشهٔ
بیشه برپای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم ببینی و بدانی
که مطلقا در وی حرکت و ازو تصور مضرت نیست خر گستاخ وار قدم نهاد و خنده
کرد و گرد شیر متحیر برآمد و از وی هیچ حرکتی ندید خویش خوش با وی الفتی گرفت
و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت و بکلی از هر دو خاطر جمع کرده در علف
افتاد و خر مسکین مدتی مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مایدهٔ دعوت
گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرد و تا بسرحد امتلا
نرسید عنان باز نکشید و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او
غافل یافته جستی کرد و شکمش بردرید پس روباه را گفت بر سر باش تا من
بسر چشمه رفته غسلی بیارم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این
علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد روباه دل و گوش خر که
الطف اعضای او بود بخورد و شیر چون از لوازم غسل بپرداخت باز آمد جدا که طلبید از دل

وگوش خراشد بخلاف روباه را گفت این موعظه که علاج پیشت کار رفته و گرگ به کف نکرد

بقا باد که این خرزه گوش داشت و نه دل بحجت آنکه اگر دل داشتی که جای

خردست بکر من فریفته نشدی و اگر گوشش بودی که محل سمع است بعد

از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود دیگر بار فریب دروغ مرا از قول راست اشیا

کردی و بپای خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم که تا بدانند که من دل

ولی گوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باز نگذاشتی و هر رای خرد خود

دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسید

باز بر تو حیات بر اطراف بدن افشاند **بیت** قتل این خسته بشمشیر تو

تقدیر نبود ؛ ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود ؛ و من بعد از من

توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالاتست فرو گذار و بعضی از من بگو

رباعی گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ؛ ور سرو شوی به بوستان کم گذرم

ور مایهٔ جان شوی بصحبت نخرم ؛ یادت نکنم دیگر و نامت نبرم

بوزینه چون بشنید گفت راست میگوئی و افزوده الکار که مزاج دارد و در دل تو از من

جراحتی افتاد که بهیچ مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهره

من نشانیده که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ

فراق باید نهاد و تن را سپر ضرب تیغ زهرآبدار هجران باید ساخت **نظم**

لا بغیبت از بار شدم در خون نشست ؛ تا جدا یاری چنین دادم ز دست

محو من هرگز نگشت خود که کرد ؛ این که من کردم بدست خود که کرد

گر شود جاوید جانم عذر خواه ؛ هم نیارد خواست عذر این گناه

این بگفت و خجلت زده و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت جانان زاری

می نالید و میگفت **بیت** بر من خطا زبخت مرا آمد و گرنه یار ؛ جائی که

رحیم لطف و طریق کرم نداشت ؛ آنچه فایده این حکایت آنکه عاقل چون حاصل کند باید که

بدست آرد آنکه از روی نادانی و غفلت از دست باد داده و ندامت جاوید قبول

و چند آنکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که از استماع

این حکایات را پیشوای کار خود ساخته و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع

دنیوی و خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند چه هر گنجی که از دست برود

بهمانا باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد **نظم** مطلوب چون بدست

بود مغتنم شمار ؛ وانرا ز کف مده که بحیله نیاورد ؛ بسیار کس که

گنج زر از دست داده باد ؛ و آنکه ز رنج پی دو سه عضها خورد ؛ و رفت

رفت باز نیاید بهیچ حال ؛ چند آنکه او فغان کند و جامه ها درد

رای عالم گیر روشن

ضمیر را بشریف مخاطبه علیه اختصاص داده فرمود **بیت** زهی ضمیر تو از

سرکش فلکان ونهفت ؛ زهی بیان تو اسرار علم را کاشف ؛ بیان

فرمودی داستان کسی که مرادی بدست آورده و در محافظت آن تغافل ورزیده

مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و به نوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصلی نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فواید تدبر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خامت حال وی بکجا میرسد چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند چه ثمر برد برهمن زبان بثنا شهنشاهی برگشاد و گفت **نظم** شاه باد و دوام قاعدهٔ عالم از تو باد ٭ اطراف بوستان جهان خرم از تو باد ٭ هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بسلامت کشد و خواتیم احوالش بندامت ادا نکند و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی پادشاهان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان به برکت آن رقم کرم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود **نظم** بردباری خزینهٔ خرد است ٭ هر که را حلم نیست دیو و دد است ٭ و نکته در آن که گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مایهٔ اخلاق اوست همان می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت درربابد چون درشت خوی و تهتک و سبکباری و تردد داشته بود هنرهای دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای آن کس نفرتی پدید آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و بیان این همه کمالات که حضرت سید کاینات علیه افضل

الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بود خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب بوی برین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش می بودی هر آینه که مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق میشدند و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم را علی نبینا و علیه صلوات الرحمن بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نماید **بیت** ستون خرد بردباری بود ٭ سبکسار همیشه بخواری بود ٭ شتاب کاری با ارباب خرد نسبتی ندارد و حکیم کامل آن را از وساوس شیطانی می شمارد و الاناة من الرحمن و العجلة من الشیطان و معنی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند **مثنوی** مکر شیطانست تعجیل و شتاب ٭ لطف رحمانست صبر و احتساب ٭ با تانی گشت موجود از خدا ٭ تا بشش روز این زمین و چرخها ٭ ورنه قادر بود کو از کن فیکون ٭ صد زمین و چرخ آوردی برون ٭ این تانی از پی تعلیم تست ٭ صبر کن در کار دیر آی و درست ٭ و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمهٔ امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید **بیت** هر که بی فکر و تانی عملی کرد و پیش ٭ آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد ٭ و مناسب این باب حکایات بسیار

و روایات بسیار و لطایف اخبار مسطور و مذکور است و از جمله حکایت آن زاهد که پا (تامل)
پای در میدان خفت نهاده و دست بخون ناحق آلوده را سوی بیچاره رهبری باد
داد لایق این سیاقت بسیار پدر را گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفه النکاح سنتی
قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحوا توالدوا را کار بندد با یکی از زنان
مشاورت فرمود و رسم استخارت و استجارت بجای آورد و آن زاهد فرمود که فکری
بغایت پسندیده کرده چه کدخدائی صلاح معیشت و کمال صلاحیت و محافظت امور
دین و محرم و بس بودن متاع خانه دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بران متفرع تواند
بود وانرو حاصلست **نظم** مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ ∴ تا بروی
زن نیفروزد چراغ خانه او ان ∴ عمر در کنج تجرد گذران دیگر کرست ∴ عشرت
آباد و ناہل روضه امن وامان ∴ اما چندکسی تا رفیقی شفیق بدست آری وار مقصد
ناموافق اجتناب نمایی پرسید که موافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت
با زنی که دوده ولود و صالح باشد یعنی که شوهر را دوست دارد و بسیار زاینده
واز خیانت محترز باشد و زن صالحه خانه که درآید بروشنی بر روشنی افزاید
نظم صلاح دین و دنیست صحبت زن نیک ∴ زهی سعادت مردی که زن چنین دارد
ز همنشین نکو کام دل تواند یافت ∴ کسی که طالع فرخنده همنشین دارد
گفت از صحبت کدام زن حذر کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه

اما حنانه

اما حنانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت
افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منانه خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه
خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا ببیند آواز ضعیف گرداند و خود را
بی مرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت تب تازه مرگی باشد **بیت**
زن بد در سرای مرد نکو ∴ هم درین عالم است دوزخ او ∴ زینهار
از قرین بد زنهار ∴ وقنا ربنا عذاب النار ∴ دیگر باره
پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان و نورسیده
باید که نقش عجایز طراوت عارض نبوده و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد
نظم آن زنی را که پشت شد چو کمان ∴ نفسش راست همچو تیر شود
صحبت دختری که جان بخشد ∴ زهر قاتل بود چو پیر شود
و زنان از ده ساله گیر تا بیست ساله که موضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی
آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و
فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند ناموس و بر حضور
زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای بی پایان اند و آفت جاه و مال و کشت
خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه آب ناشسته و زمین ناکاشته
و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج **بیت** زن چو بر خنده قدم آن
سو نهد ∴ مرد همان به که بیکسو جهد ∴ زانکه گر از بچه نجست

عاقبت الامر در فن زشت ❀ زاهد رسید که در باب حسن و جمال چو گوی
خواب دو دگر اجل در قصه زنان پارسا بیت و خو نیکوی و از سعادت خوبروی آن
جمع شود مزاج نور علی نور دارد روی خوب و کمال هنر و دانا که
لاجرم همت پاکان در عالم آباد است ❀ و زن خوب طلعت اگر نا خوش سرشت
باشد بلای جان است و عذاب جاودان زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت
بود داری مهربان است و رونق خان و مان **بیت** زن پارسا کار و همدم یکی
شود در خواب نبود دیده روشن ❀ به پرهیز از رفیق ناموافق
و گر هست از جمالش خاک گلشن ❀ و درین باب دو بیتی از
نتایج افکار آن بزرگوار روشن ضمیر یاد داشت **نظم** زن خوب فرمان بر پارسا
کند مرد درویش را پادشا ❀ همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار ❀ اگر پارسا باشد و خوش سخن
نظر در نکویی و زشتی مکن ❀ زن زشت خو گرچه زیبا بود
کجا در درون دلش جا بود ❀ مبین دلفریبش چو حور بهشت
گران روی دیگر چو دیو زشت ❀ بزند آن قماشی که رفتار به
که در خانه چیزی برابر و گر ❀ تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ ❀ در خرمی بر سرای به بند
که بانگ زن از وی برآمد بلند ❀ ز نامحرمان چشم زن کور باد

چو بیرون شد از خانه در گور باد ❀ القصه زاهد بعد از تفحص فراوان و
تجسس بی پایان به مدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از نسب پاکیزه و
خانواده شرف زنی بدست آمد که عکس رخسار درخشش طلیعه صبح را رونق
داده بود و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را رواج و ظلام و ستاده و
دیده سپهر مینای نظیرش جز آینه آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال
تیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده
ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن ❀ وی تمام برافق آسمان حسن
بهتر ز قد و روی تو سرو و گل نرست ❀ از گلشن لطافت و از بوستان حسن
و با وجود خوبی صورت بحلیه نیکی سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نکویی خلق آن
زاهد بود لطایف طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت
با یار حور طلعت بر پایه نوعی نهاده طالب فرزند می بود و هیچ عاقل قاعده
تاهل بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا او لذت
حکم صدقه جاریه دارد در این کار زن در نه **بیت** غرض ز نکحت زن ور
جفا کشیدن او ❀ همین تفرج فرزند نازنین باشد ❀ و چون مدتی برآمد
و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت دست
دعا از کمال اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود در اهتمام محو را مکروه بود
امن یجیب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش بهدف اجابت رسید **مثنوی**

هر که اول با کبابت زهد دل ٭ آن دعایش میرود تا ذو الجلال
آن دعایی بی خود آن خود دگر است ٭ آن دعا زو نیست زان داور است
آن دعا حق میکند چون او فناست ٭ هم دعا و هم اجابت از خداست

پس از نا امیدی او بعنایت مفاتیح رحمت گشاده شد و زن را بوی حمل پدید آمد پسر شادی بسیار میکرد و میخواست که هر روز دگر فرزند نادرش دارد و چون نام او بعد از ادای او در زبان نراند بگریه زن را گفت ای مونس روزگار وای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و پسری زیباروی از خلوتخانه غیب بصحرای شهادت خرامد و مر او را نام نیکو لقبی شایسته تعیین کنم پس در تربیت و تمشیت او باقصی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و بتهذیب تا دیب اسعی جمیل بجای آرم تا با داب طریقت متحلی گردد و باشد که روزگاری در دین بزرگ عالی مقام و صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حباله نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آید و نسل ها برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیله فرزندان بر صحیفه روزگار پایدار بود

نظم

بماند نام در دوران کسی را ٭ که فرزندی بماند یادگارش
از آن نام صدف در گوش ماندست ٭ که می بیند در شاهوارش

زن گفت ای رفیق شفیق وای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری نیست اولاد تو خود فرزند



حرم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد اگر باشد ممکن که پسر نباشد و اگر بود ممکن است که زنده و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پیدا نیست و تو چون نادانان خیال پرست بر لب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصه آرزو سیه و هنایت و نهایت این میدان ناپدید

نظم

با آرزو و هوس بسی می پیمون پیمود ٭ بلاف و وعده کاری نتوان پرداخت
هزار کس بتمنا خام پخته گه روزگار سبک را بکام دل نتواخت ٭

و سخن تو مزاج حال آن پارسا مرد را ماند که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که حکایت چون بود

حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت بهترین تجارت او روزگار بر فاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن تجارت و بدان معامله چرب و شیرین سود میکرد و بحکم الکرم پارسا مرد را اوقات ... داشت و پیوسته حب الکی در مربع دل بی غل میکاشت بازرگان نوی اعتقاد کرده بود و احتیاج او بر ذمه همت خود گرفته وفا به توانگری همین توانند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیره باقی از مال فانی بردارند

بیت

توانگرا دل درویش خود بدست آور ٭ که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

خواجه بازرگان نیز فرصت خیر غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که وشری آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری مینفرستادی و زاهد چیزی از آن بکار برده باقی را در گوشه می نهاد اند که وقتی رسیدی از آن پر شده روزی یار

دران سبوی نگریست و اندیشه کرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده
آخر از همین ده من تصور کرد و گفت اگر به ده درم توانم فروخت بده درم و بهمین
مبلغ پنج گوسفند توانم بخرم و این پنج گوسفند هر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند
بسیار زیادت و پیچ شوند و در چند سال از نتایج ایشان رمها پدید آید و مرا از آن
اسباب قطارها رکلی حاصل شود و بعضی را ازان بفروشم و اسباب خود مهیا آراسته
کرده و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و زن مرا از جهت من پسری بزاید و علم و ادب
بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل کرده و آن سرو نازک
چمن جوانی بالا کشیده ممکن که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند
بران تقدیر ادب کردن او لازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش
فرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که پسر گردنکش بی ادب را
در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضا را آن سبوی
بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روی بروی آن نشسته چون عصا بر
سبوی آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی او ریخت

ع وان جمله خیالها بیکدم بهم بشکست ٭ واین مثل بدان آوردم تا بدانی
که بی یقینی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بو که مکر و حیل و سعی فوایده
نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر مکر راجعت سازد و فرزندی که از پشت آن
متولد گردد کاسکی خواهد بود بیت اگر را با مکر تزویج کرده ند

از زبان

ازین زنان بچه شده کاسکی نام ٭ مرد عاقل با مکر اساس مهم خود بر خیال
ننهد و اندیشه خام که بحکم وسوسه دیو نا فرجام وارد و در دل راه ندهد

نظم

سالها اندیشها پختیم کرده و سیر ٭ کارها آخر چنین یا آنچنان خواهد شد
یا برین منوال کنج سیم و زر خواهم گرفت ٭ یا دران تسلیم حکم ما دوان خواهد شد
عاقبت معلوم شد کینها خیالی باطل است ٭ هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شد

زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و
ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضول نگشت اما چون مدت حمل سپری شده و
زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که
دلایل حسن شمایل بکمال حالش ناطق بوده علامات کرامات بر ناصیه احوالش
لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و
بلبل طرب بر گلبن شادی در ترنم آمد ~ از محیط فضل زیبا گوهری آمد
پدید ٭ بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید ٭ زاهد بکمال فرزند
شاد و بهاکرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز
ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر را خط نسیان در سر کشید و همگی
همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت

بیت چندان چو صبا بر تو نگارم دم گرم ٭ کز غنچه چو گل خرم و خندان
بدر آیی ٭ روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه بپدر سپرد

و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب آن دیار بطلب
زاهد آمد و هیچ نوع تاخیر در آن ممکن نبود بالضروره از خانه بیرون بایست رفت
و راسوی داشت شدی که خانه را بامید او گذاشتی و بهر نوع فراغتی از وی
حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد
بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ
روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن تیره صفت چون پیش
آن نیز خشم کینه کوش الفی که وقت سکون بشکل دایره متشکل گردد خدنگ
رفتاری که گاه گاه چون کمان کلک سر بر آرد **نظم** گهی شده سر گرده
که چو تنیده دراز ؛ گهی بوده از تن حلقها کمند آسا ؛ ز ابر تیک
دو برق اندرو شده پنهان ؛ ز بحر تیک برو موج پیکران پیدا ؛ قصد
گهواره کرده و میخواهد که کودک را هلاک کند در جست و حلق او را گرفته بخواری تمام
بحلقه دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک از آن ورطه هلاک نجات
یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد و راسو در خون غلطیده و بجای انگز
کار نیکو از وی صادر شده پیش او باز رویده مرد زاهد پنداشت که بسر پسر
گشته و آن آلوده از خون اوست شعله غضب در کانون دلش مشتعل شده
سبکساری روی بر روزنه دماغ نهاد و جمعی از تیرگی دخان خفت که چون ظلمت
شب تاریکی عالم گرد در روی در نقاب فنا کشید پیش از تفحص کار روشن چال عصایی

بر راسو زد و پشتش درهم شکسته بر سر بعضی وثیقه فرود کوفت بخانه در آمد پسر را دید بسلامت
در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش برآمد
و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت فریاد زنان و زاری کنان میگفت **بیت**
غم و غم زین پیش چو دانه میدادند ؛ که دیدا چو کشتن پس از این حال کجا
دریغا که آتش این حادثه دلسوز تاب عتیده ندارد ارتکابی نخواهد یافت و ناوک خجالت
این عمل جابگذار را سپر معذرت دفع نخواهد کرد و این چه حرکت نامناسب بود
که از من صادر شد و این چه کار ناشایسته بود که بر دست من برفت **بیت**
گر خون خورم زخجلت این قصد در خور است ؛ ور جان دهم سزای چنین عمل رواست
کاشکی این فرزند هرگز از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی
تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق
نیفتادی و مرا درین کرمخانه خود را بی موجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و
نگهبان فرزند در پای بی سببی عرضه تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و
نزد خلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد
و رقم بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد **بیت** نامم نشانه
شد در محنت و ملامت ؛ ای کاش کی نبودی نام و نشانم ؛ زاهد
درین فکرت بر خود می پیچید و از حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد
و این حال مشاهده کرد زبان ملامت بگشود و گفت **ع** تا هر که نه اندیشد بدین نسبت

آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری فرزندی کرامت فرموده این بود که بجای آوردی
و سپاس داری موهبت الهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دلگدازی مار خلاصی داد
چنین می بایست که او گرومی را بپنجه برآورد و گرامی دوست عزیز با من ازین
مقوله سخن مگوی مصراع که از سوال ملولیم و از جواب خجل ** نه هم میدانم
که ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمتهای غفلت ورزیده ام و از
منهج قویم شکیبایی که راه سالکان مسالک وفا صبر کالا یافت همان تواند بود
انحراف نموده و حالا بواسطهٔ بی صبری نه از شاکری بجریدهٔ صابران درآوردم
و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و بملامت تو درین حال مدان مانده که نمکی بر
ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند بیت ملامت بر دل صد پاره
عاشق بدان ماند ** که باشد زخم شمشیر و زندش سوزن هم ** زن گفت
راست میگویی حالا از ملامت هیچ فایده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر
گردید تجربه و نصیحت که عاقبت شتابکاری پشیمانی و ثمر مسارعی باشد یکی ولی بشتاب
در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم نظم
شتاب و بدی کار اهرمنست ** پشیمانی جان و رنج تنست
و نه همین تو درین ورطه افتاده و در این فتنه رجوع کرده که پیش ازین
مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثات بی شمار واقع گشته و من
شنیده ام که پادشاهی باز خود را بکشت و سالها باتش حسرت دلش افروخته بعلت



نار است سینه اش سوخته بود زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بقصد صید توسن مراد
تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکاری انداختی و آن پادشاه را بازی
بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او در هوا
در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی نظم چو او باز کردی پر و بال خویش
زهیبت شدی سینهٔ چرخ ریش ** وگر جانب آسمان تاختی
عقاب فلک پر بینداختی ** و شاه این باز را عظیم دوست
داشتی و پیوسته او را بدست خویش تربیت فرمودی اتفاقا روزی آن
باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهویی از پیش خاست و ملک از غایت
شعف در پی او بتاخت آهو را در نیافت و از خدم و حشم جدا افتاد و بر پی
از ملازمان از پی او می تاختند اما ملک عنان کرم میراند که صبا اگر بیک طرفة
العین عالمی را طی کند بگرد او نرسیدی و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را
درنمی یافت نظم راه را اندازه بیرون رفتنش بی توان برد
که چون رفت ** در اثنای این حال آتش عطش در اشتعال آمده تشنگی
بر ملک غالب شد و پیاده مرکب بهر طرف می تاخت و آب جویان گرد دشت و صحرا
می بود بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آب زلال میچکد ملک جامی
که در ترکش داشت بیرون آورد و در زیر کوه براند و آن آب که قطره قطره می چکید بدان جام

جام جمع کرد و چون جام پر شد و خواست که تجرع نماید باز بپرید و جام را از دست
پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته باری دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد
و چون خواست که بلب رساند باز دیگر باره حرکتی کرد و آن جام را بریخت
مصراع نزدیک لب آمد و چشیدن نگذارند ؛ شاه از غایت تشنگی
مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه در آمد
باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را
پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که
از کوه میچکد میلی تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای
کوه برآی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر رکابدار بر بالای کوه آمد چشمه دید
که چون چشم بخیلان تنگ دل قطره آب بصد حسرت بیرون میداد و اژدهای بر
آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده و لعاب زهرآگینش با آب آن
چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید وحشتی بر رکابدار غلبه کرد بی آب
از کوه بپایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جام آب سرد از مطهره
بپادشاه داد شاه جام آب بر لب نهاد و اشک می بارید بیت خورده
آب و نفس از دل بر شده ؛ وانچه ز لب خورده ز مژگان فشانده ؛ رکابدار
سوال کرد که گریه موجب چه چیز تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد بر کشیده گفت
نظم مرا غیبت که پیدا نمی توانم کرد ؛ حکایتیست که پنهان نمی توانم کرد

پس قصه جام و ریختن باز آب آن را بتمامی باز گفت و فرمود که بر فوات باز تأسف میخورم
بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بی جان کردم میگریم رکابدار گفت
ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت
ساخته و اولیای آن بودی که شاه در کشتن او تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب
حلم تسکین دادی و عنان نفس توسن را بقوت بردباری باز کشیدی و آنچه
حکما گفته و فرموده اند بیت توسن خود شد مساز انجا آن ؛ گر نتوان
باز کشیدن عنان ؛ تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که مرا ازین حرکت
نامناسب پشیمان گردیده ام که پشیمانی سود نمیدارد و جراحت این حالت بهیچ مرهم
التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت
و چه حالت باخن ملامت خواهم خراشید ع چون کنم خود کرده هم خود
کرده را تدبیر نیست ؛ و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که عمل
این صورت بسیار بود که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند و از
تأمل و تأنی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه شده نظم
مردم بی سنگ سبکدل بود ؛ سنگ گران کوه مردم بود
برق سبکبار نپاید بسی ؛ هر نفس از جا نرود چون خسی
هر که بتعجیل برآورد دست ؛ سنگ جفا پایه قدرش شکست
زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات این حکایت مرا تسلی داد و مرغ را از هم

و از پیش من بنهادی و ندانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات
ایشان بر جریده ایام مسطور است قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کار
غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را ازین حکایت آگاهی
باشد و ازین روایت اعتباری حاصل آید این است داستان کسی که بی تأمل
عزیمت کاری بامضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را
پیشوای خود سازد و آیینه رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند
و در همه اوقات جانب تأنی و تدبر مرعی دارد و از طریق تعجیل و خفت احتراز
ورزد تا نور اقبال و دولت بساحل سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و برکات
بجانب فضل و شهامت او متصل گردد **نظم**

زمام دل بکف صبر ده که تا یابی ٭ که گوی عیش بچوگان جهد بربایی
متاز توسن غفلت بعرصه تعجیل ٭ که آخر افکندت بر زمین رسوایی
شتاب در خطر افکند که صد سال ٭ ز دست و پای زنی زان خطر برون آیی
بکش شتاب ز آیین حلم روی متاب ٭ که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی

رای فرمود که شنودم داستان
کسی که بی فکر و تأمل خود را در وادی حیرت و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل
لب بسته دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون [illegible] فرمای
بتفصیل بازگوی داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای بیان

کسی که دشمنان قوی از جوانب درست و پیش و پس او در آیند و چندانکه بسیار شده و قصد او کرده
اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در ورطه هلاک و قبضه تلف بیند و [illegible] خلاص
دران داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید و با او عهد و پیمان باید بست
تا بسلامت [illegible] قدم درین کار نهند و بعد از آنکه بعهد و معاونت [illegible]
از آن بلا استخلاصی روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند که دیگر ملامت
راه طریق صلح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی
دایم و ثابت نیست چه اکثر عارضی است و عارضی را زود زوال باشد لا دوام
بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد و بلکه حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنیها
نیز تغییر یافته از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد
که گاه می بارد و گاه باز می ایستد و آن زود زود می [illegible] ثبات نپذیرند **رباعی**

با هر که دلم بدوستی داشت نگاه ٭ چون نیک بدید دشمنی بود عیان
بر دوستی و دشمنی اهل زمان ٭ دیدیم که نیست اعتمادی چندان

و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و
آوازه نو رسیده کان و وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان
و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یک از اینها اعتماد نتوان کرد
و دل در بقای آن نتوان بست **بیت** خوش است عهد محبت بدوستان بستن
ولی چه سود که آن عهد را وفایی نیست ٭ و بسیار دوستی باشد که بکمال انجامد



و بنهایت یگانگی رسیده و بنای خلوص خصوصیت در آن بمرور زمان بر اوج سپهر کشیده
ناگاه از چشم زخمی آن از محض محبت بعین عداوت کشد و حلاوت آن پیوند
بسموم هجران منتفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثه باید که علاقه لطفی
ناچیز گردد و بنای مودت بر وجهی مستحکم شود و از اینجاست که خردمندان
با دشمنان تألف فرو نگذارند و بیکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و
نیز بر بهره دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند
و از کلمات تامات احبب حبیبک هونا ما ایا که از مشرب نبوت کبری ترشح
کشته همین مضمون شرف وضوح می یابد **شعر** دوستی انچنان نمی‌

که گنجد در آن میان بوی ‌ ‌ دشمنی هم بدان صفت خوش نیست

که ز یاری بباشدش بوی ‌ ‌ هر دو جانب نگاه خواهد داشت

هر کرا هست معتدل خوی ‌ ‌ و چون دانسته شد که دوستی و

دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس
مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نگذارد
و بهر وجه که او برا بکام می باید بمصلحت وقت قضا میکند آن را در حصول غرض
بکار برد تا یمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت
از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر این صورت که تقریر یافت یا حکایت موش
دیگر بهست رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در گوشه

درخ فرا

درختی بود در بلندی از تمام اشجار بر سر آمده و از بزرگی و جلالت در میان درختان سر افراز گشته

بیت هر درختی که میوه دار بود ‌ ‌ بوستان را از او است برگ و نوا

و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد و محتال طبع تیز بینی تند
فهم که بیک تامل هزار عقده مشکل را بگشودی و بهر لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی

بیت فسونگر بود موشی چاره اندیش ‌ ‌ که دیدی حیله صد ساله از پیش

و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی و دامهای
نو بنهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی کشید و
قدری گوشت بر روی دام بست گربه حریص از آن صورت غافل ببوی گوشت
بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده حلقش بحلقه دام گرفتار شد

بیت حرصست که جمله را بدام اندازد ‌ ‌ و ز در طلب مال بجرم اندازد

حرصست که جمله خلق را از آسایش ‌ ‌ باز آرد و در رنج مدام اندازد

القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمد و از روی احتیاط بهر طرف چشمی
انداخت و همین وی بر روز بر و بالا نظری میفکند ناگاه چشمش بر گربه افتاد
با آنکه دید دامش از شادی بیابات تا ریکش و رشته امیدش از سر رشته غیر
زنده کانه باز گشت دل از جا بشد و نیک در نگریست او را بسته دام صیاد دید
بگمان دعا میگفت و بر قفیه گربه شکر گذاری میکرد ناگاه در یکجانب راسوی
دید که در کمین انشسته و تیز توجه در کار قصد نهاده روی بدرخت آورد و از جانب دیگر

گر از بالای درخت میل کردن او دارد و دهشت و وحشت بر هوش غلبه کرده و هول و هراس بر دل مستولی شد **بیت**
آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا ∴ ره بکاری بنماید که بلا بیشتر است
موش اندیشه کرد که اگر پس روم گربه‌ام بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم زاغ زود آید و فرود میان این همه بلاها چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم قصه پرغصه خود با که گویم و دوای درد بی درمان خود از که جویم **بیت**
ندارم محرمی کو را صلاح کار خود پرسم ∴ نه غمخواری که زو حال دل افکار خود پرسم
حالا در های بلایا است و راه منزل عافیت بس دور و دراز انواع آفتها روی کرده و با این همه دل بر جای بباید داشت و دیده بر راه خلاص گماشت که سالک راه کار اگر وقتی شربت نوش مرا در جام نهاده‌اند بی زهر قهر با جلاب راحت برآمیزد **بیت**
عکس منور کرشمه قدرت زجام دهر ∴ که صاف لطف میدهد گاه دُرد قهر
و مرد ثابت قدم آنست که نه پوشیدن خلعت و تشریفش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعه محنتش زرد در دیده اندوه آهنگ حسرت بارد
ز رنج و راحت گیتی دل مشو خرم ∴ که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
و اکنون مرا درین ورطه عاجز هیچ پناهی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق‌تر از استاد خرد نه و هرکه رای قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد و در سخن خردمندان چنان فهم میشود که

عقلا باید که بمثابه دریا باشند که اندازه قعر آن نتوان شناخت و بغواصی امتحان بقعر آن نتوانند رسید و هرچه در وی افتد از انهار و غیرها پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا و جفا رسد از حوصله وی کم نشود و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد و چه اگر تخت آن چندان رسد که عمق را بپوشاند ملال در ضمایر آن محل نیابد و هم چنین پایدار از تدبیر فرو نمانند و فواید تجربه و کیاست بدیشان رسید **بیت**
مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ∴ ور چه سرگشته بود گرد درو چرخ فلک
مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ∴ نه چو گنجشک که افتد بدمی باد تفنگ
و هرکه اندیشه کوتاه کند و خود را داده و وسوسه بوکه مگر در سینه او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او خراب شد و بازار تفکر و تامل او کاسد شد چنانچه در آیینه ضمیر نگرد و چون زنگار وسواس پراکنده و تیره شده باشد چهره مطلوب درو ننماید و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت پرده خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از وی نخواند و بزرگی درین معنی گفته است **بیت**
با استواری اندیشه کوش و تدبیر ∴ که از تردد وسواس صبح خلل زاید
ثبات رای نماید جمال کار درست ∴ در آب جنبان صورت درست ننماید
و مرا هیچ تدبیر موافق‌تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا افتاده است و من محتاجت و چاره کار او دارم امید داوری ازین آفتها خلاصی روی می‌نماید او نیز بر گفتار من اعتماد و یاری من از آن جسن نجات می‌یابد و اگر بحسن سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید هر دو

در میان آورده و بر صدق گفتار من استشهاد نماید و آن از سر نفاق و حیله حمل کنند و از خوف مکر
و تزویر و ثبات زرق و غرض پاک دانند هر دو را اینگونه رعایتی و موافقت بجا نه
حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری بگیرند ع
دوست چون با ما یست دشمن گو پی کار نشین ٭ الغرض موش بعد از این اندیشها
نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه با آواز حزین جواب داد که بیت
دردمندم خبر میپرسید ز سوز درون ٭ و من خسته لب تشنه و چشم تر ما
تنی دارم شکسته بند محنت و دل سوخته آتش رنج و محنت موش گفت نظم
نکته دارم نهانی با تو ای اوستاد ٭ وقت تنگست و نمی یابم مجال و فرصتی
گربه تملقی تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن
توقف جایز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنوده از من خبر راست بود و
است و بجز دروغ راه در دلها فروغ نباشد به الغرض من همیشه بغم تو شاد
بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصور
بودی که ترا مضرتی و بلایی روی نمودی لیکن امروز در بلیه شریک تو ام و
خلاص خود در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بر این سبب
بر تو مهربان گشته علاقه دوستی می جنبانم شعر این دوستیست
مشتمل بر غرضی ٭ اما غرضی که نفع دارد به ضرر ٭ و بر کیاست و دانست
تو پوشیده نماند که من راست میگویم و در این سخن صورت خیانت و بد اندیشی ندارم و نمی

بر صدق و راستی خود دو گواه میسازم یکی راسو که در عقب در کمین نشسته و یکی زاغ که
بالای درخت بر سر صید ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآرند
هر گاه که بتو نزدیک شده ام امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک بکلی منقطع گردد
اگر مرا ایمن کرده و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجای آری و بند
دولت تو گرم هم غرض من بحصول رسیده و هم بند های تو بریده شود ع
هم مرا زین نوع سود و هم ترا ٭ گربه بعد از استماع این سخن
در تامل افتاده در دریای اندیشه مستغرق گشته خواست که اطراف و جوانب آن
حکایت را القدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش
دید که وقت بغایت تنگست و گربه سرد و مانده تسلی دارد و آواز داد که سخن مرا
بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت من در رفع
تاخیر مسامی که عاقل در کار بانزدوره و انداز و در مهمات توقف جایز شمرد
ع عاقل مشو که کار که فرصت غنیمت است ٭ چنانچه من دل بخلاص
خویش نهاده ام تو هم بحیات من شاد باش که رستگاری هر یک از ما بخلاص دیگر
متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتی بانست بسعی کشتیبان
بکنار میرسد و کشتی بان بسبب کشتی بان کار میکند و صدق من باز بما
معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت است مصراع
ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر ٭ و میدانم که در دل تو آتش شده

که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح است و من عهد مودت بسته و عهد وفا
می‌آیم تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمه بر زبان ران «نظم»
فرما اشارتی که دو چشم امید را ☙ بر گوشه‌های آن خم ابرو نهاده‌ام
گربه سخن موش شنیده و حال راستی بر صفحات حال او دیده شاد شد و موش را
گفت سخن تو حق می‌نماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می‌آید و من مصالحت را
می‌پذیرم و سخن باری عز اسمه والصلح خیر بگوش جان می‌شنوم و از مضمون
این سخن که «بیت» تا صلح توان کرد در جنگ مزن ☙ تا نام توان جست
ره ننگ مزن ☙ بر خلق جهان در مدارا بگشای ☙ پیش آی و
سبوی مهر بر سنگ مزن ☙ تجاوز نمیکنم و امید میدارم که از جهت
جانب من این مخالصت مخلصی پدید آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خود
واجب کرده‌ام و شکر منت از آن ابد الدهر التزام نمایم و من نیز بر دستوری که
تو عهد کردی بجان بستم و امیدواری جان نیست ع که بپایان برم این
عهد که بستم با تو ☙ اکنون بگوی که مرا چه باید ساخت و با تو چه نوع می‌باید
پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا بجا آری
کنی تا دشمنان مشاهده آن بر تاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خائب و خاسر
بازگردند و من نیز از سر فراغت بند از پای تو بردارم گربه قبول این معنی را التزام نمود
و موش با امیدواری تمام پیش آمد گربه برسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را گرم پرسید و

انواع ملاطفت و دلجوئی و نوازش و مهربانی در باره او رعایت فرمود و چون راسو و زاغ
این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند و چون موش
بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بندها آغاز نهاد و با اندیشه در افتاد
که خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد با آهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست
دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده در رشته که بند تا برید بهر خود
گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتاب برسم دوستان با شفقت پیش گرفت
و گفت زود ملول گشتی با اعتماد در کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود
چون رجا حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل پیروز شدی در وفای عهد کاهلی
می‌نمایی و در ایجاز وعده دفع می‌اندیشی و من دانستم که وفاداری و دوستی
که در طبیعت عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانه
زمانه موجود نباشد و وفا نام سیمرغیست که از وی جز نامی در میان نیست و نیکو
عهدی مشابه کیمیاییست که کسی را از حقیقت او نشان نیست «بیت»
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی ☙ بهرزه طالب سیمرغ و کیمیایی باش
موش گفت حاشا که من چهره حال خود را بداغ بی‌وفایی موسوم کردم و نام
نیکو که بمدت مدید حاصل کرده‌ام در جریده بد عهدان ثبت کنم و من میدانم که
وفا کلید در دولتست و توشه راه سعادت کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست
که دیده خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از رایحه [illegible]

محاسن صفات نفیسی ندارد و دیده سر دل وفا ندیده و از مشاهده انوار مکارم اخلاق
بود بیت ای خاک بر آن سر که در و مغز وفا نیست ٭ گر بر کف چینی
سیندایی که وفا شاطر عروس کمال است و خاک بر جبار و حسن و جمال باید کرد و نوز
عذار کار خود را بدین گونه آرایشی ارزانی داری که هر گلزار که در نهال
وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر خار که از خاک گل
وفا بالا نشد هیچ صاحب نظر به التفات بر آن ننماید و دانا گفته اند بیت
آن که طریقی کرم و رسم وفا نیست ٭ گر حور بهشت است که شایسته ما نیست
و هر که از لباس وفا عاری گردد و به سعیدی که بند و وفا نماید بدو آن رسید که
زن دهقان را سید موش رسید که بچه نبود و است آن حکایت گفت آورده
اند که در دهی از دیهها فارس دهقان بود با تجربه تمام و کیاستی لا کلام
از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی شمشیر و سواری
و آسیب دیده نظم جهان بود و بسیار روز آن ٭ طریقی زیر و زبر بر سر زبان
و این دهقان زنی داشت که روش شمع شبستان بودی و لعل نیرین در گوهر
ریزی نقل می پرستان نقش انگیزی با صد رنگ چون نوبهار دو شنبه و دوشش
با صد هزار نیرنگ چون روزگار بیت نگر ز روح مقدس سرشته شد حسنش
که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گلست ٭ پیر دهقان با چندان هنر که داشت
بنفقه و فاقه روزگار بسر کند و نشاید و تخم توکل در مزرعه و او فوض امری الی الله می پاشید



روزگار غدار خود هنست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بی هنران و
مستعدان را باوج کامکاری و سرافرازی برآرد بیت کج روان را
و سفله خرمنها ٭ برگ کاهی بر آستانان ندهند ٭ گلمکاران و سفله
شکر و قند ٭ بهما این جراستخوان ندهند ٭ بر مزارع با آنکه در
زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری بی
کاری و تنگدستی میگذرانید روزی زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن
بگشود که تا کی در گوشه کاشانه بسر بردن و عمر عزیز در احتیاج و ضیق معیشت
صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است و اگر از دیوان خانه کرم برات ارزاق
علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشه آن ثبت نموده
پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید
دانست بیت سبب رزق نیست کسب ولی ٭ رازق تو مسبب
است ٭ صلاح و ران می بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که
توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق معروف
و از مرتبه ثبت و عرض برداری بیرون اما مدتی در این استادی
کرده ام و اکثر دهقانان این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع
ضایع شده و اسباب زراعت از دست شده جز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ
مزدوران کشیدن با خود راست نمی توانم آورد نظم ریزه ریزه خور

خویش بیازرم خوردن ۵ بار اختیار کش خود نتوانم بر داشت ۵ واگر لابد حرفت
اختیار می باید کرد ازین موضع رخت بر بستن اولیست ع در غیر وطن
شماتت دشمن نیست ۵ بیا تا محل دیگر نقل کنیم و انجا بهر وجه که توانیم بسر بریم
زن از رنج فقر و بیابان نیک تنگ آمده بود به بلای جلا راضی شده در غربت با
اتفاق کرد و از انجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته
مانده شده بسایه درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوعی سخن
در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی
داریم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کس آشنائی نیست و ممکن که مردم آن
ولایت مسلط و جبار یا محیل و مکار باشند و از دستبازی فلک یا لوح حال بی
مثال زر ابر قم فی احسن تقویم نگاشته باد واگر با فنون و اوضاع زمانه تغلب و تسلط
قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی رسیده کام برخی از ایشان گشته سر از صحبت من
فقیر برتابد و بهر انه سرم بتابه آتش هجران بسوزی واگر عیاذا بالله صورت بدین منوال
وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست نظم زمرگ بیم ندارم و لیک از ان ترسم
که من بمیرم و تو جان دیگران باشی ۵ زن جواب داد که این چه سخن است
که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند نظم
کسی کسری میکنم تا زنده باشم ۵ بمیرم مجانبت بتو باشم
اگر مرا مثل این خیالات بودی صعوبت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل

ننهاد

ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجره مواصلت تو نهاده ام میخواهم که بروز فنا سالم
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو ۵ تا نگوئی که در آن روز وفا بشکستم بیت
واگر می خواهی تا بازنگ بهائی بندم و عهد کنم که طاوس روح در روضه بدن بجلوه
باشد طوطی زبان از حدیث شکر شکن تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی
کام بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بسته دام کس نگردانم اگر در سلوک
سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم واگر چند روزی
در اجل مهلت افتد عهد همچنان است و پیمان همان بیت دو سه روزی اگر ز
عمر امان خواهد بود ۵ عهدم با تو همانست و همان خواهد بود ۵ دهقان
بدین سخن خوش وقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد نیکو کند
سوگند ساخت و بر خاطر جمع سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد دهقان
این حال سواری در انجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه
پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او دیدی گمان
بردی که مگر صبح صادق از جیب افق مشرق طالع گشته است واگر دیده مردم
در پرده ظلام نظر بر عارض زیبای او فکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب
از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون
سنبل پر پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت به پرگار ابداع دایره از عنبر تر بر صفحه
عذارش کشیده از رشک دهقان فطرت سبزه بنگشای ان نواحی خمیده حیاتش دمیده بیت

چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده ۞ مه را چو گوی در خم چوگان کشیده
این خط سبز فام که خضر بنام او ۞ خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده

زن زاکه دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را به استیلای
عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانهٔ بدن بود رخت رحلت بربست زبان حال
بدین بیت ترنم آغاز کرد که بیت سوار آمدی و صید خود کردی
دل و تن هم ۞ عنان صبر بگسستی لگام نفس توسن هم ۞ از آنجا که
جوان نیز در نگریست محبوبه دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطایف چهره دلربای
او را بر آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینه عارض او را روشنی داده
روی که خورشید رخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک ختا را
از غیرت آن جگر خون گشتی بیت پری چون سیم و قدی چون صنوبر
همه جایش زکیه یکسر نکوتر شد ۞ جگر از هر دو چشمش تیر خورده
شکر از هر دو لعلش شیر خورده ۞ لبش گوئی که حلوای نبات است
چه حلوای نبات آب حیات است ۞ گردن جان او نیز اسیر زنجیر
محبت و پای دلش بسته کمند ارادت شد بیت لشکر کشید عشق و دلم ترک
جان گرفت ۞ صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت ۞ و آن جوان پسر یکی
از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون دو
بر دو آهوی صید افکن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی خدنگ دلدوز بجهت

رسید

رسید اگرچه قصه نگار دوست هم عشق گرفتار شد رسیده گرای شکر پای و ای قبلهٔ جان آذری
بر کسی و آنجا چون افتادی بیت ای میوه رسیده زبستان گیتی
وی آیتی نو آمده در شأن گیتی ۞ زن آن آهی سرد از دل غم پرور کشید
و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی باز قصه دیده بی خواب استفسار
می نمایی بیت سری دارم که سامان نیست او را ۞ دل دردی که درمان
نیست او را ۞ مونس روزگارم این پیر کهن سالست و دل بی قرارم بغم
اندوه و ملال اسباب لایم اینست که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده می کنی
عمر بسختی میگذارم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان
وای انیس خاطر دلشدگان ع حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی
روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیر فرتوت اختیار کنی و دنیا
سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا ترا بر سریر عزت نشانده
ملکهٔ این ولایت سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم
ه هر آنچه از عمر پیش رفت گو رو ۞ کنون روز نوبت و روزی نو
بیا تا در دولت در آسیم ۞ چو دولت خویش در آنچه خواهیم
تو دلخوش باش تا من جان فروشم ۞ تو ساقی باش تا من باده نوشم
زن نوید وصال شنید و از عهدی که بمین زمان بسته بود فراموش کرده بهانه
پیمان از آن سنگ به عهدی و بی وفایی بشکست و چون پیر او را اهل خود دید گفت ای جان

وجهان نوبت غنیمت بر خیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و پیش از بیدار شدن دهقان
مسافتی قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو بر داشته بر روی خاک نهاد و جست چالاک
بر عقب جوان سوار شد و دست اعتماد بر کمر بند او زد درین حال دهقان
بیدار شد جوان دید سوار ایستاده و زنش دست وصال در کمر مراد او زده
و دو دار نهاد دشنام آغاز کرد و گفت **بیت** یار من دل ز دوستان بر داشت
مهر دیرینه از میان بر داشت ☼ آخر ای بی وفا این چه نقشست که بر
انگیخته و این نیرنگ چیست که باید عهدی بر انگیخته زن گفت افسانه خوان
افسون مدم کار از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا
جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش
گلخن نشاندن و تو مگر نشنیده که گفته اند **شعر** گفتم ز مهر ورزان رسم وفا
بیاموز ☼ گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید ☼ بر گشت ای از مقام اختلاف
قدم بیرون نهاده و در جفاکاری بکلید دل آزاری گشاده بتر بس از آنکه بمکافات
همان شکنی گرفتار شوی و شآمت نقض عهد در تو رسد **مصرع**
مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد ☼ زن بقول وی التفات نانموده جوان را
گفت زود باش تا از جفای او به نزاق خلاص یافته خود را به سر منزل وصال
رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار را مانند نوره دریا گذار را که شمال تند رو از گرد
او باز می ماند و هم تیز گرد تیز گامی او در نمی یافت **شعر** بو شک عاشقان گلگون خوش رو

جهان

جهان پیما زار شبدیز خسرو شاه ☼ به یک جستن توانستی که چون برق
بجستی از حد و غرب تا شرق شه ☼ در آن صحرا تاختن گرفت و بیک
چشم زدن از دیده دهقان غایب شدند بیچاره با وجود ذلت غربت و محنت
مفارقت بر عقب روان شد **ع** در و منده آن راه می پرسید و از
پی میرود ☼ و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفای و وفای ایشان را
بقای نباشد **ع** وع ذکر من فی لمن و فا ☼ و من ز سخن وی
اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود خود کرده ام و حالا روی بازگشتن
دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بکجا انجامد و خاتمت کار بکجا کشد **شعر**
میروم گرد جهان در پی آلی که نیافت ☼ چه کنم کار مرا پا و سری پیدا نیست
اما چون مقدار سه فرسنگ راه رفته شد بچشمه آبی و سایه درختی رسیدند محبوب که فته
شده و جوان نیز از ملال به پدید آمده گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی
باری دیگر راه در آئیم پس از مرکب پیاده شدند و پیاده در سایه درخت آورده زن دم نمای
بر لب آب نشسته از هر باب ماجرای در پیوستند جوان بتماشای روی زن
و زلف مشکین آن دلربای دیده دگشاده و حلقه طره غالیه بار بر جوانب رخسار
گلرنگ یار چون حیدر بنفشه بر صفحه یاسمن معاینه دیده بگفت **شعر**
زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون تو ام ☼ می ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته اند
و آن نگار عشوه گر به قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهال نو دار شاخ طوبی

تازه تر نظر فریفته کنده و سرافرازی آن سرو ناز و دل نوازی آن شاخ طناز مشاهده کرده این
بیت ادا می‌کرد بیت تحمل الای زار یارب چه موزون آمده ۞ صد هزاران
نازکی یکبار گر چون بسته‌اند ۞ در اثنای مقالات زن دهقان از مقتضای
طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارت کند و بجهت رعایت حرمت
از زیر درخت دور تر شده خود را اگر از بیشه که نزدیک نجیبه بود رسانید
هنوز یکبار به بیشه نارسیده شیر شرزه که از سهم غرش او آسمان از هیبت او گام
نتوانستی نهاد و نوردر کار سپهر از نهیب پنجه او دم یارستی زد بیت
همی آمد خروشان و ستیزان ۞ هزبر چرخ از هیبتش گریزان
بنیش ناخنان زهر آب داده ۞ به تیغ ناب خون ناب داده
خشم شیر روی افتادن مهمان بود و او را ربودن و به بیشه درون بردن
مهمان جوان چون صدای غریدن شیر شنیده و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی
الحال خود را بر پشت تکاور فریفته کنده راه بیابان پیش گرفت مصرع بیت
بلا را دید و روی از بلا برتافت ۞ ملک زاده از هول جان مرکب می
تاخت و از قضا غم نخورده و محبوب تحکال شیر گرفتار گشته غمی که در مرحله
بی وفای گشته بود چشید ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
درین وقت پیر دهقان که بر پی ایشان افغان و خیزان می‌آمد و بدین حال رسیده از زی
از زیان ندیده و با دیگر شنیده می‌گفت بیت در دا که رفت یار و دلم را دو نیم کرد

صد وعده

صد وعده بیش داد یکی را وفا نکرد ۞ پس از زمان وصال برانداخته شده
و حالت اتصال را بر خاطر گذرانیده زار می‌نالید و قطرات حسرت بر رخساره می‌ریخت
بیت چند روزی که مارا در سر بستان وصل ۞ چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود
دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار روح بخشای
و راحت بهجوم سموم خزان بی نوای و محنت نابود گشت رباعی دیروز جهان وصال
جان افروزی ۞ امروز جهان فراق عالم سوزی ۞ افسوس که در دفتر
عمرم ایام ۞ آن روز نوشته‌اند و این روزی ۞ بعد از گریه بسیار
و ناله بی‌شمار بی محبوب دید که کاربسته می‌رود بی محابا پی بر پی روان شد
در محلی رسید که شیر ستمکار او را دریده بود و بعضی از اعضا خورده در نظر بر نگاه
آن حال سراسیمه گشته و دانست که شومی بی وفائی در روی رسیده و بجزای
غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زبان در روی گشت و بر محنت و بی‌کسی
و غربت خود بگریست بیت ز لب نازکش بر زبان رسید ۞
ز مژگان مه رنگش بر پا رسید ۞ و فایده این مثل آنست که هرکه سر رشته
وفا از دست بگذارد و بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن
جان افکنده بیت بی وفای هر کجا رخت افکند ۞ عاقبت آن
جای را ویران کند ۞ موش گفت من دانسته‌ام که نفاق و حیلت خلاق
کریمان و عادت بزرگان نیست مدارد و منافع مودت و فواید محبت تو بیمن زبان تمنی بر رسید

وطمع دشمنان بمن دوستی تو از من منقطع گشته مروت آن لایق نیست که مکافات آن
واجب بشمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشه روی
نموده و تا غبار آن وحشت از پیش دل من برنخیزد مرتفع نشود و ممکن نیست که
تمام عقدهای تو گشاده تواند شد که به کف جنان می‌نماید که از جانب من خدشه
وداری و حال آنست که مرا با تو پیمان موافقت بسته‌ام و در قید منت بیان نکنی
بر تو خواندن خلاف عهد و میثاق از جمله محالات شمار و سوابق حسنی که میان ما
بوده فرو گذار که قانون مخالفت جدید این مخاصمت قدیم را برداشته است و تو ٥
توقع وفاداری و طمع حق گذاری موکد گشته که منفعت بکرد حیله بکرد و در حال منافقت
واینه محاسن خود را از نگار زیب و غدار نقص و معیوب مگردان ٥
صاف دار آینه دل که صفا آرمیده ه مشکن عهد که آیین وفا را رسته
مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمه تلطف که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص
نهاده بنای دوستی و اختصاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی و مروت را
برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش از عقد عقده دوستی برزند
و خدشه سستی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشه آن را
پیرامون عرصه خیال نگذارد علی الخصوص که دشمنی در میان آمده باشد و سوگند
مغلظه تاکید یافته و باید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و نکوهیده و
عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف

ابلس

اساس زندگانی را باید که وفی را بدارد **بیت** چون درخت آدمی را بیخ عهد ٥
بیخ او تا پایداری باید جست ه عهد فاسد بیخ پوسیده بود
وز ثمار لطف بی‌بهره بود ه نقض میثاق و عهود از اهل ثقت
حفظ سوگند و وفا کار ثقیست ه و مرا امیدوارم که تو تحقق وفاداری
مقدمات آزار و گذاری وعده‌ای که بسته در نگنجی آن نکوشی موش گفت ٥
هر کس که در وفای تو سوگند شکند ه جان و دلش ز زخم حوادث فگار باد
اما آنکه از خلجان خاطر با تو گفتم مراد مقام تامل دارد و اگر نه حاشا که من عهد
وفا نکنم و ترا ازین بندها ... هم که به کف مضمون خاطر خود با من باز گوی تا هم
نیز منظور نظر پردازن گرم و پای خرد و اندیشه دانش تو معلوم کنم موش گفت آنچه
من اینست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام
میل خاطر ایشان بی غرض و طمع و بی منفعت دنیا و سمعه جانب موالات و مودت
گرایند دوم آنکه از روی اضطرار بالطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افکنند و طایفه
اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در
حال اعتماد را شایند و بهیچ وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر مناطی که نمایند
از زرو شن دانش منحرف نباشد **نظم** دوست بود مرهم راحت رسان
ور نه رها کن سخن ناکسان ه زهر تراود ز وست چه دانی شکر
عیب تراود وست چه خواهی هنر ه اما آنها که بضرورت دوستی با هم ... دفع

ضرر ساخته باشند و یا وسیلهٔ جذب و جر منفعت گردانیده حالات ایشان از یکدیگر ممتاز نبود
گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط نشاط گسترده و گاه در مهلکهٔ مخالفت سنان انتقام
در جانب یار کشیده (بیت) گه دوستی کنند چو شیر و شکر بهم ∴ گه دشمنی
سخت زار ستیزه و تیر ∴ و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات خصم را
در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف قبضهٔ او نگذارد بلکه در ساختن
مهماتش بعذرهای لطیف تأنی میجوید و بتدریج از پی رفته سرانجام می‌دهد
و خود در این نگاه میدارد که صیانت نفس بهمه حال لازم است و چون بر تو
سؤال سلوک نماید هم منصب مروت مذکور کرده و هم مرتبت رای و رویت مشهور شود
و مرا با تو بر همین نهج که گذشته عمل می‌نمایم رهای تو که متکفل شده‌ام همچو
دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه
تمام خواهم نمود چه مخافت من از تو زیاده است که از آن طایفه که با تمام تو از
قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرصت تمام
و ملایمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود آنکه
برمن واجب است که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب حزم و دوراندیشی را
فرو نگذارم که گفته‌اند (بیت) در استحکام کار خویش میکوش
مکن قانون حکمت را فراموش ∴ کسی کو کار بر بنیاد سازد
بنای عقل را آباد سازد ∴ گربه گفت ای موش تو نهایت زیرکی

و دانا بوده و خصم پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت ندانستم و مقدار دانش و هنر تو را
درجه نمی‌شناختم و مرا از این سخنان بهره‌مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه
دیگر باره بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمایی از آن صورت
که هم بند من گشاده شود و هم تو سلامت مانی و تقریر نمای که آن بر چه وجه
تواند بود موش بخندید و گفت (ع) هر کجا دولت درماندش معذور کرده
خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب است مگر از برای
خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من و طلبیدن من پیش آید
بمن نتوانی پرداخت و فراغت آن نباشد که بجانب من رسی پس آن عقده را
نیز ببرم تا ترا از بند و مرا از گربه خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش
در کار خود کامل است و بفسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکاه بدان تن
راضی شد و موش عقده‌ها ببرید بجز یکی که عمده بود و در تدارک آن نشسته و آن شب را
بافسانه بپایان رسانیدند چنانکه عنقای مهر در افق مشرق بپرواز آمد و بال
نور گستر خویش باطراف عالم بگسترد (بیت) فلک تیغ مهر از میان بر کشید
شب تیره دامن از و در کشید ∴ صیاد از دور پدید آمد موش
گفت وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن من شده بودم
بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاده بود و بهلاک خود در یقین کرده
انتظار حل میکشید که موش عقده باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد موش نیامد و باکی

بر سر درخت رفت و موش از جان و ورطه خلاصی یافت در سوراخ خزید صیاد خشنودی
دام گسسته و گربه را بر پریده دید حیرت بر وی مستولی شد و بقیه را برداشت و ناامید
بازگشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید نشسته
نزدیک او رود گربه آواز داد که ع نادیده مکن بود دین باشی ما را
احتراز جوانمردی نماید و جناب از چه روی مهر داری و مکر نقشه کرده دست عزیز
بدست آورده و برای اولاد و خفا و اصحاب و احباب خود ذخیره بس نفس حاصل
پیش آی تا مکافات نیکوی ترا بر مروت خویش کالای کرم و مکارم بجوی
و مراد دلی جو فرا بجو بهر وجهی شاهد و کمی و فهمیده‌ام که عذر الطاف تو کدام
زبان خوانم و شکر اشفاق و عواطف ترا کدام بیان ادا کنم
هم تازه رویم هم خجل هم شادمانم تنگدل ۵ کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
موش همچنان بر جواب بساط تحاشی میگسترد و از ملاحت مصاحبت پهلو تهی
کرده روی بکابه حدت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال
میکشید که بد ازمان العقوق لا اوان الحقوق و آواز حزین میگفت که چه خوب
گفته اند روزگاریست که از خانه بیداد درو ۵ نیست بگنج
گر کسی زهره و سامان نباشد ۵ چشم نیکی ز که دارم مهدی که درو ۵ کس
بکند خاست جهان تنگ ۵ مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خدمت و وقت کار
فراغت و نعمت بعد ازین سر صحبت کس ندارم و رسم مخالطت با ابنای زمان فرو گذارم ع

گر همه عمر آرزو کند همدم و هوش ۵ گربه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار
و حق دوستی و حرمت آشنایی ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد
بی موجبی با آسانی از دایره محبت بیرون گذارد و از نتایج یاری محروم ماند
و دیگر دوستان از وی ناامید شده ترک مودت گیرند
بدست کسی آن که دوست کم دارد ۵ بدو تا نگو گرفت و مگذار [illegible]
و ترا بر من منت جانبخشی ثابت و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی
که در میان آورده‌ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی
که بسته‌ام از مضرت نقض مجرد بیش خواهد ماند ۵ تو آن شکسته بودی وفا و عهد
قدیم ۵ ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما ۵ و ما دام که عمر من باقیست
حقوق تربیت ترا فراموش نخواهم کرد ۵ و در باب مکافات عمل تو با احسان و
اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت ۵ شکر کرمت
گر بهر سر مو گل نوبر روید ۵ نتوان گفتن ... و بصد زبان هم گفت ۵ هر چند
گربه ازین باب سخنان در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و جواب ناکجا
مجانبت از میان [illegible] و راه مواصلت گشاده گردانید البته مفید نیفتاد و
موش جواب داد که هر گاه عداوت عارضی باشد بمجرد تحکم و تلطفی که از
جانبین بر پای آید مرتفع می تواند شد و در آن محل انبساط و ممازحت از عیوب
محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه لطف مهربانی بستی ارتفاع دهند

اعتماد نتوان کرد و از نگاه داشت و مراقبت احوال فتنه‌جو نتوان گذشت که مضرت آن بسیار است.
و عاقبت آن وخیمست پس جان پدر چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت
من برداری که من خود بجان از آشنایی تو بیزارم و هر که با غیر جنس خود درآمیزد
بدو آن رسد که بدان غوک رسید کرم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده‌اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی بر سر سبزه‌زار خانه ساخته
و غوکی نیز در میان آب بسر می‌برد و گاه گاه بهوای کنار چشمه می‌آمدی
بر لب آب می‌آمد و بنغمه دلخراش صدایی میکرد و از خود بطیب هزار دستان
در باخته بآواز ناخوش مرغ دلها را از قفس تن می‌رمانید ~
اگرچه صوت دل‌آزار نامناسب است ۞ ولی اصول و ادوار کالسنی بود ۹
دران حال موش در گوشه مقام خود بزمزمه مشغول بود و در آن بیت که نغمه شورانگیز
غوک شنید متحیر شده با آهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و استماع نغمات او
مشغول شده دستی بر هم میزد و سری میجنبانید غوک را آن اطوار که موجب تحسین
گرامی بود خوش آمد با موش طرح آشنایی افکند با آنکه خرد او را از مصاحبت
ناجنس منع میکرد دعوای طبع او را بر مصاحبت موش میداشت القصه با هم
دوستی برآمده همواره مصاحب بودند و حکایات خوش و روایات دلکش بر
یکدیگر خواندندی بیت نرد دل با همدگر جستند ۞ وز دو سایس سخن
می پیوستند ۞ غوک نزد موش از دل آمدی ۞ بجمال قصه خوش یاد آمدی

خوش

خوش نطق از دل نشان دوستیست ۞ بستگی نطق از بی الفتیست ~
موش روزی با غوک گفت که هر وقت میخواهم که با تو رازی گویم و غمی که در دل دارم
باز گویم و تو در آن محل بزیر آب قرار داری ~ آنجا که تویی آمدن من مشکل
و هیچ که منم هزار مشکل در دل ۞ چندانکه نعره میزنم از آواز آن نمی
شنوی و هرچند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله‌ای
کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه
گردی غوک گفت راست میگویی و مرا نیز بارها درین اندیشه افتاده‌ام که آیا چگونه
بر لب آب آید من در میان چشمه چگونه آگاه شوم و از عهده تعظیم او که
برای دیدار من میکشد چنان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز در سوراخ
می‌آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر می‌باشم خواهم که از غمی
همه با تو در میان نهم تو خود مرا حیله‌ای که داری ازین صورت اظهار کردی و بعضی
باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد ۞
ع زهی لطیفه تو محرم فکر نکو کند ۞ موش گفت مرا رشته‌ای
بدست افتاده است و چنان صواب دیده‌ام که رشته دراز بهم آکنم یکسر بر پای
تو بندم و سری دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بلب آب آیم و رشته
بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدر رود و من تشریف آری هم تحریک
رشته مرا آگاهی حاصل شود در حال این قرار داده و عقد صحبت برین رشته محکم گ

تمام یافت و هموار از حال هم باخبر. روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب داشته اسباب
صحبتی فرو نشانند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرود پرید و موش را در ربود
روی به بالا نهاد و رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب بر آورد و چون
دیگر سر رشته در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون آویخته شد مردمان آن نقش
بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن و ظرافت میگفتند عجب حالتیست که زاغ برخلاف عادت
غوک را شکار کرده و هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالیم
غوک شکار زاغ نیست و لیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هزار
چندین سزای کسی است که با غیر جنس مصاحبت کند — بیت
ای فغان از یار ناجنس ای فغان ** همنشین نیک جوئید ای مهان
و این مثل فایده آن دارد که کسی با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون
غوک رشته بلا او بگسسته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود در نیم
تا با ناجنس چه رسد — مصرع — تو عزلت جوی و دور از انجمن باش ** فتی
خویشتن هم خویشتن باش ** ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ ** یکی
مرغست او خوانندش سی مرغ ** گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی هم
بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و تبرده و تخلق مرا صید خود گردانیدی و چون
پای بند دوستی شدم رشته مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می‌انگیزی — مصرع
ساقی بوفا سر بگشادی ** چون مست شدم جام ز کف بنهادی

چون دردی هجر خواستی داد آخر ** اول می صافیم چرا بدادی
موش جواب داد که در این محل مرا توقع احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص
از آن با استمام دشمن امید توان داشت هر آینه که وتلطف برآید و در اظهار
آثار مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری از و تصور کند از صحبت او تجنب نماید
و آن نه از روی عداوت و انکار باشد بلکه از راه تقرب و احتیاط چنانچه بچگان
بهایم برای شیر از پی مادران روند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بی
سابقه وحشتی مواصلت ایشان دست بدارند و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند
اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت بصواب نزدیکتر می‌نماید — مصرع
هر که از و فایده میسر باشد ** دیدن او راحت جان و دلست
وانکه از و فایده نتوان گرفت ** صحبت او ضرری حاصلست
و دیگر آنکه اصل خلقت عزیز تو بر معادات سرشته شده است و آوازه دشمنی
ما با سامع رسیده و در طباع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت جهت ادای
شدن حاجت حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آن را وثیقه توان
نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل باز رود و چنانکه آب
مادام که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد
بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن موش را زیان کارتر از گربه نیست و مرا
بخود هیچ آشنا دمی نشناسم چرا که میخواهی که از خون من تشنگی تسکین

و گوشت مرا بجای شکاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو و نعمت تو موعود و مترقب بود
نیست طمع و مشوش کردم ع گربه را با موش که بود دست مهر و دوستی
گربه گفت این سخنان از روی جد میگویی یا نفس الامر بدل و مطابقه نمیکنی
موش جواب داد ع در جان بازی چه بازی باشد ه این سخن از
روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که سلامت آن نزدیکتر است که با تو از جهت
از صحبت توانایی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر
بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسد که هیچ مرهم علاج
پذیرد ب هران گستر که با نشتر ستیزد ه چنان افتد که هرگز بر نخیزد
حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی
پس ازین میان من و تو صفای عهدت معتبر است و بنای مخالصت بر آن نهاده باشد
روحانی و تعارف جانی بهتر ب چون میان من و تو الفت جانی است
چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد ه بر سر این حصار باید نمود که اجتماع
محالست و نقطه اتصال خارج از دایره قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرد و چون
مشعل را آب دیده و فریاد نطبق از سوز سینه ظاهر گردانیده گفت ب
ز هستم بر این یاران صحبت گناهی ه جو هست عادت دوران مراجعه دولت
بهر من مفارقت جان ز تن چگونه بود ه بجان دوست که هزار چندانست
بدین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک بجای خود نهادند و خردمند روشن رای را

ازین

ازین حکایت فایده آنست که در وقت صلح با دشمن وقت حاجت توبت کنند و پس از حصول
عرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موشی با عجز و ضعف و
چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او
در آمدند به فایق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشیده و بوسیله
محبت وی از خرابات سبیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهده عهد بیرون
آمده او آب حزم دور اندیشی بکار آورد و از مصاحب خود و کیاست و از
فطنت و فراست این تجارب را مودار عزایم خویش گردانند و در تقدیم مهمات آن
انتار رنما مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتم کار ایشان بزینت
درست نکامی مقرون و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل روزگار خجسته
آثار ایشان واصل و متواصل گردد شعر هر آنکس که کند بر روی اهل خرد
بهیچ وجه ملال کمال او نرسد ه از به تجربه چون گرد فتنه بنشاند
غبار نقص بر روی کمال او نرسد ه بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد
خلل برتبه جاه و جلال او نرسد

باب ششم در احتراز کردن از ارباب حقد و بر تملق ایشان اعتماد نانمودن

رای جهان آرای حکیم خجسته
رای گفت بیت ای چو صبح آفرین سر تا بپا صدق و صفا ه وی چو
عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر ه بتقریر از وصمت عیب مبرا و تو چو
از تهمت شک و ریب مطرا بیان نمود مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر و از

و از هیچ جانب راه گریز نیابد و بمرغ خلاص متوجه نباشد و او یکی از ایشان استظهار تمام جوید
صلح را مغتنم دیده و بعد مصالحت او از مضرت دیگران رهد و از خطر و مخافت فتنه
فراغت ایمن گردد و عهد خود در آن وقت با دشمن بوفا رساند و نفس خود را از ورطه
نیز حصیانت نماید به برکت حزم و سیاست خرد از گرداب آفات بساحل فوت
و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان صاحب حقد و عداوت
که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان
کرد استمالت بر آید و در آینه ملایمت از وی سر بر زند بدان التفات باید نمود
یا از مطلق در حضر جای نباید داد و برهمن گفت **بیت** ای خواجه هم از
احتیاج از آزمایش دور بین ∴ وی چو عقل از رسته ای آزموده کار دان
هر که بنقیص رنج قدری مستظهر باشد و بعد عقل کل مستمسک بود در هر باب در کارها
احتیاط هر چه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو
بشناسد بر وی پوشیده نماند که از دوست آزرده و دشمن رنج دیده بنیکویی گردن
بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوش و غوائل غدر کندم نمای
چون دوست محترز بودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد
او بچشم خود معاینه بیند و داغ غم دل و خدشه ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید
نظم چو از رنج دیده خصم ایمن مباش ∴ خورشیده است قصد جان تو
گر اول در آید بلطف و خوشی ∴ در آخر بسی محنت از وی کشی

و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که از محل مکر و بداندیشی او بحذر
زبان یا بتلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو
نگذارد و جا که خلاف این معنی از وی در وجود آید بزرافت را از جان به رنج ساخته
باشد و نقش بلا را در ساحت سینه بر افروخته **بیت** ایمنی از خصم
محنتهای بسیار آورد ∴ تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد ∴ و از جمله
حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت ابن
مدین و قبره مرغ جانیا و مرغ کاپادار د شاه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همت عالیه و رای روشن
قصر رفیع القدر سلطنت را بمعمار شوکت بقبه سماک رسانیده و بنای وسیع
الفضای مکرمت را بعمد مهندس حشمت از ذروه فلک الافلاک گذرانیده **بیت**
ملک کوکب سپاه جمشید تخت ∴ فلک مرتبه ماه خورشید بخت
و با مرغی که او را قبره میگفتند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسن کامل و نطقی
و لکنهای و صورتها مطبوع طبع و بسیار زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و
بجوابهای شیرین و مثلهای رنگین او منبسط گشتی ∴ **نظم**
سخنهای زیبای رنگین چو شهد ∴ حکایات شیرین بسی دلکشت
کسی را گر تنها بود بهره مند ∴ کنندش بزرگان و شاهان پسند
قضا را قبره در کوشک شاه بیضه نهاد و بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا

بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا تعهد او و بچه او غایت جهد بجای آرند
و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیه او تابان و شعاع سعادت
از صفحات حال وی درخشان **بیت** می برد اوج سپهر کمال طالع

کرکس ندید چنین ماه در هزاران سال — خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی

درسته طلعت و نیک اختر و همایون فال — ازان نهال شرف تازه گشت گلشن ملک

چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال — چندان بچه قبره می بالید شاهزاده

نیز نشو و نما می یافت و ایشان را با یکدیگر انسی عظیم افتاده بود پیوسته ملکزاده با آن
مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهسار پیشتر رفتی و از میوه ها که مردم آن را نبینی
و اگر دیدندی بدان رسیدن نتوانستی دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی
و دیگری بچه خود را خورانیدی کودکان بدان تمام رغبت نشاط و رغبت
میخوردندی و از منفعت آن هرچه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان [illegible]
میرفت چنانکه در اندک مدت بسیار ببالیدند **بیت** گشتند سربلند بنشو و

نمای خویش — چون سبزه تر تازه از فصل نوبهار — و قبره را بوسیله
آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده میشد و ساعت بساعت قرب و منزلت می
افزود و همچنین برین بگذشت و زمانی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت
روزی قبره غایب بود و بچه او در کنار شاهزاده جست و بسر انگشت خشونت و [illegible] او را
رنجه کردانید آتش خشم در اشتعال آمد شاهزاده را بغرقاب غضب و حدت افکند تا آنکه در خشم

مردمی و مروت نزد حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او گرفته گرد سر گردانید و
چنان محکم بر زمین زد که فی الحال بر خاک برابر گشت و در شکنجه هلاک گرفتار گشت **بیت**
دریغا که شاخ گلی نو شکفته — فرو ریخت از تند باد خزان

چون قبره باز آمد و بچه را کشته دید همی بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند
از هول آن واقعه نوحه و زاری آغاز کرد و آتش حسرت در دلش پدید آمد و از وقوع آن حادثه اثر
در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانید
میگفت **بیت** وه که نخل روشنی در چشم عالم بین نماند — برگ عیش و

شادکامی در دل محزون نماند — بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید
کز این آتش بلا نو افروخته و متاع فراغت را بغوغای محنت تو بر افروخته تر از آن
خاری بار بر دیوار ای آشیانه باید ساخت با حرم سرای سلطان چه کار
داری و تربیت بچه خود مشغول باید شد یا تابکی پسر پادشاه مشغول بودی
اگر بگوشه و توشه قناعت بسنده داشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشتی این قصه بر
من گشته دی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان
سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده بهیچ زینهار مردم را
با کسب جفا فرا پیش دارند و در شرع فتوت آنجا که بد عهدی و نا انصافی اساس
سازند نه اخلاص و مناصحت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمت و رابطه
ملازمت قدری و قیمتی **بیت** برای خدمت آن کس که نشناسد حق خدمت — مکن اوقات

خود ضایع نکرده‌ام از دست و زبانت ؛ عفو جرایم را که صفت ارباب دولت در مذهب
انتقام ناروا و حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفرانست در مذهب
مروت جایز ندارند اکنون از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند
چه فایده توان گرفت و در ملازمت گروهی که روابط محبت بی غرضانه از یاد
بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد **بیت** حیفست که در زمره مردی شمری
آنرا که حق صحبت یاران نشناسد ؛ و من با قومی در آمیخته‌ام که در
جانب خود اندک کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی
بسیار شناسند **بیت** عیب خود را بهنر باز نمایند و گر ؛ هنری بینند
ز اهل عیب عظیمش خواهند ؛ و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت
نخواهم کرد تا کینه بچه خویش ازین ظالم بیرحم ستمکار خونخوار که مرغ [illegible] زاده
و هم نشین و همبازی [illegible] خویش را بی موجبی بکشت و هم خانه و هم خوابه را بی
سببی کشت باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت **بیت** بکوشم تا بیغم شرم
از رخم را ؛ بکوشم [illegible] کینه اکرم را ؛ پس اکنون بی محابا بر روی
ملک زد و جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت بر کند و پرواز نموده بر کنگره
کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریه کرد و خواست که بحیلت مرغ را
در دام فریب آورده در قفس بلا محبوس سازد آنچه شرایط ادبست تقدیم نموده
پس بزیر کوشک آمد و در برابر قنزه بایستاد و گفت ای فنزه کار ازین بالا فرو دواتی

گر تو بجان ایمنی **ع** گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت ؛ حالا صحبت
مرا بر هم زدی و نهال عیش مرا پژمرده مساز قنزه گفت ای ملک متابعت زمانی تو
بر گمان فرصت [illegible] و در بادیه تامل سرگردان شده بسر حد این امید رسیده
بودم که بقیه عمر کعبه آمال خود درگاه شاه بباید شناخت و مرکب همت جز در ساحت
ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایه عنایت تو چون
کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در مروه مروت سعی نموده مرتبه صفا
توانم رسید اکنون که خون پسرم در حرم سلطنت چون زبانه حاجیان مباح
داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی مانده و با این همه اگر دانستمی که
جان شیرین را عوض هست لبیک زنان احرام خدمت گرفتمی و لیکن **بیت**
مرغی که رمیده گرد دارد دام ؛ من بعد مرا ز بیکه نبود آرام
و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین بصحت پیوسته و مرد زیرک باید
که مجرب را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو باره گزیده نشود **بیت**
نشنودی این مثل را که از بابا [illegible] ؛ من جرب المجرب حلت به الندامه
و نیز بر ضمیر منیر ملک روشنست که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت او عاجل
توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر مسامحت عدالت بجنب از آن کهنه اولاد
و احفاد وی را المخفی بکمال آن بباید چشید و خواری عقاب و وبال آن بباید دید
چه طبیعت عالم صفت مکافات از آن مستکمل است و طینت روزگار خاصیت مجازات در آن متضمن .

پسر ملک با آنکه من غدر رانده‌ام رسیده و از من بی اختیار من ملکه بطریق مکافات الهی بوی رسید
و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمکاری جرعه نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد و دوزخ
اعمال نهال بد را نشاند و ثمر عقوبت و عذاب بر ندارد بیت
ای سیمبر ار تخم حنظل کاشت ❁ طمع نیشکر نباید داشت
ملک حکایت دانادل و دزدان استماع کرده است و رسیدن مکافات
بدزدان بسمع شریف رسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده‌اند که در شهری رفته درویشی بود با خلاق پسندیده و اوصاف ستوده
آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته
و بواسطه آنکه دیانت داشت بحقایق معرفت دانا بود او را دانادل گفتندی و اهالیان
شهر او را دوست داشتندی بیت آنرا که کمال معرفت شد حاصل
هم مونس جان باشد و هم مرهم دل ❁ و وقتی از اوقات متوجه زیارت
بیت الحرام شده بی رفیقی و همدمی روی آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و گمان
آنکه با او مال بسیار است قصد کشتن وی کردند دانادل گفت با من از مال
دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشه راه حج تواند بود و اگر غرض شما بدان مقدار
حاصل می‌شود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این
راه بسر برم و دیده انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیائی کنم بیت
روم بکوی وی و سر بر آستان فکنم ❁ غبار خاک درش توتیای چشم کنم

دزدان بی رحم بدان سخن التفات ننمود و بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف
می‌نگریست و چنانکه رسم درماندگان باشد یاری و مددکاری می‌جست و دزدان
و در آن صحرای پر وحشت و صحرای با هول هیچ متنفسی بنظر وی در نیامد مگر گروهی کلنگ
که بر زبر سر ایشان چون کلاغان می‌پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان
بدست ستمکاران گرفتار شده‌ام و جز حضرت عالم السر و الخفیات کس از حال من
خبردار و غمگسار نیست من از شما خون خود را طلب می‌کنم دزدان
بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند باری دل تو از دانائی هیچ خبر
ندارد و ما را معلوم شد که تو بی‌عقلی و هر که عقل ندارد در کشتن او زیاده ما را گناهی
نبود دانادل گفت مصراع سوف تری اذا انجلی الغبار ❁ در بیخ نکته
از مکافات بگوش شما فرو می‌خوانم و شما را از مجازات عمل بنظر شما در می‌آرم ولیکن گروهی
که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات ایشان است ازین معنی چه خبر دارند
بیت اگر گوش دارد خداوند هوش ❁ از ایشان سخنها خوش آید بگوش
چنانکه دانادل گفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی‌بهره بود
و باصره بصیرت ایشان از مشاهده جلوات جمال حقیقت محجوب او را بکشتند و مالش
ببردند چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشتند بر فوت او تأسف خوردند
و پیوسته طالب او بودندی که کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدتی
بعید مگر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل نیز در آن جمع

گرفته و داستانهای آن فوجی کلاغان از هوا درآمده و بالای سر دزدان پرواز میکردند و بانگ و
آواز میدادند و تکرار شغب و افغان ایشان خلق از او را و واداد کار خود باز میگشتند
یکی از دزدان بخندید و به پیش پاسبان تمسخر آغاز کرد و گفت همانا که خون دانا را مطالبه
قضا را یکی از آن جماعت که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام
داده هم در ساعت تکلم ایشان کرده و ایشان را گرفته با اندک مطالبه معترف شدند و مکافات
خون ناحق در ایشان رسید بقصاص رسانیدند **بیت** که گرد در همه عالم
کمان ظلم بزه ... که تیر لعنت جاوید بر نشانه نشد ... که دور زمانه
بی اعتبار طرح ستم ... خیال بست که خود عبرت زمانه شد ... و این مثل
برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده بمقتضای قضای
در قضای مجازات بود و الامر مرهون باوقاته بالاتفاق این کار از کجا شد و چون
این صورت از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو کار نکنم و
اعتماد ننموده به پیش مخادعت و فریب در چاه نروم **ع** آن به که خدا
نگاه ... خدمت شاه ... ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود
و بفواید حکمت و عواید فضایل مشحون و من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من
بود که با سابقه جرمی بجز از قتل آورد و تو به پیش مکافات که جزای ... بسته
مشغول عوض بازگشت کردی و هیچ منت دارم که بر قتل او اقدام نموده و بدین منقبت
باصره او پسند کرده اکنون نه ترا کراهیتی متوجه است و نه ما را آزاری باید قول مرا باور

و بهبود در مفارقت و مهاجرت نکوشی و هرگاه که من انتقام را از معایب مردان میشمرم و عفو را از
هنرهای جوانمردان میشناسم هرگز دست رد بر سینه هنر نخواهم داد و در وجه
قبول کلا عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم
و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن نفعی بوی برسانم **رباعی**
با عادت خود بهانه جوئی نکنیم ... جز نیکوئی و نیکخوئی نکنیم
و آنها که بجای ما بدیها کردند ... گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم
فنزه گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار آزرده
پهلو تهی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف
و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریضه تر شناسند
بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بدان تقدیر احتراز لازمتر باشد **بیت**
عزیز من چو آزردی کسی را ... مراعاتش مکن تا می توانی
که هر چند از تو خدمت بیش بیند ... مرور ایمنش گردد بداند
ملک گفت ای فنزه ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر از وی
که مرا با تو هست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست و کسی نسبت بکسان
خود بدینه نیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد فنزه گفت
حکما در باب اقربا سخنی گفته اند و حال هریک بتفصیل باز نموده و بر عنوان فرموده
که مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران بمثابه رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان

وزن در مقام مصیبتان و دختران و موازنه خصمان و سایر خصمان خویشاوند دور به
بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و با نقش دولت خویش بحاجت نشانند
و دیگر برادر عزت و حرمت با او شریک نسازند و هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود
و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم آفت دفع آن از
تو خواهی گذاشت که هرچند کسی کسی را دوست دارد و گوید ترا بر خود ایثار کنم
و بجان در مقام مضایقت نیستم **مصراع** جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد
لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان برباید خواست
بی شبهه خود را از مضیق خطر بصحرای سلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستی را
نثار دیگری نخواهد کرد **بیت** مردی باید که از بلا نگریزد ** ور مهر کسی
از سر جان برخیزد ** و مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون
حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که با من بازگوی که چگونه بوده است آن

حکایت آورده‌اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام
که ماه تمام از تاب جبین رخشانش رشک می‌برد و مهر جهان افروز از عکس رخسارش
در عرق خجلت می‌نشست **بیت** شیرین سخنی که هوش میبرد
رونق ز شکر فروش می‌برد ** نازی و هزار فتنه در هر کار
چشمی و هزار کشته در هر شهر ** ناگاه چشم زخم روزگار نابکار
بدان سرو گلعذار رسید سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران



رسته شد و سمن تازه‌اش از تاب حرارت بی آب و سنبل رنگینش از تب محرق بی تاب گشت
بیت چو زلف مشکسای عنبرینش ** نگشته یافت جسم نازنینش
پیرزن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری
میگفت ای جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت مانده خاک
بیت پای تو من خود را صدقه تو میکنم و نیم جانی که برای بقای تو فدا میسازم
گرت درد سری باشد مرا درد سر تو گیرد ** هر سحرگه با ناله و آه گفتی خداوندا
برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن
نظم تا ز عمر مرا گر بهست بر جای ** بستان و بعمر او درافزای
گرچه شده ام چو موی از غم ** یک موی مباد از سرش کم
القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا
و زاری میکوشید و جانانه که داشت بفرزند دلبند می‌بخشید قضا را ماده گاوی
از آن پیرزن از صحرا باز آمده و مطبخ درون رفت و ببوی شوربا سر در دیگ کرد
آنچه بود بخورد و چون خواست که سر بیرون آورد نتوانست گاو بیطاقت شد
و همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و از این گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن
در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه غافل بود چون بخانه
در آمد و بدان شکل و هیات چیزی دید که گرد خانه بر می‌آید تصور کرد که عزرائیل
بقبض جان مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت **بیت** ملک الموت من نه مهستی‌ام

من یکی پیرزال محتنی ام ٭ که تو خواهی که جانش بستانی
اندر این خانه هست نادانی ٭ که ز ما هست اندر کار ...
اینک او را ببر مرا بگذار ٭ بی بلا نازنین شهر داورا
چون بلا دید در سپر داورا ٭ تا بدانی که هست در خطری
همه کس را ز خود عزیزتر است ٭ و من امروز از همه علایق مجرد

شده ام و از همه خلایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشته ام که راحلهٔ قوت من بدان گران بار شده تحمل باری دیگر ندارد

مصراع

ز سم کو تن ضعیف این بار برندارد ٭ و کدام جانور از طاقت تواند دور

که گوشه جگر او را آتش بیداد کباب کرده میوه دلش را بباد تاراج برد نهند و دیده او را در ظلمات فنا افکنده و راحت جانش را از پیش برداشته و فرزند ارجمند که نور دیده ام بود بزخم و سر در سینه بزخم بود بر اندیشم دریای اسف در موج شکیبای را بگرداب اضطراب انداز و شعله آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و درد باری یکبار بسوزد

شعر

اندر جهان منم که محیط غم مرا ٭ پایان پدید نیست که چه پایان کنارهم
گفتم بصبر ساحل دریا شود ولیک ٭ اکنون شکست کشتی صبر و قرارهم

و با این همه بجان این ستم و بدین تواضع و تملق و نفیه شدن از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیه یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین می خوانم

٭ وصلی که در و ملال باشد ٭ هجران



بر ازان وصال باشد ٭ ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه انتقام بودی نظر بجنت از صحبت مناسب بودی ولیکن بر سبیل قصاص کار کردی و بطریق جزا عملی بجای آوردی و زبان معدلت نیز بهمین حکم میفرماید و حاکم انصاف در تعاقب چنان فعلی که از فرزند من صادر شده بچنین مکافات امر میسازد پس صحبت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزند انیس رفیق و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود داد مهر سروری افضای آن کرد که مدار روی اینچنین پدید آید و دوران مادر او را با تو شریک گردم و مجالست تو موهبت دی عمری برفاهیت میگذرانم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره آتش رسانید و دو نقطه که مدار روی داشت علم پذیرش را امامت گفت و شنید و بهجت خداوندی تو باقیست جان کهن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیه العمر بکلی معتکف بیت الاحزان باید بود باید ملال و غصه و کلال بانکه رانید و مثل من با همان مثل مطربست با شاه فبره پرسید که بر چه منوال بوده است آن

حکایت

ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز شیرین نواز که بالحان دلفریب پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی

٭ از نو خوش گوی زد در لحن و آواز ٭ ندیده این چنگ پشت ارغنون ساز

پادشاه او را بغایت دوست داشتی و همواره بسماع نغمات دلاویز دستانهای شادی آمیز

خوش وقت بودی **مثنوی** نوای مطربی بشنو که صوت رحمت در گوش

چو ما هم سید آورده در جرح کوثر باغی ام ه و این مطرب غلامی قابل زیب منظور بود

و در سازنده گی و نوازنده گی نغمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانی در آن کار از خواجه

بگذرانید و آهنگ سازی بنغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازه قول و

غزلش از اندازه تصور وهم و خیال درگذشت و از صدای نقش و عملش مسامع

جوامع انغوزه وار با برکشت **بیت** کردی بترانه دولا و یز

بازار نشاط و عیش را تیز ه چون گوشه عود و ساز کردی

شاه از حال غلام آگاه شده در تربیت و تقویت او التفات بود تا حدی که ندیم خاص

و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فصیحش که از معجز مسیح خبر داد

مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ

بزم عشرت می نمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر

بپادشاه رسیده باحضار مطرب فرمان داد چون مطرب را چون عکس سیاست

حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت مرا

که مرغ نشاط دو [illegible] و نشاط مرغ بدو قسم بود یکی در صحبت از سازنده گی تو و دیگری

در خلوت از نوازنده گی غلام توجه چندان نبود داشت که غلام را کشتی و هیچ

نشاط مرا باطل کردی بین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیدی

بچشانند تا دیگر بار هیچ کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سودی

بباید واقف و گفت شاها مرا بد کردم که یک نیمه نشاط پادشاه باطل کردم اما اگر پادشاه

مرا بکشد تمام نشاط را خود ضایع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد

و او را انواع نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این نقل آن بود که

پاره از طرب و خوش دلی مرا بواسطه فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز ذوق

بی نوازی تر و یک شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه

ریکوزم ناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یار راز [illegible] محافظت

بضرورت دست خواهد داد و باری حالا در بحر اختیاری که موش دوام جمعیت از

دست مده **بیت** خود کمی سکانی باری چو میداند که چرخ ه آشنایان

را یکدگر جدا می سازد ه تیره گفت خشم در نهانخانه دل پوشیده است

و کینه در زاویه سینه مخفی مانده و چون کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچه

زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان درین معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنونست

عبارت نتواند کرد و بیان در فنون تخویفات خاطر حق امانت بجای نیاورد

اما دلها بحکم القلوب تشابه یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند **بیت**

حدیث سر دل دل داند و بس ه زبان و لب در آن محرم نباشد

و زبان تو در آنچه میگوید بدل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان در

آن صادق نه **ع** صد جان فدای آنکه زبانش بکیست ه ای ملک

صورت صولت تو هنگو شانسم و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم

از کوه کاه زخم گران رکیب کاه ٭ وز باد و موج وقت حمله سبک رکیب عنان

هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از قهر سطوت تو آرام نتوانم گرفت

و همه از آن جمله نشنیدم که طبیب با او میگفت داروی چشم را بتو نسبت بیشتر است از

داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** فرزانه گفت آورده‌اند که مردی

بنزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین میغلطید و از صعوبت الم زار زار

مینالید و دوا می‌طلبید ٭ ع ٭ ای طبیب چاره کن علاجی کن که کار از دست رفت

طبیب بطریقی که ارباب حکمت را قانون معرفت اسباب و علامات مقدم دارند

تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند

از وی پرسید که امروز چه خورده مرد ساده دل گفت پاره نان سوخته که خورده‌ام

و بدان غذا که مشابه بانگشت بود هنوز معده را نافته طبیب غلام را فرمود

که داروی که چشم را جلا دهد و در روشنی بصر بیفزاید بیار تا چشم این

کس را دارو کشم آن شخص فریاد برکشید ٭ ب ٭ کاخر چه محل هزل است

بازی نیست ٭ وقت جلیت و جان کندن است ٭ ای طبیب سخره

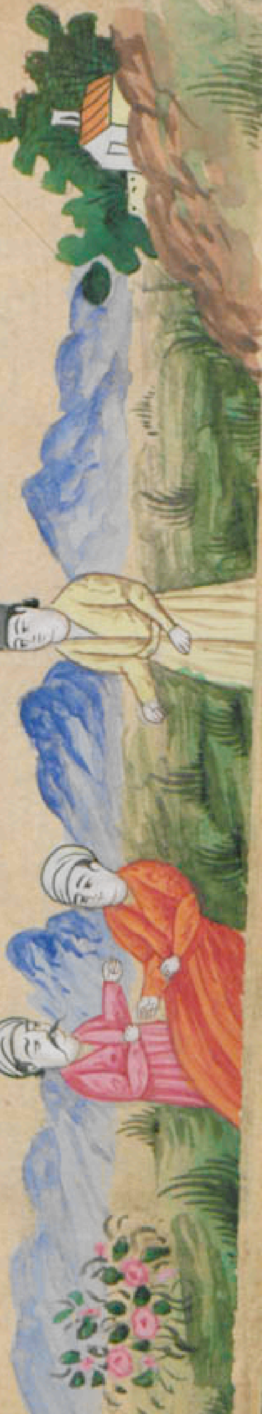
بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم می‌نالم و تو چه مرد دارو در چشم می‌کنی

داروی چشم را با درد شکم چه مناسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود

و سیاه از سفید فرق تواند کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم

از مداوات شکم لازمتر است و غرض ازین مثل آنست تا ملک تصور کند که غرض از جمله

اتمام



اتمام کرده بو خیره از ساحت باز نشانم و خام از پخته امتیاز نکنم **بیت**

بحمد الله که در دانش چنانم ٭ که خیر از شر جدا کردن توانم

ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با منست واقع شده بسیار حادثه شود

و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدل

مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور

در اطفای نایره غضب بکوشد و چندانکه می‌تواند آب حلم بر آتش خشم ریزد و بمیداند

که در نوش لبالب شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت نهفته است.

و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد و تریاق بهجت از نظم

غصه مخور زانکه شقاوت در وست ٭ خشم فرو خور که حلاوت در وست

شعشعه برق دراز دست ٭ قاعده بحر فرو خوردنست

سینه دریا نشود پر غبار ٭ گرچه که باران کندش سنگسار

فنزه گفت این مثل مشهورست که من تهاون بالشر وقع بالضرر هر که آسان گیرد

دشوار افتد این کار دشوار را آسان نتوان گرفت و درین امر صعب

تهاون نشاید ورزید و مرا عمر در نظاره مهره بازی چرخ شعبده گیر تلف ساخته

ام و بنمایش اوقات تفرج بوالعجبها و هر حصه بار روزگار آخته مرا آیینه از وقایع

تجربه باستظهاری و از حاصل شده باشد و مطالب کاینات و سرمایه فهم و ذوات

سود تمام بدست آمده و بحقیقت شناخته‌ام که شراره خشم یار و هزاره قدح از بنای عهد و جان

می‌سوزد و سوزن نخوت کامکاری که نشتر سطوت جباری دیده‌ام آزرم و وفاداری دور
و آنجا که شمشیر هیبت شهریاری دم انتقام بر زمین زند تملق و روباه‌بازی فایده
نخواهد داد و همان به که خود را در خواب خرگوش نهم و از خوی پلنگی هراسان
شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را بهیچ وجه با دشمن قوی مجال مقاومت
نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک
پرسید که چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده‌اند که در دیار ترکستان
پادشاهی بود همای همت بهمتای او صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان
مبسوط ساخته و عنقای لوای با علایش سر رفعت از آشیانه طاوس آسمان
سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملک داری را انتظام تمام ارزانی داشته
اند و بذل نمایش مصالح شهریاری را از روی احسان باتمام رسانیده

خسرو تاج بخت تخت نشان ** بر سر تاج و تخت گنج فشان
در جهانگیری و جهانبانی ** جم وقت و سکندر ثانی

یکی از ارکان دولت را خدنگ غدر در ضمیر پدید آمده روی از سپهر آستانه شاه
بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چهره
شاه و دانست که دشمن روی اطاعت از قبله انقیاد برتافته و در کوی عصیان
دود غدر طغیان در سر اعتقاد دشمن راه یافته و با سری پر جوش از سودای
خام خیال سرداری و سروری پزد و با دلی پر کینه از کدورتهای دیرینه نهانی کالکا

درزی می‌بردند شکل رضایع متفقانه و صحیفه منطوی بر مواعظ ملوکانه نزد یکی
فرستاد و خصم مغرور را از غایت نخوت و غرور بدان التفات نکرد و بکمند دعوت
هر کجا تصور کردی گردی سرکردی سرکردانان بر دکاب خود جذب نمودی
ع پراکنده چندانکه گردی گرد ** که ناورد جوینده روز نورد
القصه چون پادشاه دید که نوش داروی ملایمت مزاج کثیف اشرار را که از منهج
اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی‌تواند کرد بدین گونه پیغامی فرستاد
که من و تو شیشه و سنگ و مائیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ
که هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید و از ایراد این مثل فایده
آنکه تا بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خصم سلطان
که چون سنگ پایدار و خصم سنگین ملاقات کردن نیارم **بیت**
به بتان آهنین دل نشوی مقابل ای دل ** که تو آبگینه داری و نه حریف سنگدلان
و هرچند ملک در مقام ملاطفت میخواهد که بنخستین عتبه از صفرای وحشت را تسکین
دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد جراحت و طلب صلح اصحاب
عداوت را ترک دوا کار خواهد بود امری واجب الالتزام **قطعه** ز دو پشیمان
سخن‌دان شنیده‌ام پندی ** که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن ** چو اعتقاد
مضرت بخصم پدید شد ** مشو فریفته و نسخ اعتقاد مکن ** ملک گفت بحرد
کار انقطاع صحبت و بر انداختن دوستی روا نباشد و مظنه گرانه هم زاید رفق

مبتلا ساختن نشاید مروت قدیم و صحبت مستقیم نباید که شایبه برطرف نهادن و سر رشته
عهد یاری و پیمان دوستداری را بحرکتی خدشه از دست دادن طریق ارباب
بتحقیق نیست ع وفا و عهد تو این بود و من ندانستم ه تو بد مهر تو
کین بود و من ندانستم ه همه سخن چو دل خویش سخت میگویی ه دل تو سخت
چنین بود و من ندانستم ه آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران
بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر است یافت میشود و تو چرا از عرصه وفاداری قدم باز
پس مینشینی و چنانکه در محبت و مودت ما نشستی با یاران نمیری ع
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی ه قبره گفت من بهیچگونه بنیاد وفا نهم
وازانجانب ارکان هواداری منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان
ندارد که ملک موجبات وحشت را فروگذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض
نماید و چون حالا بزور و قوت بر من دست نمی‌تواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیل
در قبض انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد چه ایشان
بحکم سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند هیچ تاویل و محال
حجت گوی و عذرخواهی نشنوند و مثل کینها در سینها چون انگشت افسرده باشد
اگرچه حالیا اثری ظاهر نکرده‌اند چندانکه شراره غضبی بوی رسید افروخته گردد و
زفروغ خشم آن الا که فتنه جانها را بسوزد و دود انتقام که از سر آتش کینه خیزد دماغها
خشک گرداند و بسیار دیدها را تیره گرداند و ممکن نیست که تا زنده‌ام انگشت کینه در کانون دل

از مضرت شعله خشم ایمن توان بود ه چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد
ملک گفت عجب حالتیست که تو درین باب بر یکطرف افتاده و جانبی دیگر از نظر دور انداخته‌ای
چرا نشاید که مقدمات وحشت میان من الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجالست
صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی
تمام بکار آرد و در طلب رضا و فراغ دوستان ساعی بوده و در وصول منافع
بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان سعی و مظاهرت واجب دارد ممکن که آن
وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفای حال آید و هم دل خائف بهم
امن مروح شود و من از آن عاجزم که ازین ابواب آنچه اصل عقد را زایل گرداند و
طریق الفت و موافقت را زایل سازد توانم اندیشید یا بر خاطر تو هم گذر خواهد کرد
باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت تازه
مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را بمعاشرت
تبدیل نمودن اولی بیت از درخت بخت چون نتوان گلهای وصال
در بیابان چه ای خار در پای خویشتن ه ملک گفت هیچکس بر نفع و ضر دیگری
بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خورد و بزرگ آنچه در
وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی متحقق نشده و جای که ذات مخلوق را
ایجاد و احیا قدرت افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من و حرارت
بمقتضای زمانه و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه باجرای آن حکم بهانه بوده‌اند

ارامبعاد در آسمان بو اخدت منای و بمقدمات الهی گردن کش مکن و بقضای خدای رضی شو

رباعی بجز رضا بقضای خدا منش آج ٭ بغیر صبر بوقت بلا منی شاد

ازانچه رفت قلم سرکش و گره تا ٭ برون رو از خط او گر زاهی شاد

قبره گفت عجز آورند کان از دفع قضای آورده کار رضا هر و مقرر است و بر صحیفات بصحت

اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بر حسب ارادت

و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و بجهد و کوشش خلق دفع

و منع آن یا تقدیم و تاخیر در ان صورت نه بندد لا مرد لقضائه و لا معقب لحکمه س

کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد ٭ که نقشبند حوادث ورای چون و چراست

و با آنکه جمهور علما بر معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را

مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف داشت بلکه گفته اند اسباب

هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید نمود س

بستی بنها و از اسباب طرق ٭ طالب باز زیر این نیلی تتق

ای گرفتار سبب بیرون مپر ٭ لیک عزل آن سبب ظن مبر

با سببها از مسبب غافلی ٭ سوی این روپوشها زان مایلی

و گفته اند اعقل و توکل مویدین قول است ٭ با توکل زانوی اشتر ببند

ملک گفت ملخص این مقالات همانست که تو خواهان ملاقات تو و آرزومندی صحبت تو در

ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو خبر

نیافته

مقدمات ملال فهم نمیرود س تو ملولی زما و ما مشتاق ٭ دل ملک

میرود و چه حالت این ٭ قبره گفت اشتیاق تو در انست که دل خود را تمکین

من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالا رغبت شربت اجل و میل نوشیدن لباس فنا

دارد و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ابا می نماید مصرع

سر بار دگر از تن زده به زنی است ٭ و هم امروز از دل خویش عقیده ملک

اسپته لال توام گردد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز هلاکت قرة العین با

راسته منشوم میدانم که شاه نیز بواسطه ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید

و بر مکنون ضمیر معصیت زده کان کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد

و هم ازان بابت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده ازین حال غافلند و نازک

راحت دیده از پیرایه درد عاطل س ای تن آزاری بچشکی که دل آزرده

حال شیر آنکه شمشیر بلا بر سر خورد ٭ و حکم جزوی بشنیم که هر گاه ملکرا

ازین سای بسر یاد آید و غبار از نور دیده وجود بر اندیشم تفاوت در با طمطاق هر خواهی

و تغییری در مزاجها روی خواهد نمود و توان دانست که ازان چه زاید و در ان زمان

چه حالها روی نماید و درین دلیل مفارقت مناسبتر است از مواصلت و دوری لا تقربه

از قرب صوری ع صحبت چو چنین است جدائی خوشتر ٭ ملک گفت

چه چیز تواند بود و ازان کس که از جرمهای دوستان اعراض تواند نمود و از سر قصد او درگذرد

نتواند خاست و مرد و دراز و خودمند یگانه بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان

چنان کند که مدت العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صحیفهٔ دل او از آنکه بساط آن
نشان یافت نشود و اگر استغفار گناهکاران و عذر خواهند از بدکرداران را باحترازی
تمام تلقی ننماید ثمرالانزجار لاتقبل الاعذار بتر من بدان انگشت که عذر نپذیرد
و کینه عذرخواه در دل گیرد ع والعذر عندی للذنوب مکفر
و من باری ضمیر خویش را ازین جهت صافی یابم و از سورت خشم و حدت غضب
و خیال انتقام در خاطر راه نمی‌پسندم و همیشه جانب عفو از آن بزرگتر خواهد بود
ب گر عظیمت از وجود دستان گناه ** از بزرگان عفو کردن عظمت است
قبره گفت این همه هست اما من گنه کارم و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل
کسیست که در کف پای او جراحتی باشد و اگر او بقوت طبع بی باکی کند و بیشتر
در سنگستان رفتن جایز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد
و پای از کار باز ماند بنا بر که رنجاک زخم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بحضرت
ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب از آن فرض است
ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه و حکما گفته اند پس آن از روش حکمت دور و
و از منهاج دانش بطرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و زهر آب چنین
کسی خود را در مهالک افکند و تهور او سبب هلاک گردد دوم آنکه اندازه طعام بهر
نگاه ندارد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه
دشمن جان خود باشد سیم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از وی ایمن نتواند بود

فریفته



و بی شک انجام کار او بخسارت و ندامت کشد بیت مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان
چو پندش نیوشی بتاب از فسون شان ** ملک گفت ای قبره هرچند از در ملاطفت
درمی‌آیم و راه صواب نصیحت‌ها و دوستانه بتو می‌نمایم تو همچنان بر مرافقت خود مانده
و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت درباره کسی که قبول نخواهد کرد
بی فایده است چنانچه نصیحت کردن آن زاهد آن گرگ را قبره گفت چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریف
بعد از ادای وظایف و اوراد جز موعظت عباد مصروف نبودی سگذشت در صحرای
گرگی دید دهن حرص و شره گشاده و دیده آز بر راه طلب نهاده و همگی همت بر آن
وقف کرده که گوسفندی را بیازارد و جانوری را بیجان گرداند جهت خشنودی
نفس نافرمان از آن بهره بردارد بیت ستیزه کاری بنیاد کرد گرگ بحمل
رساند از پی یکی و صد زیان بکی ** زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ
پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه نمود از آنجا که شفقت داشت و مرحمت جبلی او بود
پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد
مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی موجب عقوبت الهی باشد و
خاتمت ستمگری بنکال و عذاب انجامد مثنوی هر که این ظلم
پیش نهاد ** بند بر دست و پای خویش نهاد ** چند روزی اگر برافرازد
سرش آخر ز پا درانداز ** ازین مقوله سخنان میگفت و گرگ چشم بر گوسفندی

مردم مبالغه از حد می برد کرکس گفت در موعظه اختصار نمای که در پس این پرده رنجوری زخم
که فرصت گوش کردن فوت شود و الحال حسرت فایده حسرت نه هر و عوض از
ابرار و این مثل گفت که چندانکه زاینده میدهم تو عمان ربسر کار خود ای مدان
سخن منفعت می‌نشنوی **بیت** کمتر اهل مروت سخن شنو باشند **ه** هزار
سال بیک نکته در کرو نباشند **ه** قبره گفت من نصیحت گوش کرده‌ام و از وعظ
حذر نمی‌کنم گرفته من عاقل ترا می شناسم که بسته در حذر گشاده دارد و آینه تجربه
در پیش نهاده و من اینجا آمده‌ام از غایت خوف و دهشت عاقلان ز سر او کرد بر
الب ... ام و صبری که کس را بر من دست نباشد پیش کرده و پیش ازین بر
توقف کردن حرامست و درین حسرت و تردد گذرانیدن موجب ملام چه میدانم که
ملک خون مرا حلال داند که در شرع مروت محظورست مباح پندارد و پس اکنون
من نکرده است و زود تر رحلت نمودن جز **ع** زخم که ازین زیاده بودن
خوش نیست **ه** ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و در های
راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام
معاش متردد بودن هیچ ندارد قبره گفت که هر که پنج خصلت را بضاعت راه
و سرمایه عمر سازد بهر جانب که رو آورد اغراضش حاصلست و بهر جانب توجه نماید
فواید رفقا و مصاحبان برو واصل اول از بد کرداری بر طرف بودن دوم نیکوکاری را
شعار خود ساختن سیم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم

ادب

ادب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب
نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند **ع** دانا بهیچ
شهر و ولایت غریب نیست **ه** و عاقل چون در مولد و منشأ خود و میان اقربا و خویشان
ایمن نتواند بود و بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این
عمر را عوض مملکت و دولت او را عوض صورت نه بندد **قطعه** اگر ز بوم و
بنت کار بمراد **ه** اسیر خانه غلطان مشو ز بی هوسی **ه** سفرهای که
دوستی بخواهی زید **ه** بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی **ه** ملک گفت رفتن
تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا
باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانند است این
سؤال و جواب با حکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن
گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد و دکان نانوا
دید گرده‌ها چون قرص قمر از افق منبر طلوع کرده و کاک‌ها با فروغ تمام که قدم بر روی
دکان نهاده چنین شمسی بچه حسرت برخ آفتاب کشیده و تنور مانند بخت کریمانه
نان تنگ در دیده **بیت** قرار منبر چنان ز قرص گرم پنداری **ه** که خورشید
جهانتاب طالع گشته از گردون **ه** تنور نانوا نار خلیل الله را ماند
که از هر لطف آید تازه نانها همچو گل بیرون **ه** حاصل عرب بیچاره که بوی نان رفیق
حیات یافتی چون روی نان دید جز صبر چاره ندید پیش نانوا آمد و گفت ای خواجه چند

دو من دارم
کرم اسپر نان سازی نانوا با خود تا می کرد که یک من نان سیر شود و غایتش دو من
خود بجا ور نتوانذ کرد گفت نیم دینار بده و چندانکه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار
بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب با آب ترکرده میخورد تا مهار نیم
دینار بگذشت و یکبار دانک رسید و از آن هم بتجاوز شده و دینار تمام شد نانوا را
تحمل نماند گفت یا اخا العرب بدان خدای که ترا قوت نان خوردن بدین درجه کرامت
فرموده که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که خواجه بصری کمن تا
این آب میرود من نیز نان میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که
تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمه هم و همراه پس پاره نخواهم
و از مائده وصال فایده بر داشتن محال می بینم روزگار میان ما تفارقی افکنده که
مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشته مصاحبت ما بنوعی گسیخته که وابسته
گردانیدن و اتصال آن جز خیال محال نه و پس ازین هرگاه که شوق غالب خواهد شد و اختیار
ساعت ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال با کمال شما در آیینه خیال خواهم دید
مث گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم ه کلبه درویش با شمعی نیاز
مهتاب خوشست ه ملک قطرات حسرت از فواره دیده بگشود و دانست که آن
مرغ زیرک بدام نیاید و داعیه انتقام از خلوتخانه عدم بصحرای وجود نخرامد بار دیگر
دانه مکر پاشیدن گرفت و دام عهد و میثاق درمیان آورد و فنزه گفت ای شاه
جوانبخت و زیبنده تاج و تخت هرچند بنای کرامت بر اشنیده و بصحاف عاطفت در باب الفتی

و سلامت

و سلامت ارزانی داری و آنچه معهود پسندیده و موثق شایسته تو که کرده تا ممکنست حصول
خدمت در گوشه گشتم و غاشیه ملازمت بردوش افکنم ع سخن صائب تمکین
با ما که دیگر در سیکرد ه ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل
فنزه نتوان کرد و نیز رشته رفته را بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد گفت ای
فنزه ای دانستم که از بوستان وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهد رسید و
چهره صحبت جز در صفحه آیینه امید نخواهد نمود ف آن رفت که در هوی طرف تو بود
یا در سر زلف آرزو تابی بود ه دردا که زمان عیش و دوران وصال
بگذشت چنانکه گویا خوابی بود ه اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار
دو سه کلمه که از گلزار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار من بر دوره بنوازی
و بصیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته
بزدایی مث ز بهر ما سخنی یادگار خویش بگوی ه که بهتر از
سخن خوب یادگاری نیست ه فنزه گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر
ساخته میشود و دوران بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف
نداده اند و هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بنام او رقم زده اند یا او را
در جریده اهل شقاوت داخل ساخته اند لیکن بر همگان واجبست که کارهای خود را
بر مقتضای رای صایب پردازند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جدّ بکار
آرند اگر تیر موافق تقدیر آمد خود بر سر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه

مسکن گرده هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند

حکیم گفت که نقد ربا بقیت ولا ۞ بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار
که گر موافق حکم قضا نیامد راست ۞ بکام دل شدی از کار خویش برخوردار
وگر مخالف آنست داردت معذور ۞ کسی که دارد از انوار عقل استظهار

و دیگر بباید دانست که مضایقه‌ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و غافل‌ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و دلیرترین دوستان آنکه در حال شدن و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از طاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران‌ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوش‌ترین صحبتها آنکه معاشران از دل با هم راست نبود و چون نسبت صحبت من و ملک بدین انجامید ترک آن از اسباب و مقالات مخالطت را بکلمات مواعدت مبدل ساختن بصواب اقرب

رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد ۞ وز آب دو دیده خاک گل باید کرد
گر بد وبدی همه نکو باید گفت ۞ ور درد سری بود بحل باید کرد

برین کلمه سخن با آخر رسانید و از شرفه ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک را بحسرت بدان تحیر گزید و قدری تأسف خورده با ملال از قفا پس همی افزون و اندوه از سر حد فهم افزون روی بگوشه نهاده میگفت قطعه

کجا گویم که با این درد جانسوز ۞ طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان چون توان گفت

که یار ما چنین گفت و چنان کرد ۞

ملک چون داستان عذر ارباب حقد و حذر از نصیحت تضرع و نیاز ایشان و در دوستی اگر بر خصمان اعتماد ناموده و بخدع و فریب گر برای طلب انتقام کنند مغرور ناشده و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان آن است که خردمند در حوادث دهر و نوایب زمان هر گاه اسیر شد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مکر او ایمن ننشیند رباعی

خواهی که نباشی بغم و رنج قرین ۞ بشنو سخنی که تراز در ثمین
از دشمنی آزرده تغافل منمای ۞ وز صاحب کینه ایمن منشین

باب نهم در فضیلت عفو که موکد ابهت ملوکی صفتی است و اهل اقتدار را خوشترین خلقی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحب دل رمز نمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش با متانت وفی از روی دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد با ظهور رسید اگرچه در ملاطفه مبالغه مینمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان توارتساب در باب ارباب اشتغال آمده تا از نتیجه آن مستمع وصیت شنیم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجا واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم خیانت واضح بیند بار دیگر ایشانرا

یانه واعتنا نمودن بران طایفه و تازه کردانیدن منصب ایشان بر جرم زدکی نبود و بهانه
بندهای مطلق وکلمات دعا بر قضای جای نوازی جواب داد که اکر ملوک در عفو و مرحمت
دربندند واز هر کناهی که جنایتی پیوسته در باب او بعقوبت امر فرمایند از دو کار
اتفاق وقصه نماند و دیگر بریشان اعتماد نکنند. واز این حال دو علت حادث شود
یکی انکه کارهای ممل معطل ماند دوم انکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی
نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اکر خلق بدانند که کام جان ما
بچاشنی عفو چه لذت می یابد هر اینه جرم و جنایت پیش درکاه ما تحفه
قطعه مجرم کر این دقیقه بداند که دم بدم ٭ ما را چه لذتست بعفو کناه کار
همواره از ارتکاب جرایم کند بسیج ٭ دایم بنزد ما کند از ره اعتذار
جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی
آدم را هیچ دلیلی ازنجا درو مرحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام
حضرت سید انام علیه افضل التحیه والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب
اشارتی لطیف میکند بانکه قوت آدمی را به فرونشاندن شعله خشم توان دانست
ونه بمردانکی ومردی بنوشیدن شربت ناخوشکوار غضب معلوم توان کرد
مردی کمان مبر که بزورست وپردلی ٭ با خشم اکر برآیی دانم که کاملی
و پسندیده تر سیرت ملوک آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند
در هیچ وقت اخلاق خود را از عفو ولطف و عنف خالی نکذارند الطف بر وجهی باید که

صفت تربیت باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بشان متین
جلال و جمال آراسته کردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا بود
نه مخالفان از عنایت بی کرانه نا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست
قدم در عالم جرات نهند بیت دار [illegible] قوم خویش را [illegible]
دایم اندر میان بیم و امید ٭ و حکمای اسلامی جزاهم الله خیرا
گفته اند که ایزد تعالی بندکان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی بمکارم
اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر که را
سعادت ازلی یار و مددکار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام
قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت
این حرم محترم و امان خواهد شد و از جمله موعظتها آیتیست مشتمل بر حقایق اخلاق
که ذکر میرفت و هی قوله جل طوله والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب
المحسنین و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی آیت را برین وجه وارد
است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه از کراهت
از صحیفه دل محو کرده و احسان آنکه بار دیگر با دوست کنی و کرده عذر آورده
مراجعت نماید و محصل آیت همین که تا بنای کارها بر لطف و رفق نهند و در همه ابواب
مدارا و مواسا معتبر شناسند که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی
مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهده آن

آن نیازرد و هرگز کسی را از پایه تراز آن بشکلی و خونریزان مبادرت و بنظر در نیامده شنیده و درین

بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید ه چو قدرت داد ت ایزد بر گنهگار

بعفوش نیز کن تا بنده گردد ه که مجرم کشته افعال خویشست

چو بوی عفو یابد زنده گردد ه اگر صورت پذیرد پیکر عفو

چو مهر و مشتری تابنده گردد ه و هرگاه که درین مقدمات تاملی

بسزا رود هر آینه بغز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان

نزاهت می پذیرد پس همت بر ملازمت این مقصور باید داشت و پوشیده نیست

که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود و اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی

بظهور رسید و بازار هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و

مالی سرایت تواند کرد از آن پدید آید شعر بستندی بکدست بردن

تیغ ه بدندان گزد پشت دست دریغ ه سپهی کز تحمل نماید تهی

خرابش بود تاج فرماندهی ه و دیگر پادشاه باید که اندازه اهل

و مناصحت و هنر و کفایت الکس که در موضع مهمی افتد نیکو بشناسد تا اگر ازان

باشد که در ملک مصالح مدد و استعانتی توان کرد یا در وقایع و هزاهز هم پیرا بوده ی

توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بروی سعی فرماید و تربیت و تقویت

او مسارعت نماید و این عمل را از عیب و ریب خالی شناخته قوت دلش را از وجه

استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت باد

بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق مرتبت اعمال و استعداد استقلال در مهمات داشته

باشند هم مفوض است پس شرط جهانداری آن باشد که کرده ی را بکمال خرد و صلاح

و هنر و عفاف آراسته باشد و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته

و بحکمداری و نصیحت و نیکخواهی و مودت از اقران ممیز گشته تربیت فرماید

و معرفت آنکه از هر یک چکار آید و هر کدام چکار را شاید حاصل کند و قدر و اندازه

اهلیت و اندازه رای و شجاعت هر یک در عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند و اگر

با هنر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود

و گفته اند ع یا رب عیب مجو تا نمانی بی یار ه و درین دقیقه احتیاط

تا بدان حد واجبست که اگر کسی مهمی که مباشرت آن خللی راه خواهد داد او را از سر کار

دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد ازان بر حذر باید بود

و اگر چند این صورت محالست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای

آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض بزرگ اصحاب هنر و کفایت

می توان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود

و پس از تفهم این معانی و شناختن این دقایق بر پادشاه فرض است که خود

تتبع احوال و تفحص اشغال عمال و امنا فرو نگذارد تا جای ازو حال تقصیر

و قصور احوال و ملکی بروی پوشیده نماند و درین جاده و فایده کلی متصور است

یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام ریب پرورست و کدام جانب گستر

رعایا میکند استمالت داده و دران سعی قوی دارد و آنکه غم زیردستان نخورد و فرمانش
از جریده عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید مثنوی خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملکست پرهیزگار ☙ بد اندیش تست آنکه خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق ☙ ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست ☙ نکوکار هرگز نبیند بدی
چو بد پروری خصم جان خودی ☙ و دیگر آنست که چون این صورت
بر ضمایر ممکنان تصور یافت که پادشاه ثمره کردار نیکوکاران بنکوتر وجهی میبارد
و خباثت را بقدر گناه تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکو
کاری کاهلی و آسان گیری ننمایند و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف
افتاده و مردم آزاری دلیری و بی باکی نمیکنند و حکایتی که لایق این مقدمات
باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسه نام روی از دنیا بگردانیده و
پشت بر تعلقات بجاهل او آورده و در میان امثال و اشکال خود می بود اما
از خوردن گوشت بنست و ریختن خون دانه از جانوران تحرز می نمود بیت
لب بجز نان کسان نمی آلود ☙ و ز بدی اجتناب میفرمود
یاران با وی مخاصمتی بر دست گرفتند و مباحثه نموده نزاع و جدال آغاز کرد
و گفتند با این سیرت نو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم ما که بجز

از صحبت تو



از صحبت ما اعراض می نمایی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از
مخالطه درنمی پیچی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زجر گذاشتن
و خود را روز بدان ریاضت محبوس داشتن چندان فایده ندارد و نصیب خود از
لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از شرب و لا تنس نصیبک من الدنیا بهره مند
گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیات بدوست محترز نمی باید شد تا فرمان
کلوا واشربوا را کاربسته باشی و حقیقت بباید شناخت که دی را باز نتوان
آورد و بعد یافتن فردا جزم نباید شد امروز ضایع کردن و از تمتع و التذاذ
بر طرف بودن چه معنی دارد بیت بیا تا یکزمان امروز خوش
باشیم در خلوت ☙ که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را ☙ شغال جواب
داد که چون میدانید که دی گذشت و باز نیاید مرد عاقل بر فوات دنیا
پس امروز چیزی ذخیره کند که توشه راه فردا شاید بیت
آن طلب امروز بهر توشه ☙ کز پی فردات بود توشه
و دنیا اگر چه سراسر حیلت بازی این هنر دارد که مزرعه آخرتش گفته اند و هرکه
که در وی بکاری بر آن قیامت برداری و روز حصاد غله که بیت
بکوش امروز تا تخمی بپاشی ☙ که فردا بر جوی قادر نباشی
اگر این کشت ورزی بر نیفروزی ☙ در آن خرمن به نیم ارزن نیرزی
مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات

ودل بر دولت باقی و نعمت پاینده نهاده اند و این معنی بترک تنعمات عالم غدار و سرای [فانی]

میسر تواند شد **بیت** به راه بستان فنا دل منه که جای دگر **شعر** ز راحت

تو برگ شده اند قصور **شعر** امروز که قوت داریم و میتوانیم مرکب ریاضت در

میدان مجاهدت برانیم از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره برداریم و از ایام

جوانی برای کشادی بازار پیری سودی بدست آریم و از فواید حیات استعداد

سفر بادیه فنا و فوات مهیا سازیم بزرگی گفته است امروز توانید و ندانید و فردا که

بدانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله چو توانستم ندانستم چه سود

چو دانستم توانستم نبود راحت دنیا چون روشنایی برق بی دوام

است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه با فواید نقش الفت باید گرفت و نه از اندوه

المش اندوه باید خورد **بیت** گر دست دهد گرای بنیادی نکند

ور فوت شود نیز نیرزد بغمی **شعر** حاصل سخن آنکه بر دو هستی کلبه عنا

وقف کردن از علو همت دوری می نماید و بر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن [دل]

از کمال کیاست خارج می افتد فاعتبروا ولا تتخذوا این خانه عاریتی را منزل

که است را **ع** مکن عمارت و بگذار تا خراب شود **شعر** گفتند ای ز بسیه

تو ما را بتر که نعمتها دنیی میفرمایی حال آنکه نعیم این جهان از برای آن آفریده

تا ما از آن فایده گیریم و از لذت او برخورداری یابیم و گفت و رزقنا هم من

الطیبات گواه این مدعاست دیگری گفت نعیم دنیا دست افزاری است که خردمندان بآن نیکو

وذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد و بر طریقه آن بدست آرند تا بحکم نعم المال الصالح

للرجل الصالح سبب حسن حال او باشند نه وسیله عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهان

میجویید این سخن در گوش گذاریم و برای طعمه لذیذه که حلاوت آن از حلق در گذرد [مطلب]

جانوری روا داریم و مرا بحضر آزار و ایذا بدست آید فارغ شود و از آن نقطه

که بقای جثه و قوام بدن بدان متعلق است در گذریم و در بحضر خلاف شرع

و غفلت از رم موافقت مطلبیه که صحبت من با شما است و بال نیست اما موافقت

در افعال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید

پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشه عزلت گردم **ع**

روم در کنج حسرت در بروی خویش بندم **شعر** یاران زلیسه او را بر بساط ورع

و صلاح ثابت قدم دیده معتقد گشتند از الفاظ آن کلمات نادم شدند و در مقام

اعتذار زبان باستغفار گشادند و زلیسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت

[illegible] یافت که گوشه نشینان آن دیار در بوزه همت از باطن او کردندی

و کرم روان بادیه مجاهدت استمداد عنایت از بدرقه نظر او نمودندی که تیر صیت

آوازه زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شده و ذکر عبادت و عبودیت

بجوانان آن دیار رسید و نزدیک منزل زلیسه بود دشتی بر اتساع چون [illegible]

گوناگون در میانه آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب

خفا کشیدی و هوا فضای دلکش راحت افزای دل پژمرده را حیات جاوید بخشیدی

بیت فضای دلگشایش جان فزودی ✿ هوای جان فزایش دلگشودی
دمیده سبزه تر بر لب جوی ✿ چو خط گرد لب خوبان دلجوی
و در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطه سعت فضای و لطافت
هوا و دواب و هوام انجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت
و شیر بیشه در غایت مهیب و نهایت صولت و او را کامجوی لقب نهاده بودند
و بدین لقب آوازه او باطراف مملکت در داده مجموع ساکنان آن بیشه در قید
او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی بیت
نعره چون خروش رعد بلند ✿ دیده چون شعله برق آتش بار
روزی کامجوی با ارکان دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه از
مقالات گذرانیده و در اثنای کلام حکایت روبه در میان آمد چندان صفت کمال
صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بکمال دل
جویای صحبت او شد بیت رخساره او ندیده چون مردم چشم
در خیال درون دیده جایش داد ✿ القصه شوق کامجوی بملاقات آن
زاهد از حد تجاوز نمود کس بطلب وی فرستاد و بفرمان شهنشاهی استقبال
فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی
شرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقت بحث نمود
حاصل الامر روبه را در میان فضایل و آداب بحری یافت بی کران در معرفت خالق و کمالات

گنجی دید که مرافقان باری دیگرش بطریق کارسازی و مهم برداری و فصاحت تقریر
و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد و مصرع
زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد ✿ کامجوی در صحبت او خوش آمده
بمجالست او مواظبت فرمود و پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای زاهد
مملکت ما بسطی و بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو
بمسامع جلال رسانیده بودند و مصرع نادیده ز دیده دوستر داشتمت
و اکنون که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند بیت
شنیدم انکه در آفاق مثلت نیست ✿ چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی
این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نمود تا مدارج
تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمره خواص و نزدیکان داخل گردی و بیمن
عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان و امثال ابنای زمان بنواخت ما و
شرف اقتدار ممتاز شوی بیت بر آستان دولت ما هر که سر نهاد
بگذشت منقبت که ز اهل هنر شد ✿ روبه جواب داد که سلاطین را لازم
است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته اعوان با شایسته اختیار کنند
همه باید که هیچکس را بقبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی
افکنند او در ضبط آن میسر نشود و از عهده لوازم و شرایط بواجبی بیرون نیاید دل
آن هم سلطان راجع گردد و زبانه نافرمانی او عاید شود و غرض ازین سخن آنست که

اعمال سلاطین را کار بسته و بران وقوف و در تجربه بر ضمایرم و تو پادشاهی دوربین و ذکی
سلیط عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بی کران اند بقوت و
کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع
علما بر چه باشد اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را
از دغدغه کفایت مهمات فارغ گردانند و بهیچ کار از ارتکاب عمل بلند
مبادرت و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مرافعه چه فایده داری وازین
منع چه سود می بینی و مرا البته از اعتراف نخواهم داشت و طمع آنکه طوق منت
این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افکند ع اگر خواهی و اگر نه آن مای
وزیر گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرک بخت روی که مبالغه و لی
آز را می غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از پیش برده هدف تیر غرض نگرداند
و دوم غافل ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی
ناموسی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در
مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم و نوعی غالب
دارم که خیانت اندیشم و نه طمع خسیس که بار مذلت کشم شعر

بحمد الله که ازین گروهیت * عاقلا نزا بخویشتن داری
گر هنر زد بتو و تهمت من * ملک بهر دو جهان بگذاری

ملک را از سر این اندیشه بر پایه خواب و مرا از تحمل بار مشقت خلاص ساخت که تا باشد

نادیده



نادیده و حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ایم و متاع بی اعتباری از
نیاز زر را بشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلایق دنیا آلوده
گرداند پس جان خواهم رسید که مگسان که بر میان طبق عسل نشسته بودند بهر
گرفتار چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی یکی از فقرا صافی
دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی حلواگر
از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان
او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست و استاد حلوای رسم
تبرک طاسی عسل که آخر پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد
که بر شیرینیها غلو کنند و هر چند کسی دفع ایشان نماید ممتنع نشوند ع
مگس جای نخواهد شد مگر دکان حلوائی * بر طاس عسل فرود آمدند بعضی بر
کناره طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم
مگس از حد گذشته باد بیزن بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند بال
پرواز نموده برفتند و آنها که در میانه جای آرام داشتند پای ایشان بعسل
فرو رفته بود و چون خواستند که بر پرند پرهای شان نیز بعسل آلوده شد
و بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای
مستانه زدن گرفت و بعد از آنکه دریای باطنش بجا رسید و موج بخروج وجد
فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز با حلوای صورت از تو دریغ نداریم آنجا از معنی درین .

محل بر توکل واشده از ما دریغ مدار ع بکشت لیکن بشکر زیرکی که
شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبکاران او را در این طاس عسل برم
عرض کرده و ملهم غیبی چنین گفت این طاس را دنیای دان و این عسل را
نعمتهای آن و این مگس از انعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته اند قناعت
قانع گشته اند که لقمه از اندازه دنیا خرسند شده اند و دیگران که در طاس افتاده اند
اهل حرص و آز که بهره ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب
بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل
مروحه الرحیل بجنباند آنها که بر کنار باشند آسان می پرند بال ایشان از تقید
صدق عند ملیک مقتدر باز نمی کردند و آنها که در میان نشسته اند اگر حرکت
نمی نمایند با ایشان فرو تر روند و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین
و ما کان حال ایشان بتفاوت ادبارانه الی الخاتمه مثنوی

چو الملیک همی بایدت چشیدن || وزان پس این همه خواری کشیدن
بخرسندی گرای یک قناعت || نباشد هیچ گنجی چو قناعت

و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک پر و بال اقبال را بعسل دنیای دون
نیالاید که چون وقت … فرا رسد سلوک راه آخرت بسیار
سهولت میسر تواند شد بیت جهان دقیق مدت آرا زمانه
که گر گوئید رو گردی روانه || کامجوی گفت اگر کسی … حق دارد

و در روش عدالت مستقیم شد هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر ضرر ستمکاران از
سلطنت مان باز گیرد و بخن محنت کشیدگان را بدلجویی و روی تازه در پذیرد
هر آینه در دنیا دولت او را فروغ استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت
و کرامت خواهد رسید … گفت در اعمال سلطانه اگر بشرایط سرانجام یابد
راحت نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا کار او را دوام و استقامت صورت
نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هر گاه کسی مقرب سلطانی
سرافراز شد هم دوستان بر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان از جان
او نشانه تیر بلا سازند و هر گاه که اجماع بر عداوت او منعقد کرد و البته ایمن
نتوانند بود و خوشدل نتوانند زیست و اگر جای بر زرق کیوان نهند بسلامت
بر دستیر فرمود که رضا بار احاصل آمد خویشتن را در مهالک و هم میکن که حسن
عقیدت را اصحاب بدید کامل او دشمنان تمامت بیک گوشمال را مکایت ایشان
بسته گردانیم و زان بنهایت بحث و غایت امنیت رسانیم ع
چه غم زحیله دشمن چو دوست جانب ماست ❁ وزیر گفت اگر غرض ملک از این تربیت
و تربیت احسان نیست که در باب من میفرماید عاطفت و مرحمت خسروانه و نهایت
و معدلت بی کران و کرانه آن لانهایت که بگذار تا در این صحرا امن و فارغ
مسکن دم و از نعیم دنیا با آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت
دوست و دشمن بر کنار می باشم و مقرر است که عزلت از گرانی و راحت و فراغ و صحت بخشد

گزند کالبد بسیار در خوف و خشیت و دل مشغول با محنت مت دمی فراغت
دل بهتر از آنکه کسی ﻫ هزار سال نبرد ذوق آرزو برنید ﻫ کامجوی گفت
نزاع و غدغه ترس از ضمیر دور باید کرد و بنا بر آنکه من در اتمام مهمات بر ذمهٔ التزام
باید گرفت دلیگفت اگر حال برین منوال است و ابا و امتناع من فایده نمیکند پس
مرا امانی باید که چون زیردستان با سید یافتن منزلت من و زیردستان از زحم
زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک به مقدمه ایشان بر من متغیر نگردد و در آن
تامل و تفکر واجب دارد و در دفع مکر و کید قاصدان شرایط احتیاط هر چه تمامتر
بجای آرد س بهر تهمتی نباید ز ما خاطر گران کردن ﻫ بقول
دشمنان بعلت ترک دوستان گران ﻫ شیر با او وثیقتی کرده و بجانب
بسته اموال و خزاین خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامات بی حد
مخصوص گردانید مشاورت مهمات جز با وی نمودی و اسرار ملک جز بدو آشکارا
نکردی هر اعتقاد شیر بدو زیاده شدی و قربت و مکانت او نزد ملک بیفزودی
تا حدی که مخالطت بغایت رسید و مخالفت بنهایت انجامید نه فلسه یکنفس بی
ملازمت شیر بودی و نه کامجوی یکدم بی موانست او آرام داشتی ع
خود دوستی بنهایت رسد چنین باید ﻫ این حال بر نزدیکان شیر گران آمد
و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او پیمان
مطابقت بستند و روزها در بند بر تغیر او بشب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز

اورده

آورده‌اند که آخر الامر رای همه بر آن قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج
کامجوی که هرگز از مناهج راستی و امانت بانحراف مایل نشده در بارهٔ وی متغیر گردد
و عقیدهٔ شیر در باب دیانت که او را مظهر کامل می‌شناسد متزلزل شود و آن گاه
دخلهای کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید س
بتدریج رای بدست آوریم ﻫ که در پای او شکست آوریم
پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت برای چاشت که شیر نهاده بود
ببرد دید و در حجره فلسه پنهان کرد مت روز دیگر که شیر از جنگ
بکام سپهر گرد آهنگ بود ﻫ فلسه بجهت تدارک مهمی کلی بطرفی
رفته بود و شیر انتظار آمدن او میکشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت
او حرفی بر زبان نمی‌راند مت هر روز زبان و موی پیش جانت نام یار
یکدم نیز و دگر نمی‌شود ﻫ وقت چاشت ملک رسید و جوع
سبعی در حرکت آمد و قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفه بیشتر طلبید
کمتر یافتند نیز بغایت نایافته شد و درین محل فلسه غایب بود و حضار حاضر
چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم سوخت آغاز قبا کردند
تو از خشم کرم یافته قطر خویش در بسته یکی از ایشان گفت چاره نیست از آنچه
ملک را آگاه کنیم و هر چه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هر چند
موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی متنبه شد و گفت ملازمان یکدل

بصحبت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته گنج دیده نهند
بمحل آشکار رسانند **مصراع** کسانی حق شناس و حق گذارند **ش** که حال
راز پادشه پنهان ندارند **ش** بیار تا چه شنیده و بگوی تا دیده ان
مفسد نمام و غماز تمام جواب داد که بر جنان باز نموده که از تلبیس آن کوتوال را
بسوی خانهٔ خویش برد دیگری باز راه به کار فی مغالطه در اکند و گفت مرا این باور
نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله سازی کرده
گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بر دشمن
سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را از دور دور نتوان شناخت و بر اسرار خلایق
بآسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف
بر اسرار و اطلاع بر ضمایر بر وی صورت نبندد ولیکن اگر گوشت در منزل او
یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خاص و عوام و خرده و بزرگ افتاده راست
خواهد بود کامجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم
در بارهٔ او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار
که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل این بیشه خبر غدر و مکر
او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز از ین ورطه جان بیرون نبرد و مدت
خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان فساد گشوده
و گفت جمعی امنا بهر وقت از و خبری میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم تا اکنون

که این فضل

که این فضل می شنوم تردد نیست که ظلمت کفران من بنور یقین متبدل شود دیگری گفت چه حاجت
و مرا و بیشتر از ین بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار
این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از و خطای عظیم و گناهی فاحش ظاهر
گردد دیگری گفت عجب است که با وجود فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک نیتی
کسی شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او در صفحه
مقال مرقوم نشده است **بیت** خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
خرقه بر سر صد عیب نهان می پوشم **ش** دیگری از در معقول گوی در آمده گفت
این پاکیزه روزگار متقی درین مدتها می لیده و نقد اعمال ملک را در خطا هر ملاحظت
دغا و محنت می شمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد
بود دیگری گفت که او بدین محقر وظیفه جانشت ملک بوده چشم ستیه کنند نتوان
داشت که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغها
گرانمند تصرف نموده **بیت** صیاد که بر کند ز دل از کبک کلی
دانی چکند چو کبک و تیهو بیند **ش** و چون امر امیدانش فاتحت خالی
یافته مرکب بدگویی بجولان آورده و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت
بر انگیخته و نزار را نیز عنان بیان بجانب غیبت و خیانت بر تافته رقمی چند از
گونه حشو و بار بر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست
بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هم

درین جرات با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده
دیگری از راه موعظت و نصیحت بسخن در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات
ناشنفته را محل خود سپاه مکنید و بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه و ندان
غیبت یکدیگر را در خود مرسانید شاید که قصه خیانت غیر واقع باشد و هم
آنکه دزد بر ملک آرامیده اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند کرده باشد
از راه حقیقت شبهه رفع میشود چه اگر گوشت در خانه او باشد برهان این سخنها ظاهر
گردد و کار اهل خاص و عام بوده متعین شود و اگر تهمتی صریح بود که گوشت کم شده
دران کاش نه بد بنیاد بمکافات زبان باستغفار باید گشود و از ذلیسه بحلی طلبید
دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب
احاطه کرده اند ساعت بساعت خبری بوی رسد و در شمار که این قضیه آگه
شد شرط کوشش باشد فرو گذارد و داخل مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ
وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فایده و از تفحص این واقعه چه
حاصل اگر جرم آن خاین نامقید روشن گردد او بزرق و شعبده رای ملک را
از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که ملک او را با آنکه دران متیقن باشد بگذارد
بیت: بعذرها که خیانت رانی مبین ★ که ننگ را ببرد و براه یقین
القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلوده بود و ازین نمط خبه ... کرکی
از ذلیسه مال او راه یافته و مضمون سخن بتحمل انواع اندیشها برخیال که گشته با حصار

فرنیسه مثال داد و بیچاره از اثر مکابره بی خبر روی براه آورد و چون دامن دانش ازو
این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کار مجوی آمد شیر پرسید که آن گوشت که روزی
بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزد ملک
آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود تا بکار پیش آمد و مبالغه بسیار گفت ازین کار
و حال خبر ندارم و هیچ بمن نداده شیر طایفه از امینان فرستاد تا گوشت در
منزل ذلیسه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا بر داشته نزد شیر آوردند
ذلیسه دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که مهیا بود تا رشته بر
آن می تافتند محل یافته و پرداخته با خود گفت بیت: آفتاب طرم بر بر دیوار آمد
سالها بود که از روز چنین ترسیدم ★ و از جمله وزرا اگر که بود تا این ساعت
غیبت ناگفته و خود را از جمله عدول شمرده و چنان فرا نموده که بی تحقیق و ایقان
قدم در کاری ننهد و تا بر تقریر و تحریر مهمی وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف
دوستی ذلیسه میزده در باب حمایت او مبالغه می نمود بعد از وقوع این صورت
پیشتر رفت و ما فی الضمیر اشکارا کرده گفت ای ملک زلات این ناکار معلوم
شد و گناه این بی مروت خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر
حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این بار در اهمال گذارند بی تنگ گناه کاران
دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند ع سیاست او بود
کار را تعجیل باید ۸ شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور و دراز فرو شد

سپهر کوش از خاصان ملک غازی کرد که من از رای روشن شاه که آفتاب از پرتو او پرتو فروغ
اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر از حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام
تا کار این غدار و خیانت این داعی بدکار چگونه بر وی پوشیده شده است و از
خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم
و فعلی قبیح قتل او در توقف می اندازد و شربت سیاست را که بیخ درخت عدل
بر شحات آن تازه و سیراب بلکه شجره شاخ کامل که در می سازد کامجوی متوجه شده
فرمود که سخن تو حیث جواب و اذکای ملک حکما فرموده اند که من جنت سیاسته
دامت ریاسته نظام سیاست سبب دوام ریاست است و هر که تیغ سیاست از
نیام انتقام برنکشد تیر فتنه را از سپر حمایت رو نتواند کرد و آنکه به تیر قهر بنیاد بیداد او را
زیر و زبر نزد نهال امان در گلشن زمان نتواند کاشت **شعر**

آیین سیاست ار برافتد ** بنیاد امان ز پا درافتد
آن باغ ز بینی ثمر یافت ** کز تیغ سیاست آب نیافت

و هر که صلاح ملک جوید بر کنه کار سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مقبول
خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد مصلحت عام محبوب
خاص خود را سیاست کرد کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت
جمشید وار جام وار جام جهان نمای عقل را آینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده آیات سکندر

صفت حجرها آیات صفت رطاب گشته **مثنوی** از معدلت شامل او در قسم
صد منزل ازان سوی بیابان عدم ** و او را پسری بود زنجاره ی نیکو
خوی که بند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدان جهان و اکرام مرغ جان
خاص و عام به دام مودت در آورده **مثنوی** مادر گیتی نزاده مجموعه
صفات و صفات ** دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال ** این پسر را
آرزوی مشاهده حرم کرم که عبارت از محل استیناس این اول بیت وضع
للناس پدید آمده و شوق طواف آن مطاف فی الناس را لبیک اجابت زد
عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید **قطعه** امید طواف
حرم کوی تو اقامت کنند ** در وادی غم طاقت نی سر و پا را ** لبیک زنان
بر عرفات سر کویت ** صد قافله جان منتظر آواز درا را ** بعد از کسب
اجازت پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان
بر کشتیهای که وسعت فلک در جنب عظمت هر فلکی ازان حقیر نمودی و نه صفحه
سپهر در برابر یکورق از هر سفینه رقعه مختصر نمودی سوار شد و هر کلان
بلی پای آب پهای را روان ساختند و در خانه چو چمن که سقف در زیر رو
بر زد و در دو قرار گرفته عنان اختیار به دست باد سبک رفتار باز داد **نظم**

چو به در برج آبی کرده منزل ** روان کرده کشتی را ساحل

اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نمود و بمکه معظمه رسیده و لوازم ارکان حج بجای آورد

توجه باستان‌بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت جنت حضرت سلطان محمد کلاه‌مآب و خاقان
بارگاه عزت و جلالت ؎ آن شهسوار کرم عنان بلند پیر
کرنه ادیم چرخ دوال رکاب یافت ؏ صلی الله علی محمد المختار و علی
آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علیهٔ نبویه مستسعد گشت
ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحب‌دلی ؏ رو بکجا که این آرزو مشکل برآرم مشکلی
وازانجا با قافلهٔ خراسان که از بغداد آمده ملک بغداد از حال پادشاهزاده
خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بروجهی که باید و شاید
رعایت نمود و نزول و علوفهٔ لایق و منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه
استدعای توقف کرده چون از رنج راه برآسوده و عزم معاودت با وطن
جزم کرده شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواسته و خدمتهای او را
بحضرت شکرگذاری و سپاس‌داری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزک چینی
بجهم وی فرستاده و خود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد و سلطان
بغداد از رسم مشایعت و قاعدهٔ وداع بجهم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که
نقاش فطرت زیبای او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیده مصور فکرت
رعنای و دلفریب او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده زلف دلکشش بند فتنهٔ عالمی
در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالیای خود پیش جبهه‌اش اکلیل بر سر نهاده
دعوی کج خوبانرا بکرشمهٔ ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و غمزه‌اش بگوشه‌نشینان زاهد

جشنم زهرت بباد و باده نوشی بر داده مثنوی رخش عشاق و شمع شبستان
لبش نقل و شراب می‌پرستان ؏ قدش نخل بلند باغ و بستان
خم زلفش خرم بت‌نشینان ؏ شکر از رشک لعلش در نمکدان
عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ ؏ ملک بغداد در از خواهیدن آن
سرو آزاد و پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل شکرنوشش بواسطهٔ باده مست و
مدهوش گشت ؎ دل بستهٔ بالای کی تنگ قبایست ؏ باز این
رز برای دل تنگم چه بلاست ؏ چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش
نمود بکامی نرسیده و هرچند عقل کارزنهای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله‌ها
گشت ؎ ساکن نمی‌شود بسخن آب چشم من ؏ کین درد عاشقی علاج
فزون شود ؏ سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده بیکبارگی از شغل
رعیت و تیمارکاری مملکت دست بازگرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول
شده به پرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاد دلها
حزین بهر دل تنگ نشود اندازد که زمانه را هرج و مرج بهم برآید و فتنه و آشوب بالا
گرفته کار مردم باضطراب و اضطرار انجامد قطعه پادشه کردی بلهو و طرب
نهاد ؏ دیدانکه همت مرتبه‌اش را که سقوط ؏ میزان کو برج
خمر لهو و طرب بود ؏ در روی سپهر بحر و سیارگان هبوط ؏ چندروز
برین حال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت ازین روای ملک شکایت آن حال

دولت بر مضطرب دید مجموعه دست نیاز گشاده روی بگوشه نشستن و صاحبان
آورده واز باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعا می‌نمود جهت صلاح
حال سلطان نذر می‌نمودند دعاهای بی‌غرضان بهدف اجابت رسید پادشاه
در خواب دید که آینده با وی میگوید **بیت** ای شاه بگوی چو بی سند از تو
جای که بترسی و نترسند از تو ه این چه کاریست که بر دست گرفته
ودست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت
از پای در آید بر خیره بر اثر مهم خود رو **ع** ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد و غسل کرده زبان با عذار و استغفار
بگشود و بتدارک مافات مشغول شد و فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید
اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهده خیال جمال او قرار نگرفتی ولیکن از خوف
الهی و بیم زوال پادشاهی جان منوال حکم نمود و کنیزک دو سه روز صبر کرد و
شبی سودای ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت باروی
چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پر تاب که از نافه
مشک ناب نفحه یافته **ه** ز سنبل بر سمن مغول لبسته **ه** ز مرغول دل
بنفشه گشته دسته **ه** ز مستی نرگس جادوش در خواب **ه** ز سودا
سنبل هندوش پر تاب **ه** بار دیگر بنا به جمال او هوش ملک بغارت رفت
و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد **ه** باز عشق آمد و دیوانگی از سر گرفت

بر دلم از مژه غمزه رهزنی پیش آمد **ه** چند روزی دیگر شیفته جمال
و فریفته زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره مهمان عالم
غیب با بشارت لاریب او را براه صلاح خوانده شاه با خود آمد و گفت بحکم
دفع این فتنه کردن درد ما را درمانی نیست ولی اگر این بلا منعدم گردد کار را
امید شاید هست پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک را نگاه دارد و بی اجازت باز
در آید و او را ببرد و در دجله اندازد حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید
که این محبوبه ملکست و شاید فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک
کرده باشم دست گزیدن فایده نکند تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و
بواسطه این حرکت اندوهگین شده چون از صحبت یار بخلوت آمدی آرزوی
دیدار یار غلبه کرد و مضطرب گشتی و باز خود را ملامت نموده بدلایل عقلی
تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از باده زلال نوشش کرده و مواعظ
خرد و نصایح عقل را فراموش کرده خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخت
و حاجب خاص طلبیده از حال دلدار استفسار نمود و تهدید بی تمام کرد
اگر همین شب او را حاضر نکند او را بسیاست رساند حاجب مقدمات
عذر ترتیب کرد بجایی نرسید و هیبت سلطانی شاه مشاهده نموده خود را در معرض
تلف میدید بالضرورت ماه را بارگاه شاه رسانید و دیگر باره احساس نشاط
نهاده و اسباب عیش آماده شد **ه** با هم وحشی و یار در پیش

جام می خوشگوار در پیش ۞ گل آمده و خزان گذشته
دی رفته و نوبهار در پیش ۞ حاصل القصه شاه سه نوبت بکشتن
او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افکند تا مهمات ملک بکلی معطل شد
سلطان دانست که چاره این بلا جز بجود نتوان نمود و دفع این غائله بامید دیگری
نتوان کرد ع بدست دیگری بر ناید این کار ۞ چه هرگاه بکشتن
کنیزک فرمایند هر بار ملاحظه کرده در توقف خواهند افکند پس ملک دفع او را بخود
متصدی بود و می خواست که از وی ظاهر بی جنایتی واضح کسی را تلف کند تا
عاقبة الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور یکدست
کمر بسته حال سلطان مشاهده میکرد و سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر
اندیشه دانست که وقت و با خود گفت اگر چه خون بی گناهی بگردن گیرم اما
صد هزار دل که از بی پروایی من غرق خون شده درمان می پذیرد هر چند این
دختر مرا بجای جانست ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان رعیت زیاده از آن
است پس فرمود که نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید
ملک دست بر وی زد و در دجله انداخت و تأسف بسیار اظهار کرد چنان فرا نمود
که خود در آب افتاد انگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و بتنفیذ
قیام نموده شرائط کلی در آن باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را
بدست خود بی جان کرد ع پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند ۞ و این مثل

برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهتر است که با شخصی
خاین مواسات نمودن و یک تن را که مضرت او شامل باشد دور ساختن
بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن شیر را دید این دمدمه آتش عنف
برافروخت و نزد ملک شد و پیغام داد که این گناه را اگر عذری داری باز نمای
ذلبه چون بیگناه بود گفته اند هر که دست کوتاه بود زبانش دراز است ع
بی گناهان دلیری باشند ۞ جواب درشت باز فرستاد و سخنان
عنف آمیز او با جوش آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کاموی
بالا گرفت و عهود و مواثیق بر طرف نهاد و بکشتن ذلبه حکم مطلق کرد آن خبر
بمادر شیر بردند و دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل
گذاشته و صبر و سکون را بتخت و سبکباری بدل ساخته با خود اندیشید که روز
بنا بر رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین رهایی باید داد چه هرگاه
که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان بر ایشان تسلط یافته بهر چه خواهد امر فرماید و از مضمون
حدیث صحیح اذا استشاط السلطان تسلط الشیطان همین معنی مفهوم میگردد
بیت عنف از شعلهای شیطانیست ۞ عاقبت موجب پشیمانیست
تخت کس پیش حاجب فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم
و خود نزدیک کاموی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن ذلبه اشارت دادی
گناه او چه بوده و کدام جریمه از او صادر شده شیر صورت حال باز راند مادرش گفت ای پسر

خود را در بادیهٔ حسرت سرگردان مسازد و از مشرب عفو چاشنی بی بهره مباش و بزرگان
گفته اند که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند بپدر
و دانش بشاگرد و باستاد و قوت سپاه بلشکرکش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی
رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده
درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و حشم و هر یکی از ایشان را منزل فرود
آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن و دوم متهم داشتن ایشان در باب
یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با هم نزاعی قایمست که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود
پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی این در بارهٔ آن
قبول کند دیگر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند چه هرگاه خواهند مخلصی را
در معرض تهمت توانند آورد و خاینی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین
واسطه بی گناهان در گرداب هلاک گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی و سلامت
گذر یابند ~ بی گنه دل شکسته در زندان ** مجرم از دور
خرم و خندان ** و لاشک نتیجهٔ این کار آن باشد که خاطرها از
قبول عمل استناع بر دست گیرند و غایبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها
علی الاطلاق در توقف افتد و بهر خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بر آن مترتب
باشد از حد و حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزونست ~ منه گوش
بر قول اهل غرض ** که زینسان رسد ملک را بس شکست ** غرض جوی گر از تو نیرو برد

شود پایهٔ قدر و جاه تو پست ** وگر با حسودان شدی هم رکاب
عنان بر زنی که مبادی زدست ** شیر گفت من بقول کسی در حق
دمنه حکم نکردم بلکه خیانت او بر من ظاهر شد مزاج من متغیر گشت مادر
گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا بمعتمدان درگاه روا نیست
و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت و دو فتی که
چون از روی این کار برافتد حقیقت آن معلوم خواهد شد و بایستی که این
مقدار نگاه کردی که بگمان دمنه را آنچه منسوب میسازند در قضایای علم تو گنجایش
داشتی و سوابق خدمتکاری از نصب العین خاطر بودی و مساعی و مآثر وی
که در این دولتخانه از روی صدق بوقوع پیوسته از لوح ضمیر محو شدی و سخن بی
هنران ناآزموده در بارهٔ هنرمندان کاردان مسموع گشتی ~
سفله نخواهد دگری را بکام ** چون نگذارد که کسی را بکام
بی هنران صد حیل انگیزند ** تا نرود کار هنرمند پیش
ای فرزند عقل دوراندیش و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و بهر
حادثه که روی نماید حکمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی
بصفای خرد ارجمند است ~ عقلست که بنیاد شرف محکم
از وست ** وانوری حرمت بنی آدم از وست ** و دولت در دو
تو مجلی بلند و درجهٔ رفیع رسیده بود و مرتبهٔ بزرگ و پایهٔ عظیم یافته مجلسها ر روی بنیکنامی

و در خلوتها خوض مشاورت از زبان عبید آشتی اکنون بر تو لازمست که غربت در ابطال
قول خود و فسخ کنی و بنائی که بدست تربیت برافراشته بودم قاعده آن
نگونشی و خود را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاهداری
تا جان بجز [illegible] از حوزه نجات و وفا تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده
و احتیاط و استظهار و وجهی کلی بجای آورده نزد یک عقل معدوم باشی
عقلا از ثواب نیت دور کردی و این گناه که بدست سید بند از ان [illegible]
زشت که مانند او خردمند امانت را بعیاران تیره کرده اند و دین و دیانت
و قناعت بقا ده رات امثال این محقرات بپا لا مده من میدانم که حرص [illegible]
و ربع او را مغلوب نتوانند ساخت و آز و آرزو مرکب امل در ساحت [illegible]
او نیارند تاخت و درین مدت که ذلیله ملازم این آستانه است کوشت نخورد
و پیش از ان نیز بدین صفت موصوف و مذکور بوده و صحبت اجتناب او از کل

مصرع

حیوانات در افواه همه افتاده بوده و با سماع همه رسیده

بیهوده سخن بدین درازی نبود ** و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت

در منزل ذلیله نهاده باشند و این مقدار در جنب کید کاید ان و حسد حاسدان
بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه کسی را آزار رسد بقتل نفس خود
راضی شده چنانکه آن خواجه بدولت غلام خود را بکشتن خود فرمود و نیز در
خواست نمود که بیان باید کرد چگونه بوده است آن حکایت گفتا آورده اند که در بغداد



مردی بود حسود و همسایه داشت صالح متدین که روزها بادای روزه را باقدام رسانیدی
بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی

نظم

شمع محبت ز دل او بر فروختی ** هر چه بجز حق همه را سوختی

مردم بغداد از روی اخلاص دامان عزیز بارگشت کردندی و در مجالس و محافل
ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکویی یاد کردندی و برسم تحفه و هدیه
نقد و جنس روی نثار نمودندی و همسایه حسود از جهت این نیک مرد حسد
بردی و بانواع در حق وی قصد پیوستی اما هرچند تیر مکر از کمان کمان اهلکی
بر سپر صلاحیت و ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله تنگ آمده و
بخانه در ماه غلامی خرید و درباره او مواجب الطاف و انعام واجب دید
و شرایط اشفاق و احسان تقدیم می نمود بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی
می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم و امید دارم که دل مرا از بار آن بار
بیرون آری و خاطر مرا از آن مشغولی فارغ سازی

بیت

ز آب دیده که می پرورم نهال امید ** امیدوار چنانم که آتشی بنشاند

چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت خواجه
نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در
آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این
بیچاره مبذول فرموده بقوت عبادت شرح توان داد و اصناف التفات و عاطفت که

گرینده سرافکنده را بدان اختصاص داده به دبانان در سلک بانیجوان کشیده [بیت]
از بنده نوازیت چو بشنیده ام [بیت] هر عضو زبانی و هزار آزادی
میخواهم که در مقابل این دلداری من سر جان سپاری کنم و بازای این نعمت
طریق خدمتگاری آرم [بیت] نقد روان خویش نثار تو میکنم
جان که هست در سر کار تو میکنم [بیت] خواجه چون دید که غلام داعیه
حقگذاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که
بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را
بنوعی بکشتن رسانم چندانچه حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیرم بر من بهدف
مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من شعله میکشد و زندگانی
بر من منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز
بیزار گشته ترا درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه
بکشی و همانجا بگذاری و روی ناچون بامداد مرا آنجا کشته ببینند هر آینه او را
بتهمت خون من بگیرند و مال و جان در معرض تلف آید و ناموس نیکمردی
و صلاحیت او در هم شکنند و اعتقاد مردم در حق وی به بیا در نجامد و دیگر
لاف ورع و زهادت نتواند زد و برغم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید
که گفته اند [بیت] یا رب زاهد از حدی برد یا رب بر افکن پرده اش
تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار [بیت] غلام گفت ای خواجه ازین فکر

درگذر

درگذر و چاره دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از حیات
او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است و شاید تو بر او
دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت تمام
بر صبر و این خدمتگاری آر و مرا از خود خوشنود گردان و اینک خط آزادی
بتو تسلیم میکنم و بدره زر که بقیة العمر معیشت تو بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر
بروی و بولایتی دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر
نکند که تو کرده و اگر بوی از خرد شنیده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده
چه بخت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دایره زندگانی بیرون
رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خیزد [بیت]
چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروی [بیت] چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مکش
چندانچه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه
در آن دید سرش بر بام خانه همسایه ببرید و نعشش را که ننگ عرصه وجود بود همانجا
بگذاشت و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد و در آن
دار الامان بار امانت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدین صفت را بر بام
نیکمرد کشته یافتند و متعبد ساخته بزندان باز داشتند و چون بر وی کشتن
خود مرد و بروی ثابت نمی شد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت
نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد و [illegible]

محبوس باید قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار در صفاهان غلامی را دید [احوال] و غلام
مشعلچیان و خواجه و همسایگان تفحص می‌نمود در اثنای آن حال سخن بدان منتهی
مرد حبس او رسید غلام گفت عجب می‌دارم که بیگناه واقع شده حال اگر
کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح از این معامله بیخبر [است]
پس کیفیت حال تمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را از آن گواه گرفت و به بغداد
آمده صورت حال و کیفیت واقعه باز نمودند و آن مسلمان خلاص یافت مرد حجام
نیز تیر لعنت شده و همسایه بموجب مضمون این قطعه غرا که نتیجه خاطر یکی از فضلا [است]
بر زبان حال ادا می‌نمود قطعه

در باب من ز روی حسد بکدو ناشناس — و مهار دند و کوزه تزویر یافتند
و در ز شب ضلال بسعی گمان مکر — موی غرض بناوک حیلت شکافتند
رعما لا نفهم بمرتبه کی من رسید — و ایشان جزای فعل بد خویش یافتند

و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می‌آید و بعد ما که ایشان با خود
درین مقام می‌توانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع
در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتکاران تو
آنها که در منزلت از فروتر کمترند و بیشتر بیشتر از من آب روی داشته‌اند اگر
در باره وی مکری اندیشند و جهت الحظ مرتبه او غدری انگیزند دور نیست
دشتابه زده که در توقف دارد و این حکم و فارش کرد و درین کارها نشانه

و تدارک آن بنوعی اندیشد که لایق بزرگی تو باشد چون امروز عنان سیاست باز گشت
و وزرا حقیقت کار روشن کرده و کیفیت مهم شناخته شود حال از دو بیرون نیست
اگر مستحق کشتن بوده در حق خود مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت
نموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار با ملک است و قتل او را
او تقدیری ندارد بیت

می‌توان کشتن زنده را لیکن — کشته را باز زنده نتوان کرد

شیر سخن او را استماع کرد و بمیزان خرد بسنجید
دانست که نصیحت از غرض مبرا و موعظت است بر زینت بگفت تا محلی سیاست را
در توقف داشته بفرمود تا فرزانه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت بیا
ازین ترا آزموده‌ایم و از اخلاق و اوصاف تو دیده و پسندیده و سخن تو
نزد ما بقبول نزدیکتر است از اقوال حضار و حاسدان دیگر باره با سر مهم خود
رود و ازین صورت که گفت و شنودی در آن واقع شده متألم مباش و فریبه
گفت اگرچه ملک سایه عنایت بر فرق حال من انداخت آنچه از عاطفت ملک ظن
آید بظهور میرساند فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتی که ملک
چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کارهای احوال شناخته گردد
با آنکه من بکمال دیانت خود مستیقنم و ببرائت ذمت خود وثوق تمام دارم لکن
چند آنچه احتیاط بهتر نماید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد
و فهمیده‌ام که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه مندرج است

عنا که نباید بود از طعن حسودان دل شاید که چو وا بینی خیر تو در آن باشد

کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان نمود دزیره جواب داد

که جاسوسی را که اقرار کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از وی این

سوال نمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام تخصیص کردن و گناه

یک شغال را که گوشت خورده و بی آن تحمل دارند و تا کشتن چه معنی دارد و هنوز

چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان راستی را باز خواهند نمود و اگر

ستیزه روی کنند تنبیه و سیاستی در گیرد و اقرار و وقوف توان یافت و اگر انکار

نیز نشود [illegible] امید مرحمتی و وعده عنایتی نقاب کان از رخسار [illegible] برتوانند داشت

اگر ماه و پستی و پاک دامنی هر تمام خدم و چشم روشن شود

هر راز که در پرده شب پنهان است چون روز شود بر همه روشن گردد

کامجوی گفت که هر از ایشان بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم و بنوید عفو و

ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بعقد و حسد در حق محرم و امین من معترف گردد مجال

نتوان داشت دزیره گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه

هنرست العفو عند القدرة کار کسیست که با وجود قدرت بر خصم از سر جرم او

درگذرد چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی بی کران و شکر گذاری آن نعمت

جز بعفو و اغماض نتواند بود بیت بر کینه کار چون شدی قادر

عفو را شکر نعمت خود ساز کامجوی چون سخن دزیره شنید و آثار

صدق و صواب بر صفحات آن مقالات مشاهده دید هر یک از آن طایفه را که آن کرده

فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض بعض

آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایند صحایف

جرایم ایشان را به آب عفو شسته گردد و با وجود آن بشیر نجات و صلات پادشاهانه

نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی از ایشان اعتراف نمودند و

دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه بر راستی در میان آوردند آفتاب

امانت [illegible] از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار رنگ از آیینه [illegible]

ع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم شد تا در شیر گفت که ای

پسر انجام عیبت را امان داده و رجوع ازان حکمه نیست اما ترا درین باب تجربه

افتاده که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بعنایت هیچ

خاین نباید کشود تا برهان با بهره دلیلی بغایت ظاهر که ترا از زر دوی

بازارها مشابه و زر و دزدیهات اصحاب الاغراض را نباید شنید و سخنی که

در معایب شخصی گویند اگرچه موجه و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندکی به

چیزی بتدریج بدان جا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل چو بنیاد بزرگ

چون سیل و [illegible] و دجله و جیحون بغایت جسیمه مختصر است و بعد و دیگر انهار بدان

مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس در بدگوی کسان از اندک

و بسیار هر سخن که بعرض رسد آن را دل باید کرد و راه سخن دیگران در ابت [illegible] کار

بغنا و ناکام آمد (ش) سرچشمه شاید گرفتن به بیل :: چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن
نیکو نیست مادرش گفت ای ملک الحق که بی سببی ظاهر از دوستان بریدن
از جمله آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی
فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحایف وصایا
ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت
کس همنشینی و مخالطه کردن از لوازم اما آن هشت تن که در خور موافقت از همدمی
ایشان در باید چیدن اول آنکه حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران
و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بی موجبی خشم گیرد و غضب او بر حلم مستولی
باشد سیم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق
بی نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهند و آنها را در نظر او سهل
پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بخود گشاده دارد و از راستی و امانت کرانه کند
ششم آنکه در ابواب شهوت رشته نفس دراز گیرد و هوس و هوا را قبله مقصود
و کعبه مراد شمارد هفتم آنکه بصفت حیا موصوف نبود و بشوخ چشمی و بی ادبی
گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی تحقیقی و تفتیشی اهل خرد را
متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت باید
شمرد اول کسیست که شکر احسان لازم شمرده و حقوقی که در ذمه خود یابد مرعی دارد دوم آنکه

عقد محبت

عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود
سیم آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولا و فعلا در مقام مجازات
و مکافاة باشد چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور پرهیزد پنجم آنکه در
حال خشم بر ضبط خود قادر بود ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل
مقاصد طامعان مقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه با ذیل شرم و صلاح تمسک نماید
و بهیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل
عفت و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هر که با جماعت که مذکور شد در
مقام وفاق و اتفاق باشند و از آن طوایف که سابقا باز نموده گشت اعراض و
احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه او زایل گشته مزاج حالش به
اعتدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترشی بوی که دارد چون
با انگبین درآمیزد از صرافت حموضت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت
خواهد شد (ش) چو سرکه ترشی ره با انگبین آمیز :: که دافع مرض فرقت
روان کردی :: مباش مرده دل و همدمی جان بگزین :: که از مصاحبت
جان تو نیز جان کردی :: چو سایه باش ملازم بپیش اهل صفا :: که آفتاب
صفت شهره جهان گردی :: چون شیر موقع استماع و میامن اشفاق
مادر دریافت این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگزاری
و منت داری گفت ای ملکه زمان ببرکات نصایح و التفات موعظت تو (ش)

راه تاریک گشته روشن شد ** کار دشوار مانده آسان شد
و امینی کافی و کاردانی کامل از عهدهٔ تهمت بیرون آمد و مرا از حال هر یک از ایشان
اطلاعی حاصل شد و بعد از این دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول
سخنان بدسگالان چه حسن باید بود پس اعتماد او را بانواع نوازش بنواخت و انواع
معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت را که بر تو
مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد می‌باید پنداشت و تیمار کار رعایا که بتو مفوض
بوده بر قرار معهود می‌باید داشت وزیر گفت اکنون راحت نیاید و بدین ملاطفات
گره از کار من نگشاید که ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و مجال دشمنان را در
ضمیر مجال تمکین داد **رباعی** ای آنکه دل از وفا بپرداختهٔ
با دشمن من تمام در ساختهٔ ** گر با همه کس عشق چنین باختهٔ
هرگز حق هیچکس نشناختهٔ ** کامجوی گفت از سر معانی هیچ چیز
پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری
قوی دل باش و باستظهاری تمام روی بمهم خود آر وزیر جواب داد **ع**
هر روز مرا سری و دستاری نیست ** این کرت خلاص یافتم اما جهان از حاسد و بدگوی
خالی نیست و تا عنایت ملک در من باقی باشد حسد بداندیشان برقرار
خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته
دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک آسانی بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه در ساخته

دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش راه داد و برآن
و شعبده و غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جان بازی باشد و جان
بازی کردن طریق خردمندان نیست **ع** هر روز مرا نو روز جانی
و اگر رای ملک صواب بیند مرا عذر قبول ناکردن عمل اینک سخن روشن کردم تا ملک
فرمود که کامجوی گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من ترحم فرموده اعتقاد را
تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و اگر از تعنت
هر چه عظیم‌تر و عتابی هر چه تمام‌تر توان دانست اما بدین تعجیل که فرموده در
سیاست من بی آنکه تفحصی بود و خفت نموده در مکارم پادشاهانه امیدوار
گشته‌ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه نا امید شده چه سوابق تربیت خود را
بی فایده در حیز ابطال افکنده و سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع
آورده و بتهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی عقوبتی عظیم
روا داشت و پادشاه چنان باید که جنایت بزرگ مشرب عفو او را تیره نگرداند
کرده چنانچه پادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را رسوا نکرده پرده
کرم بر کردهٔ او پوشید کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود که فروغ صبح عدالت از
جبین مبین او باهر و لمعهٔ نور لطف بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر
م شهی کآسمان در کشش گاه بار ** زبر دین و جود افشاندی نثار



نشیننده بزم کسری و کی ⁂ فریدون کمر شاه فرخنده پی
روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه بر وی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب
نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود ندید با فقر و
در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی در اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از
بوالعجبیهای روزگار بخندیدی ⁂ هر شب از سوز درون بر حال
زار خویشتن ⁂ گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم ⁂ عاقبت از
قلت مال و کثرت عیال پریشان احوال و تنگ آمده اندیشه کرد که خود را
بنظر پادشاه باید رسانید یا گردن بتیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول قرین
گردد روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بانجام بود آن حاجب نیز دید که
هر کس از دوستان فرستاده اسپی و جامه بعاریت گرفته برنشست و بدرگاه
پادشاه آمد دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایت است
و مرکب و لباس نو فرموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب
دلیروار در بارگاه درآمد و بجایی لایق بایستاد پادشاه به بزم شراب نشسته بود
و با مهمانان مباسطی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت
و جلاد خشم را داعیه سیاست پدید آمد باز تأمل فرموده نخواست که مجلس
عشرت را منغص سازد و نشاط بادهٔ خوشگوار باندوه ایذای او مبدل گرداند
کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبعی جریمه او را ناکرده انگاشت ع

تو باده نوش کرم ورز و ز انتقام مطلب ⁂ و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست
طراوت انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت کرم کار درآمده و دامن خدمت
در کمر ملازمت استوار کرد و در هر کاری دست برد و بهر شغلی قیام می نمود
آن روز طبقی نیکو یافته زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد
شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی او را بر
آن جرأت شده حلم را کار فرموده بپوشیدن آن عیب نامزد نموده و بآخر مجلس طبقها
جست و جوی نموده خلقی را متهم میکردند و اعیان آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان
اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که بجماعت
مضطرب شده اند صورت حال باز نمود پادشاه گفت این مرد را بگذارید که حق
ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت این مرد
حاجب بیرون آمد و بکمال بهای آن طبق معیشت بگذرانید سالها دیگر روزی
وقت جشن خاص یا عام بود باز حاجب حاضر شد و در میان آن جمع آنکه
پادشاه او را پیش طلبید آهسته گفت که طبق تمام خرج شده حاجب روی
تضرع بر زمین نیاز نهاد و گفت بیت که ای ملک را چشم بد از ساحت جاه
دور باد ⁂ خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد ⁂ آنچه کردم بوده بود
و اندیشیدم که شاید پادشاه هرچند یا دیگری بر آن مطلع گردد و مرا سیاست
رساند که در محنت که سگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پرده خفا بماند باز قوت

چندروزه بیست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور
پوشیده نخواهد ماند **بیت** واردات سمع دل از ورای آگهی از سوز ما
و ندر این دعوی گواهی ما ضمیر پاک او است ه پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو
جای ترحم است پس او را بنواخت و همان مرتبه سابق کرد و شفقت بیحد و تفویض
فرمود و غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد
با خس و خاشاک تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات بیالکنی
بوده باشد با وجود چشم آز او در حرکت نیارد **مثنوی** با دل نگران نبود خشم بار
همچنین گرم نباشد خار ه خس بخاری رود از جای خویش
کوه نزد امن نکشد پای خویش ه شنبه گفت سخن تو راست است و در
اما تلخ و درشت و نوش داروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا مذاق دل
آن مریض را دلپسند آسان بود و بیکبار که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اکراه صد
کر صحت او در ضمن آن خواهد بود اباء کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند
ع کسی که او بشکر خنده دل تواند برد ه جواب تلخ چرا گوید از جان
دهنی ه وزیر جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن
مثبت در تقریر حق و چون تزویر و بهتان از سبک امتناع می تواند کرد داد ولی
اگر نشنودن حق و صواب بر او گران نیاید و زینهار تا این حدیث را بر دگری
و لی حرمتی حمل نفرماید که در مصلحت کلی را مصلحت اول آنکه مطلوب ما را استعفا دو
ولستفاد

خرسندی حاصل آمد و بنالد و نظم ضمایر آنان از غبار انده پاک کرده و جان نگر
گرفتار است آنچه در دل منت اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و بری
با تو نماند که در تا ید الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که
حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پیش
از شنیدن سخن متظلم نتواند بود لاجرم لازم شود که صورت درد خود در ابیات طلب
عدالت باز نماید **ع** چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن
کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو از این عقاب عنایتی کلی ز مود م
و خلاصی دادن از ورطه هلاک بعد از حکم سیاست شاید تر احسانی که تر
الغایه میتوانه بود وزیر گفت من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گذارد و در
قربها از عهده مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پیش از
حکم قصاص و عقوبت رتبه نعمتها راجح است چه غلب نعمتها متعلق پرورش
جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد **ع** رجان در
عالم نظری کرد بلطف ه جان شد رهین منت و دل شرمسار شد
و پس از این سروقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان در روان
فدای رضا و فرمان او می شناختم و ابحه حالا میگویم نه برای آنست که برای
ملک در این حادثه خطای ثابت میکنم یا عیبی کاینست بنده بر وی تا ملتمس عفو میکرده ام
لا احمد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادت متمردی بالوقت و بسته گرداننده

را چند از اهل فضل و ارباب خرد محال شمارند ع بی خار نیست گل فضل و هنر
و بزرگی درین باب گفته است مصرع ه از حسد نا اهل گوید عیب
زان بود کز من ملول در دلش ش حاسدان هستند و گر مارا بکینه نیست
بی هنر آنکس که حاسد نیستش ش و از دها حکایت کرده‌اند محمود
نکته بفهم در می آید کامجویی گفت از حسد دشمنان مکر حسود آن جا که سخن در میان
فزونی دارد و جمله بی هنران در عیب فضایل هنرمندان چون سها با آفتاب
پی نیاید هرچه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا بیت
حاسدان رونق خردمند شکسته نکرده و عیب بدگوی مرد پاک دامن معیوب نشود
ه گر بدی گفت ترا دشمن دون بدگمانست ش مس نه آنست که او مرتبه زر نشکند
طعن خفاش کجا رونق خورشید برد ش سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند
و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان
اطلاع یافته بقول آن طمعی نخواهیم نمود و رب گفت با این همه می‌ترسم که
باشد حضان باره دیگر از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند
شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان
وحشتی حادث شده است بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او
راه یافته که بدان سبب که در رعایت او افزودی و امروز ازین حضرت هم
آزرده است و هم بدگمان اعتماد بر شاید و نزد در خدمت افتاده ع غافل مشو از مرگ

والش آزرده‌ی ش و چون مردم حسید در مزاج ملک مدخل کنند و در غیبت گوارا
جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک امین نباشند از بنده
که جفا دیده باشند یا از منزلت خویش بیفتاده و یا بعزل مبتلا گشته یا خصمی اگر
در رتبت از و کمتر باشد بروی تقدم می یابد شود کامجویی گفت علاج این واقعه
چگونه توان کرد و ابواب این خلل را بچه تدبیر توان بست فریسه جواب داد که حکما
الشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز غایتی و مغلطه ندارد و چه پس از
چنین جاه نیها اعتقاد و جانشین صاف نگردد برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم سیاه
همایا که از جهت خدمتکاری دریافته باشد کراهتی بوده چون زخم خود برانده و در آخر
حال کوشش یا دو بلاسک از کراهیت زایل کرده و زانکه ولی بسیار خدمت
نماید و دیگر آنکه بی اعتباری موهبات قاصدان هم شنا شده و پس ترتیب
صاحب غرضان التفات نماید و وفور اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت
آنکس بهتره مقرر گردد و اگر در دل خدمتکار نیز خوفی و هراسی باشد چون
ماسلفی یافته ایمن گردد و از خطر بلا فارغ شود ه درغم افتادم و زانغم
از او شدم ش در بلا ماندم و از هم بلا وارستم ش شیر پرسید که کار
بیکاران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جای دارد
با کمال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه حضان بروی بیرون آیند و سبب بی
غنیمت با دشناه ... غلبه کنند سیم آنکه مال و منابل که اندوخته باشند بواسطه عدم التفات

ملک از دست او نبود کامجوی گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست
که رضای مخدوم حاصل آید و اتفاق پادشاه بروی تازه گردد و هم جاه از دست رفته
باز بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و مال تلف شده باز جمع گردد چه
عوض همه چیز غیر جان ممکنست خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک
تدارک حال این بنده فرموده رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده
از آزار بچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با این همه
امیدوارم که ملک مرا معذور داشته باری دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که در کنج
بیابان ایمن و مرفه میگردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت باداء میرسانم
بیت بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار ۞ بروز درس ثنای تو میکنم تعلیق
کامجوی فرمود که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها در
حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در باره تو بمحل قبول رسانند و ما ترا آزموده
شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر معروف
و هرچه خلاف مروت و دیانتست از آن مستنکر می شماری و در رعایت حقوق
امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس بسعادت و عنایت ما واثق
باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو معتقد
گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزد بر نقصه
صریح حمل خواهد افتاد مثنوی زین پس سخنان فتنه انگیز حسود

در باره دوستان نخواهیم شنود ۞ وزیر گفت که با وجود این همه دلگرمی
از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی از ناخشنودی خصمان
چه غم بیت بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود ۞ چون بمحبوب کمان
ابروی خود پیوستم ۞ پس بدلگرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز
مرتبه تقویت او تزاید می یافت و درجه تمکین و ترتیبش تصاعد می پذیرفت
تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار ملک گشت مثنوی
همالش نشد کس بدان سربلند ۞ که از آسمان سایه بر تر فکند
اینست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و گاهی
از اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد
که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار نفایس درج کرده اند و هر که بتایید
الهی مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما
مقصور دارد و تمامی نهمت بگشتن رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار
الشفای طریقت مفرح غم زدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجات حکمای
روحانی از علت خطرآمیز جهالت و نادانی برهد نظم داروی زینت
از پی طریقت بتان ۞ که آدمی را بتر از علت نادانیست ۞ روی گر
چند پری چهره و زیبا باشد ۞ نتوان در آینه که نور تو نیست ۞ گنج
زاهد و صوفی همه اطفال رهند ۞ مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات ﴿

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان
ذریعه دغاجوی و آن مثلی است مر خردمندان را در اجتناب میان ملوک و خدمتکاران
ایشان انچه از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت
و مزید عقیدت بر دوام امن و کافه جهت ممالک نظام و تربیت مصالح و غلوها
کردن در جانب باطل و معترف شدن بحق حق و صواب و فواید این حکایات از حد
حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت
نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستند و سخن
خردمندان در گوش نگیرند لاجرم مثل آنچه ازو صادر شده گرفتار گردد
حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام نماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر
و فایده نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان
شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر
مانده بحقیقت مکافات بینا نگردد الا آنکه دیده بصیرتش بکحل الجواهر توفیق ازلی
منور است و گلشن دلش بروایح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بخویشتن
نه پسندد در باب همچون خودی چگونه روا دارد **مصراع** مپسند بکس
آنچه بخود نپسندی ﴿ و بباید دانست که هر کرداری را جزای مقررست
و هر جنبه بار بار آن رسید و بتاخیری که در میان افتد مغرور نشاید شد که لابدی

انار

ان الله یمهل ولا یهمل و شاید جزا باشد لیکن اعمال نکو یا بد روزی چند سر رود مهلت و محاملت را
اندیشه نباید فرمود جزا جنایات اعمال بر تخمی که در مزرعه عمل بکارید بسی برنیاید
که بر آن بر دارند هر که طلب نیکوی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد ﴿
خواهی که ز تو هیچ بدی ناید پیش ﴿ تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش
چو نیک و بد تو با تو میگردد باز ﴿ بنگر که چه کار میکنی از پی خویش
و اگر کسی خواهد که بد کرداری خود را بمکر و تلبیس بپوشد و کردار نموده و زرق و
شعبده خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بحدی که مردمان بر و ثنا گویند
و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سایر شده بعد روزی چند برسد بدین وسیله
نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن
ناپاک ضمیر در وی رسید چنانکه دهقان تخم حنظل مثلا در زمین افکند و روی
آنرا بخاک بپوشانید و چنان باز نماید که درین زمین افکنده و روی آنرا بخاک پوشانیده
چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که ازان مزرعه
نیشکر خواهد رست بی شبهه بدین حیله زراعت وی تغیر نخواهد گشت و دهقان
تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید **مثنوی** چو نیکو بد کردی
بترس ایمن مباش ﴿ زانکه تخمست و برویاند خداش ﴿ چند گاهی
او بپوشاند که تا ﴿ آیدت زان کردها اندر حیا ﴿ داد حق مان از مکافات
آگهی ﴿ گفت ان عدتم عدنا به ﴿ و شاید که چون کسی حقیقت مکافات

در نهایت و شرّ است فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره و در دل وی اثر کرد
از همه جفاها اعراض نموده سوی نیکویی گراید و از ستمکاری و دل‌آزاری توبه کرد
سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد ع وین نیز بتوفیق تواند بودن
و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف‌شکن و مرد زیرک
است رای پرسید که چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده‌اند که در ولایت
حلب بیشه بود مشتمل بر درختان بسیار و محتوی بر ریاض بی‌شمار **بیت**
گل و سبزه و نسترن و سرو خدنگ **مث** بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ
و در آن بیشه شیری بوده درنده و دمدمه جنگ و پرخاشش بالا گرفته و پیل تنی که
بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو
زمین بجز انگری فرار نمودی **شعر** چو بنمودی بوقت خشم دندان
شدی از هیبتش چون آب سندان **مث** دو چشمش چون دو کانون پر از آذر
دهانش همچو غاری پر ز خنجر **مث** همواره بخون ریختن مشغول بودی
و پنجه در خون جانوران بیالودی و سیاه‌گوشی که ملازم او بود چون
صورت حال برین منوال دید از غایت ستمکاری و فرط خون‌خواری او بترسید
از وعید من اعان ظالما اندیشه کرد و میخواست که ترک ملازمت کند **بیت**
بترس از صحبت آنکس که ز خلق بیازارد **مث** با آتش هر که شد نزدیک هم سوختن دارد
درین فکر روی بصحرا نهاده بر کنار بیشه دید که موشی بجهد تمام بیخ درختی می‌برد و بدندان

سخن



صفت اجزای عروق او را منغص میسازد و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمکار دل
آزار چرا بیجرم آزار من بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشته‌های جان مرا که
عبارت از عروق است بتیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت سایه
و منفعت میوه من محروم میسازی **بیت** مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد
بکیش اهل مروت بدی روا نبود **مث** موش بزاری او التفات ننموده
بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین برون
آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه‌گوش ازین صورت تعجب
دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نبیند و نشاننده خار گل بر نچیند
بیت بد میکنی و نیک طمع میداری **مث** جز بد نبود سزای بدکرداری
و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زده خارپشتی
در آمد و دم مار بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود در پیچید
تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه
گوش از صفحه اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بپرداخت خارپشت
سر بیرون آورده بعضی از احشای مار که غذا یافت او را موافق بودی تناول
نمود و باز سر در پرده خفا کشیده در میدان صحرا بر هیأت گوی بیفتاد سیاه
گوش سر صدحال خارپشت می بود که ناگاه روباه گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را
که لقمه چرب او بود بران وضع دید و دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود بی

و جز بکلید حیله کمر در آرزو نتوان گشود پس خارپشت زیرک را بایشت افکنده قطره خون بر کام
وی بچکید خارپشت بتصور آنکه مار است سر از درون پرده بیرون آورده
در حیث حلقش گرفته و سرش برکند باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد و جگر
از جوی پوستی باقی مانده و هنوز روباه را فراغت کلی حاصل نشده بود که چند
چون گرگ درنده از گوشه در آمد و روباه را از هیبت بدرید و بمقدار
وی جوع الکلاب را تسکین داده در گوشه بخفت بیا بگوش این اعجوبه نهاد اگر هر یک
دلیلی روشن بود بر تحقق مکافات مدید و منتظر حالات دیگر که از تنها نگار قضا
بفضای صحرای قدر آمدی بود ناگاه پلنگی دید که از یک گوشه بیشه بیرون
دوید و تا خبر شدن به نیش جان شکار ودلش را از سینه بیرون کشید مدعی قضا
ملک از کمین گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیر و کمان کشیده در پی
او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افکند و
بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت ■ فلک گفتا خوش است
آن قبضه و شست ■ زمین گفت آفرین بادا بران دست ■ هنوز تماشا می
از پا نشسته صیاد با سلیقه سستی پوست از سرش برکشید و سر بسر سواری
موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست
وصیاد در آن باب مضایقه نموده میان ایشان مخاصمه و مقاتله انجامید و در
ضرب و ضرب مرد سوار شمشیر بر کشیده بر سر صیاد آخته تا بر خود جنبیدن صیاد بر ش

بصحرا انداخت

بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی به راه آورد و هنوز قدمی چند نرفته
بود که اسبش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست ع
زمان تا دو ساعت امانش نداد ■ سیاه گوش را این قضیه موجب
مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن پیش طلبید شیر گفت
که در سایه دولت من آسایشی و از خوان احسان و مایده انعام من بهره مندی
سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گرفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش گفت
که ای ملک مرا حالی روی نموده و اندیشه از هوای دل بر زده که در نهفتن آن
هم تکیه جستن است و در گفتنش خوف جان در باختن ■ حال دل خویش
از تو نهفتن مشکل ■ وز بیم رقیب با تو گفتن مشکل ■ و اگر همت ملوکانه
میثاقی که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال
بر هیئتی باز نمایم شیر او را امان داد و بر آن معنی عهد کرده سوگند موکد
ساخت سیاه گوش گفت می‌بینم که ذات ملک برای از خلق بتوقف دفاتر
بانوی پیشکار معطوف دلها به نیش جفای او ریش گشته و تنها بداغ آزار
او مجروح شده ■ ترک ستم کن ز ذم بترس ■ و ز دو
روز قیامت بترس ■ و من بعاقبت این صورت ترسان و از بیم
هر آنکه شیر چون به زبان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نموده گفت
بر تو که کجا ستمی واقع است و از من ظلمی بچه کسی رسید کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش

گفت از آن جهت که ای الکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن
نالهٔ مظلوم نیارد **مثنوی** وجودت پریشانی خلق از دست ــ ندارم
پریشانی خلق دوست ــ من از بی‌نوای نیم روی زرد ــ غم بی‌نوایان
مرا چهره زرد کرد ــ دوم آنکه مبادا شومی این افعال در تو پدید آمده
نیز بواسطهٔ مصاحبت در آتش غضب عقوبت سوخته گردم **ع**
آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک ــ شیر گفت تو نشاسته فعل هر کسی بازگی
وابسته و من عمل نیک از کجا آموخته سیاه‌گوش جواب داد که هر گاه آنچه
از کلاه خرده‌شناسان دل رسیده باشد دانند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت
بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند جهانزا گرداند
مکافات را بکوه تشبیه کرده‌اند که هر که از نیک و بد با وی گوید جواب
چو او بطریق صدا همان شنود **مثنوی** این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا ــ گرچه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز ــ و من امروز بعین الیقین صورت مجازات
را مشاهده نمودم و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد و قصهٔ موش و مار
و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود با شیر گفت
و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمهٔ مار شد
و مار که آزار بدو رسانید بلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را از نکبت در دام

حیلهٔ روباه

حیلهٔ روباه فتاد و روباه که خون جانوری بیچاره ریخت بسگ گرفتار گشت و سگ
بواسطهٔ آن بیدادی در پنجهٔ پلنگ بتیغ هلاک کشیده و پلنگ بشامت
ایذاء او آزار سگ بزخم تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بی‌رحمی بر باد داد و سوار
بدان خون ناحق دل خسته و گردن شکسته بماند و فعل هر یک چون سنگی که بر هوا زد
بر سم جزای مضرت بوی لاحق گشت پس از همه بی‌خرد گشتن و از بدان کناره
کردن عاقلان را لازم است و کار خود را با صلاح آوردن و نیت را از افعال ناپسند
مصروف داشتن خردمندان را از فرائض و لوازم **ب**
نخستین نشان خرد آن بود ــ که از بد بهمه حال ترسان بود
شیر چنانچه بجهت قوت مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه موصوف که سخن سیاه
گوش را لاف بی‌معنی پنداشت و نصایح او را بار دیگر قصور میکرد و چندانچه این
دم میدمید آتش حرص شره شیر زیاده میشد **ب** ای که پند
میدهیم از برای عشق ــ چندین دم که آتش من تیزتر میکنی ــ سیاه‌گوش
دید که نصیحت او را در دل شیر مجال اثر نیست که ضرب پای بورچه را بر صفحهٔ
پولاد و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا **ع**
می کی کارگر باشد سنان خار بر خارا ــ شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون
رفت شیر از غصهٔ سیاه‌گوش خشم آلوده شده دلی روان گشت و سیاه‌گوش
خود را در بوتهٔ خاری پنهان کرده شیر از وی بگذشت و آهوبره دید در فضای

صحرا چرا کنان و مادر مهربان بر رسم نگهبانان متوجه حال ایشان شب قصد گرفتن ایشان نمود
کرد آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نور رسیده چه آید و از
خوردن اینها چه بند دو جگر گوشه بیکس و دیده مرا بفراق قرة العین گریان
مساز و دل مرا به آتش هجران جگر گوشه بریان مکن آخر ترا نیز فرزندان اند
برادر من که نسبت ایشان همین باشد که نسبت فرزندان تست ع
نامی آن کنی که اگر با تو رود پسندی ه قضا را شیر دو بچه داشت که
جهان روشن روی ایشان بدیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان جوانب
دران محل اینجا قصد آهوی بزکان کرده بود صیادی نیز در بیشه کمین گرفتن شیر بچگان
اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو التفات نانموده بچگان شیر را کشت و
آنجا صیاد هر دو بچه او را بگرفت و پوست کشید ب مکر دشمن خانمان
خودی ه که بر خانه اینها پسندی می ه آهو از پیش شیر رمید و
و از فراق فرزندان نازنین گشته هر طرف سراسیمه میدوید تا ناگاه [illegible] گوش شیر
به ورسیده کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی آن مطلع شد دلش برو [illegible]
آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد ب هر که دلم از غم دلدار بنالد
از ناله زارش در و دیوار بنالد ه بعد از خروش و فغان و آه و زاری
بی پایان سیاه گوش او را تسکین داده گفت غم مخور که اندک وحشی [illegible]
خواهد یافت بیت شمع پروانه را بسوخت ولی ه زود بریان شود [illegible]

اما از آنجانب چون شیر به بیشه آمد و بچگان را از آن گونه بر روی خاک افکنده دید فریاد و نفیر به
آسمان رسانید و گفت بیت درد دل رسید که آرام جان برفت
شد حالتی پدید که تاب و توان برفت ه شیر خروشی برکشیده بود و فغان
دردناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن بیشه از وحشت ناله او زاری میکردند
والصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند ب
جوی سیل خون رود از دیدهای پر غم ه چه جای دوست که دشمن بگرید از غم
در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیی افشانده و تخته متن قناعت
شمع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت فارس میدان توکل شده
خیمه به صحرای قناعت زده ه بر رسم تعزیت نزدیک شیر آمده
گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت
صبر پیشه کن و شکیبایی پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و
هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده ب
از دهر جفا پیشه وفای تو نیامد ه وز گردش ایام صفای تو نیامد
زخم دل مجروح جگر خستگان را ه سازنده تر از صبر دوای تو نیامد
رهانی دل با خود آر و گوش گشاده دار تا نکته چند از سر دفتر حکمت فرو خوانم
و حقیقت کار و بار دنیی غدار را بتو باز نمایم دریای طبع شیر از جوش خروش فرو
نشست و سمع قبول متوجه ضمای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام



استماع کلام است سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر بنده ای را انتهای مهمات
و آغاز هر کار را انجامی مقدر هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل
فراز آید بهیچ نوع مهلت نیابد و فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون
برای هر شادی غمی می باید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد

بیت
سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد ** در فضای او
گلی کز باغ بی خاری نیافت ** در همه حال بقضای ایزدی رضا باید داد و
جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف افکند

بیت
جان بسپر کنی چو اگر تیر قضا ** بکسر موخطا نخواهد شد ** شیر گفت این بلا بمن
از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیرانداز با تو کرد
اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل است که روی بتو آورده و گفته اند
مدان دنیا شبیه است قصه تو بقصه آن هیزم فروش که میگفت این آتش
از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه است آن حکایت گفت آورده اند
که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان باستم و حیف بخریدی و در بهای
آن مضایقه بسیار نمودی کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در توانگران
طرح کردی باضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستدی هم درویشان از جور او
بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان

بیت
سینه دلریش کجا کان ** زو کباب ** کلبه محنت زدگان زو خراب ** روزی هیزم درویشی بزور
و بکشید
باز خرید

و بکشید دیگر بها بدان حقیری نوا نداد درویش دست دعا بآسمان برداشت و روی نیاز
بعتبه خضوع و خشوع آورد

بیت
ای ظالم از دعای مظلومان بترس ** گریان دعا که گشت به که خون اندر جگر ** درین محل صاحبدلی برسید و بر آن
حال وقوف یافته زبان ملامت بر آن ظالم کشاده گفت

بیت
بترس از تیر باران ضعیفان در کمین ** که هر که از ضعیفان نالان ترتوی ترزخم پیکان زن
باشد بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند برین منوال سلوک مکن و بر درد مندان
که همه شب چون شمع از سوز دل اشک باریده ند مگو زهر ستم بود از خانه سینه غم پرستان
با آسیب بیداد ویران مساز و خون دل بیچارگان که بجای شراب لعل در جام
انعام مریز

ع
مخور این قدح کز دل خلق آمد ** آن ستمگر بر
غرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی در هم کشید
و گفت

بیت
بروی آن شیخ ذرین پیش در هم ** که دو صد خرمن
اف نه بیک جو نخرند ** درویش روی از وی بتافت و بگوشه خلوت خود
شتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزم جست و از انجا بخانه و منزل آن ظالم
گرده هر متاع که داشت پاک بسوخت و آن بیداد گر را از بستر نرم بخاکستر گرم
نشانید قضا را بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بر مجلس رسید
ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد
آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینه دل ریشان

بیت

حذر کنند ز دود درونهای ریش ۞ که ریش درون عاقبت سر کند
ظالم سر در پیش افکنده با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفای
که ما کاشته‌ایم بهتر ازین بر نخواهد داد ۞ همه تخم نارسی کاشتم
ببین لاجرم تا چه بر برداشتم ۞ و این مثل برای آن آوردم تا
بدانند که آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با بچگان دیگران
کرده و ایشان این جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز
بضرورت صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده‌اند تو نیز
بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان مؤکد گردان
خاطرنشان من کنم شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که صد سال
فرمود که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش
و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت آن جانور که تو چندین سال از گوشت
ایشان غذا ساختی آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان از نوحه مفارقت
و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این میدیدی
و از خون ریختن اجتناب نمودی و درین وقت این واقعه روی ننمودی
حال چنین حادثه پیش نیامدی ۞ تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا یابی از خویش آسایشی ۞ چو دلها ز دستت بنالد همی
گر از جان رفتن بنالد همی ۞ و اگر همین سیر ترا ملامت خواهی نمود

و بر همین صفت خونخواری و جفاکاری خواهی بود آماده باش که از بلاها بسیار خواهی دید
تا وقتی که خلق از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی یافت
اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای ایشان
و آن مگرد که آزار نه در وی راحت نبینند و بیدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسید
ع کس زد است ازین کمان تیر مراد بر هدف ۞ چون شیر این
سخن بشنید و حقیقت حال روی منکشف شده دانست که نتیجه عملی که بنای آن
بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که چهار
عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شده و دم بدم
در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ
به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باقی
بقوت قناعت کنم و غم خویش بکم تا خورده و از فکر هست و نیست بگذرم
بهست و نیست مرنجان ضمیر و دل خوش باش ۞ که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل ۞ رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه قناعت کرده بعلاقه
خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و بر
بدان مداومت می نماید آنچه قوت یکساله شغالست بده روز خورده میوه تمام شد
روی غلبه کرد باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که دنیا

گوشت

گرفته ام و مجاهده و ریاضت را میان بربسته [مث] زین بحر اگر چون
جو کسی آب خوش نخورد [ه] دل را ازآنچه زد جهان سیر کرده ام [ه] شغال
گفت چنین است که ملک سفر با بیم بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر
شیر گفت که بسبب کسی از من متضرر باشد و هر دو من تخمها می آلایم و
بحجت بازار خصلتی نیک شایم [مث] ورم بحجر بیداد پاره پاره
بهیچ کس نرسانم هیچ نوع ضرر [ه] شغال گفت تو دست از روزی خود
باز گرفت و از رزق دیگر جانوران که دران حقی مراری میخوری و میوه این
بیشه بقوت ده روزه تو وفا نکند و کسی که قوت ایشان بدین میوها متعلقست
رفته هلاک شوند و وبال آن در گردن تو ماند و ممکن که هم درین جهان
مکافات آن بتو رسد و من میترسم که حال تو همچون حال آن خوک شود که
میوه بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن [حکایت]
گفت آورده اند که وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای
جنس کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود
با خود اندیشید که جانور را از غذای چاره نیست و درین موضع جز انجیر چیزی
یافت نمی شود اگر تمام انجیر ها در تری و تازگی خورده شود در زمستان
بی برگ و نوا باید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یکبار درخت انجیر رفته قدری
وانچه سد رمق باشد ازان تناول نموده باقی را خشک میسازم تا هم زمستان



و هم زمستان رفاهیت باشد [س] زبهر توشه باید کشیدن رنج تابستانه
اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش [ه] همچنین چند درخت را باز پرداخت
واز میوه آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت
انجیر برآمده بر قاعده هر روز بعضی ازان میخورد و بعضی بجهت خشک کردن
میچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افکند و بهر درخت که
میرسید ازان میوه میطلبید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه دران بالای انجیر
میچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد دلش بتپید و گفت [س]
از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان [ه] زین بلای ناگهان ما را خدا بادا رهان
خوک چون بوزنه را دید مرحبای زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان
میخواهید بوزنه نیز از روی نفاق جواب متملقانه باز داد و گفت [مث]
باغ امید مرا سرو خرامان رسید [ه] کلبه درویش را از غیب مهمان رسید
رسیدن مقدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصدی از قدوم
عالی اعلای ارزانی داشتی هر اینه ذاخور حال شرایط ضیافت تقدیم می
نمودم حالا التفات که هست از قصور اسباب ضیافت [ع] زحمت بود
درویش را اگر چو مهمان در رسد [ه] خوک گفت حالا از راه میرسیم و گرسنگی بحضرتی
کر باشد اشتها و تمام هست تکلف مکن و انچه داری بیار بوزنه درخت انجیر
بجنبانید و خوک با اشتهای کامل میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی بوزنه آورد و گفت

میزبان گرامی سوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب
درختی دیگر بفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعاً و کرهاً بر درختی
دیگر بفشاند و بار نداد که وجهی از میوه آن نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر
اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار این چه نثار تو
کردم بکار بر قوت من بود و مراد دیگر قوت ایثار کردن نیست ع
زین بیش کرم نمیتوان کرد ** خوک در غضب شد و گفت این بد
بدی در تصرف تو بود که حالی من معطل باشد بوزنه جواب داد که غضب کردن
ملک دیگری شومیست و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و خود سوم از ستمها
در گذر و دست از ظلم و ستم باز دار که از زدن ضعیفان نتیجه خوب نخیزد و در [illegible]
بسیار ز ثمره نیکو نباشد مت گر بنده آتش گزی دل جوان گنی
درد دو دانت بگیرد چون کنی ** خوک را بدین سخن حرارت خشم
بیشتر شد و گفت من ترا جای این حرکت بر پای آرم و آنکه سزا باشد در
کنار تو کنم پس بدرخت برآمد تا بوزنه را بر افکند هنوز بر شاخ اول نرسیده بود که
شاخ بشکست و سر نگون در افتاد و روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل از آن آوردم
که تو نیز میوه دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمه خود میسازی و چون
آن جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و [illegible]
بغیبت مشغول گشته یکنفس از بدگوئی غافل نباشند و اگر بیشتر ازین از ظلم تو در جای [illegible]

اکنون

اکنون خبر زهد تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران از جور تو
خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس صلاح و سداد
و خود این چه درویشی باشد که تو بهمان تن پروری مشغول باشی و از
لذت حسی حیوانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی مت
اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا ** چه عیشهاست که در ملک جان مهیاست
چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوها نیز اعراض نمود و باب و
گیاهی قناعت کرده در وظایف طاعت و عبادت افزوده و گاه
گاه مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد نظم

ای دل ازین جهان دل آزار درگذر ** ور زین سرای گنبد دوار درگذر
چون می توان بگلشن روحانیان رسید ** سعیی نما و زین ره پر خار درگذر
گر جان ز لایق اهل بصیرتست ** مردانه وار از سر این کار درگذر
در بحر عشق ز حرص چو غواص شو ز خشم ** غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر

اینست داستان بدکردار ستمکار که جفا بیازارد و مزه عذاب خود دارد و از وخامت
عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر بمانند آن ملاکار و بخلق رسیدی مبتلا
گردد اکنون وجه صواب و طریق شناوری شناسد مانند شیر که تا هر دو حکم کرد
خوار ابر آتش حسرت کباب نه یه دل از خون خواری و بدکرداری بر نداشت
و چون این تجربه اورا حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده دیگر باره بار اهل فضل و

التفات جاریست بر دو بهیچ وجه عشوه این بی‌وفای جادو وش نخورد

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی ٭ که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

خردمندان سزاوار ترند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را دستور

حال و مال خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین مقتضی نهند

که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را نپسندند در باره دیگران روا

ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد.

و در دنیی و عقبی از نتیجه بدکرداری و اذیت ستمکاری مسلّم مانند

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی ٭ زنهار بد مکن که نکردست عاقلی

دنیا مثال بحر عمیقیست پر نهنگ ٭ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی.

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای برهمن نیکو تقریر

حکایت تدبیر پرور ناظر روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری عاقبت

کردار از روایت مبالغه نماید و چون او را بمثل آن مبتلا سازند به بنای

توبه و انابت در آید اکنون التماس می‌نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت

یازدهم ادا فرمایی و حقیقت آنکس که بامل کاری کرد که موافق طور و مناسب

حال او نباشد باز نمای حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مشابه آب حیات بود

و از شیرینی و ظرافت بمثابه آب نبات ٭ سخنهای به پاکی آراسته

برزبان

بشیرینی ز حلوای شکر به ٭ کسی را کان سخن در گوش رفتی

گر افلاطون بدی از هوش رفتی ٭ فرمود که ای شاه عالم پناه

کام تو در دامن امید باد ٭ ملک تو چون عمر تو جاوید باد

بزرگان قدیم فرموده که لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در کارخانه غیب لباس

عملی خاص بر بالای ولای هر کس دوخته‌اند و از خزانه موهبت الهی خلعت

مهمی مخصوص فراخور قامت استقامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری

آید و هر مردی عملی را شاید. مثنوی ٭ کمتر ابهر طاوسی نزاده

ملخ را پر عقابی نداده ٭ نه هر که آرزویی می‌نماید

نسیم گل ز خار خشک ناید ٭ ساقی الطاف ایزدی از خمخانه

کل حزب بما لدیهم فرحون هر کسی را از خور حال او ساغری داده و همکس را از

مشرب عنایت و سرچشمه رعایت مهجور و محروم نساخته

کس نیست که نیست بهره‌مند از لطف ٭ اندر خور خود بجرعه یا جامی

پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حواله او کرده اشتغال نماید

و جان سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبه کمال رساند

پالان گری بغایت خود ٭ بهتر ز کلاه دوزی بد

و هر که پیشه خود بگذارد و مهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث

تا کسب حاصل کرده اعراض نماید هر آینه در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لازم او آید.



که پیش گرفته بمنزل رسید و بازگشتن بهمان سر راه پیش میسر نگردد و میان این و آن
سراسیمه حال و سرگردان ماند || نی راه پیش رفتن و نی روی باز گشتن
پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و بار زود دست در هر شاخ
نپیچد و از دون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف باشد
و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجه خیری یافته بر وی دست از دست
نه هد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شیء فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی
و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست درین حالت
مناسب آید آنجا که می فرماید **مثنوی** ای خیره فروش ساخته خود شکر
کای پخته فروش ای برادر || وازآنجا مثالی که لایق این مقدمات
تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان هوس پیشه که داعیه تعلم
آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند
که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزکار و متعفف و دیندار بلطف
عبادات مداومت بشرط میسر نمود و مراسم طاعات را بروجه اخلاص بجای
می آورد و صفای صفوتش از کدورات علایق دنیا زایل ساخته بود و پاکیزگی
ظاهرش پرده ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه
سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانه خلوتش مستقر واردات لاریبی
برسر از شین شرع ساخته تاج || دل او عرشش و سجده اش معراج

مشرف کارخانه ملکوت || کارفرمای عرصه جبروت || بوده بستان
کرمش وزنده شمیم || و در روش رهروان نهاده قدم || تمامی همت بر
احیای رسوم شرع مصروف داشتی و بکلی همت بر اقتضای لوازم خیر مقصور ساختی
مرغ محبت دنیا در ساحت سینه او آشیانه نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش
بر جهان تیره روشنی نتافته **مثنوی** خوش آن کسان که کشند
پاک چون خورشید || که سایه سوی این جهان نیفکنند || و با وجود این
ورع و زهادت آنچه از خزانه ولله خزاین السموات والارض نصیب وی شدی
بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت و شام خود را بقوت قنوت برداده
مستحق ایثار فرمودی **مثنوی** رهروان کواکب ایثار بر سپهر اثر
ببرج بذل که ایثار را نسبی از اثر است || روزی مسافری بزاویه او مهمان
افتاد و زاهد چنانچه رسم مهربانانست که خوان احسان بی سر کار برو در نظر
آورد روی تازه و ابروی گشاده پیش آمده و از نشاط طی هرچه تمامتر در
نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام گسترده
زاهد پرسید که از کجا می آیی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصه
من قصه ایست دور و دراز و حکایتیست مرکب از دقایق خفیف و رقایق معنی
و اگر خاطر مبارک را استماع آن میلی باشد بر سبیل اجمال شمه باز توان نمود
گفت هر که گوش هوش گشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از قطره معانی بحر

حقیقت عبور تواند نمود زسر بار بحث رمزی می توان خواند ز نهر آب
فیضی می توان یافت تو پای دهشت سرگشته خود را با زکوی و آنچه از
منفعت و مضرت این سپهر دریافته تمامی از خفای مهمان کهف ای زاهد زمانه
غایبه نکانه بالکه اصل من از دیار روم گشت و من آنجا بنجاری مشغول بودم و هوسم
سوز سینه تا با آتش حرص تافتی و بهزار محنت از مایه روز کار رنگینان
یافتی کرده ام خون مشیود تا کرده از تنور رزق برون یک نم
وبا دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم
مخالطت مرعی بود و دهقان از روی یاری و مدد کاری غله که مرا بکار رفتی
به دکان من فرستادی و بهای آن از ممر ایام بستاندی و در ادای آن چون
مهلتی و فرصتی بود در بین سالی که گذشتی روزی مرا یکی از باغهای خود مهمانانه برد و
شرایط میزبانی چنانچه قاعده ارباب همت باشد رعایت نمود و بعد از آنکه از
تناول اطعمه بپرداخت بمفاوضات مشغول شده ام پرسید که منفعت کسب تو چه
مقدار است و مایه و سود تو برچه منوال است من از حال خود باز نمودم و گفتم مایه
دکان من هست خروار غله است و سودی که بر آن متفرع باشد همان قدر بکر
بجو پرورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود چو زین بگو
نفقه کاری ندارم بر من دستور روزی مکدارم دهقان گفت
سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه نبوده که بنای بر آن توان نهاد و من حلال باشم که

کر ما

کسب را سود بسیار و حاصل بیشمار است ع خود غلط بود آنچه می پنداشتم
من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب داد که کار
مرا مایه اندک و سود فراوانست بجری تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست
می آید و ما درین حرف بسود ده صد قناعت نداریم و من متحیر شدم و گفتم
این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود ازین نیز زیادت هست
چه یکدانه خشخاش که خردترین حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود
و زیب هیئت برینک شود زیاده زیر حکمت و بر سر هر شاخی قبه خشخاش بالشد
که شمار آن را کس نداند و ازینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون
است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون و مزارعان مزارع حکمت گفته اند
زرع سه حرفست دو حرف اول آن زرست و حرف آخر که عین است آن
نام زرست پس این پیشه زر بر زر باشد دو حرف زرع زرست و
یکی که ماند عیان زرست پس اینجا زرست بر سر زر و از اعتقاد اکثر دیگران
کارخانه دهقنت چنان فهم شد که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت کامل است
جستن گوگرد احمر عمر ضایع کرده نرنگ روی بر خاک سیاه آور که گوگرد کیمیاست
چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاد و
در دکان دربستم و تهیه اسباب زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود کامل
نفس موصوف و به نیکویی اخلاق معروف بکلی گسسته از تکلف و در گوشه

زاهدا باید این جهان شده قانع بقوت ** چون واجبست که حرفت خود ترک نکنم
و بکار دیگر اشتغال ننمایم مرا طلبیده و زبان ملامت گشوده گفت ای استاد
بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص نکوهیده و قناعت
حریصان مذموم و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود است
و هر که بمذلت حرص گرفتار شد در بادیه دیو و دد **بیت** حرص چون
می شکنم و می شکیب ** تا نخوری گندم آدم فریب ** گفتم ای شیخ
مرا ازین کار که ساخته‌ام چندان فایده نمیرسد و دانسته‌ام که منافع تجارت
بسیار است خیال می‌بندم که شاید ازان شغل منتفع گردم و معاش من بدولت
گذرد و پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بدین حرفت مهیا بوده
و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا
در صدد مباشرت آنی کاریست پر مشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود
و از عهدهٔ مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه هر چه از نهانخانهٔ آرزو
سر برزند بروفق مراد محصل تواند شد **بیت** دانند رفیقان که ره دور و
دراز است ** از کوچهٔ مقصود بسی بازاست ** فضولی مکن و از کار خود
دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد به
آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه است آن **حکایت**
گفت آورده‌اند که کازری بکنار رودی بکار مشغول شدی هر روز کلنگی میدید که بر کنار رود

نشسته

نشسته چیزانی که در میان گل باشند میگرفت و بدان قناعت نموده با آشیان خود باز
میرفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر شکار شده و تیهوی را صید کرده پاره پاره کرد و
بتمامی بخورد و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با جثهٔ چنین
حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی بزرگ بجزوی قناعت می
نمایم و هر آینه این صورت از دنائت همت چرا باید که من از همت عالی
بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بمحقرات سر فرو نیارم و همت
قصد چیز درکرده بهتر ازین نکنم **شعر** ز دود که نشسته بست بحر کبود
سر همت ار بسیار در فرود ** ز دود دولابی که بیالا برند
از اثر همت والا برند ** پس ترک شکار کرمان کرده
و بر صید کبوتر و تیهو ایستاد کازر از دور تماشای حال او میکرد و
تیهو کرده بود و چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود کرفتن دید متحیر شده
تفرج میکرد ناگاه از قضا کبوتری دران فضا پدید آمد و کلنگ بر پرید بقصد کبوتر کرد
کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وی در گذشت و کلنگ از عقب او در
آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هرچند جهد میکرد که برد پایش در گل
غوطه بیشتر می خورد و پر و بالش بگل آلوده تر میشد کازر بیامد و او را گرفته
روی بخانه نهاد و در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست کازر گفت این کلنگی
است بقصد این کلنگیست که موجب کار باشه کند خود را بر باد داد و این مثل آن آوردم برای

تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود و حرفی که لایق او نیست باید گذاشت
چون پیر عابد این مثل آورد دغدغه حرص من زیاد شد و آن سخن را که از محض
هواداری بود در گوش هوش راه ناداده بر همان خیال ایستادم و ترک دکان نموده
گرفته مختصر سرمایه که بود اسباب زراعت سرانجام نمودم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار
بر راه حصول محصول نهادم و در جمعیت زن و عیال بسیار تنگ آمد چه آنکه
از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی و حالا یکسال انتظار
می بایست نمود تا فایده برسید با خود گفتم سهو کردم که سخن پیران و بزرگان
نشنیدم و الکنون با خراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر دستگیری نیست
صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانم و باز دکان نانوائی گشوده باسر کار خود
مشغول شوم ع آنکس که بکار خویش سرگشته شود ❊ به ز آنکه بود که با سر رشته شود
پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته بار دیگر دکان گشادم
و یکی از خدمتکاران را بر سر آن شغل گماشته خود تردد می نمودم تا کار بخت
شغل زراعت بصحرا رفتی و گاه برای رونق دکان بیازار آمدی چون بر این
دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکار رخنه ها در زر به در دکان انداخته بود
چیزی نماند و محصولات را انواع آفات رسید عشر آنچه خرج شده بود با دست
نیامد رجوع بدان پیر عابد نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و گفت دو کار در دست
گرفتن و از هر دو باز ماندن و بدین باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانند است حال تو بحال

آن مرد



حکایت

آن مرد که موی که ریش در سر و کار زنان کردن پرسیدم که چگونه بوده است آن
گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی
و هر دو عورت را دوست میداشت شبانروزی در خانه هر یک بودی و عادت
کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی
بخانه زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده بخواب شد زال در روی
موی وی نگریسته با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص موی
چند سیاهست برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان از نظر او بیفتد
نماید و چون از آن زن رغبتی نبیند و نفرتی و ملالی فهم کند آتش محبت وی
نیز انطفا یابد فی الجمله دل از او بردارد و بکلی با من پردازد پس آن قدر که توانست موی
سیاه از ریش او برکند ع ... برکنده به آن ریش که در دست زنی است
روز دیگر آن شخص بخانه زن جوان شد و بطریق معهود سر در کنار او نهاده
بخواب رفت زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید و گفت این
موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را
سیاه موی بیند همانا از صحبت پیرزن متنفر گشته بمن راغب تر گردد پس او
نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از موهای سفید برکند چون بر این وقت
بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد دید که موی که برخاسته
و خوش ریش بتمامی باد برده و نیاد برگشته هیچ چاره ندید و حال تو نیز بر همین منوال است

از سود و مایه بدکان نانوا صرف کردی و بعضی در کار دهقانان تلف ساختی و این زمان
کرده میگذری نه در تنور معیشت نان پخته داری و نه در مزرع عشرت زنده کاشته خرمنی
اندوخته ب روزی بجان گذشت و روزی بتحسین ه واکنون
کز تک کنه زانیت و نه این ه چون این حکایت شنیدم دانستم که بر عادت
میگوید واقعیت و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصل نیست و هرچه دادم
بقرض و فاتحه میکنند مصلحت در آن دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق شب از آن
شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز
قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان مرا فروختند و جهات مرا
قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند مرا از مراجعت با وطن ناامید گشته
مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود در ملاقات صاحبدلان دوا می کنم و جراحت
تعب سفر را بلقای اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آینه دلم بصیقل
محاورت اصحاب از زنگ هموم مصفا شده و بتمهید شیرینی کلام شکربار
این حضرت مهنا گشت ب والمنة لله که اگر رنج کشیدیم
دیدیم ز او زنو بمقصود رسیدیم ه این بود شمه از سرگذشت من که بعرض
رسانیده شد زاهد فرمود که از بیان تو رایحه صدق بشنودم و دل من بر راستی
گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی
اما بحر بهای نیکو بدست آمده بر اطوار و آداب ما ممدوح تمام حاصل شد و فرمود تعلیم خاطر

وفراغت دل خواهی که دهند ع تمام عمر آخر شد و صبح طرب خواهد دمید
مهمان بدیدار میزبان خوشدل آمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرد و با غایت ملاطفت
کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه باکثر
لغتها عالم بود و همیشه بدان زبان متکلم میشد فاما چون لغت عبری موروثی
داشت فصاحت او در آن بیشتر می نمود و پیوسته با خواص خود بدان سخن
میگفت مهمان اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان
زبان او را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان لغت
سخن گوید و چون زاهد نیز جهت رضای خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت گشای
و در ادای کلام عبری داد بلاغت میدادی مهمان عاشق آن زبان شده
از غایت شیرین سخنی زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد
ب لب شیرین تکلم لطف بر قند ه شدی لعل گهربارش شکرخند
جو مهمان دید شکرها بخروار ه جو طوطی شکرش را شد خریدار
چندروزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت یکانگی پیدا شد
و از مقدمات ودود نتیجه اتحاد حاصل آمد مت با هم مرا و دل تو نشست
و سنتی که تکلف از میان برخیزد ه مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز
ثنا کرد و گفت ب ای لفظ تو کلید نهانخانه کمال ه تقریر تو نتیجه
تائید ذوالجلال ه این چه طرز سخن رانی و شیوه عبارت پردازیست که

عقل صاحب نظران فصاحتی این کلام ندیده و گوش سخن شناسان مثالی
از این زیباتر نشنیده **نظم** من نمیدانم که این جنس سخن با نام چیست
نی نبوت می توانم گفتنش نی ساحری **ع** توقع میدارم که این زبان
مرا بیاموزی و التماس مینمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه سابقه
معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجای آوردی و بلی نقدم و شیله
مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطه محبت واسطه
دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت
مقرون سازی و رقم شاگردی باتمام رسانیده بر صفحه حال من کشی تا ب
ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفه ذکر مروت و طریقه شکر نعمت مرعی دارد **نظم**
جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت **ع** هر بنده که پرورده احسان تو باشم
زاهد گفت مرا ازین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج
دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل سافلین نقصان بمدارج اعلی علیین
کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری و کلمات ترکی منافات
و مباینت بسیار است مبادا که در تعلم آن کلفتی تمام بخاطر رسیده و بدین سبب
کند بی حد از ادراک و ضبط آن عاجز آید پس از آن تقدیر هم از کار من ضایع
باشد و هم اوقات تو فایت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد
هر آینه ارتکاب شدائد را با خود باید گفت و اگر روی بکعبه مقصودی آرد از رفیق



بادیه محنت نباید اندیشید **نظم** در بیابان طلب چون ذوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور **ع** و مرا درین نیت بنا بر صادق قدم که
اگر هر موی بر بدن تیغی گردد ازین کار روی نتابم و اگر هر مژه در دیده سنانی
شود نظر بهیچ نیفکنم **ع** هر که میل گنج دارد رنج میباید کشید
و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم نتیجه منافع
بسیار دهد چنانچه آن صیاد بواسطه آنکه زحمت جمعی که از جهت علم کشیده
بجزای خدمتی که بنسبت علما ازوی صادر شد نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج
بفضای استغنا و سعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی در پیش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی
قناعت کرده معاش خود گذرانیدی در وقت صید ماهیان چون دام بر
چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی **نظم**
نه مرغ از دام او جستی نه ماهی **ع** روزی دامی بنهاده بود و بهزار حیلت
سه مرغ را بحوالی دام آورده و خود در کمینگاه مترصد اکر خلق آن
بکارگاه بقید دام در آرد نشسته در اثنای این حال آواز غوغایی شنید
و از ترس اگر ناگاه مرغان بسبب آن صدا رمیدند از کمینگاه بیرون آمد
و طالب علم را دید در مسئله فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده
بود و صیاد تضرع بسیار کرد که غوغا مکنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد

ایشان گفتند اگر ما را دم درکشیده تا نخورد صید دام رم ع
درین صید شریک میسازی و هر یکرا مرغی صیدی با تو در میان نهیم و تحفگی
می پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیال مندم و قوت چندین
کس وابسته این مرغان است و بعد ازانکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بکار بردم
و چه سان یکمرغ ده تن را بس باشد گفتند تو هر روز این کار بکنی و ما همت
تا این شکار یافته ایم هیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بهم بکنیم ما فردا
خواهیم کرد تمام مرغان بپرند با شرط خواهی کرد که هر یکی از ما را مرغی دهی
تا بنظر مدرس رسانیم و طلبه مدرسه را مهمان کنیم صیاد در چند اضطراب کرد که
مدرس شما و من نا گفته و دست طلبه رس من نا گفته نهاده ام و زمین وقف
نهاده ام و چه نسبت از علم مدرسه باشید و بشرع بر من لازم نیست که
شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ وجه چاره ندیدند آخر
اینها را وعده صبح دادند و رسن درکشیده در خانه اندام آورد و دیگر بار آغاز
ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از ربودن این مرغان کوتاه
دارید گفتند ازین مقام درگذر و بشرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید
هر یکی را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرک برگرفتید
این لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که مرا روزی فایده دهد ایشان
گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی مناظره داشتیم صیاد پرسید که مخنث

چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آنست که مخنث نه مرد است و نه مونث صیاد آن لفظ را یاد گرفت
و با ملال بسیار بخانه آمده صورت حال بعیال در میان آورد و آن شب با نانی
قناعت کرده گذرانیدند روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان
افق بپرواز آمده ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت رشته‌های شعاع بر
محیط سپهر روی بگریز آورده‌ند بر چرخ صیاد دوش رشته زر دو
ماهی مهر را بدام آورد بر صیاد دام بردوش نهاده روی بلب دریا
نهاد و بتوکل دام بدریا درگذاشت قضا را ماهی بدام افتاد در غایت صورت
شیرین سیمابیت که آب زده گر چون او جوشن پوشی بهر در ده بود و دیده
مردم آبیه مانند او لعبتی در عرصه بکار ندیده شعر سینه پاک همچو
سیم سفید چشم روشن چو چشمه خورشید پشت او چو لباس بوقلمون
رنگها داشت از قیاس افزون صیاد در شکل و هیات او
متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام و
صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم تبرک
نزد سلطان برم و نام خود در احسنین خدمتی در میان اقران بلند سازم
ماهی را در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان
نموده بود تا گلشن خاص در پیش قصری که جانبی بودی از مرمر رخام خوش
ساخته بودند ماهیان رنگارنگ در آن انداخته نظم همه سیمین بدن بازیگر

گوشش ایشان گران ز حلقهٔ زر ه وز زور نمی نمود دار شکل هلال بر روی
آن حوض سپهر مثال روان کرده بیت اندر وی گشته زپاره عود
چون مه نو بر آسمان کبود ه هر روز بتماشا بر لب حوض حاضر شدی
و بتماشا بازی ماهیان و حرکت زورق خوشش برآمدی درین وقت نیز
بیت درون حوض زلطف ره نگرد ه تماشای مروسیار میکرد
گرنا گاه صیادی در آمد و آن ماهی را بهابات و لطیف حرکت را نظر شاه در بساط
شاه بدید آن ماهی بسیار خوشش برآمد و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند
یکی از وزرا که در شب گستاخی و منصب جرات داشت زبان بنصیحت بگشود و
آهسته با شاه گفت ه دل روشنت چشمهٔ نور باد
سرسبزت از سرزنش دور باد ه صیاد بسیار ند و دریا پر ماهیست
واگر شاه بهر ماهی هزار دینار رعایت فرماید نه از خزانه بدان وفا کند و نه
خراج مملکت با آن برابر و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیاد را
چه مقدار انعامی توان داد عطا فراخور استحقاق و جزا مناسب عمل شاید
ه هران چو صنعی که صد من آب گیرد ه ده صد من بر ریش بعطا
پذیرد ه شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده فرمودم این زمان
خلاف سخن چگونه روا باشد وزیر جواب که من این حیله دارم که وعده شاه خلاف
نشود و وزر زیاده نیز از دست نرود صلاح در آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی

نر است

نر است یا ماده اگر گوید نر است گوئیم ماده آور تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید ماده است
گوئیم نر آور او را حاضر گردان و زبان وی را نیست درین ماده عاجز خواهد شد
از آن باز ماند که چیزی بر ماهی جانب او کرده و دلش بدست آریم پس شاه روی
بصیاد آورد و گفت این ماهی نر است یا ماده پرسید و مرد صیاد جهاندیده و
زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غواص
فکر را بجزیرهٔ پر گرفت داد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست
آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود در خاطرش گذشت جواب
داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی است یعنی نه نر است و نه ماده سلطان را
خوشش آمد و وزیر را بران تدبیر نکوهش فرمود و دو هزار دینار بصیاد داد
و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فایده اینست که صیاد که
بیک لفظ که یاد گرفته بود از مرغ که علما را خدمت کرده دو هزار دینار یافت و تقرب
سلطان سرافراز شد پس بر رنج علم و خدمت علما هیچ زیان نیست و بزرگان
گفته اند ه بیاموز علمی که گردی عزیز ه که بی دانش
آلت نایزد و تمیز ه ز دانش فزاید ترا جاه و قدر ه ز ضعف ضلالت
رسانند بصدر ه زاهد گفت این زمان که مبالغه نمودی و راه طلب به
واکناب بقدم جهد میپایی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین کار آدم
و در تفهیم مسایل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم همان روی در این کار آورده

بتعلم لغت عبری بسر برد طبیعت او بهیچ نوع با آن لغت ملایمتی نیافت و دو حرف از آن را
بادراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هرچند معلم میخواست که غرض و فرض
در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال غرض در گلشن خیال میکاشت ثمره
حرمان بر شاخ امل پدید میگشت ⁂ اگر نه مخزن توفیق عطای کریم
سعی سود کی کند چه بکار آید ⁂ روزی زاهد گفت دشوار کاری
پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده و زبان تو بدین لغت جاری نمیگردد
و طبع تو با این نوع سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و بنیادی که لایق حال تو
نیست قدم منه ⁂ در هرچه توان بدست آوردن ⁂ جهدت بهزه
عمر ضایع کردن ⁂ پند حکما بشنو و در پیش گیر ⁂ راهی که بپایان نتوان
بردن ⁂ زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت حرفت خلاف
آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا نکردن در
ضلالت و جهالت از عادت تقلید و حماقت نتیجه دهد و هر در این صورت تقلید گمراه
بوم وار از روش تحقیق در نگذرم که تقلید بکند اضطراب شیاطین و تحقیق هادی
مناهج صدق و یقین و بحجت انا وجدنا آباءنا علی امة گوشمالیت ضلالت باز بجه
تقلید را ازو حشت آباد گمان بکاتب دار السلام تحقیق آیند و به دیده یقین پرتو انوار
یهدی الله لنوره من یشاء شاهد حال ماست ⁂ اگر او از پرده تقلید جست
هم بنور حق ببیند هرچه هست ⁂ از محقق تا مقلد فرقهاست ⁂ این چو داود است

وان دیگر

وان دیگر صداست ⁂ خلق را تقلیدشان بر باد داد ⁂ که دو صد لعنت برین تقلید باد
زاهد گفت شرایط مناصحت بجای آوردم و می ترسم از آنکه عاقبت این مجاهده
بندامت کشد و تو حالا زبان ترک کلمی نوها گفت و لغت قبیله و عشیره خود
عبارتی می توانند راند یکی که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای آن
سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مشابه آن
زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید
که چگونه بوده است آن ⁂ حکایت ⁂ گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز
بود کبکی دید که بر عرصه زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن
زیبا دل نظاره را صید میکرد ⁂ یک نوبت که سوی من خرامیدی تمام
خرامان نوبت دیگر بیا تا جان فشانم ⁂ زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد
و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شد آرزوی رقصی بران منوال در دل
او جای گرفت و سودای خرامیدن بجان شیوه و از سویدای دلش ظهور کرد
ملازمت کبک اختیار کرد خدمت بربسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن کار گشته بود
بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوه های او میکرد ⁂ بیت ⁂ ای کبک دری
جلوه کنان میگذری ⁂ لیکن نگران من از عقب می آیم ⁂ روزی کبک
گفت ای دیو دیده ازین ره چیست که همواره گرد من میگردی و حرکات و سکنات
مرا نظر میکنی و چه باعث است زاغ گفت ای زیبا خوی خدا ⁂ بیت

رفتار تو دل برد از اکنون ز پیت مط فریادکنان در پی دل میگردم
بدانکه مرا اقتضای روش تو در سر افتاده مدتیست که در قدم می باشم و می خواهم که
این رفتار را اموخته باشی فخار بر تارک هم سران نهم کبک قهقهه زد و گفت
هیهات ع آیا تو کجا و ما کجا باشیم ش خرامیدن من امریست
واقعه و رفتن تو صنعتیست جبلی ذاتیات از هیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای
فطرت را بتکلف بتغییر نتوان داد و راه من از روی طبع و بکریست و روش تو بتکلف
دیگر ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ش از این خیال بگذر و این
اندیشه را دست بدار ع بگذار که این کار بیازوی تو نیست ش زاغ جواب
داد که القصه رجوع عزم من چون درکاری خوض کرده ام با فسون و افسانه ترک
نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای از این راه باز نخواهم کشید ش
گشتیم صبر بدریای غم انداختیم ش یا میرم در او یا بکسب آرم گفت
بیچاره مدتی بر عقب کبک میدوید و رفتن او نیاموخت رفتار خود نیز فراموش
کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم تا معلوم
گردد که رنج ضایع پیش گرفته و سعی باطل می نمایی و گفته اند جاهلترین خلق آنست که
خود را در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب نسب او نباشد و این قصه بعینه
همان مزاج دارد که نوای را گدائی و بمقالات مشغول شدی عاقبت الامر
سررشته هر دو مهم از دست رفته رنج غربت و بلای بیکسی در مانده ش

گفتم برهم جان با وصلش برسیم ش جان دادم و آخر نرسیدم بوصال
مهمان بصحبت زاهد راستی قبول ننموده اند که مانی زبان مرغان را ترک
کرد و لغت عبری یاد نگرفت ع آن از دست شد این بدست نیامد
این داستان کسی که حرفت خود بگذارد و صنعتی که نه لایق او باشد پیش
گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر وقتی که او را
بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دهقانان و استیصال مفسدان
میل باشد درین معانی دقایق تامل و تفکر لازم شمرده بگذارد که اهل حرفه
خود را با مردم اصیل و پاک طبیعت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را
با براق برق رفتار ایشان هم تک می شناسند و حال آنکه اگر دو اسبه بتازند
بگرد ایشان رسیدن نتوانند مث با جام جم چگونه تواند معارضه کردن
ور خود بدر و لعل مرصع بود سفال ش پس نگاهداشت این مرتبت و این
سیاست اصلی معتبر است و اگر رعایا بدانند تفاوت مراتب آدمیان از میان
برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشیند و اوساط با اشراف لاف
مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید
و از این جهت ملوک سابق گذاشته اند که مردم فرومایه را بر اصل علم خط
و مسایل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد کار ارباب
حرفت در معرض اصحاب دولت آید و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد و هر آینه

مضرت ایشان شایع و مستفیض گردد و باب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد
و بسبب این معنی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن هر روز زیادتر ظاهر شود پس خردمند
باید که محافظت اسباب ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فواید
آن انتفاع یابد و ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و تهمت
غفلت محفوظ و مصون ماند شعر کسی را کو در گیتی خردمند ٭ که او را
بخت دارد گوش بر پند ٭ سخن گوهر شد و گوینده غواص ٭ بسختی در کف آرد
گوهر خاص ٭ درین شکن صدفهای نهانند ٭ بسی دریا که پایاب
ازمعانیست باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون
و ثبات خصوصا پادشاهان را دیگر باره شاه کامکار متوجه حکیم
نامدار گشت و بعبارت گوهر نثار بیت ثنا گفتش که ای بر کاینات
ندیده چون توی چشم زمانه ٭ بیان کردی داستان کسی که
از حرفت و لغت اسلاف و اطراف ورزیده بچیزی که لایق حال و موافق طور او نباشد
توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکنش نباشد
ع یکی زد دست و هر دو از دست بنهاد ٭ اکنون باز گوید که از
خصلتهای پادشاهان کدام ستوده‌تر و بمصالح ملک و ثبات و استقامت امور
و استمالت دلها نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که
حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کار سازند و مرتبه اتقا داده است که علو کرم ایشان

با سخاوت یا شجاعت تو بگو عقده گشای گره این مشکل باز کشای و بر وجه صحیح بیان نمای
سر این مسئله را بگو بهتر وجهی باز نمای نظم مرد دانا که این سخن بشنود
در گنجینه سخن بگشود ٭ گفت کای چشمه زمان و زمین ٭ زیر فرمان
تو همان و همین ٭ برای که ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که هم نفس
ملوک بدان مهیب و معظم توانند بود و هم لشکری و رعیت از آن شاکر و خشنود
توانند شد حلم و حسن خلقست ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و از
کلام معجز انجام سلطان مسند رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل
صلوات المصلین چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بحلم
و نیکخویی متفرع است کما قال من سعادة المرء حسن الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا و ازین
دو خصلت که ملک موصوفست با آن که تفضیل یکی از ایشان بر دیگری معلوم کنند بر سه محتاج
الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها دو سه نوبت بدان احتیاج افتد و سخاوت
و حلم همه وقت در کار است پس هر دو حلم از شجاعت بهتر باشند و باز فواید سخاوت
مخصوص بطایفه باشد و گروهی خاص از موائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد
و لیکن خرد و بزرگ را بحلم حاجت است و منافع خوش خویی خاص و عام و رعیت و سپاهی را
شامل است پس حلم از آن فاضلتر است نظم هر که در وی سیرت نیکو بود
آدمی از آدمیان او بود ٭ هیکل مردم نه نکو رویست
خوی نکو مایه نیکو نیست ٭ و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان

من و مانند مردم تا در خوی نیک و بد با اتفاق در مقام تحمل نباشند امکان ندارد که کسی کند
که اگر ایشان من بیت بگویند ازو غم نکشم و اگر ایشان تحمل نکنند من بیت بگویند از من حمی کامل
حلم و سعت عفو من تا آن حد نیست که با اهل علم توانم زیست و با عامی و عالم و نجی
و مجرم در توانم ساخت **مثنوی** من نگویم او در من وا مراد خویش
گر زند و لطیفه من بر دوم گویند ۵ و پادشاه باید دانست که ثبات و وقار
پادشاهان را از همه زیباتر حلیتی است و حلم تا زبان و بیان جهانیان را بگوید تا
چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و اگر در خوی ایشان
به حد افراط و اغماض و عفو علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و وقار
آراسته ندارند ممکن که تیزی خوی از اهل اقلیمی را زیر و زبر سازند و از خفت و سبکساری
عالمی را آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتند

هر حکم که سلطان زمان فرماید ۵ از عدل ... داد آن باید
ور زانکه جز آن تأملی ننماید ۵ شاید که از آن بسی خللها زاید

و اگر پادشاهی با آب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا با آتش شجاعت
خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایه حلم بی بهره باشد یک خار خشم
بخار آتش تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی برانگیزد اما اگر در باب سخاوت
قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته رفق و دلجویی و حلم و خوشخویی را شعار و
شکر یار شاکر توانند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتگاری توانند کشید

چون گل آن به که خوش‌بو و روست ۵ تا در آفاق خوش‌بو و بوست
خلق را از تو آن بکار آید ۵ که بخلق جهان بکار آید

و با وجود حلم باید که از ثبات و وقار نیز بهره‌مند که با حلیم و ثبات از غایت خاصیت
جهاگیری که تو نتواند تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند جمعی
عاقبت آن بهتک کند و خاتمت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن
تحملها ضایع و بی بهره خواهد گشت **مثنوی** باش ثابت در طریق بردباری
همچو کوه ۵ هر که تمکین پیش دارد پیش دارد شکوه ۵ و پادشاه باید که
حلم را تابع هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان ننماید که غضب
شعله‌ای است از آتش شیطان و تجربه است ثمره آتش ملالت و ندامت و پشیمانی گفته‌اند
حلم از جمله اخلاق پیغمبران است و غضب خوی بدکاران و وسوسه شیطانی و نزد اهل
تصدیق و ارباب تحقیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجه صدیقان
نرسید و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که
متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد
فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصال است و از آنجا که
غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال **نظم** خشم و کین وصف
سباعست و ددان ۵ هر که را خشم و کین هست از ددان ۵ اصل خشم از
دور خشت و کین تو ۵ جزو آن کلست و خصم دین تو ۵ چو شوی جزو ...

دوزخی پس پوشش دار ۞ جز و سوی گل جو دکسیر و فرار ۞ و دیگر باید دانست
که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر
غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر
صایب تدبیرش بطریق مناصحت باز راه صلاح آورده بر جاده سکون و وقار
ثابت قدم گرداند و پوشش داروی موعظت انحراف مزاج عدالت را زایل گرداند
برحمت سلامتش بعزت استقامت بخشد تا بواهب فضل کردگار میان حلم و وقار
و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور بوده بهرجا
که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین می باشند
و اگر احیانا بر حسب موافقت هوا و متابعت نفس و غلو در کاری حکم فرماید بی تامل
ولشکر ... از روی بصیرت و تدبیر بر دامن ... دهد برای روشن ضمان
وزیری مخلص ضرر شرش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل کرده خیر تعذر
خانه جان که در خصومت پادشاه هستند و قوم او بودند از ای پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در یکی از بلاد هندوستان
پادشاهی بود هیلار نام با کنوز و دفاین بی کران و اموال و خزاین بی پایان
بیت رمح دولت روشن را ملک و ملت در پناه ۞ تیغ نصرت ... گستر
دین و دنیا در ضمان ۞ و آوازه سلاطین روزگار بانواع مفاخر اشتهار یافته بود
و از خواتین کامکار ... اختصاص ... دو پسر داشت که مهر درخشان ...

از چه



از چهره درخشان ایشان رم کردی و ماه تابان از آرزوی پای رخسار و نازکی عذار آن
در رسیدان ... پهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر خدنگ بستان کوشان ...
برمثال کمان ابروی خود کشیدی دیگر زلف چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را
موی کشان به بهارستان درآوردی در نظاره اعتدال بالای جان فزای
یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بودی و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک
دری خرامیدن خود فراموش کرده بیت یکی چون لاله با روی درخشان
یکی چون گل بخوبی دامن افشان ۞ و با وجود حسن صورت بحلیه سیرت
آراسته بودند و جمال حال را بازیور فضل و کمال زیور بسته صورت در غایت زیبایی
و معنی در نهایت دلربایی بیت جسم کردن صورت معنی ...
بر چنین معنی و صورت آفرین بادا دو دین ۞ یکی را سهیل بینی کنندی و دیگر را
ماه ختنی و ما در ایشان را بانوی درخت دلبری بود که از رشک عارض نازنینش
عروس آفتاب در حجاب اضطراب پنهان شدی و از شرم طره چین برچینش جعد سنبل
در پیچ و تاب گشتی بیت ... دیگر برآراسته ۞ مرادی
بصد آرزو خواسته ۞ رخش رشک گل انداخته ۞ بنفشه نگهبان گل تازه
سر زلفش از حسن بر آفتاب ۞ رسن کرده در گردن آفتاب ۞ دل ...
مهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و پیوسته جمال
ایشان آرام دل و سرور سینه دانستی و دیگر وزیری داشت که او را ... گفتندی

ایشان معنی این کلمهٔ مبارک روی نماید و او بزرگواری بود به متانت عقل مشهور و به جهات رای
موسوم و مذکور و دلایل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهره
افعال و ناصیهٔ احوالش لایح و ماثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص
و رضاجویی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله‌اش ظاهر و واضح زبان زمان
در وصف کمالش بدین مقام ترنم نمودی و در ادای شمه از اوصاف قدر و
جلالش بدین ابیات ترتیل جستی **مطلع** ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را

در مجلس تو منصب بالانشین رسید ۵ آنجا که کاتبان تو تحریر می‌کنند
حکم قضا بصاحب خود نامه می‌رسید ۵ و او پسری خاصش که کمال نام داشت

کاتبی بود که تیر شهپر کمان بیان او توانستی کشید و منشی فلک بقدم تامل
مدارج مصنوعات بنانش نیارستی رسید گویی زبان کلک لطایف نگارش
مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت در
معانی که بالماس تفکر سفتی در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد
و هر نقد حقایق که بمیزان تدبر سنجیدی دلال فکر صائبش تیر نجات کامل و
توصیفات شامل بنظر جوهریان بازار دقایق در می‌آوردی

معانی تقریر او جانفزای ۵ مبانی تحریر او دلپذیر
نی کلک او طوطی نطق را ۵ خجل کرده از نغمهای صریر

و از مدارک خاصه پیل بغیه داشت که در میدان جنگجویی با دهان بهادری ستانی

و بدندان خاراشکاف سینهٔ کوه بکندی و از شکافتن همه آهن در کوه نهان باشد و از شکاف
حادث گوی بود در آهن نهان و پیوسته بستون بر یکجای ثابت بود و او
برسم معهود گوی بود بر چهار ستون روان **شعر** سوده بگردون

بر سر سنجرف سای ۵ رنگ شفق زو شده شنگرف زای ۵ پیچش خرطوم
بسان کمند ۵ اژدهای افتاده زکوه بلند ۵ زان سپر لکنز
پی سهمناک ۵ در ته پایش سپری گشته خاک ۵ و دیگر ده فیل شیر

بودند بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان
مثال سرها گردکشان را گوی میدان ساختندی و بدندانها عمودکردار
گردنهای سرکشان را پایمال گردانیدندی دندان بلورنمایشان از سینهٔ
اعدا شاخ مرجان برآوردی و به نیستین عاج از معدن بدن دشمنان تودهٔ
لعل بدخشان ظاهر کردی **شعر** ابرند ولی قطرهٔ ایشان سر حجر

برجسته و لیک پارهٔ ایشان صف هیجا ۵ دندان یکی تخت شده در دل مریخ
خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا ۵ و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان

هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه مدت عالمی زیر پی آوردندی از
گردون و کوشش کمان و تیر راست کرده و از دوست کینه و شتینه کرز و سرند
بوقت نوبه عرصهٔ خاک را بشکل سپر ساختندی و گاه سیر پای چوگان مثال
از بر به تیر گام ماه گوی سبقت ربودندی ر هامون نورد کوه کش

دل بر تحمل کرده خوش ٭ تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکش ٭ و بمنزلی
بودش بسته تیزرو و تیزگام و همین سم زرین لگام که از عنان او رها کردندی
بر صبای جهان پیمای پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد گرد گردهای برسیدی
تا سبز خنگ فلک بر جولانگاه خاک سبکرو و نظیر آن مرکبی ندیده بود
تا ابلق روزگار عرصهٔ ادوار را می‌پیماید شبه آن جهان بارگی نشنیده

گردون گردی زمین نوردی ٭ گر چشمهٔ مهر آب خوردی
هر بار که در عرق شدی غرق ٭ باران بودی و در میان برق
هر بار که در نورد رفتی ٭ صد باد صبا بگرد در رفتی

و تیغی داشت بگوهر کاشته بلالی قیمتی آراسته گفتی که صفحهٔ سبز را بقطرات شبنم
مرصع ساخته‌اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جوهر
صیقلی داده در صفحهٔ الماس چون شکل پای موری مینمود و در لخته همه نشان برگ سمن
نظیر میرسانید و آن زمرد شمشیر ملک ابری بود خون فشان یا برقی آتش فشان

نظم
چون برگ کند تا بسبزی و بس نبود ٭ در بوستان
هر که چون شاخ ارغوان ٭ نیلوفر در آب پنهان باشد ای عجب
نیلوفریست آن شده آب اندرو نهان ٭ ملک بدینها که مذکور شد و ملکی
تمام داشت و همواره بر سلاطین پایه و بار می‌نهاد مجموع اینها مباهات مینمودی و در
ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانشمندی و به پیغمبران او معترف گشته

از دین حق و راه رشد انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیهٔ ضلالت و بادیهٔ جهالت
سرگردان ساختندی چندانکه ملک میلاد ایشان را از اضلال و اغوای خلایق
منع می‌نمود منزجر نشده آن عادت ذمیم را ترک نمیدادند و مهم بدان انجامید
که شاه بتعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان بکشت و خانمانهای
ایشان را بیغما داده زن و فرزندشان را باسیری برده و از آن جماعت چهار صد تن را
که بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره‌مند بودند ملازم سریر پایهٔ اعلا
گردانید ایشان بناکام کمر خدمت بربسته راه ملازمت می‌سپردند و فرصت
انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می‌بردند تا شبی ملک بر سریر عشرت آسایش خفته
مشغول بود هفت آواز هایبت شنود و از هول آن بیدار شده متأمل و متفکر
گشت در اثنای این حال باری دیگر خواب بر وی غلبه کرد و در خواب چنان دید
که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده و پیش او
مرحبا زدند ملک دیگر بار بیدار شده و باندیشه دور و دراز در افتاده بخواب
فرو رفت دوم باره دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقبش می‌پریدند
و با خود پیش وی فرود آمده آغاز دعاگویی کردند باز از خواب درآمده و در صورت
آن واقعه حیران مانده دیگر ره در خواب شده و چنان دید که ماری سبز رنگ
با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی پیچید و آن افعی با خوش و جلدت
بر آن شاخ صندل می‌پیچد ملک از ترس بیدار شد و از آن بازینها که در پردهٔ خیال ظاهر

می نمودند و همین گشت گرتی دیگر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد
درین نوبت خان شاه دید که سر تا بپای او بر مثال شاخ مرجان بخون
آلوده است و گویا از فرق تا قدم لعل بدخشان است و یاقوت رمانی آراسته
ملک بیدار شد اشتری سفید رهوار که چون برق جهنده و کوه گذار و مانند عمر
گرامی خوش رفتار بود وی سوار شده عنان حرکت بجانب مشرق تافته تنها
میراند و چند انجمن لشکر و از ملازمان جرده و فراش پیاده سگی را میدوانیدند باز
از خوف این واقعه از خواب بجست و گرت دیگر بخواب فرو رفته است نیک دید که بر
فرق وی از دو جمجمه شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از
این صورت هراسان گشته باز بیدار شد و هفتم بار از شراب خواب بیخود گشته
مرغی دید بالای سر وی نشسته و منقار بر فرق سر میزند این نوبت شاه نعره
زده که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپای
تخت رسانیدند ملک ایشانرا تسکین داده باز گردانید و از هیبت این خوابها
هایل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود می‌پیچید و با خود میگفت این
چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت بر الخیت و این چه لشکرهای
فتنه بود که پیاپی فرو ریخت مثنوی نشسته یکی عربده آشوب دگر خاسته
نارفته یکی فتنه بلای دگر آمده ه آیا صورت این واقعات با که در میان
توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد اگر محرم این اسرار توان ساخت

ورزد و تعبیر این قضیه با چه کس توان خواست ع این درد دگر کجا برم و درمان از که جویم
القصه بقیه شب را بعنوان غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی بی‌نهایت
شکایت میکرد و میگفت شعر توای شب گر نه روز رستخیزی ه چرا آخر
ستمگر رستخیزی ه دلم رحمی بر رخ مان داری ای صبح ه دمی زان
آخر از جان داری ای صبح ه تا وقتی که عارض صبح روشن
از شکن زلف عنبرافشان شب تاری درخشیدن آغاز کرد و شامه‌های کافور بوی
غالیها عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت مثنوی
دماغ زمین از نفس آفتاب ه بسرسام شد در آمد ز خواب
چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان آرای بر داشت و شاه
سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر برآمده آوازه عدل روشنی بخش
بمسامع عالمیان رسانید شاه برخواست و برامیرا که حل هر مشکل و در علم تعبیر
کامل بود بخواند و با آنکه در عاقبت کارها می فرمود تمامی خوابها را بر منوال که
دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و از خوف
و هراس بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابها سهمگین است و درین مدت کسی چنین
هولناک خوابها ندیده و گوش هیچ معبر بر منوال واقعه نشنیده اگر پادشاه
اجازت ارزانی دارد بندگان با یکدیگر اتفاق نموده مطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته‌اند
رجوع نمائیم و با مقتضای هرچه مناسب در آن تامل کرده آنچه پس از روی بصیرت تعبیر آن

رسانیده و دفع شر و ضرر آن را وجهی اندیشیم **نظم** سخندان نباید که راند کلام **مثل** که بیگانه گر بشنود
سخن ناتمام **شاه** اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوت کردند
و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک داده و با یکدیگر گفتند این
ظالم جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما
تاراج کرده و امروز سر رشته بدست ما افتاده که بدان وسیله کینهٔ خویش باز
توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون او ما را درین
حادثه محرم خود ساخت و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید
کرد و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود **بیت** دشمن بسوز فرصت اگر
محنت **مثل** دودی ازو برار که فرصت غنیمت است **مثل** طریق صواب آنست
که درین باب سخن بی محابا رانیم و تنبیه دهیم هر چه تمامتر او را بترسانیم و گوییم که
این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد
پیش آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طایفهٔ از ارکان دولت و
اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهرنگار بکشند و خونهای ایشان در آب
زنی ریزند و ملک ساعتی در آب نشیند و ما افسونها بر وی دمیم و از آن خون بر اندام
وی بمالیم پس آب خالص بدن او را شسته چرب کرده ایم و ایمن و فارغ بمجلس باز بریم
و بعد ما که منظوران وی را بدین حیله هلاک کرده ایم مرور زمان چون او تنها باشد
بکار وی توانیم پرداخت اگرچه درین وقت پای دل ما بکار آزار او مجروح بود اما امید آنست که

بدست آرزو

بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش بینیم **نظم**
دل اگر خار جفا دید ملامت کر باز **مثل** گل مقصود بچینند ز گلستان مراد
پس بدین غدر و حیلت بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند **نظم**
شها بخت و جاه تو پاینده باد **مثل** مه و سال میمون و فرخنده باد
بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر باشد که تعبیر این خوابها جز بعلوم علما و
عاقبت و دفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را
که از عین دعاگویی و محض رضاجویی گفته می شود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه
شری که برین مقامات مترتب می تواند بود دفع میکرده و اگر از قبول آن تمرد نماید
بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی بهر تقدیر
باید بود ملک بترسید و در دایرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل
این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال
رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر در بستند و برین گونه تقریر کردند
که آن دو ماهی سرخ ایستاده دو فرزندان شاهند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود
ایران دخت و آن بط رنگین چلان شهزاده اند و فار بزرگ پیل سفید است و آن اسب
رهوار بمنزله چون شش رفتار شهریار است و دو فراش خاصه شتران بختی و آن شمشیر
که بر فرق ملک روشن بوده بلار وزیر است و آن مرغ که بمخلب بر سر شاه میزد کال دبیر
و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده از شمشیر گوهرنگار است که بر فرق ملک نهند تا او را

بدان رنگین ساز نده ایم تدبیر حضر ازین جواب برین نوع ساخته ایم که هر که مرده و پیر و بیمار و
دبیر و وزیر و فیلان و اسب و شتر از آبدان بشمشیر بکشند و از خون هر یک قدری
گرفته یکجا جمع گردانیده و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و ما
آن خون را با آب دریا آمیخته در آب زنی ریزیم و ملک را در وی نشانده افسونها
و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و کفنه
سینه او را بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس آب حشیش بر سر و
تن ملک را شسته و خشک برده غم زینت حانه و جزیره کنیم تا مضرت بکلی مدفوع
گردد و بجز این حیله هیچ دستگیری نماید [بیت] در دفع بلای که قضا تو بیابد
تدبیر همینست که تقریر افتاد [ش] شاه که این سخن بشنید آتش حیرت
متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبایی و حلمش بر باد داد و
گفت ای دشمنان دوست روی و ای دشمنان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر
است و آشامیدن شربت اجل ازین تقریر پر حیل شما خوشتر چون این طایفه را
که بعضی عدیل نفس نفیس و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت و جاه و جلال
بکشم مرا از حیوة چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده [ع] مرا وصل از
برای وصل یار نازنین باید [ش] گران دولت نباشد زندگی دیگر چکار آید [ش] و مگر تمامی حکایات
سلیمان و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان نرسیده بر ایمه ایمان
بوده که ملک باز نماید که چگونه است [حکایت] گفت شنیده ام که سلیمان صلوات الله علی نبینا و علیه

پادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر
انقیاد و متابعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع
هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و سایس قدر زین بخشش او
بر پشت مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر بود بیرون نهاده [بیت]
فلک بنده و آفتابش غلام [ش] زمانه مطیع و جهانش بکام
شده انس چون جن زجان چاکرش [ش] زده وحش چون طیر صف بر درش
روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن او آمده و قدحی پر از آب حیات بحضرت او
حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و
فرموده که اگر خواهی این جام درکش و اگر تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة
الموت ایمن باش و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان بر
صحرای هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر
سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود توان بدست آورد و عرصه
زندگانی مزرعه ایست که در وی تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت
[بیت] دست این روزها بگو تا هست [ش] که بدان دولت دراز رسد
پس همه حال نشاندن حیات از شیوه فنا و فوات احتیاط باید کرد و دو سه روزه که
زمام مهلت بدست آمده باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود [ع]
عمر آن بود که در غم جانان بسر شود [ش] باز تامل فرمود که کار بر جن و انس حاضر شده

وطیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه رایها بران متفق گردد پس بنیاد کار بر آن
باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در
خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه با تناول آن اشارت نمودند
و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند

بیت
برخور ز حیات ابد و عمر مخلد ◦ کاینست دعا شام و سحر پیر و جوان را

سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچکس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند
آری بوتیمار بدین مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان اسب بطلب وی
فرستاد و بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برو بوتیمار را بیار
سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو
مشاوره دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مرا حل کن که بوتیمار اظهار عجز و
ناتوانی کرده گفت ع من که باشم که برین خاطر عاطر گذرم ◦ بنده را
قوت آنکه مشکلی حل سازد یا چو تو پادشاهی او را نیز مشاورت بنوازد نیست فاما تفقد
حال کهتران رعیت از مهتران عالی‌مرتبت عجب نمی‌نماید ◦ تو آفتابی و من ذره حقیر
بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن ◦ اگر حضرت رسالت منقبت با اظهار آن مشکل عنایت نماید انچه
بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان علیه السلام فرمود که بعد از انسان نخستین
در جانوران سگ حکمت درج بود که بقول پیغمبر حیوانات و بحکم سخن نیز نوبتی قبول کردی بیو بیار
اگرچه سگ را احتمال شرف طهارت و کمال لایح و با هر امام عزاو فایح است و او در خویش قلاده بخشیده

موصوفست

موصوفست و بنا بر آنکه معروف و لیکن بر نعمه وفاداری خورده است و رسم حقگذاری بجای آورده

بیت
یک حلقه مهر کرده در گوش ◦ یک لقمه نکرده فراموش

و در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفات قبول
با وفا را استماع نکرده ام و سخن وفادار توجه نموده ام سلیمان پسندیده و سرجور دان
آبحیات با او در میان نهاد و بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان
و متعلقان و برادران شرکت میدهی سلیمان علیه السلام فرموده که آن خاصه برای من
فرستاده اند و دیگران را از آن بهره نصیبی نداده بود بوتیمار گفت یا نبی الله
این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق
گذاران در پیش تو می‌میرند کدام بزم که از آن زنده کایند لذتی توان یافت

قطعه
و در عمری که سراسر بفراق گذرد دو راحتی تصور توان کرد
صحبت یاران غنیمت دان که نتوان یافت ◦ خاص از بهر نشاط صحبت یاران خوشست
خوشبو و بهر تماشا گلشن عمر عزیز ◦ وان تماشا هم بدیدار بهاداران خوشست

سلیمان سخن او را استحسان فرموده از شربت زهرآمیز فراق احتساب نموده
آب حیات را ناچشیده بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد و از شربت
زهرآمیز فراق احتساب نموده آبحیات را ناچشیده بهمان جای که آورده بودند
باز فرستاد و این مثل از ان آوردم تا بدانید که من زندگی این جماعت میخواهم
و از مرگ خود تا فنای ایشان فرو نمیدانم و هر بهر جای که بر شرف ارتحال و انتقال وقت

این راه خطرناک رفتنی است و در وحشت خانه لحد خفتنی مرا بی دو سه روز دیگر عمر ... چرا
چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را
ویران سازم اگر می توانید حیله دیگر انگیزید و چاره این غایله وجهی آسان تر ازین
بر سازید ع که من از عهده این کار نشایم بیرون ه بر همه گفته ملک را
بقا باد و سخن حق همانا شد و نصیحت بی خیانت درست نماید عجب از رای ملک آرای
ملک که دیگران از نفس و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان ارجمند جان
عزیز و ملک موروث میکند و نصیحت مشفقان بباید شنود و سخن بی غرضان را اعتبار
باید نمود و بنفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوایت باید شمرد و درین کار که
موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد و تغیر شروع باید کرد
و هر آینه خردمند همه کس از رای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی ...
بسیار مرد چه استقلال رسد و کلید خزاین ملک بگوشش شمار ... دست آمده خلال ...
مرتبه زند کاند گفتن و سریر دولت و کامرانی را باز گذاشتن از روش خرد دور مینماید
و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است در اسباب تجمل
و زینت و خدمتکاران کاینه با دانست هیچ قصور و فتور نمی افتد ع
گر هیچ نباشد چو تو هستی همه هست ه ملک گر این مضمون بشنید و دیگری
ایشان در ادای آن سخنان به غایت متألم گشته از بارگاه بخلوت گاه خرامید
و از صفه ایوان روی بگوشه بیت الاحزان بنهاد س چو نتوانم که تحمل نار و هیچ کویم

سوم در کلبه احزان دمم با خود بخود گویم ه پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت
از دیده میگشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد
تاراج بر میداد و میگفت و این ابر فتنه که باران بلای بارد از کجا پیدا شد و این
لشکر غم که جز متاع حیات بیغمائی برد از چه ممر هجوم کرد بیت من بوم
کنجی و حریفی و سرودی ه غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد ه آخر کی
عزیزان جهان امکان توان گرفت و بی جمال همدمان و فرزندان از عمر و زندگی
چه راحت توان یافت و مرا بی پسران که روشنای چشم و میوه دل اند و استظهار
در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان توانند بود و پادشاهی
بچکار آید بیت ندارد بدرد هیچ پاینده تر ه ز فرزند شایسته و زنده تر
ایران دخت که خیمه خورشید تابان رشحه از جاه زنخدان اوست و مطلع نور خشانی
پرتوی از عکس ربیعی درفشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی
چون شبهای نکبت تیره و درهم س رخش چون مهر بی همتا در آفاق
بگفت ابروان چون ماه نو طاق ه ز روی لبش پیکر خورشید در تاب
ز لعلش جوهر یاقوت سیراب ه ممالکتی دارد در ارای و مصاحبت
جان فزای بی آواز زنه کان چه برخورداری با هم و گلاروز بر که رای نیر ...
حادثه آفاقیت روشنی فزای و هم بی آواز زنه کانیه چه برخورداری با هم و پرتو شمع
ضمیرش در شب حادثه آفاقیت روشنی فزای تیرگی هر واقعه تو بیست ظلمت زدای

بادستیاری قلم بر قرار او ع تخت ملوک را بود پای برقرار ش بیش که
عزمن بناشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادی خزاین وحصول اموال چگونه دست
دهد و چون صحیفه تدبیر کمال بر کرد نقش زر سپهر بلند شاکرد بنان او و تیرها
تقریر زیره خور خوان بیان او ست لفظی چون لالی منظوم و لکشای خطی چون
در منشور طرب افزای مت لطف لفظش داده با هم آب و آتش را
تخت ملوک را بود پای برقرار ش چون خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین
در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدام
و عزایم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح بی
ریا کاملا ذکر این ملک ابتدا به دست کبر او دیده بینا اندکی به و شود هر آینه غواشی
نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام
مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بلی پیل سفیدی که بنخص او چون جرم ماه تابانست
و چون چرخ دوار آراسته و روان مت بر هیچ حصاری ره او را همی شد
زخم دندان او حصار را فکند ش پیش دشمن چگونه رزم جوئی آن دو
پیل کوه وصف هیجا بسان سیل خروشان خصم را ز جا برکنند و از میان معرکه رانده کرده با
مرد تارا در ربایند ب زخرطوم سازند بجان کمند ش در ارزنه پیل
بلا نزاید ش در روز نبرد مصاف خصمان چگونه شکنم و هنگام رزم و کوه
مخالفان از چه سان برهم زنم و بلی جاوزکان غدر و که بوقت کند و ده بیک صیاد کردانید

و نبرد کمال همراهی با غبار راهکذار شان خیال نبندد ب جو آتش خار جوار روشن کشند
و بیا چون باد در صحرا ده مانده ش چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامهار بسلامت
و زنبنهای حالی بجانب مملکت بچه ترتیب رسانم و بدان شکنند دمند هر صرک
بولاد رک صاعقه کردار بارقه رفتار که درخشندگی رخش آتش بلاد در دل رخش
رستم را فروزد و سرعت سیرش از دیده شبدیز خسرو و رنگ گلگون بهزاد
سازد بیت نگاوری که بیک حمله زیر پای آرد ش اگر دراز نمی امید شده باشد
چگونه عزم بساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع
ربایم و بلی شمشیرزن که آب تکلیف آتش فتنه از بهبت او انطفا یافته و آتش
فعلیت آبروی مملکت از سطوت او بجا مانده مت موده تیغ کبود تو چو هر
از تن خون فیش ش چو بر بغنه سیراب قطره باران ش در حکمها چه اثر ماند
و هرگاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل
کرده باشم و از ملک چه متنع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و
نی الحقیقه ع عمری کرانجان کذرد در حساب نیست ش حاصل القصه ملک یک
شبانروز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سررشته امید
بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر رازت باد شاه شایع گشت و دل
مشغولی ملک بر جمع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار روز بر اندیشید که اگر در
سخن بسته اکنم و بتحقیق اسرار شاهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نماید اقدام کرده

از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزد طریق تامل و توقف مسلوک دارم و اعلام اخلاص
و اختصاص نماید پس نزد ملک ایران دخت رفت و بعد از وظیفه ثنا خوانی طریقه
دعاگویی آغاز نهاده گفت بیت ای سراپرده عصمت زده بر علیین
پرده دار حرم حرمت تو روح امین ه بر رای عالیه مخفی نیست که از آن روز باز
که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته‌ام تا این ساعت
ملکرا هیچ چیز از من مخفی و در هیچ یک از دقایق جلایل اعمال بی مشورت من
خوض نمودن جایز نشمرده و هر روز که نوبت بار عام رسیده است و با ایشان
مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکه
روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عاطفت ملک بعنایت
تو امیدوار می‌باشند و حکم ترا در حل و عقد امور ممالک اشتین فرمان سلطانی است
صلاح آنست که ملک را ازین صورت واقعه معلوم گردانی که اعلام از انده داری باز ده
بتدارک آن مشغول گردیم چه بر اهمه عهده سپنجه بد اندیشه مباد که از روی حیلت او را
بکاری تحریض کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف
و تحسر سود ندارد ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ه ایران دخت
جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و کلماتی و ایماتی چند تیز گفته شده
شرم دارم که با جان خالیه بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهمی کشایم وزیر
گفت ای ملکه جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب بسبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات عقد

مودت و مصاحبت بیت نازی ز تو باشد و عتابی از ما ه بی ناز و عتاب دوستی
نتوان کرد ه درین محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک بعسکری در نماند
باشد و اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران کنایی
نیارند و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند گشود و من بارها از ملک شنوده‌ام
که هرگاه ایران دخت پیش من آید اگر چه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار
همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم و بره و این کار را دریاب و بر کافه
خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمد و شرط خدمت
بجای آورده گفت بیت غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد ه که راحت
دل و آرام جان و رنج غمی ه موجب فکرت و سبب حیرت چیست و اگر از کسی
چیزی استماع افتاده بنده کان را از آن حاجت وقوف باید گردانید تا در آن
موافقت نموده شرایط خدمتکاری بجای آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد
از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد و لا تسألوا عن
اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایران دخت گفت اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز گردد
غم منت که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند ع هزار جان گرامی
فدای مقدمت جان تو باد ه و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد
در آن نیز اضطراب نباید نمود و هیچ وجه عنا کی نباید نمود و فرشت بلکه عزیمت
مردانه که این عزیمة من عزمات الملوک نشانه آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات

باید نمود چه جمع رنج را زیاده کند و ناشکیبایی دشمن را خوش وقت و مسرور و دوست را
در حال و رنجور سازد و هرچه بر آدمی حادث گردد چون بپرورد و نفعی صبر نیک
نماید عاقبة الامر چهرهٔ مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که
شوائب الیم باری ازو در غایت نشود مث ای دل صبور باش بر آفات
روزگار ه بنشکوه و بصبر سرانجام کار تو ه و پادشاه موفق آنست که
چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود در تدارک و طریق تلافی آن بر کمال
کیاست و وفور رای و ثبات او مشتبه و پوشیده نماند خصوصا که اسباب امکان و معدات
چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست مث
هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم ه بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم
رنج جانت معضود گنج اندوه را نابود کن ه احباب را خشنود کن بردار از دل بار غم
اکمل کفاف از انچه براهمه اشارت کرده اند اگر چه شرفی بگوش کوه فرو خوانند لطراری
چون طور بتجلی از هم بشکافد و صفت و بست الجبال بسا روی به پدید آید و اگر گرد
بر روز روشن نمایند از تیره جایها رنگ شب تار بر آید و آثار ظلمات بعضها فوق
بعض ازوی ظاهر شود مث گر رسیه بپوشند ازین غم سیاه روی رواست
و را بر خون بگرید ازین غصه بی حیات ه تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در
تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت
دیگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او سخن از مکنون باطن ظاهر کرده گفت من

درین شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با براهمهٔ در میان
آورده ام و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر و کاتب بار عالمقدار و
وزیر صافی ضمیر و پیر نیکو تقریر و پیل سفید و فراغله و دیگر پیلان کوه پیکر لنگر
سنگین و جمازگان خارا بجای خارکن و شمشیر زنجیر تار را شمشیر که هر کار کشند تا از
ضرر آن خواب مندفع گردد و ایران دخت که این سخن بشنود و دانه از آن سخن
دلش بر وزن دماغ در آمده نزدیک بود که قطرات حیرت از فواره دیده بر سخن اغاز
کند و لیکن از انجا که زیرکی و کیاست او بود و آن غصه جانکاه را فرو خورده دل از
جای ببرد و گفت مث من از عشق تو فانی شوم بقای تو باد ه بهزاران
من و صد چو من فدای تو باد ه پادشاه را برای این کار اندوه نباید بود
که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه نشاید دیگر چه کار آید تا ذات
بزرگوار باقی و ورسن اقتدار ثابت است اهل و اولاد کم نباید و خدم و حشم ازان
و اسباب بتحمل نقصانی نپذیرد اما چون شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک ازان
دلیل کرانه فارغ شود درین طایفه غدار اعتماد نباید کرد و اگر هلاک کشتن جمعی فرمایند
بی تامل در آن شروع نباید پیوست که چون ریختن کاری صعبست و جان حیات
جانوری را رهانیدن ساختن مهمی دشوار و اگر نمود با تعمد خون ناحق ریخته آید عاقبت
آن وخیم و سزای آن عذاب جهنم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت از آن
سودمند نخواهد افتاد چه کشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایرهٔ قدرت بشری

خاصیت ع این کار نه دست من و تو بر نابد ٭ و ملکرا بباید دانست که هم
او را دوست میدارند و هر چند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال وسیله جسته اند
اما حکمای پیشین برین مقال متفق اند که بگوهر لئیم هیچ پیرایه جمال نگیرد و علم
و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگردانند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افکنند
نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل
نخواهد گشت و بحقیقت کشف الحال این اشعار را موید این معنیست بیت

علم چون بر دل زنی یاری بود ٭ علم چون بر گل زنی ماری بود ٭ و دانش
بمثابه تیغیست که دادن به کسی بتوان گفت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند بنفس
خود اگر آدمی از ایشان دشمنی بر زدار دهد آن شمشیر بقتل پیر ساخته و جمعی که بی همت
و ناپاک سیرت اند خرد و روح پاک انسان جز بدیشان مرتبه شرف نیابد همان تیغ
می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنانست دست افزار آزار دوستان میسازند
و آن محقق کامل برین معنی اشارت نموده بحث کرده اند شعر بدگهر را علم و فن
آموختن ٭ همچو تیغی دادن بدست راه زن ٭ تیغ دادن در کف زنگی مست
به که آید علم ناکس را بدست ٭ حیلها آموزان جگرها سوخته ٭ فعلها و مکرها
آموختند ٭ و غرض ایشان درین تقریر آنست که در صدد انتقام فرصت نشوند و
در جمیع کار سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن بدین اشارات حیله آمیز
که قانون شغال نام نهاده اند مرهم یا مداوا فرزند را که نظر نفس شریف و عوض کرم

ننشا

شهنشاهی تواند بود و از بیش بر دارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان شغل ریاست کار دولت
و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته است ضایع گردانند
تا رعیت دلیر و لشکر نا امید نشود و دیگر اسباب جهانداری از خیل و حشم و اسب
و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بی کس بماند و من بنده خود محلی ندارم از امثال خود
در خدمت بسیارند اما چون ملکرا تنها یابند علی مرور الایام داعیه انتقام پیدا آورده
هر چه سالها کمون ضمیر ایشان بوده باشد از قوت بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظه
ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار
بدست افتاده مدعی گردانند که نوبت در مملکت انداخته در هوای فتنه باز کنند از این
صورت که ملک معتقد از انابود ه سازند هم لشکریان امید نبوند و هم رعیت را
بدگمان کنند و چون رعایا و سپاهیان دو دل و دو زبان شدند موجب استیلاء و
استعلای خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح او را نیز
در معرض تلف باشد و پادشاه را از مکر و حیله خصمان غافل نباید بود ه

مشو ایمن از خصم بیداد جوی ٭ که غدار پیشه است و ناپاک خوی
بظاهر دم آشنایی زند ٭ بباطن دری بی وفایی زند

و با این همه اگر در این باب راه صواب دیده اند توجه و گشایشی می تواند بود و البته
تا خیر نباید کرد و اگر توقف در مجالست یک احتیاط دیگر بافقت و بقربان
ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گویی باعتقاد من نیز از نو

نشست خالیست و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد و ایران فرگعت کاریدون حکیم کوس
مبانی فضایل و سالک مسالک اخلاق و شمایل است با طبعی مخزن نفایس اسرار و حکم
و ذهنی معدن سراسر خواص حدوث و قدم **بیت** رای بیرش نقش سر قضا را محرم
دل کیش نظر لطف خدا منظور ** درین اوقات در کوه خضرا گوشه غاری اختیار کرده
و همواره جانب توجه و تجرید رعایت میکند اگرچه اهل او بهر امید زندگت آمده اند
صدق و دیانت و وفا امانت بر ایشان رجحان دارد نظر او در عواقب امور کارگر
و دفع حوادث و وقایع را آمده پر صایب او شاهد اگر رای ملک اقتضا نماید
او را کرامت محرمیت ارزانی باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بدو
منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حقایق آن ملکرا آگاه خواهد فرمود
و حقیقت از تاویل واقعات مختفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد
تهمت زایل شده مضای همان عزیمت لازمست و اگر بخلاف آن اشارت فرماید
ضمیر منیر سلطان ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملکرا
این سخن موافق افتاد فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و به دیدار حکیم
الهی که مجمع فیوض نامتناهی بود شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای
آورد و حکیم شرایط تعظیم تقدیم نموده گفت **مثنوی** کلبه ما روشن شد چنین
مقدم رضوان رسید ** دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید ** سبب تجشم رکاب
دولت انتساب چیست و اگر فرمانی رسانید من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه لطف آن الاالقدر

که خادمان بخدمت بیند **بیت** طریق خدمت و آیین بندگی کردن ** خدای را
تو را و اگر نه بجاه سلطان بنشین ** و نیز از تغیر بشره مبارک می توان
و نشان غم از غره همایون تو نیز میتوان نمود صورت حال بیان باید فرمود
و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت
کاریدون سر تعبیر در جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملکرا
درین کار سهوی افتاده است چه این سرها آن طایفه گفتنی و این حکایت با
اجانب باز راندنی نبوده **ع** هر گوش کی محرم اسرار بود ** و برای
ملک آرای ملک مخفی نماند که آن مدبران تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست
جهت آنکه عقل ایشان سفهای دارند و نه دیانتی با رجای و ملکرا بدین خوابها شادمانی
باید افزود جهت شکرانه صدقات بی کرانه بمستحقان رسانید چه دلایل سعادت
و شواهد عزت و عظمت مهام دولت و ابهت در سلک نظام **ص**
سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام ** فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام
و غرض همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی باز گویم و نیز کیفیت آن مهران را بر نهج تحقیق
دفع کنم **ع** گره بدست تو خدا کنیم مراسم سپهر بیست ** اولا آن دو
ماهی سرخ که بر دم ایستاده بوده رسولی باشد که از جانب سراندیب بیاید و دو علی
قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت رماند که دل را از رنگ رگش پرخون باشد
و جوهر نقش از غیرت شعاعش در نهانخانه سنگ مختفی گردد و در پیش شاه بخدمت باز دارد

و آن دو لطف و قازی که از عقب ملک بر بنه در پس آنچ می رود و آمده دو اسب تماشا روان تری
کرشادهی رسیل هدیه بحضرت فرستاده و آن دو اسب شاهنشه رعد خروش برق جوش
تیز هوش سخت کوش ز نعلهاشان صحن زمین گرفته هلال ز گوشهای
شان روی هوا نمود بستان در مفاصل آن بستی زنان بر رکاب زدر خنش
طلعت این نقره زر و رعنان و آن استر بارگیر باشد با جنبش آتش جو
که برق وار از مسالک و مضایق زود گذرد و صاعقه کردار بر خم نعل از سنگ آتش
افروزد سیم سم زر لگام تندرو تیزگام باغ سپهرش کنام
جشمه مهر آبخور و آن مار که بر پای ملک می جهد شمشیری باشد آتش فعل اژدر
که روز هیجا از جشمه سنانیل یاقوت مذاب راند و بر صفحه الماس رنگ خرده عقیق
و ریزه مرجان فشاند بیت فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائمند
بی‌لی که تیغ تو مهر فتح محکم است و آن خون که ملک خود را بدان
آلوده یافت علامتی از عوطه باشد که ملک بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه
بجانب خانه آرند و آن استر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان
بجانب که بخدمت ملک فرستند و ملک بران پیل بنشاط حرکت فرماید و آن پیلی بوده اکبر
که در صف لشکر بجون دلیران خرطوم زبرجد رنگ از لعل سیراب سازد و آن اژدهای
دمان که از کوه آهن متعلق شده و در دمی عالمی را نابود کرده اند
سپاه بزرگوار ما سوی [illegible] بی شکوه دوران بکار ستون

و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش سپید درخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستاده آن
تاجی باشد که کنگره قدرش با غرفه قصر سیاره نگ آسمان گوهر سراوار ده واز هر گوشه
فروغ هر سوی را در بر شاه تاجدار رشته گوهر کرده اند رسیده عکس
تاج مرصع بچرخ ماه چو ماه مقنع و مرغی که مخلب بر سر ملک میزد
دران توقیع اندک مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بران ترتب نیابد غایتش
آنکه چندروز از دوستی عزیز و یاری مهربان اعراض بوده آید و مآل آن اصلاح
و نجاح انجامد اهنیت داستان تا و نیهایل جوابهای ملک و آنچه هفت کرت دیده
دلیلست برآنکه رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک هر کاه دولت پناه آیند
ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیهاش دلکام و تازه دل گردد و بثبات دولت
و دوام عمر شاد و بها یابد و باید که من بعد شهنشاه عالم ناالالاز محرم اسرار خویش
مدارد و تا خردمندی آزموده نیابد در مهمی با او مشاورت نفرماید
کسی را امتحان ناکرده چندان مکن پیش خودش صاحب اسرار
واصل خود دانست که مطلقا از صحبت مردم بی باک ناپاک بکوهر زشت سیرت احتناب
نمودن فرض شناسد و کو هر قیمتی نفس نفیس را از مسلک مردم غلط طبع دون همت
لیم مشرب منتظم نسازد اخترا هین که جون همی ناله هر دم از
همنشین ناهموار ملک این باب استماع نموده فی الحال بحداث شکر بتقدیم رسانید
و آن پیر مبارک نفس کر مسیحا صفت دل مرده اش را جان تازه و بینه پژمرده اش را نشاطی

داده بود عذرها خواست وگفت عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرمود و مرا احتجاب
حکمت ایاب بصرت لصفا باه تا بمیامن انفاس متبرکه این حضرت شداید محنت
بعواید راحت مبدل گشت ؛ مت بار غمی که خاطر خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت ؛ والحمد لله حمدا دایما ابدا . بس ملک
با وزیر دانا و مستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالیا رسولان
با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات
بموقف عرض میرسانیدند روز هشتم فرزندان ملک و بلار وزیر و ایران دخت و دیگرانرا
بخلوت طلبیده گفت عجب خطای کردم در انکه خواب خود را با دشمنان بگفتم
واگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست ندادی
نکردی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا
کردی و هرکرا سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددکاری نماید هر آینه
موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل و تدبر خوض کند و از ره محبت
عاقبت اندیشی نمودن موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند ع
هر که بی تدبیر کاری کرد سامان نیافت ؛ پس فرمود که چون خاطر عزیزان
بسبب این واقعه خایف از بلاها بوده لازم است که این هم بهای بیشان قسمت یابد
خاصه ایران دخت که در تلافی این حادثه سعی تمام نموده و بلار وزیر که ایران دخت را
پند دارد که این واقعه امروز نموده بلار گفت بندگان برای آن باشند که تا در حوادث خود را

بهر بلا ساخته بجان و روان بار نمانند ع هرکه سر تو دارد پروای سر ندارد
و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این حضرت و احیا این
منت دست دهد و مال و جان در راه خدمت و کمینه بنده ران فردی و
عطای چشم نتوان داشت و بخشش و مکافات توقع نتوان داشت اما ملکه
زمانه را در این معنی سعی بسیار بوده ازین تبرکات تاج مرصع با جامه از خواص
مکلل مناسب است هرکدام قبول کند ملک اعانت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را
بحجرهٔ خاص بردند و خود را با بلار وزیر درآمد و در حرم گلنسر که دیگر بود که او را
بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده
تواری بالحجاب کشیدی و کلبرگ طری از خجالتش در زیر نقاب از مردمی
پنهان گشتی ؛ بیت دهن تنگ و سرکرد و ابرو فرخ ؛ رخی چون
گل سرخ بر سبز شاخ ؛ شکر خنده راست چون شکر ؛ لطیف و
خوش و نغز و شیرین و تر ؛ بهر خنده کز لب انگیختی ؛ نمک بر دل
خستگان ریختی ؛ ملک با او دلبستگی تمام داشت و با آنکه
ایران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب
زمان بود و شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و از هر دو شب یک شب در خانه
وی بودی ملک در این روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه
حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام ایران دخت اختیار کند آن دیگر بما حصه یم

افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن درج مرصع که
جوهر در نظر او بهتر می‌نمود بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا بچه
نظر دارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت کرد و در اثنای
این حال ملک بطرف او التفات فرموده ایران دخت دید که ملک را آن
مفاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار
چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل
سال دیگر ملازم بود و هرگاه که نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک
تحقیق نپیوندد و اگر عقل و زیرکی او نبودی هر دو جان بداده بودندی
هر کس که مدار کار بر عقل نهاد ** بی شبهه شد از بند بلاها آزاد
و چون ایران بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز بر جهت شمار خلعت ارغوانی
سرخ روی شد و چنانچه تقریر افتاد شبی با بزم افروز بروز آوردی و شبی با
ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجره ایران دخت بود ملک بر
حکم معهود آنجا خرامید و ایران دخت با روی دل افروز و زلفی دلاویز
ز مشک تازه بیک یک موی شسته ** با آب زندگانی روی شسته
تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد
ملک از آن طبق نواله تناول می‌فرمود و مجاورت او موانستی حاصل کرده دیده
دل از تماشای جمالش روشن می‌ساخت درین میان بزم افروز جامه‌های غوانی پوشیده

بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شکفته و رخساری چون ماه دو هفته
لباس از ارغوان کرده در بر ** تو گوئی هست سرو از لاله در بر
دو چشم نرگس رعنا کمین ساز ** دو ابرو بر جگرها ناوک انداز
رخش تابان ز چین زلف تاریک ** چنان کاندر شب تاریک مهتاب
ملک او را بدید و دست از طعام باز کشید و غلبه میل طبیعت بدو و صدق رغبت
بمواصلت او عنان تمالک از قبضه اقتدار او ربود و تاب و توان از کف اختیار بشتاب
بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین و آفرین بگشاد و بیت
کای سرو خرامان و گل تازه رسیده ** نرگس گل و سروی چو تو از خود ندیده
مرحبا آمدن در بار سرو بر سینه من کشادی و در خرامیدن خرم بیکبارگی
و قرار بر باد دادی ** زهی آمدنت بخت مرا جا کرده
ایران دخت را گفت این تاج لایق فرق بزم افروز بود که تو رد کردی و در
اختیار کردن آن از صوب صواب بلحظه خطا میل کردی ایران دخت را
غیرت عشق دامن گرفته و شعله رشک در کانون سینه افتاده از این سخن
انفعال یافت و مجموع طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی
ملک بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود
هم محقق گشت ملک از آتش بر افروخته بلار وزیر را طلبید و انتقام کار او صادر شده
بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون برد و گردن او را بزن تا بداند که

امثال او را این وزن نباشد که چنین دلیریها اقدام نمایند و ما از سر آن درگذریم علما
ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این
زن در فصاحت و ملاحت بی مثل و در کیاست و فراست بی شبهه است
و ملک از دیدار او شکیبد و برکت نفس پاک وی بدین رای روشن او چندین تن
از ورطه هلاک خلاص یافته بلکه که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از تحسین
ملک در امثال این کارها شتابکاری نیکو نمی نماید و هیچ برازان نیست که
اساس این کار بر تأمل نهم تا بقوت سوال و جواب انفعال نیابم

چو قاضی بفکرت نویسد سجل ❁ نگردد ز دستاربندان خجل

مرا دو سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید
باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصراری و مبالغه رود
کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تأخیر سه منفعت کلی حاصل است اول ثمره
ابقا نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سیوم منتی بر جمیع
اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذارم که خیرت او همه را شامل است و آثار
مبرات او شایع و کامل پس او را با طایفه از محرمان که خدمت حرم ملکی کردند
بخانه خود برد و فرمود که احتیاطی هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او
مبالغه لازم شمارند و خود را با شمشیری بخون آلوده چون اندیشه مندان سرافکنده
درون آمد و گفت فرمان ملک بجای آوردم و آن بی ادب را که قدم از بساط جرأت بنهاده بود

بسزا و جزا

بسزا و جزا رسانیدم ملکه را که بلحظه سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم از تلاطم آرام گرفته
نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید
رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر کرداند و نقض ابرام بکند بسبب مضض
اجتماع نقیضین وارد از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت که
این گناه نیست که حلم و تأمل را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی
که واقع در آن محقق مشتبه بود عرضه تلف ساختی و ما بقی که من بدین قدر جرأت
چنین حکمی نکردمی و آب حلم آتش خشم را تسکین دادمی

شعر

پاره آتش بود و آن گرفته نه ❁ گو بدمی شعله برارد بلند
آدمی آتش خورد از خود درون ❁ گر دم او بود همه با درون

اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیه پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمی که
نباید بود که تیر از شست جسته را باز نتوان آورد و کشته را باز زنده نتوان
کرد و اندوه بی فایده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن
بجز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هرکس بشنود که ملک حکمی فرمود
و امضاء آن پیوسته بر فور پشیمان شده در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد
و بایستی که ملک درین قضیه طاقت ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی
و چون شاه دی ارتفاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی
و اگر ملک فرماید من قصه او را بعرض رسانم ملک فرمود که هرآینه باز باید نمود که حکم چه بوده است



حکایت گفت آورده‌اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن‌روان و بیداردل
بارای پیر و بخت جوان دیده گردون نیز گردون در مدت ساحت مانند او فرمانفرمای
بر سریر سلطنت ندیده و گوش روزگار مردم‌آزمای صفت او جهانداری در عرصهٔ
زمانه نشنیده شعر به بزم اندر افتاب رخ افروخته ٭ به رزم
اژدهای جهانسوخته ٭ جهان را بداد و دهش کرده رام ٭ زمانش
مطیع و سپهرش بکام ٭ و این پادشاه شکاردوست بودی روزی
در شکارگاهی مرکب نشاط از جا برانگیخت و بتاخت و نظر عبرت بهر جانبی
می‌انداخت در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار
شاه را شاید بنظرش در نیامد ملک ازین صورت متحیروار بهر طرف نگریست ناگاه
خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست آهو پوشیده و در آن
بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل تنگ‌مانده شده و در پهلوی سنگی
تکیه کرده چشم ملک را بر او افتاد و گمان برد که آهوی است
خدنگی دل‌شکاف بر وی گشاد نظم شعله تیری که درآورد غرق
جست بران سوخته خرمن چو برق ٭ فتنه محابای بلای نکرد
کرد خطایی و خطای نکرد ٭ القصه چون ملک بر سر شکاری
رسید و او را با سینهٔ مجروح و دلی پرخون دید سخت غمناک و متأسف گشت
و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب خجلت

بود متألم خاطر شده خارکش را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بهای هزار دینار زر سرخ ارزانی
داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنه برتافت و در صومعهٔ زاهدی که در آن
شهر بعفت و عبادت مشهور بلکه در عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور
بودی نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه
و در آخرت شفیع گناه بود استدعا نمود زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی
که دولت دینی و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است و در وقت
غلبهٔ غضب حلم ورزیدن بیت کسی گو برفروزد آتش خشم
مدارا زو طریق مردمی جشم ٭ غضب چون نفس توسن گر کند رام
عنانش واکشش آنجا تا شود رام ٭ ملک گفت میدانم که چاشنی شربت
زهرآمیز بردباری در کام عقل دوستی تمام دارد فاما در وقت خشم که حلم را تا
هوای نفس حاکم نمی‌توانم ساخت و هنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید
ضبط نمی‌توانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه بنویسم و بتو دهم این هر سه
و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده
کند و نایرهٔ خشم و بیچاری زیادت مشتعل بیند یکی از اینها بر تو عرض کند مگر
که فایدهٔ آن ظهور نمود نفس را تسکینی پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال
موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را عرضه دارد و اگر نفس سرکش همان نیز رام نگردد رقعهٔ
سیم را بتو نماید امید دارم که غایلهٔ آن خشونت بشفقت و ملایمت متبدل گردد چون

منع شد بهرانیه لمعه حلم و مهر باید بجای آن خواهد آمد ع دیو چو بیرون رود
فرشته درآید ش ملک بدین سخن خوش وقت شد و زاهد سه رقعه نوشته
یکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعه اول این بود که در محل اقتدار که عنان
اختیار در قبضه تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطه هلاک ابدی اندازد و فحوی
مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت جزا زبردستان
بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سیم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و هیچ
حال از انصاف درمگذر شعر اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری
جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری ش منال اگرچه لبت همچو غنچه خندانست
که هست دیده مظلوم ابر آذاری ش مباش غره بر بستان سرای دولت خویش
که عنقریب ازو بگذری و بگذاری ش ملک زاهد را وداع کرده بحرم سرای
باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه را عرض کردندی
و او را ملک ذو الرقاع بجهت این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی بود خوبروی
باکره خوی سرو قد غنچه دهن یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار س
ماه رویی مشکبوی دلکشی ش جان فزای دلفریبی مهوشی
نرگس مخمور شیفته چشم بهار او بود و عقیق بها نادل خون شده لعل شکربار او بود
خط خطا در بند چین لفشی اسیر و غمزه فروشان کشمیری بهوای سلسله جعد برتاب
و پیچش های دل در زنجیر س رخسار تو آنچنان خوبست که ش در شیوه دلبری

تا حجت گرفت ش جمال حال او بجمال پاک دختر زمین یافته بود و حجله حسنش
بزیور عفت و پارسایی آراسته شده و دل شاه بتمایل او چنان مایل بودی که از [illegible]
حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه
همواره خوناب حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد بهرگونه حیله
انگیختی القصه غصه خود را با مشاطه حرم سرای باز گفت و اراده درباب قتل شاه
و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز
دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که تو
خلوت مشاهده افتاده که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوی
ایست نزدیک حبشه حباته معلق ایستاده یا آینه نازک که دست قدرتش
بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید س
نجندم دعوت ای زاهد مفرمای ش که این سیب زنخدان بوستانیست
مشاطه گفت طریقی بهتر آن یافتم در آنکه ملک ابزودی آرایش بر تو آنست
مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا بر نیل بیامیزم و بحجره کنیزک رفته
خالی از آن بر چاه زنخ و غبغب او زنم چون ملک در حالت مستی لب بآن رساند
بر جای سرد شود و تو ازین رنج فرج یابی خاتون ازین فکر دل شاد گشته [illegible]
او را بالیست مهیا کرده داد و مشاطه بر همان منوال که رقم ذکر پذیرفت رگی از اخلاط
حیله ترتیب داده در حقه زر نهاده بوثاق کنیزک رفت از اسباب کاری خالی بر ذقن آن

...ه زود و پاره تیره روی را بر کنار چاه بابل جای قرار داده و ساخت **بیت**
بدو نه است آن خال افتاده بر زنخدان ** یا رب نگاه داری از آسیب رنگ
ملک را غلامی بود که در حرم سرا همت محرمیت داشتی قضا را از پس پرده محاورات
خاتون و مشاطه را شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان
او معاینه دید و چه وفاداری و حقگذاری او را بران داشت که کنیزک را از آن مکر
خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف سر با او هیچ
وجه میسر نشد آخر ملک بر عادت معهود بخوابگاه کنیزک در آمده از غایت مستی
بخواب رفت غلام از غیرت حق شناسی در هم کشیده آهسته آهسته ببالین کنیزک
در آمده و بگوشه آستین آن نیل از زنخ او پاک کرد و درین حالت ملک بیدار شده
غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر
آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بیرون
دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمدی خاص ایستاده بود و در عقب او برفت
بگرفته چون ملک را مستغرق دید پیش آمد و برقعه نموده دریای خشم از موج فرو
نشست دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعه سیم که موقف عرض رسید
ملک لحظه صبر و سکون نمود راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع
فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرات چرا کردی غلام از روی راستی
صورت حال باز نمود و ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه

نمود

بتقدیم رسانید عروس آن کار را منکر شده گفت غلام غدر میگوید و من بارها دیده ام که این
نابکار زبان گستاخ که بامثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم می داشتم که
باظهار آن جرات نمایم و یکینه که بران حمل افتادی که بسبب رشک این آفت واقع
شده است و بحمدالله که ملک برای العین مشاهده نمود و اکنون در هلاک مفسد
جایز داشتن سیاست سلطانی را زبان دارد و غضب چون موقع واقع کرد مراسم
از حلم بهتر خواهد بود **مثنوی** خار گر بهر سوختن شاید ** در گلستان
نه پی زینت آید ** ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران بوالظفر
امان زمان امکان دارد که هنوز بقیه این نیل در حقه مشاطه باشد اگر حکم شود
او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بجلی این شبهت زایل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را
با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورانیدند خوردن همان بود و مردن
همان و چون حقیقت حال بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را خطاب آزادی
داد و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان شاه
چون چهره حال خود را بحلیه حلم آراسته ساخت مشاطه دولت رسید و بر کف بردباری
از ضرر آن سیاه کاری ایمن گشت و جهان سرخطر بر روی آشکارا شده هر حال
دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم تا در آینه رای روشن ملک
این صورت جمال نماید که پادشاه را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تأمل و تفکر حکمی
نباید فرمود **بیت** حکم سلطان بسان آتش تیز است ** در دمی عالمی خراب کند

پس چنین حکم را روا نبود ؛ که شه از روی اضطراب کند ؛ ملک گفت مرا در
حکم خطایی افتاده و کلمه در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو در آن
جنابت لایق حال اصحاب باشد تاملی بجای می‌آوردی و از تو عجب می‌نماید که چنین
ورزیده مجربان بی‌نظیر را هلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت بران
چندین فکرت نصیحت‌آمیز مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتکاران دیگر که در
سرای حرم‌اند باز نماند بیت گر سرو برفت نارون هست ؛ ور لاله
نماند یاسمن هست ؛ ملک از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت
کشته گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه افتاده با خود میگفت بیت
چون شمع ز غمش ای سینه که نیک داغ ؛ بنشین که کار میان بسته و برخاست
دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زمانی بود و حیف از آن نهال یاسمن
کامرانی که با قصد خزان هجران بی‌برگ و نوا گشت بیت سرو بالای تو در
خاک دریغست دریغ ؛ زیر خاک آن که پاک دریغست دریغ ؛ جای آن بود
که جای تو بود در دیده ؛ راستی جان تو در خاک دریغست دریغ ؛ پس زبان
بوزیر گشاده گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه
تن همیشه اسیر اندوه و بسته بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد
دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سیم آنکه نااندیشه کاری کند و عاقبت
آن بندامت کشد ملک گفت ای بلا در خون ایران دخت توقف کردی [illegible] ملک

جواب داد که



جواب داد که می‌ترسم با طلب شخصی که جامه سفید پوشد و شیشه‌گری کند و کازری که با
بتکلف در میان آب ایستد و جامه شوید و با زرگار [illegible] که زن نیکو بدست آورد و او را در
وطن گذاشته سفر کرده و در دست خصم بگذارد و هر روز در خون او سعی کند دم ملک فرمان ملک را
امتثال نمودم و درین باب ملامت بدان حضرت عاید است با آنکه تامل در
خواتیم کار با قاصر نیاید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد و درین مثال رای
ثاقب را از ملاحظه معزول و فکرت صایب را از تدبیر مهجور گردانید بیت
مثال شاه باید که از روی خرد بودی ؛ و از روی خرد بودی جهاندار همچو مثال
ملک گفت ازین سخن درگذر و دران باب فکری کن که مرا آرزوی دیدار او بهمن
دارد و چاره این کار میدانم که بچه وجه توان ساخت وزیر گفت دست
تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه احتیاط سود ندارد و هر که ناسنجیده در
در مهمی خوض نماید و کاری را که ندامت در آن نافع نباشد مباشر گردد و بدان
رسید که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده‌اند که جفتی کبوتر در اوایل تابستان چندی دانه فراهم آورده بودند و جهت
ذخیره زمستان بنهادند و آن دانه‌ها نم داشت چون تابستان باخر رسید حرارت
هوا اثر کرده دانه‌ها خشک شد از آنچه بیشتر بودی کمتر می‌نمود کبوتر نر در آن وقت از
خانه غایب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت
این دانه‌ها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف و [illegible]

دانه فانه بدان کند ایم و درین اوقات که در کوه . . . دوست چنین یافت شود و تو ذخیره را
چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند
کنون کن که نوبت هست بهمکن ذخیره بنه از بهر بینوای خویش
ماده گفت مرا ازین دانها نخورده ام و هیچ وجه دران تصرف نکرده کبوتر چون دانه
کمتر میدید انکار او را باور نداشت و چندانش زد تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها
متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز
رفت نر توقف یافت که سبب نقصان چه بود جزع کردن گرفت و در زاری و بانگ
نالیدن آغاز کرد و بزاری بگریست و میگفت مهاجرت دوست صعبست و صعبتر آنکه پشیمانی
سود نخواهد داشت مثنوی بکار خویش تأمل نمای کز تعجیل زیان
بسی کنی و کسی از زیان نیاسود و فایده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت
شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت که من در قول شتاب
کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افکندی وزیر گفت سر تن خود را
در رنج انداز نه آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد و آنکه وارث ندارد
و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث برود و وبال بر وی بماند و دیگر پیر مردی
که زن نابکار جوان در عقد آورد و دل دران بنده و آن زن هر روز مرگ وی از
خدا میخواهد و با او بسیار زند ملک گفت از این عمل بر زنهنگ تو دلیل توان گرفت جواب
داد که زنهنگ بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود را بیگانه دهد و ودیعت نهد

الهی

انگار اهلی را میان خود و خصم حکم سازد و مرد درین کار زنهنگ بود بدوام عاشق آنکه بعصای
فرمان شاه مناقب حسب ام ملک فرمود که مراجعت ایران دخت غم بسیار بار آورد
جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد آنکه اصلی کریم دارد و حسب
شریف و جمال زیبا و عفاف کامل دارد و آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد و آنکه
در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود و آنکه در نیک و بد و خیر و شر
موافقت و انقیاد شعار روزگار خود سازد و آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود
و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود اگر
ملک برای او اظهار ملال کند محقق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذت
و نه در زندگانی راحتی ذوقی جان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی ندارد ملک گفت ای بار در سخن دلیری میکنی
و از حد ادب تجاوز مینمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازمست وزیر گفت از
دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب
عقبی را نابود انگارد دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد
ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینمائیم که در ادای این کلمات جرأت جایز میشمری
گفت بزرگان در چشم سه طایفه بزرگ ننمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه
نشست و خاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل
کند و شخص دوست دارد دوم بنده خاین که بر اموال خواجه دست یابد و دست تصرف دران

بکشی به جایی که اندک مدت زمانی از مال خواجه بر کند و خود را به دولت رایج دارد و سیم
بنده که با استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور
شود ملک گفت من ترا آزموده‌ام و از همه بهتر بودی وزیر جواب داد که خدمت
تن را نتوان آزمود الا در وقت موضع شجاعت را در جنگ و بذل کرم را در زمان عسرت
و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را هنگام حساب و دوست را در وقت
حاجت و مردم اصلی را در ایام محنت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را در احکام
تزویر و مباحثه حاصل الامر چندانکه ملک معاوضات کراهت آمیز با وزیر می
نمود وزیر جوابهای تیز تر از سنان زهرآب داده باز میداد و بعضی در حدت چون
شمشیر الماس بر روم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای
تحمل کند هر کرا عقل هست **شعر** ناخوشگوار را نوش میکرد
تحمل چو زهرت نماید نخست ‖ ز عقلی که خشمش کند زیر دست
عاقبت زبان ثناگوی بگشاد و ‖ ولی شهد گردد چو در طبع رست
گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج
شرف و ذروه عظمت تابنده من بنده که باقدام جرات بساط مباسطت می‌پیمودم
و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام مینمودم جهت امتحان ذات ستوده
صفات بود والمنة لله تعالی که اگر کسی شیمه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید
جز در آینه و آبش نتوان یافت نظیر و هر آینه بزرگی چنین شخص مسلم بود و نام

بزرگواری بر مثل این نامداری اطلاق افتد این چه بزرگوارانه صفتیست بکمال حلم و کمال آراسته
و این چه نفس نفیسیست بزیب صبر و وقار و خوش خوی متحلی گشته **شعر**
بزرگی که بناموس گفتار نیست ‖ بلندی به دعوی و پندار نیست
از آن نامورتر بزرگی مجوی ‖ که خوانند خلقش پسندیده خوی
ملک گفت ای ... تو نیکو دانی که مرا بنای کار بر خلافت و مرحمت و رافت نهاده
ام و اساس شهریاری و بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب
جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند تا بتلویح و تصریح در مقام معارضه در آیند
آید اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب جهانداری و تمهید قاعده
پادشاهیست و اگر نه وسعت دریای همت عالی رتبت منه در آن مرتبه است که
تحریک امثال این سخنان موج خشم بر آرد **بیت** من نه بیدم که بباد
بلرزد در برگش ‖ یا نه کاهم که کاه بخشش از شعله نار ‖ یا نه کوهم که بناله
لعبه ابی بهر دم ‖ یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار ‖ در فرد در حلم
بقعه ایران درخت بی اختیار بودم و گفته اند الجواد قد یکبو یعنی **ع**
اسب خوش رو نیز گاهی بسکندر میخورد ‖ وزیر گفت آن نوع حلم نادر بود
والنادر کالمعدوم و حلم امروز تدارک آن کرده در هیچ تاریخی نشان نداده اند
گر شاه کامکار و لا حاجب ... از پاتختی و حکمی روان بر سند شوکت آنشه
باشد و بنده جرمکار در مقام خواری پای ایستاده سخنان بی محابا گوید قدم از اندازه

خود فراز نهاده انچه خواهد بزبان آرد ما نوع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو
عظیم چه تواند بود ع هرچند گنه بیش کنم لطف تو بیشست ملک گفت
چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه ببیند
هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست ع
والعذر عند کرام الناس مقبول وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف
دارم و گناه من آنست که در امضای فرمان ملک تاخیری جایز داشته‌ام و
کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقام هول انگیز و مهابت آن
خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم فرمان ملک راست
مت گر لطف مینمای وگر تیغ میزنی گردن نهاده‌ام چو اسیران
بحکم تو چندانکه ملک این سخن استماع فرمود دلایل فرح و ابتهاج
و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته رایت اداء محامد الهی
باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجای آورده نعره شادی از درون سپهر
برین گذرانید و گفت شعر مژده ای بخت که مقصود دربار آمد
تن خسته دلان جان دگر بار آمد انکه چون غنچه ببوی لبش جان میبخشید
رخ دولت ز گل افروخته تر بار آمد پس فرمود که عجب مانده بودم و دانکه
سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و از صدق اخلاص و صحبت
تو میشناختم و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که معاودت بدین

بنا بر آن بود تا عزیمت ملک را نیکو شناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر پشیمانی
بر همان عزم قتل ادمی یافتم غایبانه بدان مهم میشتافتم اما چون دیدم که خاطر اقدس
او با مل تربیت گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر تقدیم نمودم ملک فرمود که جرم
و گناه است تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزود
و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هرچند زودتر به
خواهد رسید این ساعت با استظهاری تمام بجای وی رفق و معذرت فرمای ایران
دخت رسانید و الکتاب بس آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایه وصول مقاصد
فرح و شادمانی تواند بود و بخوبتر وجهی نمود مت بیا که وصل تو از خدای
میخواهیم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهیم بلار باز نزدیک ملک
پیروز آمد و ایران دخت را بشارت نجات و بشارت وصال رسانید مت
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن که باد صبح نسیم گره گشا آورد
ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت شتافت و شرط بندگی بجای آورد
زبان منت داری و شکرگذاری برگشاد ملک گفت این منت از بلار باید داشت
که شرط مناصحت بجای آورده در ادای این عزیمت تامل فرمود بلار گفت مرا مجال
حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوق تمام بود این تامل از آن
وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای
بلار قوی دل باش که دست تو در مملکت باگشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما

برابری یابد و بر هر چه گوی و کمی از حل و عقد و امر و نهی اعتراض نخواهد رفت بلا جواز داد
کر سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد
و اگر هزار سال عمر یابم هزار یک از آن شکر نتوانم گذارد بیت
با آنکه بده زبان سراید سوسن ؛ یک شکر بهار او تواند کردن
اما حاجت بندگان آنست که پس از این در کارها تعجیل نفرماید تا صفای عاقبت از
کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودم
و در مستقبل بمشاورت و استخارت امثال نخواهم داد پس وزیر را بر آن دخت را
خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بحجله مواصلت خرامید مجلس طرب آراست
نظم یکی معتبر جشنی آراسته شد ؛ گلستان عشرت بپیراستند
ساقی دریا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و باده خوشگوار نهال
نشاط را در جویبار سینه آب میداد بیت جبذا باده نشاط انگیز
کرده بازار لهو و عشرت تیز ؛ مطرب خوش آواز با آهنگ نوای
هر گونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز و آوای دلنغمات آغاز بود عیش
و شادمانه بشارت کردی لطافت دستان عود نغمه هزار دستان میربود و نالهٔ
دلکش چنگ از آیینهٔ مستان زنگ غم میزدود نظم مغنی خوش آواز
رامشگری ؛ صراحی درخشنده چون مشتری ؛ بقانون نوای طرب
کن نشاط ؛ بنوعی که طبع فزاینده خواست ؛ بقیهٔ آن روز تا شام بعیش

و طرب گذرانیدند

و طرب گذرانیدند نظم چو روزنده گردد صبح گیتی فروز ؛ بفیروزی آورده
شب را بروز ؛ ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلا
و از شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و کمال اهل داد و ولاد ملک ارز
را بمزید طلبیده و تغیر خوانها که بنهاد کور تغیر کرده بود همه تکرار کرده و حکم سلطانی
را بموجب شرف نفاذ یافت از کار بیدون حکیم را حاضر گردانیده و نکال
و عقوبت را با امرا برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب جان دیده بعضی را
رو دادگشته و جمعی را برمای بیل افکنده با خاک راه هموار و یکسان ساختند گفت
خرابی خانه خائنان و سزای غداران اینست نظم بهر آنکه ستم خنجر بجای
برکشید ؛ فلک هم بدان خنجرش سر برید ؛ چو بیدادگر کس بتخت
روی نکرد ؛ که خاک ادب بر سر نخورد ؛ بجا رد دفع دشمنان شاه
حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با یاران دخت بمعاشرت نرد محبت داد
کام همداد بیت شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ؛ که در
عالم نمیماند کسی احوال فردا را ؛ اینست داستان فضیلت حلم و ثبات
و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمند پوشیده نماند
که فایده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگانست تا اشتباه نشوند کان
تجربهٔ متقدمان و اشارت حکما را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا
و بنای کارها امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از شهور تنگ

و بردباری گرایید هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه در فرق همت تاج تواضع نهد
خواهد گرفت و گفته‌اند جوهر حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست
گرداند و دوست را بمرتبه [illegible] رساند قطعه با حلم و با تواضع
اگر همنشین شوی ✿ اغیار تو شود بوفا یار غار تو ✿ با هیچکس ز خلق جهان
دشمنی مکن ✿ تا با مراد دوست رود روزگار تو باب سیزدهم در
اجتناب فرمودن ملوک از قول اهل غدر و آفات گفت فیلسوف جهان آزمای نیکخواه
چنین گفت بر فیع گشای گر چون رای دابشلیم آن داستان از بیدپای
حکیم استماع نمود ثنایی که از فحوای آن رواج محبت مشام قدوسیان معطر ساخت
از منابر بشارت صبح سعادت خبر داد به تقدیم فرمود و گفت
ای عقل را ز رایت روشن مسایل ✿ وی وهم را ز دقت حل مشکل
شنیدم صفت و نعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و بیباکی و تفصیل آن شناختم
و دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران شناختم اکنون باز گوی
داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طایفه قدر
نیکوئی بشناسند و شکر نعمت کاملتر گذارند برهمن در مقابله ثنای ملک به دعا
ترتیب فرمود و گفت هر تحفه دولتی که از کارخانه نصر من الله و فتح قریب چهره
کشاید و هر عطیه سعادتی که از بیضه و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب ایام
و قسم اعلم از آن جناب سلطنت قباب مخصوص باد ✿ تا آسمان بر دیدت جهان

حلم و [illegible]

بارگیر

گرد از چمن لاله و رخسار ارغوان ✿ گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد
محفوظ باد از اثر غارت خزان ✿ توی بزرگی در انجمن ملک و دولت
شناختن موضع اصطناع است و پادشاه باید که نفوس ملازمان خود را بانواع
امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یک
معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت و دوری و صیانت
ایشان کند که سرمایه خدمت ملوک رعایت ورع است و بی خداترسی و دیانت و خوی
نگیرد و سرمه دلهاشان خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده العلماء هر که
ملازم سلطان از خدای ترسد هم شاه را و هم استظهار رعیت قوی گرداند
هم رعیت را عمده امیدواری از وروی نماید بیت خدای ترس را برعیت گمار
که معمار ملکت پرهیزکار ✿ وزیر از خدا باید اندیشناک
از خوف سلطان و بیم هلاک ✿ والبته دروغ گوی و نادرست شناخت
که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن خللها زاید
و اثر ضرر آن ابد تنها پدید آید رای فرمود که درین باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم
بی اصل و فرومایه بضعفها نیک آراسته می باشند و با خر مهم ایشان روی
راجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده میشود بیت ناپاک اصل اگرچه در اول
وفا کند ✿ آخر از آن بگردد و عزم خفا کند ✿ برهمن گفت مفصل این
سخن آنست که خدمتکار پادشاه را صفت مهم اول امانت در عمل که مردم امین حاذق

و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک شایسته و لایق و دوم راستی در قول چه صحت دروغ عیبی عظیمست و پادشاه را از دروغ گویان احتراز نمودن فریضه بود و اگر کسی را همه فضایل جمع کرده و بجلدی و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد در انشاء سیم اهلیت و همتی عالی کرده باید و بهمت قدر انعام و کرامت بجای نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد ع اذا الریح مالت مال حیث تمیل ۞ و نسبت باین دو نا گفته اند بیت در طریق دوستی

ثابت قدم چون خاک باش ۞ چون صبا تا چند هر دم بر سر کوئی دوی ۞

و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایتست و استظهار ایشان بطایفه دانش و درایت و جهه کسی بحلیه فضایل حالیه آراسته بود و رذایل خالیه و عفاف و مروت و صلاح مکتسب با یکدیگر جمع کند و از بوته امتحان بر سنگ تجربه اعتبار و ملخص از غش بیرون آمده لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و باهستگی تدریجش مراتب تقرب و مدارج مکنت رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا اول احوال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن است نشناسد تمام و استفساری شافی ننماید و بر کلیات و جزئیات و دلایل نبض و قاروره وقوف کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و دوا دادن خوض ننماید همچنین پادشاه را

کرد

که تعرف حال خدمتکاران از جزوی و کلی بکند و اندازه کردار و مقدار گفتار و طریق سخنان هر یکی بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و ایشان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا محرم اسرار ملک و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و نم سپاهی و رعیت از ضرر او محفوظ باشند چه اگر کسی از مقربان عیاذا بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان برتبه قبول انجامد که پادشاهی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار و جوان دهی کامکار بود اکثر سلاطین روزگار حلقه انقیاد در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیه امتثال او بر دوش دل گرفته بیت

سروری کز عدلش ثبات او نهاده زمین ۞ قیصری کز نور رایش داشت استظهار زمین

هر کجا عزم جهانگیرش گرانی کردی گاه ۞ فتح و نصرت را به انجاح گرانی کرده‌اند

و این پادشاه دختری داشت مهرپیکر ماه منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را منور کرده بود و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته بیت

لب لعلش نگین خاتم جم ۞ دهان از حلقه انگشتری کم

ز رنگ عارضش روی مه لعل ۞ خم زلفش در آتش کرده صد نعل

عذارش قبله آتش پرستان ۞ دهانش آرزوی تنگدستان ۞

بادشاه این گوهر یگانه را از دیدهٔ اغیار پنهان داشتی چون در شاهوار در صدف سینه و صلاح
پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب می‌نمودند و باستادی زرگر که در
صنعت خود کامل باید داشته باشد احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که کورهٔ
آفتاب برای گداز زر او لایق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق
نبودی و در جوهرشناسی بمثابه که مجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون آن
بودی بدانستی و در عیار گرفتن هنر را که تجربه محک از غش و صفای زر خبر داری
بیت روز و شب کوشش هنر کرده ٭ وز هنر کار خود چو زر کرده ٭ هرچه
بتوان ز سیم و زر پرداخت ٭ ساختی آنچنان که بتوان ساخت ٭ بادشاه آوازهٔ
او شنوده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده در آن وقت
او را بحرم طلبیدند و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مردی زرگر خوش‌طبع
بود و ظریف روی شیرین زبان بادشاه در اثنای محاورات مقالات او بسخن
و خاطر مبارک را بملاقات دایمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز هنرهای غریب و
عجیب بادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب و تعظیم او بیفزودی
تا محرم حریم سلطنت شد و دختر بادشاه که آفتاب و ماه سایه بر روی نیفکنده بودند
او را در پس پرده راه دادی ع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند ٭ و آن
بادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و نیکو رسم
جهان‌گشایش فتح نامهٔ نصرت و از فکر عالم آرایش نظام کار شوکت ارباب دین و دولت

روزی

روشن او منعقد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خانهٔ خاطر فیض بخشش جیب حیات افزودی
بیت کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده ٭ صد چشمهٔ آب حیوان
از قطرهٔ سیاهی ٭ چون وزیر دید که بادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال
درگذشته و مبالغه اعزاز و اکرام او را باقصی غایت رسانیده از محض نصیحت و
دولتخواهی در محلی صالح و وقتی پسندیده بتقریبی که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان
جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و نمود که شاهان سلاطین سابق ارباب
حرفت را در صدد و اصحاب نکبت را در ورطه نداده‌اند و ایشان را هم در میان اقران و امثال
بزرگ گردانیده‌اند حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل از آن قابلیت او را چنانکه
باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک
ندارد و چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوف و همتش بر اجرای امور
نواهی نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حقگزاری توقع
نتوان کرد بیت هر که از ناکس طمع دارد وفا ٭ از درخت بید میجوید ثمر
و هرمش بر وی کرده‌ام که هر گاه ملک نسبت بشخصی در مقام انعام و احسان بوده آن
سفلهٔ دنی از غایت ملال بنابودن خود راضی گشته و حکما گفته‌اند علامت اراذل
آنست که قوت دیدن کرم دیگری با دیگران نداشته باشند بیت
سفله نخواهد دگری را بکام ٭ خس نگذارد که کسی را بجام
کند بکس را چو نشاید بخوان ٭ بیشتر از نان خود و همنوع خوان

و سزاوار تربیت ملوک طایفه‌ای توانند بود که خصال با شرف و فضیلت جمع کرده‌اند و از
مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید
و اگر از کسی خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظه دیانت و رعایت امانت نکند
و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر چه که در حیز امکان داخلست از مردم خاین
توقع توان کرد شعر کسی که امانت ندارد نصیب ▪ اگر بد کند نبود
از وی عجب ▪ خیانت ز هر فعل بدتر است ▪ تمام بدیها در وی مضمر است
ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکویی صورت بر زیبایی معنی دلیل است
الظاهر عنوان الباطن معتقد بزرگان که چنین عنوان را از لطف مضمون نامه خبر
میدهد مثنوی هر که فاضل بود از خوبی عنوان داند ▪ که در آن نامه
خبرهای نکو خواهد بود ▪ و اگر حضرت رسالت پناه صلوات الله و سلامه
علیه فرموده که در وقت احتیاج بر کسی خواهند که صفحه عذارش آیت حسن و جمال مرتسم
باشد و نیکویی از تازه روی چشم دارید که رخسار عالمش بخال خوبی آراسته بود
کاطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت بدانست که چنین صورت نور لطافت معنویت
بیت هر که خلاف ظاهرش باطن اوست ▪ نیک نبینی که آن نهفتش ... وزیر
گفت در دبیرستان حکمت سبق چنین صورت نخوانند و آیت کمال از روی
حقیقت جز اوصاف پسندیده ندانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی
بر باید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ چیز نشاید و در امثال حکما

وارد است که حکیمی جوانی خوب صورت بدید و لیکن مصاحبت او را امل پسندید چون از حقیقتش
بسیار نمود و عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم در گذشت و گفت نیکو خانه
ایست اگر در وی کسی بودی ▪ بیت ... بمعنی بر که در صورت دوی ایم
از بی‌خبری و نکروان نه بهتر بود است ▪ ملک فرمود که بلطافت صورت بر
اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت
هست و چون در این مدت مربی نداشته یمکن که بعضی اخلاق وی از نهج اعتدال
منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت روی کار آریم تا باکتساب اوصاف ستوده بحد
مرتبه کمال رسد چه اثر تربیت سنگ ریزه را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار
میسازد و بیمن تقویت خون سیاه را مشک خوش بوی غالیه بار و قطره باران
را گوهر یکتای بها میشود رباعی از تربیت آب که در حیز کرد
خون در ته نافه مشک اذفر گردد ▪ و آن آهن تیره روی بی‌قیمت را
اکسیر چو در تربیت کند زر گردد ▪ وزیر جواب داد که ای ملک اگر گوهر
اصلی دارد تربیت فرمودن لایقست چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خون نافه مشک
نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد از وی توقع نیکو نتوان داشت بیت
بید را گر به پروری چو عود ▪ بر نیاید بنسیم عود از بید
و نسیم را صد نوبت اگر تغییر و تبدیل دهند جوهر ذات او متغیر نخواهد گشت
درین باب نیکو فرموده است قطعه هر که در اصل ناکس افتاده است

بنغایت دهمه کس نشود ش سنگ محک را اگر کنی مقلب
قلب او غیر سنگ محک نشود ش و چون این معنی محقق شد باید که
کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملک
زاده از صحبت کفشگر بدنهاد بکجا افتاد و از مواصلت جوهری لب رحمت وادی هلاک رسید
شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در بلاد فارس
پادشاهی بود نیک سیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت
پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد و مرحمت گستری داده مت
کشاده حشمت او دست عدل عالم ش کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر
او را پسری در وجود آمده آثار رشد و نجابت بر صفحهٔ ناصیهٔ او پیدا و امارات جهان
گشایی در طلعت خویش هویدا مت روز ولادتش چو نظر کرد مشتری
انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است ش وز کلف این پسر مقدار کفتی خال
سیاه بود و ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت
استفسار نمود گفتند ما در کتاب اوایل دیده‌ایم که هر که چنین نشانه دارد او را
خطرها افتد اما عاقبت کشورستانی و جهانگشایی کند و ملک از این مژده خوشدل گشت و نظر
تربیت شامل حال او میداشت و در جوار او کفشگری بود بدحافظه و ناپاک زاده ملک حق
رعایت همسایگی بجای آورده او را وظیفه مرتب و رسومی معین ارزانی داشته بود
و همواره در ظل التفات ملک مرفه شود حال گذرانیدی ملک زاده چون سن چهار سالگی



و طبع او بملاعبت میل کرد و پیوسته در حجرهٔ کفشگر آمدی و به بازی مشغول گشتی و پدر از صورت
حال آگاهی یافته منع و دفع آن اشتغال بنمود و گفت نهال طبع کودکان
در غایت نازکی و تازگی است و آن را بهر طرف که میل دهند هر آینه مایل گردد
و بر این دستور باید صلاح آنست که ملک‌زاده را از صحبت کفشگر باز دارند
تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند و همت فرودستی آن
کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند و دیگر انواع خطرات از و متصور تواند
بود ع کز نفس خبیث هر چه گویی آید ش ملک فرمود که او کودک است
با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است بجهت آنکه اگر او را از صحبت وی منع
کنم ملول گردد و ملال خاطر او موجب آزردگی دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر
گردد و نیک از بد امتیاز کند اگر بضعف حال او در اصلاح امر او درایم وزیر خاموش شد
و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره وی ارزانی داشت و بمواعید
خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو ما را همسایه‌ای و این جگرگوشه با تو الفت
گرفته است و جان میخواهد که انیس و رفیق او باشی و از آب و آتش محافظت نمایی
کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز و رونق
چراغ تیش مشعل روز باد ش من بنده خود را قابلیت این منصب
تشریف نمی‌بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد قصوی ام است از خود مشاهده نمی
نمایم لیکن نظر پادشاهی کیمیاییست که خاک تیره را از رضا نسازد و سنگ ناقص را

کام کج داده مت خاک که رهگذر کی جان بخشد ۵ سپهنکی گرد و نظر
کی زر گرد ۵ امید که نیاس عنایت خسروانه بشرائط ملایمت بروجهی
مرعی افتد که بنوبهجتان اقران نوانند یافت القصه خدمت ملکزاده قبول
کرده و بی وحشت او را در دشته بکلبه خود آورده و بیار کاه شاه برده و گاه
گاه نیز ملکزاده شب در حجره او بوده و پادشاه بسپاس او با کفشگر اظهار
فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده نوعی پیش گرفت که روز بروز قرب او
در حضرت ملک زیاده میشد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت کوی شرف
از اقران در ربوده ع بچوگان خدمت توان برد گوی ۵ و روزها
شاهزاده را بتخت بوستانها بردی و تا شب تماشا و عشرت مشغول
و احیانا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردندی و بنفیع از اوقات
ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص عزیمت حرکت مصمم
گردانید کفشگر را طلبید و محمد داشت شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات
در محافظت بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را ایجاب قبول کرده بتارک کمر
خدمت بر بست و ملک را در روز ... شهر باغی بود نمونه روضه خلد برین و الگوی ...
زمینش کاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه اونافه مشکناب گشوده
و دهقان شمال از جعد پرشکن نسترنش عنبر تر ربوده ریاحین جنان اندوه ...
گلهای سیرابش نهت طراوت جستندی و شکر فهای نهال سدره و طوبی از نوادر ...

صفت و دوام کردندی مثنوی بخوبی باغ چون خلد برین بود
در آن خلد برین گل حور عین بود ۵ چمن سیاره و نرگس جام زر دست
بنفشه بر کنار و سرخ گل مست ۵ شکسته سنبل تر زلف بر دوش
گشاده باد نسرین را بنا گوش ۵ نوای بلبل و آواز دراج
شکیب عاشقان را کرده تاراج ۵ شاهزاده بشتر اوقات بجانب
این باغ میل کردی درین مجلس که شاه سفر اختیار نموده بود شاهزاده بطریق
معهود میل باغ کرده با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ
نهاد کفشگر دید که ملکزاده امروز تاج مستقیم مرصع بر سر دارد و جامه مکلل بگوهر
در بر کوهر خسیس و نشرت لیم او را بر مکر و خیانت تحریص نموده با خود اندیشید
که این جامه و تاج سرمایه صد بازرگانست بلکه رأس المال هزار دریا و کان
حالا بدرش از دار الملک دور افتاده و دودا درها برای اهل حرم از جانب من
ایمن آمد صلاح آنست که این پسر را در دام و شهری دور دست برده
پیرایه لباسش را بهای تنگ فند بفروشم و تا آخر عمر بفراغت بسر برم
مت فرصت یافته بخور و غنیمت دارش ۵ دولتی رو نمود آور در کف
نگذارش ۵ عاقبت آن خاک را از هوای نفس غبار آتش فتنه بر انگیخت
و آبروی امانت بر زمین خیانت ریخته قصد مخدوم زاده خود کرد و با غلامی که محرم راز
بود در میان آورده بفکر یکی از ملازمان بخوشی و از روی بیهوشی خورانیدند و شاهزاده را

نیز از بیهوشی برآمده در صندوق بزرگ جوانانید و چون شب در آمد صندوق سعادت جائز
بست کرده تیز کرد بسرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای یکپای
او را تعریف نمودی **بیت** بسرعت بر فلک پیشی گرفتی * بپویه باد را
خویشی گرفتی * گهی سوی نشیبش عزم چون سیل * گهی مجنون بکارش نیز لیلی
و خود بر سمند بی سوار شده که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان
رسنده تیر را در دو دیگ پی زده و بر باد جنیبت جگر سوخته اگر عنان
سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی واگر تازیانه نمودندی از
کره خاک بر قبه افلاک جستی **شعر** ز آسیب کوش و دمش گاه تک
نشان برخ ماه پشت سمک * بجا یک روی از فلک کم نمود
صبا مرد میدان او هم نبود * و غلام را نیز بر اسپی دیگر باد پای
آهن خای برق سیر نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد **بیت**
زمین نورد چو شرق فراخ گام چو هوش * سبک گذر چو جواد و قیمتی چو جان
و دو اسپ دیگر کوتل کرده و زاد و توشه بر دابه نهاده روی براه آورده و تا روز
روشن شده مسافتی دور و دراز طی کرده و علی الصباح اندک زمانه آسایش نموده
باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم رو و ی غار نموده دو روز
از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیده از انجانب خادمان و غلامان
بهوش آمده و تا نیم روز تنبه نشدند آخر الامر باغبان رجال ایشان اطلاع یافته

بادام

با دوام با سر گرگمین هر یک بجنت از بیهوشی برآمدند و چون از شاهزاده و دختر کنیزک نشانه ندیدند
زن و مرد بشهر نهادند و حال با مادر پسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمده و از آن
گل رعنا بوی مشام او نرسید **رباعی** رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود
وان نو شکفته غنچه خندان من نبود * چون ابر نوبهار ز بهر جوکر گریستم
کان سرو پیش دیده گریان من نبود * اما چون ماه و از نور دیده خبری نیافت
فریاد در گرفته و نفیر بر زمانه که بمنزل سماک رسانید بفرمود تا همه را در اطراف و جوانب
باغ بقدم طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جست و جوی
نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان هیچ وجه راهی بسر
منزل مقصود نرسیدند قاصدان نا امید بازگشته صورت بعرض رسانیدند ملکه
را از آتش فراق جوهر رطوبت عزیزی در گداز آمده و شمع وار از مشعله هجران سوخت
و از مضمون حالش مخوی این بیت ساخته میشد **بیت** دارم آتشی
گریه در سرکه نشینم زیی * تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع
بسوز دل میگذرانید تا صبح در آمده و درد دل بنهایت رسیده آهی سرد از سینه پر درد
برآورده گفت **بیت** صبحم چو صبحم نکفس باقیست کو دیدار یار * دیر برم
گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع * با خبر پروانه ارجعی الی ربک از سینه
شمع حیاتش بپرید با دل پر سوز جهان گذشته شد **ع** رفتار این
گلزار و خار حسرتش در پا بماند * مجاوران حرم صورت واقعه بملک عرض کردند

و ملک متفاوت بود دار الملک را مستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند بحکم آن
جزع نمود بجای آورد عاقبت سر بخط مصابرت نهاده پیشه شکیبایی پیش گرفت

بیت: در چنین جایها چو با پیر خرد کردم رجوع ؛ گفت بر رجع نیست جز
انا الیه راجعون ؛ اما گفت که شاهزاده را بملک شام برده گرفته
و بعد از آنکه جواهر تصرف کرده بود او را ببازرگانی فروخت و ملک زاده
ده سال در صحبت بازرگانی نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصر را کاسد
ساخت. بیت: یوسف چه اگر بمصر مشکش بخریدند ؛ تو فاتح آنی
که بجا بها نخریدند ؛ هر گاه که آن سرو ناز پرورد از خانه بیرون آمدی
هزار بیدل بر سر راه او بنیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه دیگر
جهت جانبازی آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی. بیت:
بشهری که گذشتی برای دیدنت ؛ هزار دست دعا از آستین برون آید
بازرگان مردی متمیز و کاردیده بود و فطنت و ذکای تمام داشت با خود گفت حسنست
پس از این مارا حرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجود حسنش با عدم
برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دفع آن
ندارد. بیت: رسید دلبر من ای نظارگیان زنهار ؛ بنهید
دو ... اگر جان کار ... آید ؛ صواب آنست که این نادر تحفه نزد ملک
فارس برم که سلطان کریم النفس است یقین که باضعاف این غلام مرا انعام فرماید.

بفارس

بفارس آورده بر سبیل تحفه بملک گذرانید بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود و چون بنام
بمنزل چارده رسیده. بیت: چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چارده اش ؛ باری دیگر بدار الملک فارس رسید
ملک از جمال فرزند غافل و از کار تشریف قبول ارزانی داشت و بحلقه غلامان
خاص و پیشخدمتان در آورد و در تربیت او می افزود تا باندک مدتی از بسیار از آن
امثال بیشتر یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر بر او
و تفویض یافته پیش گرفته بود و همواره او را رعایت بسیار کردی و از هر تحفه
که ملک را بودی جوهری نصیب فرستادی اما جوهری چون کمال محبت غلام
بدید گوهری نیمش طمع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری
خاص ملک بمن آرد با استظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیره و اموال
نفیس از آن بر دارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روزه اصناف الطاف
در حق این کمینه مبذول فرمایی من می خواهم که بجای می پسندی و بعضی از آن
مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشیست که هر کرا بدان نقش خاتمی بدست
افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد. بیت:
گویا مهر سلیمانست نقش خاتمش ؛ هر که با خود وارد آید در نگین ملک حمس
اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بتکاپو جواب استراحت مستغرق باشد
آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از جهت تو بر دارم عنقریب

سر سلطنت بدو جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت من مخبر آری
بخشی مرا ز خوان نوالت نواله شه جوهری شاهزاده را ازین نقش ... داده
تا شب هنگام بخوابگاه ملک در آمده دست با تخت ملک دراز کرد و از آستانه گوهری
بیرون آورد ملک بیدار شده غلام را گفت این جرات چرا نمودی و ازین
مقام حکار بود شاهزاده از توتر رحمت عاجز آمده و نایره غضب ملک مشتعل شده
سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد و سیاف بخت جامه از تن بر کشید آن خال
سیاه در کنف او بدید آمد ملک از مشاهده آن بیهوش شد و دست از سیاست
باز داشت و چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده
صحبت کفشگر زراق مارا در بیران ذاق انداخت پسر بنیز عذرها خواست و گفت
دوستی جوهری مرا برین حال اندک تحریض نمود شاه جوهر را ادلی تبیع نمود
و شاهزاده را نصیحتها کرد و دست تقبیل زبان از مصاحبت ناکسان و ... چند
تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایده این مثل آنست که بر خاطر اشرف
ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را سرافکنده سازد و وزیر
از جمله آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او
بسر حد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقرب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد
مبادا که خلل کلی کند از آنکه آن از حد امکان خارج افتد بر آن متفرع گردد
شاه بسخن وزیر التفات نمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع ننمایند و بدیده

الهام الهی خاطر خود صرف نمایند نسب عالیه و خاندان قدیم در شرف ذات و کمال صفات
آدمی چه دخل دارد و سبب احترام و واسطه اجلال و اکرام آثار فضل و دانش نه
مفاخر اصل و نسب **شعر** از هنر خویش گشا سینه را
مایه مکن نسبت دیرینه را — آب گهرهای کهن را مجوی
در چو کهن گشت بود در زده ای — شریف و بزرگوار آنکس تواند بود
که بادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالیه قدر گفته است
نحن الزمان من رفعناه ارتفع — و من وضعناه اتضع
هر که را ما بر داریم سر رفعتش از اوج فرقدان بگذرد و هر که را فرو گذاریم کوکب بختش
در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد در رنگ گلستان
ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افسان شود هزار خرمن عمر باد سوزد
سلاطین هر کرا از زمین برانده اند — ز اوج چرخ برخاکش نشانند
چو چشم صبح بر هر کس گشایند — لباس ظلمتش از بر کشانند
و ما این جوان را برداشته ایم و اوج حرمتش بذروه رفعت بر افراشته امید
چنانست که گمان ما در و بخطا نشده وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است
دم در کشید و دیگر متعرض آن نوع سخن نگشت اما چون روزی چند بر آمد و زرگر دست
احتیار ... پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده با مید و بیم در عهده عهد
تصرف در مال مردمان آغاز کرد و روزی جهت پیرایه دختر شاه را بعضی از جواهر احتیاج افتاد

وه‌ان نوع که مه‌جا بود در خزانه شاه باشند و نه از بازار جوهریان بدست آید رنگ نفیس
مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگان چند پاره جواهر قیمتی دارد و زرگر بانگار بر
آمده چندانکه مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلب نمودند و زرگر دختر شاه را
فرمود که من شنیده‌ام که این بازرگانزاده جواهر شاهوار که تا جوهری فلک
دانها جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار فلک جلوه داده بصفا و روشنی
آن لالی آبدار ندیده و نه دایه دریا در یتیم را در مهد صدف پرورش نموده
غواص بصیرت نظیر آن گوهرها یکدانه مشاهده ننموده

جو زهره بخوبی درخشنده یکدانه   گرو برده از دیده تابنده‌گی

و بشرف او به تنها خو شالت مادر خورشید تابان در رحم کان لعلی خون
جگرش پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگدلی در صمیم سینه‌اش بهزار
نازش نگاه داشته   قطره‌های باده را ماند که در شب کام دی منعقد
گردد درون جامهای لعل فام   و چند پاره زمرد سبز رنگانه دارد
که دیده نظارگی در تماشای آن خیره مانده و مردم دیده را از مشاهده آن سبزه
دلگشای روشنی افزاید   زنو نور بصر فزود و معلوم شد
که سبزه شود روشنی چشم   و در درج جواهر او لعلی چند است
رماند که چون گلنار رفاری در نظر صرافان آتش افروزد و فیروزه چند خوش رنگ
و صاف که سپهر مینای لطافت از لون آن اکتساب نماید   لعلش نمونه

زمی

ز سهیل عقیق رنگ   فیروزه‌اش نشانه از چرخ سبز فام   ملکه او را باید زبود
تا این دختر جواهر را حاضر کرده بجهت وقت بازو شده و اگر بطوع و رغبت او را
نکند بتکلف و انستد بازو حاصل باید کرد ملکه بازرگانزاده را با حضار جواهر تکلیف
نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهرها ندارم و خرده ریزه که داشت در میان
آورد و زرگر آنرا نپسندید و ملکه را بر تعذیب او تحریض کرد دختر شاه را از جام جهان
انجام بمن نامقصات العقول مست و بیخود بود و مدهوش مردم با آن باز شدند و
نخوت سلطنت و کامکاری علاقه نفس ستم پیشه را مدد کار گشته بشکنجه بازرگانزاده
فرمان داد و اندک زمانی آن عجوزه بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک
افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفوار (?) چرخ اثیر رسانیدند و وزیر باکی
مضمون این صورت بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دود بدنامی چنین کار
ارزو (?) که جرم رسانیده بود و زاده سینه تیره شد بطریق تلطف وارثان بازرگان
را دلداری نواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بینداخت
تربیت او گرفت و بشامت صحبت آن لئیم ستمکار شاهزاده نامدار از نظر
اعتبار ساقط شد و زرگر از انتقام سلطان ترسیده بگریخت مادر دختر [illegible]
دران دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چار باغ ملک ساکن گردد و
وقتی که حیف قهر شهریاری یا به دور زمانه غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد
بشفاعت بعضی خواص جرم او دختر در چار باغ بدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته ملازمت

ملک آمد شاهزاده زرگر را دید آغاز تضرع کرده گفت ای نیکبخت توهم دیدی
حیف باشد نظر بسوی کسی ٭ که برو صورتت نگار کشد ٭ باز آنکه بی فتنه
دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع و غرض در کار کسی برو که دیگر ملاقات تو برین
و بالت و مقالات من با تو از پس محالات ... زرگر از نزد شاهزاده ناامید برون آمد
و روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب درآمد و ابر تیره
پرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان را فرو نشاند بیچاره در
چنان وقتی که غبار سیل در عرصه زمین بیخته بودند و دوده زنگاری بر بالای قطران بیخته
شبی چون روی زنگی از سیاهی ٭ رسیده رنگ شب تا پشت ماهی
بچه دوار قدم میگذارد و قضا را در آن صحرا برای شکار دد آن جا بی فرو زده بود
پیری و بوزنه و ماری در آن چاه افتاده زرگر که بر راه مردمان از جفا چاه کنده از
گذر راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاده ٭ کای که تو از جاه طلب میکنی
از برای خویش چاهی میکنی ٭ گرد خود چون کرم پیله بر متن ٭ بهر خود
چه میکنی اندازه کن ٭ این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود با یکدیگر
دیگری نپرداختند و روزها زمان فرار در تنگ چاه بماندند تا یکروز سیاحی
از اهل آن شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده نموده
پریشان خاطر گشت با خود اندیشه کرد اگر این مرد از فرزندان آدم است و درین
ورطه محنت گرفتار آمده بجا و به ممات نزدیک است از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند

که بر وجه میسر کرده او را خلاص دهم و ثواب این عمل ذخیره روز لا ینفع مال و لا بنون
سازم پس رشته فرو گذاشت بوزنه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرته دیگر بار فرو
گذاشت نوبت ببر پنجه در رسن زد و چون این مرتبه بهامون رسید زبان ثنا
و دعا گرده گفت ٭ کار دولت باشد آن یعنی ما که گاه گاه ٭ چون تو
مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسد ٭ بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام
ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات و مکافات آن میسر نمیگردد و بوزنه
گفت منزل من در دامن این کوه که بشهر متصل است میگذرانم اگر التفات نموده بمنزل من قدم
میمون مشرف سازی طریق حقگذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر ...
بیشه وطن گرفته ام و بکمینگاه از آن موضع گذر و پای میمنت ... بیشه قدم
رسم خدمت بجای آرم مار گفت من در بارو شهر مسکنی اختیار کرده ام چون اتفاق
تشریف آری و سعادت مساعدت نمایی بقدر امکان عذر این احسان خواهم
و حالا نصیحتی دارم که استماع آن بر تو واجب است این مرد را از چاه بیرون میار که
آدمی بدعهد باشد و با وی نیکی بدی لازم آید بجمال ظاهر ایشان فریفته باید
و در فریب باطن ایشان ... خلاف ظاهر ایشان نهاده بود ٭ بگذر از صورت ... سیرت
بصفا در از انکه ٭ آدمی شکل بود گو بتر از دد باشد ٭ و اکثر روزگار با ایشان
صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لا جرم ٭ ع ٭ دیده را کو بپسندند و دل اگر کج
علی الخصوص که این مرد روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او را نیکو شناخته ایم البته در شهر او علامت

مروت ندیدیم و از گلشن صفا نشنیدیم بوی وفا — بیت — وفا مجوی ز خوبان که در گلشن ایشان نشنیده
هیچ دو از زرگر دهر بوی وفا — مصرع — و اگر قول ما را کار بندی روزی باشد
گر از گرد و بنیان توی سیاح سخن ایشان التفات ننموده رشته فرو گذاشت
و ما صحبت بی غرض را بسمع قبول استماع ناکرده زرگر را بسر جاه آورده مرو زرگر سیاح
با غدر دو خواست و شمه از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با او
محاکمات بسی و دگر روزی بر و بگذرد و شاید که مکافات بجای تواند آورد سیاح گفت حالا
پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و ده سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد
اما شرط بستم که اگر قضا امان باشد و زمان قدر عنان دهد دیگر باره بشرف
صحبت ... بار بخدمت برسیم — برین معاهده یکدیگر را وداع کرد
و هر کسی بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشه
متوطن شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ در بر منفعل
بجانب دختر التفات نکرده و چند گاه کار بر سیاح شفاعت منقطع بوده از
... موقوف قبول نیز رسید تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح رخت
از بلاد و ولایات تماشا فرموده سیصد رشته زر بدست آورد و آخر در عرصه
ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مراد در غربت کارها بر حسب مراد است و ساعت
دولت دنیا بسعادت عقبی دراز دیات لیکن هوای مولد بالطبع سازگارتر است و خاک
در کام دل بوشکوار تربت — بیت — اگرچه نرگس وا جهان سیم و زر سازند — برای نرگس هم

زرگستان به

زرگستان به — مصرع — پس از غربت روی بملک نهاد و شب هنگامی بدر آن شهر رسید
بود که رسیده دروازه قدری از شب گذشته بود در خون برفتن الحمد
کم بریخ خنجر که از حد ملک سینه شکاف ایشان بر حذر بودی و سماک نیزه دار از
هول تیغ جان شکار شان سپر زرین در روی کشیدی — بیت — چون چشم
دلبران پر کین و خون ریز — مصرع — بقصد خون مردم تیغ آهنین — مصرع — با لیکن روی ی
و نقد و جنسی که داشت تصرف کرده دست و پایش بخم کمند محکم بر بستند و در گوشه
خطرناک که از شارع دور بود و بحجان بسته حظکند بیچاره با خود گفت هنوز رمقی که از
حیات داری ورقی از صفحه زند کاند سهو ... جای کلمه فیت نگر
شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بوده حکم قضا و زمان قدر را گردن نهاد
هنگام سحر از درد دست و پای طاقت شده فریاد آغاز کرد — بیت
میرسد گر کند دلم فریاد — مصرع — لیک فریاد رس نمی بینم — مصرع — اشک حسرت از دیده
می بارید و بسوز سینه غم اندوز می نالید و میگفت دریغ که درین مهلکه غم ناگهان بندم
و کس از حال من وقوف نیافت و با این درد جانسوز در وطن فنا افتادم و بوی
دوا بشام امید نرسید — بیت — دل کرا سوزد درین غم بر من دل سوخته
جز دل من چون کسی پهلوی من نسوخته نیست — مصرع — درین محل بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده
برحوالی آن گروه میگذشت آوازی دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس
کرد و در عقب رفته بر وقت سیاح رسید و چون یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب خون از چشم

بگشاده گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتاده و احوال تو بر چه نهج است سیاح گفت ای
یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحتی نرسیده و در خرابه
روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت مدت یافته بیت
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد ۞ کس رطب بی خار ازین بستان نچید ۞
و هرگاه کسی بدین نکبت دنیا شده حقیقت این حال بر وی منکشف گشته نه از غصه خار
آزار گیتی چون ابر خزانی آهنگ ملالت باید ریخت و نه بر جلوه گلهای تازه عذار
چون نسیم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مدار است و نه شادی او را قرار
بیت درین هستی که پاینده نیست ۞ نباید شد بهست و نیست خشنود
جشانند آب و بر آتش نشانید ۞ بسنجید چیز و انگه و استاند
دهد بستاند و عاری ندارد ۞ بجز داد و ستد کاری ندارد ۞
پس قصه دزدان و زر بردن و او را بسته آنجا افکندن تمامی با زراند بود نه گفت بوزینه
دل خوش کن مص در نومیدی بسی امیدهاست ۞ پایان شب سیه سفید است
و من بقدر طاقت در تدارک این خلل سعی خواهم نمود و هم مهمات خلاص کردن تو
پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود در سایه
سوی های تر و خشک جای گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل
فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت
عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته بشب راه رفته صباح کوفته

ازجمله

بسر چشمه رسیده بخواب بر ایشان غلبه کرده در خورجینهای سیاح از بیت بازکرده و بجسته دل
و خاطر مطمئن در خواب رفته جاسوس که پی را بوزینه بر وقت ایشان رسیده آنها را
غافل دیده فرصت غنیمت شمرده برخاست و در رخت را بشکافت و اول بدره زر را
و بکوشه برده در خاک پنهان کرد و باز آمد ایشان همچنان متنبه نشده بودند
دیگر از سروهای سیاح ببرد و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر همه رخوت سیاح
با بعضی از وصلهاء دزدان که بران قدرت یافت برداشته جا بجا پنهان داد و از دور بر بالا
درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت زمانی برآمد دزدان از خواب درآمده و چون
از زر و در خورجینهاشان ندیدند سراسیمه و حیران هر طرف دویدند یکی که از ایشان دیگران
بجودت ذهن فایق بود گفت ای یاران درین سرچشمه جای آمدشد آدمیان نیست
و دیگر اثر اقدام انسان نیز در حوالی چشمه نمی‌نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده
غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریان است و ما که بخانه اینجا آمدیم و دست
دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است
که قصد قتل ما نکرده‌اند صواب آنست که زود بگریزیم و نیم جانی که مانده جان بجای
بیرون بریم بیت هست درین بادیه دیولاخ ۞ خانه دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه با طبع ساخت ۞ چون جگر افسرده چو سنگ گداخت ۞ هر که درین راه
گشت خوابگاه ۞ یا سرش از دست رود یا کلاه ۞ پس دزدان اول سخن را
گریز کرده و بوزینه از مساعدت بخت خاطر جمع کرده بجانب خانه مراجعت کرد و صورت حال باز گفت

آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب با لباس طمطراق از سر خود شد و نو رو کهن گرفت
سیاح مهر جا نکرد و از بند بزرگ خلاص یافت روی بمقصد نهاد و بیت
چو ظاهر گشت در صحرای افلاک ☙ درست زر ز زربود خاک ☙ بوزنه سیاح را
همان سر چشمه برد و زره لباس او و آنچه از در دادن ربوده بود پیش آورد
سیاح بحق خود قانع شده و رخوتها بتصرف کرده بوزنه را وداع نموده روی
بشهر نهاد و قضا را گذرش بر آن بیشه که مسکن ببر بود افتاد و ببر غران چون ...
نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش ع
مار احق نعمت تو یاد است هنوز ☙ پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار نموده التماس
کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنابر رضای خاطر او متوقف شده و ببر در طلب تحفه که لایق مهمان
باشد هر طرف میگشت تا هر جا بر باغ دختر شاه رسیده در آمد و دختر را دید که بر لب حوض
نشسته پیرایه قیمتی در گردن دارد و ببر یک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه آورده
برسم اعتذار رعایت نمود و سیاح نیز ملاطفت او بمعذرت مقابله کرده روی
بشهر آورد و از حال آشنای زرگر برادر اندیشیده بخاطر گذرانید که از بهائم و سباع
چنین عهد مشاهده کردم و مروت ایشان چندین ثمره داد اگر زرگر از وصول من
خبر یابد بهر اسبابی تقدیم مراسم ... خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع
تکلف لازم خواهد داشت باعانت و معاونت او در بیع پیرایه قیمتی تمام فروخته خواهد شد
و این پیرایه که گنجینه جواهر است بیهای نیک در گذار خواهد رفت چه لعبارت ...

هر یک از آن بیشتر از دیگری است بحرکت آن بود که چون سیاح بشهر رسید در آن وقت آوازه
قتل شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی بپایتخت سلطان نهاده
زرگر بجهت تفحص آن حالات از گوشه خلوت بیرون آمده میخواست که
یکی از یاران را ازو بپرسد و کیفیت آن صورت را استفساری نماید ناگاه سیاح را دید
استبشاری تمام نموده او را با اجلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش
دیگر باره واقعه خود و دور ماندن از ملازمت شاه و بخط... او را در ترجمه
واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست بیرون رفته بتفصیل باز راند سیاح
او را تسلی داده گفت ای برادر اگر اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده و ارکان
ثروت تو بتند باد حوادث در هم شکسته غم مخور که مرا دستی چند جهت ولی ...
نیز دارم که مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن بزر گوهر صاحب بصیرتی
از روی اهتمام بشفقت آنرا بفروش و هر چه خواهی بردار که در آن مضایقه
نخواهد بود و زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک ... روی
آغاز نهاد و سیاح را گفت قیمت این جواهر زیادت از آن است که مجال
و مرا از عهده شمار آن بیرون توانم بود و لیکن در گرو ... ساعت بر خاطر ترا
فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس با جو... لشکر گرد ...
پادشاه با غم و تغیر بود و در این محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند پیرایه شناختم ...
و قاتل دختر را می طلبید هیچ وسیله بر این نیست که سیاح را بدست شاه بسپارم ...

جسانیده و شاید که ملک از من خشنود گشته بار دیگر بجود و تربیت نوازد اکنون عزیمت بر غدر او داده
بدرگاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه گرفته‌ام شاه او را طلب نمود و
پیرایه را دید بکس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند بیچاره چون بیخبر از کار بود
زبان بگرفت گفت م کسی مرا بود و بستی و کس نگفته بود ش زین زار تر کسی را در گرفته
این سزای بدی بود هزار چندین جزای من ملک کان بر و زاو کند مکافات بد و
این سخن برای مکافات بدکردار میگوید پیرایه نیز مصداق آن میشد
تقریر نمود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روزی دیگر که از شر الاحقیقه
بپردازند و بقصاص رسانند درین وقت که او را گرد شهر میگردانیدند ناگاه
از بالای باره دیده نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پای
ایستاد و بعد از آنکه او را از زندان بازداشته نزدیک وی آمد و بر صورت
واقعه اطلاع یافته بجد شنید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد
و در مقابله جهان و یاری طریقه دغل و جفا کاری نگاه دارد شنیدی و همان
روز که تو روی از قول یاران برتافتی و مناصحت ما را از شایبه اغراض تهمت
کردی دانستم که آن حال تو بندامت خواهد انجامید م من بجا زور زر
فرها و طمع بریدم ش که عاقبت تلخ شیرین داد ش سیاح گفت ای دوست
مهربان حالا از تلخ ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب حاصل
نمیشود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت ع بدنام شهر گشتم

رسوای

رسوای مردمان بسم ش اکنون چاره اندیش که بر وفق این غایه علاج این واقعه
توانید بود مار گفت ویرانها در شاه را زخمی زده‌ام و همه شهر در معالجه آن عاجز
این گیاه نگاه دار و علاج الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بلا مهلت یک
روز پس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این گیاه بده تا بخورد
و شفا یابد و شاید که بدین نوع خلاصی و نجات دست دهد سیاح عذر
خواست و مار را باز جای خود معاودت کرد و وقت سحر بام کوشک پادشاه
برآمده از روزن آواز داد که علاج مارگزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دیروز
او را در زندان کرده و در آن وقت ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر
بالا نوده رخ خشم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چندانچه بهترین
بتریاقات و دواء دافع سموم معالجه میکردند فایده نمیداد چون این آواز بگوش
شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام چه کسیست و این سخن از کجا میگوید چندانچه
جستجو و تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی
این صدا درداده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک بردند بعد تحقیق
علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک م همیشه درگه عدل و جناب جهانت
چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد ش علاج این زهر نزدیک منست و همین دم
ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که بخت که لحظه از حال رنجهای خود
بسامع جلال رسانم و از عدل ملک زیبد که گوش هوش باصغای حال مظلومان بگشاید

جان خبیث کار به مکافات بکوش ۞ اگر داد خواهی برابر بخروش
درین دستگه هر که بیدادگر است ۞ جهانبانی او را سزاوار نیست ۞ دل ملک را از صدق
قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود از مبدا تا منتهی باز گوی
وی در دست تمام حکایت فرو خواند و برائت ذمت او از آن گناه بر ضمیر منیر
پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر صاف کرده بملکه خورانید و فی الحال
اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فاخر در خور همت پادشاهانه پوشانید و زرگر
در پای دار انتظار سیاح میکشید تا زودتر کشته در رشتهای زر باو عاید گردد
پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته رسید که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض
سیاح زرگر را بردار کشند و چند قرار دران زمان آن بود که اگر تا می کسی را
بلای افکندی چون افترای او دران ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل
پوشیده بودی آشکار گشتی همان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواسته بودی
که بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور
آن حق ناشناس بد وفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده
بردار کشیدند و عرصه وجود او از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و منبع
جور و فسق بود دنیا پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید
درین دار المکافات اگر بد کرد ۞ نه با جان کس با جان خود کرد ۞ اگر خواهی
که نیکو باشی نکو باش ۞ همیشه راست کار و راست گو باش ۞ اینست مثل پادشاهان

در اختیار

در اخبار مغرضان و تفحص احوال متظلمان و اگر ملک جانب آن بر اصل حال او بهمان ترتیب نگرفتی
متعرض خون بیگناهی شدی و بطریق جزا ایشان نیز بر گشته نشدی و اگر گوش
باستماع قول متظلم متهم ندیده نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی
و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را از تهمت نکشند و بدیهه در حق هیچکس روا نه
سیاست نه نهند و یقین شناسند که هرگاه که کار ضایع نشود و جواب آن
بهیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت پادشاهان
را نواخته است و کارنامهای قدر نوبت کامکاری و جهانداری بنام ایشان
گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دینی و سبب نجات و درجات عقبی
باشد از ایشان در وجود آید ۞ هر دم به نه که نظر کیمیا کند سپهر
هر نوبتی زمین کسی میدهد زمان ۞ چون کام جاودان متصور نمیشود
خرم کسی که نام نکو کام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشورآرای آن داستان بر نهایتی که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت
استماع نمود از حکیم کامل ذو فنون بکار و دل ممنون گشته گفت
ای تشنگان بادیه شوق تحقیق ۞ از بحر طبع روشنت آب زلال علم
بر داشته ... سیر ... بر فکر ۞ روزی هزار بار رقبایند از جمال علم
تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام برابرام بر حد جاذب



و هرچند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود یا حرفه پیشه کند که
از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جاه یار شد که دلها صید کرده جذب
منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهند یافت
و پادشاه زاده این مسئله بر دروازه شهر نسطور نوشته است و از وی یادگار
مانده و این سخن داستان رنگین و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامکار و
جهانداری عالیمقدار بود   بدانش بزرگ و بهمت بلند
بیازو دلیر و بدل هوشمند   دو پسر داشت بانواع آداب متحلی
گشته و باصناف فضایل آراسته شده   یکی دلها برحمت شاد کرده
یکی جایها بعدل آباد کرده   چون شاه دعوت ایزد را لبیک
اجابت زد برادر مهتر خزاین پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان
دولت و اعوان حضرت را بلطف تمام و تکلف درقید آورده بکمال تخلق و تملق
صید کرده بجای پدر نشست   بیت   بفرخنده زمان شاه جوان بخت
بآیین پدر شد بر سر تخت   برادر کهتر چون دید که همای سلطنت
سایه برفرق فرقدسای برادر مهتر افکنده و قاید دولت زمام او بدست ایام را
بقبضه اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت حال وی عذری انگیزد
رخت رحیل بر راحله فرار نهاد و کربت غربت و خطر سفر قبول نمود و از غم و ناله زاد

و نزدیک آمد که طناب عنایت بریده گردد و چون التفات بود برادر فرمودی صحبت سیر زدم اکابری
دادی و نزدیک آمد که طناب طناب دستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان
شنیده‌ام و بر غلطها که از صحبت اراذل و اسافل پدید آمده مطلع شدم اکنون
عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین که فصل بازیابد بود و درین معنی سخن
راند که چرا کریم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خسته زخم عنا می‌باشند و
لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار می‌گذارند و زمام عقل و
کیاست دست گیرد و نه این را اصل احمق از پای در آرد و دیگر بگویند که چه
وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و کدام تدبیر از میامن سعادات
محظوظ توان شد و بکدام چاره ره بمنازل مرادات توان برد برهمن جواب داد که
ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسبابست که چون کسی آنها را بدست
آرد سزاوار جاه و مکنت و شایسته عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات آن
بتقدیر ازلی متعلق است و حصول آن بقضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و
بامقتضای قدر و قضا وسایط و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان
باستحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بوده و بسی جاهلان بی استعداد
شوکت و مکنت بر سریر سروری نشسته   گنج شاهی دهند دونان را
بهنر پیشه نیم نان ندهند   سفله بر صدر و اهل دانش را   بغلط ره بر
آستان ندهند   و هرآینه این حالت جز باثبته حکم یزدانی و فرمان آسمانی نتواند بود

و هرچند

برداشته روی براه آورد — ب — ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم
بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم — ش — شاهزاده بهار راه دور و دراز پیش
گرفت هر روز بیشتر منزلی رسید بر شبهای غریبی خود گریان و غم نوا میگفت
هر دو کامی که در چشم خسته خویش — ع — حال رفتن چون بود آن بی خود خفتن
القصه شب منبهای که در اینه روزی دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از شرق افق
طالع شود و نگار خاوری از پس پرده نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان
بر عالمیان جلوه داد — مث — در مهر گشاد گردان سپهر
بیاراست روی زمین را بمهر — ش — ملکزاده آهنگ رفتن کرد و جوانی
تازه روی سلسله موی با طراوت بی غایت و لطافتی بی نهایت با او همراه شد
راه نگاه کرد محبوبی دید که گوی قبای حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه از
رشک حال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر جوانب گل برگ طری دمیده و باد
از عنبر تر بر صحیفه لاله سیراب کشیده — ب — خطش چون مورچه بر برگ گل
که عنبر ریزه می چیند ز سنبل — ش — خطی زنجیر کرد ماه گشته
خرد سر بر خطش گمراه گشته — ش — شهزاده چون آن خط دلکش
و رخسار آتش وش مشاهده کرد — مث — خطی عجب دمیده رخی برفروخته
چون سبزه خلیل گر آتش برآمده — ش — با خود گفت که بار محنت هجران را بقوت
مرافقت این جوان توان کشید و در سایه سرو گلعذار او تا پایان بادیه اشعار

ع — خوش نیست آواره که آرزو که همراهی چنین شاه — ش — پس آن دو یاسمن حسن جوانی
آن دو نهال جویبار زمانه که با مصاحبت یکدیگر خوش براه در بیابان پر الم را گلستان
ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت فزای جنت خیال میکردند — ب —
در دوزخ نشسته از زلف تو در خنکی — ش — از حال بهشتیان مرا ننگ آید
ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند — ش — صحرای بهشت بر دلم تنگ آید
در منزلی دیگر بازرگان بچه هشیار کاردان صاحب تدبیر دور اندیش نام خود
که بهنگام کتابت بعقل کامل رشته شب را برگردن روز بستی و در وقت
معامله بختی و چالاکی در دست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی
ب — حریفی چابکی شیرین زبانی — ش — بدانش کارسازی کاردانی
بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت بار سیم
دهقان زاده توانای زورمند که در ابواب زراعت بعبارت شامل و در
اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی دستش در باغبانی تا حدی
که هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال کامل رسیده میوه تازه
افشاندی و بیمن قدم او دهقانان تا غایتی که پای بر هر خاک که نهادی
تخم در وی افشاندی بر دادی — مث — باغ از و گشته تازه و شاداب
زرع را منتظم شده و اسباب — ش — مصاحب ایشان شد و با آن چهار رکن
که هم پیوسته خانه مرافقت با تمام رسید و سر خیل الرفقا ارقته طور بارفقه یار

بنا دی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل طی می نمودند و هر دو یار
هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند — بیت — هر که باشد همنشین دوستان
هست در گلخن میان بوستان — هر چه میگویی ز صحبت فائده است — نه زبانت کار می
نه دست بد — دل ز هر یاری غذای میخورد — جان ز هر علمی صفای
میبرد — از لقای هر کسی فیضی بری — وز قران هر قرین چیزی
خوری — چون ستاره با ستاره شد قرین — لایق هر دو اثر
زاید یقین — بعد از قطع مسافتی بعید بشهر منظور رسیدند و بر کرانه
شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچ کدام را زاد و توشه
نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت حالا وقت آنست
که هر یک هنر و کفایت خود بنمایم و بکد و جهد قوتی و نعمتی بدست آریم تا بفراغت
روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارهای دنیا بقضا و قدر الهی
باز بسته است و بکوشش و جهد آدمی زیادت تفاوت نکند در آن بیهوده خیالها بس
هر که از آدمیان خردمندتر باشد هر آینه در طلب آن خوض نماید و عمر عزیز را
فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد — قطعه
این جهان بر مثال مرداریست — کرکسان گرد او هزار هزار
این مر آن را همی زند مخلب — وآن مر این را همی زند منقار
آخر الامر بگذرند همه — وز همه باز ماند این مردار

ادراز

روزی که در خانه تقدیر قسمت یافته باشد بجد و حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار
حریص جز وبال و نکال نباشد — مثنوی — گرچه بی لقمه نیست آدم
بیشتر از روزی خود نتوان خورم — پس ز بی انجمن نه روزی است
این همه تشویش کشیدن چرا است — راه رضا گیر و برومند شو
حرص بکن نه و خرسند شو — جوان زیباروی گفت حسن خلق
معتبر است و دارای نعمت و جمال سببی مؤکد در احراز مال و ثروت هر کجا
چشم جمال جلوه کند مال از آن تابع خواهد بود و هر وقت خاطر اطراف ظهور نماید
رافت و مهربانی بدان اتصال خواهد یافت — بیت — ناچار هر که صاحب روی
نکو بود — هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود — بازرگان بچه نقشی
از صفحه حال خود فرو خواند و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم بهاست
واندک زمانی آن را از مایه و سود چیزی بدست نمی ماند گفت منافع رای راست
و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله گذاری بر همه اسباب سابقت
و هر گاه پای معیشت در سنگ فاقه آید مثلا از آن جز نتایج عقل دستگیری
نخواهد کرد و هر گاه سرمایه معاش بدست نماند تدارک آن جز وقوف بر معاملات
پایمردی نخواهد نمود — بیت — اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود
در فراغت دل بر رخت گشاده شود — دهقان زاده گفت عقل و تدبیر بجای
بکار نیاید و همه وقت از او فایده روی ننماید و اگر دانش در حصول دولت مدخل داشتی

بایستی که هر که داناست از همه پیش و برای وروت از همه در پیش بودی لوای دولت او در
فضای سلطنت برافراشته شدی و نهال سعادتش بر کنار جویبار گلشن شدی
و ما نیز بی هنر و بی مقدار از بزرگان احتیاج معتقد دیدیم و کسب را که از گلزار کفایت
کارگذاری بوی نداشت شد در بوستان نعم و مال داری تماشاگنان شاه
کردیم و از اینجا گفته اند مث فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس بیت پس برکات کسب و میامن مجاهدت
مردم را در معرض کامکاری و مسرت آرد و آدمی بوسایل هنر و فواید حرفت
بر زیور شادکامی و بهجت آراسته گردد ع کسب کن تا زری بدست آید
کز عشق تو هیچ نگشاید بیت شاه با آنکه تخت دارد و تاج
بزر کاسبان بود محتاج بیت چون نوبت سخن بشاهزاده رسید
التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمایید و این
سر معقول که در میان است تمام باز نمایید شهزاده فرمود که مث
ما آب روی نفس و قناعت نمی بریم بیت با پادشه بگوی که روزی مقدر است
منم بر همان مذهبم که پیش ازین شما از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفقا را نیز
که میگویند به برایت جز سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید مسلم نمیدارم
اما مدعی آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن
ارزاق اقبال طلوع نمی تواند نمود و تا کارگذار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شایسته

حکایت



دکان کفایت در بازار قبول رواج نمی تواند یافت و تا کارگذار قدر در دکان مشیت نگشاید
متاع شناسند و کالای فایده کسب نوال اهل است که بجوایا نقد بر ازیا نصیب هنرمندان
افتد و نفع کشت و زرع خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت علم بزیان مزارع
مزارع حرفت رسید و بمقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح
خیال کشیده با آخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت خوان هنر پرورش آرد
عاقبت رنگ افسانه گیرد ع چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه بیت پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد
مقصود هر کس بمحنت و تعب بدست او آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق
نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را گردن باید گرفت و سر تسلیم
بر خط تقدیر نهاد ع درمان ما رضا بقضا داد و نیست و بس مث چنانچه
آن پیر دهقان که مهم خود بجناب الهی تفویض نمود و بانگ زنان بر مطلوب خود
دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بود آن حکایت
حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دستی و دلی گشاده
و اسباب زراعتش دست درهم داده وقتی از اوقات حاصلش بر خرج معهود فزونی
و سیصد دینار زر جمع کرد بدان مایه زرینک دل نهاده بودی و هیچ وجه قدری
از آن در وجه نفقات خود صرف نمودی هر روز صره زر پیش آورده شمار
کردی و بدان زعفران طرب افزای لب عیش را خندان ساختی ع

زان میوه زعفران پدید شد ؛ که چون زعفران شادی انگیز شد

روزی بطریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود و خواست که بجای حصین و موضع [illegible] نهد
دوستی عزیز بدر خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در خانه بدو راه [illegible] عروس
رخشنده روی که بحکم [illegible] هیچ یک را در حجاب خفا باید داشت مطلع
نگردد بضبط آن نپرداخت و بر داشته در سبوی آب انداخت و با یار خود
جهت مهمی ضروری عزیمت دیهی نمود و هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی
ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش بر افروزد سبو را از آب
تهی دید بر داشت و بدر خانه آمد منتظر آنکه آشنای در گذر آید ناگاه قصاب
روستای قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود آنجا رسید و زن دهقان او را آشنا
در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری آب از رودی
بیار تا حق آشنای گذارده باشی و ثواب دستگیری زن وامانده یافته روستائی
قبول کرد و زن سبو که صره زر در آن بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاد
بطلب آب روان شد و در راه حرکت چیزی از درون سبو حس نمود و رسم
تفحص بجای آورده صره زر دید نشاطی تمام در باطن [illegible] کشید و گفت بیت

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ؛ ور نه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شایبه محنت و عنا این گنج باد آورده
نعمتی وافر و ثروتی تمام مرا ارزانی داشت حالا شکر گذاری این دولت غیر مترقب لازم

می باید داشت و از حرف خود انحراف نباید نمود و این دولت و زر را جهت وقت احتیاج
ذخیره می باید نهاد پس روستائی زر را از آب و سبو [illegible] شده بیرون
کرد و با خود داشت گاوی جوان فربه خرید و عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون
آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر
در شهر جای دفن کنم از مشغولی خاطر دور شوم دمی نخواهد شد نتوانم زد و بر
هیچکس اعتماد آن نیست که با امانت بدو توان سپرد ع مجوی از کسی
امانت درین زمانه که نیست ؛ مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم
و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صره زر سلامت
بر دارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون [illegible]
از دو کنج زری بر ساخت روی بوطن آورد و قصاب را در راه بپرسش پیش آمد مهمی
چند دیگر در دیه سانح شده بود و قصاب را [illegible] آن می بایست کرد تا بود
قصاب جهت کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را بپسر سپرد و درین محل دهقان
با یار خود از دیه مراجعت کرده بود و بنده تا بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی
فربه قربان کند چه گاوی فربه قربان کند چه گاوی بدان فربهی دید متوجه
خریدن شد و از آنچه قصاب را ده توقع سود میداشت چیزی زیاده داده
بیع کرد و گاو را بخانه آورده طرح قربان افکند درین محل قصه زر بیاد دهقان آمد
کرد که زر از آن موضع بر دارد و بجای مضبوط دفن کند چندانکه سبو [illegible] جستجو کرد نیافت

از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت و دود از نهاد دهقان برآمد و دید بر حوض
از حسرت زر بگریست و خرد عاقبت بین بر حوالی حال او می‌خندید ن
جای عیشی که بگرید بهر مال و منال ❁ یقین بدان تو که بر تو شتر می‌خندند
دهقان ساعتی در ورطه تحیر متفکر افتاده بود و زمانی در غرقاب تحسر اضطراب کرده آخر
رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت ع بگذاشتیم تا کرم او چه می‌کند
پس بعد و ناکاو را رها کرده و چون کار بجهه بشمار رسید چشمش بر صره
افتاد از فرح مدهوش گشت و چون بهوش آمد صره را برداشت و از الواث
پاک کرده زرها بیرون آورد هر زمان در دستی برداشتی و بوسه دادی و بر چشم مالیدی
بجای باز نهادی و گفتی ع هر که خلقی را بروز کارت رساند ❁ فرخ جان او
اندیشه کرد که این نوبت بچنین امری عجیب و سری غریب که هیچ دیده ندیده
و هیچ گوش نشنیده این زر بدست آمد بعد از این جای این صره زر جز کمر من
نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن مقدور نخواهد شد مث جدای از تو
تصور نمی‌توانم کرد ❁ کسی جان کجا ز تن جدا تا باشد ❁ از آن پس مرد
دهقان همواره آن صره را با خود داشتی و خاتون او دایم او را ملامت می‌کرد که این
عمل از طریق توکل دور است چه توقف صره نهادن بر رزق حق تعالی اعتماد ناکرده است
و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزائن کرم او باید جست عاقل کامل آنست
که در جمع مال حرص ننماید و دیده توکل بفیض حق کریم دوزد از خوان چاشت او بهره

بکشاید و یقین بداند که روزی آنچه در ازل مقدر شده تا عمر بزوال نرسد و هیچ زیاده و نقصان
بدان راه ندارد ع گر در بهانه تقدیر بیش و کم نگنجد ❁ دهقان گفت
ای زن در عالم اسباب از ملاحظه وسایط چاره نیست بضرورت محافظت اسباب
می‌باید کرد و معنی شراب تفویض از ساغر توکل می‌باید چشید مث
غافل منشین که عالم اسباب است ❁ اسباب نگهدار و توکل می‌کن
زن دم در کشید و دهقان صره زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه
غسل می‌کرد و صره از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود و چون فارغ شد
جامه پوشیده و در همانجا فراموش کرده روی براه آورد متعاقب چوپانی
باب دادن گوسفند آنجا رسیده و صره زر بر لب چشمه دید برگرفت و بشتافت
و با دو سرور شادمان بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود
گفت این عقد تمامست هرچه از آن بردارم نقصان بدین عدد راه یابد
شاید که دیگر باره بدین عدد نرسد در ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ را
جهت روز بی‌نوایی ذخیره ساخت پس این ساده دل نیز دل در بسته و زبان
در کشیده و خاک خموشی بر لب مالیده جهان ساکتی پیش گرفت اما چون دهقان
از زر یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه
دست از زمین و سر بیار روحی آغاز کرد ع بسیار بجستیم ولی مقصود نبود
آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصه

مالامال بود چون کشت وا دید بشنود از زبان ملامت کشود و گفت ای [illegible]

اگر زراعت همه بمبالغه بودی و در نفقه مهالک در بندی معیشت بر عیال تنگ نگشتی

اکنون در حسرت آن غمناک و گریان می باشی دهقان گفت بیت سکوی

هر دو دوری کز سبب بلا شدم راست ۵ چو روز وصل نگفتیم شکایت ز [illegible]

محض غلط و غلط محض بود که در داو خارستی بودم و از اهل و عیال باز گرفته ام

نگاه داشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که همه روز بر گرم شب و روز

محنت کشد و برای آبش بنیه رنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانه تقدیر

نقشی که زیر لوح تصویر بوده باشد پدید آید و چون من یکبار در تجربه در افتاده

از ساحل نجات دور مانده مثنوی اگر کسی دارد و جان میکند

جان ز برای دگران میکند ۵ چند با فزون غم افزون خوری

شیر و میت هست چرا خون خوری ۵ چند کشی از پی مستی گزند

کوشش بگزینی و باش ارجمند ۵ پس دهقان توبه و انابت استقبال

نمود و نذر کرد که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه پیش آید بی توقف انفاق نماید

پس توکل توسل جسته مصالح خود بحضرت معبود تفویض نمود و بقضا رضا داد

سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد ع بخشش و تحفه بکرم کارساز

از آنجانب سلطان صرد [illegible] که منتفی چرانید روزی بر حوالی جایی

کار شکار اشتغال داشت که ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند سلطان از خوف که